

93





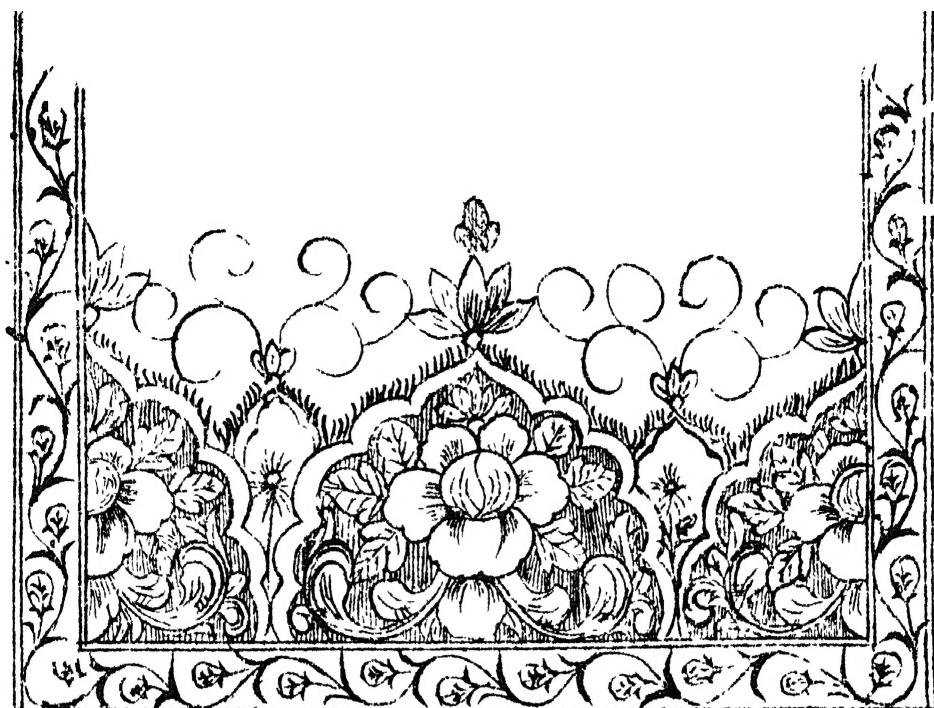
برون صنایع کیمیا فضل خانی وزیر و نایب

مترجمه ابرسیاه حامد کمر بار ویر سحر نگار شاعر و نایب مستند جهان



رنگ سبزه بجان نجسم الدوله ویر الملک اب اسد الله خان نایب

در پیشگاه عالی مقام ویر الملک و نایب



بسم الله الرحمن الرحيم

بعد تقدیم نیایش داور جهان آفرین و تمجید شایسته حضرت سید المرسلین و در پوزه مهت  
از نفوس قدسیه بزرگان دین میگید ذره ناتوان خاکسار محمدیان علی بخش خان  
ابن الهی بخش خان مغفور که در ایامیکه گوشت به طاقرب عم مرحوم فخر الدوله دلاهِ الملک نواب  
احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جاداشتم و در سایه افت آن والایا پیروش  
می یافتم هر چند از دلی به فیروز پور و از فیروز پور بدلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب  
اوقات به فیروز پور میگذاشت غنفلان جوانی بود و اسباب عیش آمده گلهای اقبال شگفته  
بود و درهای دولت کشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش دبهشت برین جاد و باد بر سر پا  
نم از نعمت و جاه و کنت چها که نداشتیم با بکله عمر در و لو لعب سر و در و طرب بهر بشید و هرگز فکر  
نشود بر و غم معاد نبود همین برادر قدسی از حنبل اسد الله خان بن خالص به غالب

که در نظم و ترتیب و در سخنوری شهرزانه است از راه کمتر نوازی سری با موزیکاری من و دست  
 و چون در میان این خنیف و آن سخنور مکتب از و سوپوند قرابت استوار است و محبت و مودت  
 که غازه خنجره قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرا با نواع لطف و مکرست نوازی و  
 همواره بدانش و بنیش و نهانی کردی تا اینکه حسب الالتماس من و رقی چند از آداب و ایقاب  
 و شکر رسید خطوط و شکوه عدم بی مکاتبات رقم فرمود و من عطا نمود آن اوراق چون  
 بازو بستم و آن بختا بهار دین تحریر و تلو العجل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نما  
 و شک تفرقه در بنم مراد انگند نخست حضرت انوان سپاهی مد ظله العالی بجانب کلکته  
 رهگرای شدند و مقارن آنحال عم نامدار که شفقت پذیری بلکه حمیت ایزدی از ذات با کراتش  
 لطف ظهور داشت ازین عالم ناپایداری طبل ریل فرو گرفت شمس الدین خان خلیف اکبر آن امیر نامور  
 برو ساد و سروری بجای پذیرفت چندی ازاو باش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گرم و  
 سرد روزگار نادیده و بی سحی و تلاش بدولت رسیده را بزرگ خود بر آوردند کارها در گون  
 شد و حالها برگشت و کار ملک و دولت ابر گردیدن خود را از ان میان بکنار کشیدم و ترک وطن  
 کردم پس دی بکنه و بندنی به جی پور بنا کامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یک هزار و  
 د و صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده  
 بیناد و آن خود از غایت شهرت بشرح حنیج ندارد و بعد آن هنگامه همدان هنگام از جی پور  
 به دلی رسیدم و بکاشانه برادر و الاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب زاد افضاله  
 فرو و آدم چون در آن ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به بیخانه آرزو و سر انجام است  
 تازه فراهم آمده و پیرایه اتمام پوشیده بود آنچه از نشر در آن بهایون حقیقه صورت اقام داشت  
 همه را بنجد دست و الای آن خسرو اقام سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که یکی نشر از دیوان  
 برچیده یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر آن ربط دهم و سوادها فی که نزد منست فیسمه آن سوادها را  
 بهجوم افکار و دوفور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب علی اقبال سند نفیس عزه و تمین

و بهار بهتر از زار بدفع خزان افسردگی برنجخت ایضا نگارین نامه مودت نگار مسرت ورود خود  
 سراپای خیال را در جوش بها چیده و نظاره را بمشاهده بیاض آن رنگین نام صبح قبال او  
 شش جبت دمید ایضا مودت نامه الطاف مضمون ورود آورد و دل را بهیش از بهیش  
 مرمیون عنایت یا آوری کرد ایضا نامه می و ملاحظه گرامی وصول نمود و دل از  
 مشاهده آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط نمود ایضا مفاد ضمیمه است رقم به نشاط  
 ورود خود دل را مضمون چشم گردانید و سواد حروف و سطوح چشم جان را بر سر مراد رسانید  
 ایضا ابتهاج وصول منتقه سامی و انشراح ورود و مکاتبه گرامی بدان اندازه است که از نگار  
 مشکل که در هزار نامه نیز بیان رسد از د جهان آفرین باین یا آورده سلامت دارد  
 ایضا مهربانی نامه محبت رقم بود و در سر اسر سود خود رنگ طلال از آئینه خاطر زد و در صوت  
 طرب را در نظر مخلصان جلوه گردانود ایضا صحیفه گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها مضمون  
 بلکه هر حرفش بوی گلشنی خاطر افشونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه مسرت  
 وقت دل آنجا و منزل ساخت ایضا تعویذ بازوی خلاص یعنی صحیفه شریفه در زمانی که  
 دل از دست برد شد اندک منتظر است و آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند خزان  
 و طلال نجات بخشید ایضا ورود و حبه نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور  
 بخشید و سوادش کل الحواجر چشم جان گردید ایضا و موصول مهربانی نامه مسرتی که در قیاس  
 نگنجده آورده خاطر مشتاق داشت و دل را بهیش از بهیش خرسندی بهر رسید ایضا  
 لطف ورود و دلنوازی نامه نقش طرب بر صفحه خاطر کشیده و دل بدریافت خوشی حالات ساق  
 خوشنود گردید و بیک آنکه نوک خامه مودت رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رسم  
 برون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رسم ریخته بود آنکه ریخته نوک خامه لطف طراز بود  
 آنکه برون تراویده خامه سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوه انظار یافته بود آنکه  
 و صنعت آباد و تحریر جولان بیان داشت آنکه بزبان خامه جاوید نگار پردانه تحریر داشت آنکه

ساخته آید چنانچه بیگانه ای این روش از شیوه غالب می بیند چندان است که گفتن بسیار  
 و گفته باشد و او شناساند که بخارج من در نگارش نیست که چون ملک و ورق بکشد گیرم  
 مکتوب الیه را بلفظی که فرخو حالت است در سرفاز صغیر آه از و هم در فرسج مدعا از م  
 القاب آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی خوشنماید است و نمیکان شورا دفع نمند و نیز دانا  
 شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستره ای تا کجا است لیکن  
 چون خاطر آنکس فرسوده و غریب بود و فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جابر بخت  
 آن موده سودا از سودا با نامل و وید و جنبشی در میان بدید آمد تا قیما زده و رقما بدین رنگ نگار  
 بسته شد از آنجا که خود نمائی و بیده سرائی نغوی نیست و با این همه بی چشم نیست گفتارم در ستم  
 ازین گرانمایه کلامی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکند و خواهش سال سر سنجام میرسد هم  
 در عرض سده روز سودا این اوراق بی پایان میرسد پیش از شروع در قصه گفته میشود بدالت  
 ای بهشتی ندانم چون بپایان نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش دور تر نبوده نشستن را رنگ  
 گفتن در هر مطلب را بدان روش گزار که دریافتن آن دشوار بود و اگر مطلب چند رشته باشد  
 در مقدم و تاخیر ترتیب نگهی بکار برد و آنان پیریز که سخن گره در گره کرد و اجزای مدعا بهر گره خود  
 زنهار استعاره های دقیق لغات مشکله نامانوس و عبارت درج نکند و در هر فرد رعایت  
 رتبه مکتوب الیه و نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندید و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر بدان  
 اهل روزگار حرف زدن و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردمست بدرزودا که انداز  
 خوبی زبان نگا دارد و این پاری آینه تباری را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پارس  
 ضائع نگذار و لغات عربی جز بقدر بایست صرف نماید و پیوسته در آن کوشد که سادگی و نفی  
 استعاره و کوه در تمام مکاتیب خاصه در خطوط و عرضی که بکلام نویسد و متکلم غامضات باشد  
 از اخلاق و اغراق اجتر از واجب داند و سخن با استعاره و اشاره نگذارد و نرم گوید و سنجیده گوید  
 و آسان گوید و با کجایه مراتب میان روزگار منحصر رسته پایست اعلی و اوسط و ادنی اما ای



آنانکه فزونی و بلند تر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اواسط برادران خود و ستان اند  
 و ادانی بران و نوکیان و باند کمال بسته میشود که این هر سه پایه را پایهائی بنام است لیکن  
 شرط چنانست که مختصر گوئیم در دو گوئیم است از القاب پدر قبله کومین و کعبه داین  
 حضرت ولی نعمی مظلله العالی آداب بندگی تسلیم که حصول سعادتشای دو جهانی در گرو نیست  
 بتقدیم رسانیده معروض میدارد ایضا قبله و جهان کعبه جسم و جان حضرت ولی نعمی قائم باله  
 بعد تقدیم ماسم تسلیم و کونش که مبین است آویر حصول فخر و سعادت است بمعروض میرساند  
 ایضا قبله حاجات و کعبه ارادات حضرت ابوی مخدومی مظلله العالی بعد تهید مراتب عجز  
 و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خواهم ذوی الاحترام میرساند ایضا  
 قبله چشم و جان کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مظلله العالی گلمای تسلیم از راه تعظیم بر  
 و دستار بندگی ساخته بجز انتماس باریافتگان گوشه باطن فیض مناسط میرساند ایضا  
 قبله مقاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سر حضرت ابوی مخدومی مظلله العالی  
 بتقدیم قواعد کونش تسلیم طالع سر و دست را با وج قبول میرساند و معروض حاضران  
 محض فیض منزل میگردد ایضا قبله کعبه کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی مخدومی  
 دام قباله ادای آداب خضوع و شوق و ابراز مرسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادت  
 و مباحات ساخته بگزارش مدعالب می کشاید همین القاب و آداب تغیر و سه لفظ بشد  
 و استاد و آقا نیز توان نکاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر و مرشد  
 برحق مظلله العالی آداب کونش تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجای می آرد  
 و معروض فیض اندوزان انجمن ملائیک موطن میدارد ایضا قبله جان و دل کعبه آب و گل  
 حضرت پیر و مرشد برحق مظلله العالی سرنیاز از راه ارادت بکفت پای عرش پجای سوده  
 سعادت ابدی حاصل میسازد و بحضور خدام عالی مقام بگزارش مطلب می پردازد ایضا  
 قبله خیمه و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مظلله العالی لوازم عبودیت و انکسار

و مرا هم عجز و افتقار اداساخته بفر عرض عالی متعالی میسر اند ایضا مبیع فیوض نامتاهی واسطه  
 حصول رحمت الهی حضرت پیروم شد بر حق مظلومه العالی بادای آداب سلیم و تقدیم قواعد عظیم  
 سر عزت به سپهر افراخته و خود را بحصول سعادت های نشأتین اسید و اساخته معروض میگرد  
 باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز همین الفاظ مرسوم و معمول است در خدمت  
 که بخداوند نعمت و فرماندهان محرابان نگاشت قاعده چنین است که ورقی دراز بگیرند  
 و باره بدازی بگزارند و در پینا خطی کشند و فلان آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیر آن  
 خط بیک گوشه بفر عرض عالی متعالی و بگوشت دیگر میسر سازند نگارند و اما اگر مکتوب ایله  
 نواب گور ز جبریل بهادریست انجین باید نگاشت پنجاب ستطاب علی القاب جهانیان باب  
 جم جاهد انجم سپاه سپهر بارگاه نواب گور ز جبریل بهادر دام اقباله و زاد فضا له ایضا نواب صاحب  
 قبله و کعبه دو بهمان فیض بخش فیضسان دام قبله ایضا نواب صاحب قبله  
 خداوند خدایگان دام اقباله ایضا نواب صاحب قبله و کعبه و نعمت دام اقباله  
 ایضا نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیضسان دام قبله باید دانست  
 که در عرض داشت ها فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر  
 مرشد و استاد بکار برزند نیست فقرات خیریت بعبایات الهی و توجیهات نامتناهی آن  
 اسید گاه و حال عقیدت سگال نکوست و سلامت و صحت ذات حمید صفات راهبواره  
 انجباب و هب العطیات خواهان میباشد ایضا بفضل جهان آفرین حالات عقیدت  
 نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواست ایضا  
 سنت این در که حالات فردی و خود ادای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت  
 حضور پر نور و دام مستدعی ایضا الله که غلام نجر و عافیت مصروف دعای نام دولت  
 و اقبال پنجاب ستطاب است و او جهان آفرین همواره زیب افزای سنده کامرانی دارد  
 ایضا شکر بدگاه بخشنده بی منت که حال عروجی مثال طراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرزندگی حالات جناب قیام رابد و خواهان است ایضا احوال نیاز و اشتغال  
مستقر و نخبه و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات با برکات نور و زبان  
دار و ایضا بقضای آفریننده جسم و جان و توجیه باطنی آن قبله و حسب آن کلام و نخبه و عفت  
است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب است و جمعیت جان و  
دل باشد ایضا انچه رسد و نیست که روزنامه احوال عبودیت گیش عافیت طراز است و  
نوید صحت و سلامت ذات و ربوبیت آیات هموار و سامعه نواز و دیگر در باب رسید  
ملاطقات این بزرگان نیز مشترک است و از نیب است و نوازش نامه تفقد طراز  
شرف و حصول ارزانی داشته سفر گزارد اند ایضا تفقد رقم نامه عنبرین شامه  
به پرتو ورود خود و جان دل نور آگین ساخت ایضا والا نامه ربوبیت طراز به  
پرتو وصول خود و ظل عطف و بفرق نیاز انگذ ایضا گرامی نامه عطف و رقم پرتو ورود  
ارزانی داشته فرقی عبودیت را از فقدان سامی گردانید ایضا عطف و رقم ربوبیت  
مضمون شرف و وصول خود و مغز و سیاهی گردانید ایضا عطف و رقم قسم نامه  
عنبرین شامه به پرتو ورود خود و سایه دست عنایت بر سر گذرد ایضا عنایت نامه  
مالی ظل و در و بفرق عبودیت اندخته سر سیاه را از بچهر گذرانید ایضا پرتو وصول گرامی  
عطف و طراز طالع فرقی نیاز را با دج سعادت رسانید ایضا رفت نامه  
اشفاق نگار پرتو وصول نگذرد طالع فرقی عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضا  
شفقت نامه گرامی عزایر و ارزانی داشته مغز و فقر گردانید ایضا نوازش نامه  
سایه ورود بر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضا گرامی نامه  
حافظت تحریک پیامی و وصول مباحات حصول سفر گزار فرموده شکر گزار خجسته بلند  
گردانید ایضا نوازش نامه ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشته در حق  
عبودیت گیش نزول آیه رحمت گردید ایضا والا نامه رفت نگار عزایر و یافته



سرنامیه سعادت کوین لذتی داشت ایضا اگر است نامه عبودیت آگین بعز و رود  
خود مغر ساخته نگاه گوشه نسیم را باوج عبودیت رسانید ایضا عطوفت نامه  
گرامی رقم پنجمه حال نیاز را به پرتو وصول افزوده طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضا  
آنکه بر قوم خانه تفقد نگار شده بود ایضا آنکه نوکر نیز خانه مشکین رسم گردیده بود  
ایضا آنکه نگاشته کلام جنین رقم بود ایضا آنکه زبان خانه فیض نگار حواله رفته بود  
ایضا آنکه زبان کلام امام حجاب بدین مضمون عنایت شتون گویا بود ایضا  
آنکه زبان خانه عجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوه ارشاد یافته بود ایضا آنکه قلم تفقد  
برایه اظهار داده بود ایضا آنکه خانه عجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضا آنکه لفظ  
خانه تفقد نگار تجلی را قام یافته بود ایضا آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضا  
آنکه از زبان کلام عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضا آنکه لفظ تحریر کلام عجاز رقم  
ملوه اظهار داشت نه رسد در خط در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان  
آیین داوود تحریر توان داوود است که فروغ ورود و الانامه جان و دل آتشی از سعادت  
ساخته است عمریت که آفتاب ورود گرامی نامه تفقد رقم بر ساعت تناسی خفیه کیشان  
نه نامه است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازش انامه سرای اندر سعادت گردیده است  
عمره معین قضا گشته است که بشرف ورود و پروانه عنایت شمع اقبال در کاشانه طالع نفروخته  
است مدت مدید میگذرد که بور و عنایت نامه الاسر بایه عز و فتح آید و خسته است عمره در  
میگذرد که عطوفت نامه ربوبیت رقم سایه رحمت بفرق بندگان نمیداخته است و روز است  
که بعز و در است نامه نوازش مضمون که گوشه آفتاب نه رسانیده است و زمانه نمیدانسته  
است که بدین وصول الانامه یافت عنوان سرفراز و ممتاز نگاشته است و روز گاریت که  
تفقد نامه فیض آگین حجاب اندر آگین نشده است و زبان دراز میرود که فیض ورود الانامه  
عبرین شامه و نافع جان را به بوی مراد مظهر ساخته است و دیر است که فیض ورود گرامی نامه

خطوط رقم مخدوم است مدنی است که بشا ط و اصول نوادش نامه سنایت شماره گلدسته سعادت  
و مسرت زبسته است به فقرهای دعا سیه که در خاتمه مکاتبات نویسد و درین جماعه  
نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد و زیاده حداد و به کفایت میکند برای آقا البته  
ضرورت به آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد به آفتاب دولت اقبال  
از مشرق جاه و جلال طالع و لایع باد به بقا، دولت و اقبال جا و دانی بها حله جلال  
بخزان باد به ظل رافت و عنایت بر سفارت فدویان علی الدوام مبسوط باد بدین گونه  
باستاد و مرشد نیز اگر خواهند همچنین بزرگانند به آفتاب هدایت و افادت همواره پرتو  
انگن باد به خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آقا با چه رایت ظفر آیت  
در جهان ستانی و نوافشانی با خورشید گیتی افروز توام باد به صبح مرا و خندان آفتاب  
اقبال پرتو نشان باد به پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جا و خدایگان شاعت پذیر  
باد به سمن اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته همچنان باد به تالش شاه  
جاه و جلال در مراتب دولت و اقبال جلوه گر باد به دولت و اقبال همواره پیشرو و عا  
جاه و جلال باد به جلوه فتح و ظفر در آئینه اوقات خدایگان علی الدوام باد به دیگر آنکه  
بعد از این آداب و اقباب متوسط که بفعل عبارت از تحریر مراسلات اجاب است  
نگارش میر و پوشیده میباشد که در میان اجاب مراسلات متفاوت است  
مجملا القاب با نخواستگی می آید هر که در خور حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت  
و آن نیست که در میزان متصدیان شفیق و مشفق و مشفق بر مهربان میسر بد و کریم فرمای مخلصان  
بیکر مفرمای دوستان نفوق دارد نقلی در نیاب شنوده بودم تقریباً از زبان خاسه  
هیرون ریخت گویند در سر کار راجه بھرت پور در زمان قدیم نشی بود از عالم پوش و تمیز  
بصد مرحله و در مراسلات راجه صاحب با طراف می نکاشت و دعویهای بلند درین انشا  
داشتند قضایا راجه با دل بد کرد و خدمت انشا بدگیری تقویض نمود نشی معزول

خونهای منور و با خود را بیا میزد تا ناله داشتی بر حرفش هند و بازار او را شکسته و بدنگاه روزی  
اتفاق چنان افتاد که فشی حال خطی از طرف راجه یکی از دوستان راجه که راجه بابا بنیازی  
بود نوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه بر نگاشت فشی معزول خیره خیره در عنوان  
کتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادب بدمان شد اما تو خیمه بیان نیارد  
بعد بر هم زد و ننگامه بزم فشی معزول را و خلوت خواند و باعث آن ادب رسید فشی بعد  
ادای مراسم و ثنا گفت که بندگان پروردگار نعمت و بهواخواه و ولیم تازه آیدگان را  
انقدر پاس ننگ و حسب رونق سرکار چه خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاخه جهان آباد  
و مدح ننگ نگاه ندارند و خیر آفای خود بخوبی بدین فشی تازه بفلان سردار که حضور همواره بدین  
و تعظیم او میگوشتند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال ما میدانند مهربان بنای  
کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیماً او را مهربان بجای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت  
و تعظیم که عبارت از تبدیل می کلان بجای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود نخواهد  
و بخش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه بر آشفت فشی حال را طلب داشت و عتاب کرد  
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بجای کلان مینوشتی باشند بجای کوچک  
بر نگاری همانا اینجور که دوستان ما را حد و گردانی قصه مختصر او را براند و فشی قدیم را به زحمت  
فاعتبر و ایا اولی الالبصار ایضاً میر صاحب شفق مهربان شفیق عطف فرمای نیاز منک از لطف  
بعد استخاف تخائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی موصلت و افراسرت مرفوع رای  
لطف قضای گردانیده می آید ایضاً مر صاحب شفق مهربان که مرفرای مخلصان سلامه کجا  
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش شتیاق از اندازه افزون مشهور خمیر منیر میگردد ایضاً  
خان صاحب شفق و مکرم الطاف نشان سلامه تعالی بعد گزارش سلام و داد انعام و کارش  
آرزوی ملاقات مسرت آیات که با فوق طاقت حرف و بیان است منطیع ضمیر مرأت از یاد  
ایضاً خان صاحب شفق نشان مجمع محامد بیکران سلامت شتیاق ملاقات کثیر برکات

نه بدان اندازه است که بستنای خامه کار پرداز می تحریر می این هزاره اندکی از بسیار شرح  
کرده آید ناچار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده با قلم مدعا میگوید ایضا خانصاحب شفق  
مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حد می و نهایتی ندارد و کثرت کلمات  
ایضا خانصاحب سبیل المناقب منظر شفاق فراوان را و عنایت بعد از او از مر و عرض مات  
آرزو مندی گرامی موصالت کثیر الافادت معروض را بیضا ضیای گردانیده می آید ایضا  
خانصاحب شفیق عطف فرمای نیازمندان سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیاز  
اتماس میرود ایضا خانصاحب الامتثال عظیم الامتنان شفاق فرمای نیازمندان  
دام رفته بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که غلامی که کنونات خاطر بودت منظر است  
گنیزایش مدعا ضروری الاطاری می پردازد ایضا خانصاحب شفق و مکرم منظر عنایت اتم  
سلامت افسانه شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم هر دو را  
بوجدان ضمیر طریقین گذشته گیت قلم را و ردای مطلب نگاری جولان میدهد ایضا خانصاحب  
اشفاق فرموجوه خوبه یاسی بی انتماس سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام سنون الاسلام  
و اظهار مرهم شتیاق ملاقات مباحثت فرجام تجریر طالسب می پردازد ایضا خانصاحب  
شفیق شفق که مفرمای بدستان سلمه الله تعالی بعد سلام مولانت پیام و نگارش تناسلی  
موصالت که تیر از وسعت حوصله تحریر تقریریت کثرت را می باد ایضا خانصاحب  
اشفاق نشان افر الاحسان سلامت بعد در نور و بدن بساط تکلفات رسمی فی خانه ساز  
آهنگ مدعا میگوید ایضا بهار باغ و داد آت زنگ گشتن اتحاد خانصاحب الطاف  
مناسب سلمه الوهب خیال تصور رنگینی بای بهار اخلاق نشا ط انگیزست و نفس بدرد  
مجهوری آن گل رنگین گشتن دفاق ناله خیزید است که چه قدر با گل بگریبان تحریر پادشخت  
قوت با کجا شر به برده دل توان نجبت لاجرم ازین خیالها گل اندام خجسته غنچه مدعا و تجریر یک نسیم  
شگفتگی میدهد ایضا بهار گلستان مروت رونق گلزار قوت خانصاحب عظیم الاخلاق

جلیل الاتفاق دام لطفه بعد گل چنی خیابان تنهای موصلت گلگشت فضای چپان شرح  
 اوصاف محمد آن بهار محبت گل اظهار مدار طره دستار تحریر میا ز فقرات خیریت  
 بتغیر بعض الفاظ همانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو فقره رقم زده خامه  
 منگودا ایضا منت ایزد را که خیرت های طرفین حاصلست شکر بهرگاه جهان فرین کنکارانه  
 حالات هرگز بقوش عافیت و محبت مزینست ایضا مجاری حالات مناص بفضل ایزدی  
 عافیت محبوبست و اخبار اخبار آن که مفر ما همواره مسئول مطلوب ایضا احمد که عنوان  
 اوقات حق العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج و حاج پیوسته از جناب باری بدعا  
 خواسته می آید ایضا صد احمد که اوقات حیات مستعاجا کله آفریننده زمان مکان خواسته است  
 نیکو میگذرد و فرود سلامت ذات و خیر سندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده  
 جان دل می پرورد ایضا شکر خدا که از نکوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبانست  
 و جمعیت اوقات جناب همواره از جناب او تعالی شانه خوانان ایضا شکر و سپاس صانع  
 حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست ایضا  
 هزاران هزار استایش نخل کند گلستان آفرینش را که گلزار حیات و کمال رنگینی در بست خیال  
 در بهارستان نوید شگفتیهای گل اخبار احبا وقف گلچینیست ایضا گل های شکر و سپاس  
 نذر حدیقه برای ایجاد که گل عافیت رنگین دل از اخبار اخبار سلامت احباب بهار آفرینست  
 و دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و ما تعلق بهما بدو لطف رقم ملاطفه سامی رنگ رود  
 ریخته پمانه دل محبت منزل را بر نرمی نشاط گردانید ایضا محبت نامه موالات طراز هر وصول  
 افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضا قیمه الطاف خیمه وصولست  
 شمول آورده نور سندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت ایضا نسیم ورود بخارین رقم  
 نامه موافقت بهار غنچه خاطر اسامان صد چنین شگفتی عطا فرمود و دماغ جان انگشت گامی  
 نشاط بند و ایضا ورود رنگین نامه شگفتی مضمون یک چنین گل نشاط بگیر بیان تنار ریخت

و بهار بهتر از زار بدفع خزان افسردگی برنجیت ایضا نگارین نامه مودت نگار سبزه و رو و خود  
 سرابای خیال را در جوش بها چید و نظاره را بمشاهده بیاض آن رنگین نامه صبح قیال را  
 شش جبت و مید ایضا مودت نامه الطاف مضمون در و د آورد و دل را به پیش از پیش  
 مریهون غنایت یادآوری کرد ایضا نامه می و ملاحظه گرامی وصول نمود و دل از  
 مشاهده آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط میود ایضا مفاد نه نیست رقم نه نشاط  
 و رو و خود دل را مضمون چشم گردانید و سواد حروف و سطوح چشم جهان را بر سر راه رسانید  
 ایضا استیلاج وصول نموده سامی و انشراح و رو و مکاتبه گرامی بدان اندازه است که از نگار  
 مشکل که در هزار نامه نیز بی پایان رسد از د جهان آفرین باین یاد آور بهاسلامت دارد  
 ایضا مهربانی نامه محبت رقم بود و در سراسر سود خود رنگ ملال از آئینه خاطر زود و در صورت  
 طرب را در نظر فخلصان جلوه گردانید ایضا صحیفه گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها مضمون  
 بلکه هر حرفش با شی گفتمانی خاطر افشونی بود و بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و سرشت  
 وقت دل اتحاد منزل ساخت ایضا تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفه شریفه در زمانی که  
 دل از دست برد شد اندک انتظار ستوده آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند خزان  
 و ملال نجات بخشید ایضا و در خمسه نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور  
 بخشید و سوادش کل الحواجر چشم جهان گردید ایضا و حصول مهربانی نامه سرتی که در قیاس  
 نگنجده آورده خاطر مشتاق داشت و دل را پیش از پیش خرسندی بهم رسید ایضا  
 لطف و رو و دلنوازی نامه نقش طرب بر صفحه خاطر کشیده و دل بدریافت خوشی حالات سامی  
 خوشنود گردید و یک آنکه نوک خائمه نویت رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رسم  
 برون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رسم ریخته بود آنکه ریخته نوک خائمه لطف طرب بود  
 آنکه برون تراویده خائمه سحر طرب بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوه اظهار یافته بود آنکه  
 و صنعت آبا و تحریر جولان بیان داشت آنکه زبان خامه جو نگار پردانه تحریر داشت آنکه



قلم تحت رقم رنگ اعلام رسیده بود آنکه مرقوم کلمه گوهر سلک بود آنکه سرخامه مهرانی  
 نگار نوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامه نعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود  
 آنکه بیچاره صیقل تحریر جلوه اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوه طلوع اعلام برون  
 داده بود آنکه رقم کرده قلم مشکین رقم بود آنکه نوکر زخامه گمانی طراز بود دیگر آنکه شکایت  
 نارسیدن خط و طبع بر فقرات رسیده خط و طبع را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی عن الطبع  
 السلام است که ورود نخست نام به فروغ عنوان دیده دول را نور و سرور نه بخشیده است  
 و سوادش کحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهرانی نامه با فروغ طالع  
 نشاط نداده است به ویرست که دوستان صمیمی را تحریر قائم خلت ضامم یاد نیاورده اند  
 مدتی است که نسیم ورود زنگین نامه های بهار آئین بر فضای گلشن دلهای حجابان نورزیده است  
 روزها میگذرد که چشم از نظاره جمال حروف سطور مهرانی نامه متمتع نیست به عرصه دراز  
 میگذرد و زمان متمادی رود که صبح و دو و حائف خلت طراز از مشرق انتظار نه دیده  
 است و شب و بجز ناگامی و محرومی بپایان نرسیده به ویرست که دل به نشاط و حصول  
 مسرت نامه ها آشنا و شاید تناد جلوه گاه نگاه شوق پرده کشانیت به ویرست که عنوان  
 صحیفه های مودت رقم بگشت شوق و انگشته است به ویرست که نگاه شوق کل از خیابان  
 عنوان زنگین نامه های وود نگار پیچیده است به مدت مدید می رود که مخلص خود را بار سال قیام  
 ممدون الطاف نساخته اند به عرصه تعب منقضي میشود که خامه مودت نگار بدلتوازی  
 مخلصان نه پرداخته است صفحه کاغذ را به پیرایه تفسیر نوید گفتگی گلهای احوال جولانگاه  
 بهار نساخته به ویرست که دست و قلم را بخاطر جوئی اجاب نلماشته اند نقش عنایتی بخیبر  
 دلای دوستان نه نگاشته به روزگار است که چشم انتظار نامه چون صحیفه مانوشته سفید  
 و دل بی نسیم ورود قائم از شگفتگی نا امید است به عرصه است که چشم مشتاق لب واد عنوان  
 نامه های تو دور قلم آشنانیت به روزها گذشته و میگذرد که خاطر از رسیدن خبریت ناامید

مشویش و فعل دل از جوش اضطراب در آتش است بدست باکدشت که نمجه دل بهیم وزود  
نگارین ماه شفته نه گشت پوزگار است که دل از نارسیدن راقم خلعت طراز در کشمش بتیانی  
گوش خیال از خاتم مودت آرزو مند صریست بدیرست که بار سال سائل عطفوت شمان  
در انبساط بر و مشتاقان نكشاده اند به عمر است که آتش شغف را به هم ارسال مکانات صفت آیت  
فرو نه نشانه اند به دیرست که دل جای ای اخبار اختیار آن مجموعه مهربانی چشم در پیش سواد  
نامی نامه ها و عین بگرانی است فقرات دیگر که در خانه نامه های اجاب رسم تحریر است  
بدا چشمت از عین عنایت آنکه تا حصه ای زمان موصلت بتجربه مهربانی نامه های خیریت  
رقم چشم مشتاق را نقد بر عمار کناری ریخته باشند مر حوب که از مهربانی همواره به تسطیر قائم خلعت  
یا دور دوستان باشند ماسول که پیوسته تار فحجاب مفارقت مخلص را به طیر نایق محبت  
و نایق فریاد خاطر دارند توقع از مهربانی با آنکه تا چشم مشتاق بلباقی فرحت انما کامیاب  
نگرد و محرومی نگاه از سواد لطیف نامه ها روان دارند از غنایتهای دوستانه چشم آندارد که تار ما  
بر افتاد و پروه مهابرت سرشته ارسال خیریت نامه از هم گسلد و دست و قلم بدینوازی  
اجبا ماسوره باشد به مترصد که همواره با راقم صحافت صفت طراز و ایامی بجا آوری فرایشته  
لا لعه این دیار شادان و ممنون احسان دارند رجاکه گاه گاه بغرسودن نوک گیاه چاره  
نگار نهیهای دل نظر سیفر موده باشد به ترصد که مقتضای مهربانی از هم روانی سامی مراست  
آبی بر آتش انتظار میریخته باشند به تصور مهربانی های رنگین آرزو سیریز و که تار ما  
حصول سرت لقای روح افزا بور و رنگین نامه های تو در رقم گلنای نشاط و حبیب استن  
تسا باشد از لطافت مشفقانه تنای آندارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر و ترسیل  
خلعت نامه های خیریت رقم سرایه اندوز فرحت انبساط میفرموده باشند و تعین القاب  
ثالثه فروع بسیار است اول برادران و فرزندان باشند ثانیاً رفقای بخشین که در تعین  
رتبه هر یک برای راقم خطوط است ثالثاً ملازمان متوسطان علی العموم برادران فرزندان را



بدین طریقی این کماشت به برادر بیکان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلسله است که بعد از  
 مزید خیالات و ترفنی درجات مرفیع ضمیر سعادت تخمیر باد به برادر گرامی پیش فرخنده سیر جان که  
 تر نداد قدره و طول عمر بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت شهود رای سعادت تمام آنگاه  
 برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان معمره بعد اظهار شوق دیدار بجهت آثار واضح  
 خاطر عاظم باد به برادر عاقل قدر سعادت نشان اقبال تو امان حفظ الله تعالی بعد شرح تمنای  
 بقای فرحت افزا واضح و واضح باد به برادر گرامی بقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آنرا همواره  
 از نعم و دولت برخوردار باشند بعد دراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات  
 خیریت و رسیدن خطوط و کلامه نارسیدن خطوط و ما يتعلق بهاد و کلمات خردان چه فرزند و چه برادر  
 و برادر زاده و امثال آن بر یک تیره است لهذا مقرر کرده که بعد اقباب فرزندان آن مجموعه  
 نوشتن را یکی نیز بکارند به فرزند دل بند سعادت معمره بعد دعای طویل و دوام صحت و رحمت  
 معلوم نمایند و نوحه چشم احت جان سعادت اقبال نشان معمره بعد شوق دیدار که بیش از پیش است  
 مکشوف باد به برادر خجسته دیدار سعادت و اقبال آنرا زاده معمره بعد اعیانه و اقیه معلوم باد به  
 نوحه چشم و سرور دل طول عمر پس از شرح تمنای دیدن آنها آنگاه به راحت و تیر و جان و تن طول عمر بعد  
 دعای عمر و دولت و اقبال شوق نظاره جمال مدعا آنگاه به درینجا خیریت است صحت و عافیت  
 ایشان مطلوب است و الحمد که عالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نوحه چشم سوخته از جناب الهی  
 مسئول به صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعا سلامت و صحت آن گرامی پیش همواره  
 بر زبان به شکر است که از صفت احوال خود رقم عافیت میخوانم و خیر و عافیت آن قوت باز و راسته از خدا  
 خواهم به شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نوحه چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد و  
 بفضل الهی درینجا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب است کتابت مکرر رسید  
 و خاطر آخرم گردانید به خط صحبت نمط و وصول آورد و دل را بدیافت نکویی حال ایشان مکرر کرد  
 مکتوب فرحت اسلوب و عین نگارانی دل رسید و دیده را روشن بسینه را گلشن گردانید

برای متداندستان خیرخواهان و نیک اندیشان است و دیگر در باب تعزیت و تنبیت و اول آنکه  
تعزیت مختصر بیک مقدمه است یعنی ماتم ترسی امام را تب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان  
و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است  
خلاصه آنکه در سخت اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه و هم تعلیم صبر و پایداری  
سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال درین ایام طالت بخام  
که در چار سو خیال روز باز حسرتها و متاع نسیان دارد است واقعه جلوه گویای فلانی برق اندوه  
بر خیز من صبر و تاب سخت که در دود این جهان گرد از دل بگریخت درینا که در نگاه خانه و هر فرصت  
اقامت نیست و از چنگ یادم لذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هر چند بشریت مقتضی  
عز و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است چاره و ناجای صبر تسلیم باید کرد و خود را  
و تنگدوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری عز و ستم آن غریب بجز رحمت را و سایه مغفرت  
جاد و دیر خستگان غم و دوزخ را امر هم شکیمی بر جرحت ننهد ایضا ساخته هوش را با و حادثه اندوه  
افزای تهمال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر برگ جان ناتوان فرو برد و گرفتار  
سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست و حی لایموت جز ذوات واجب الوجود در عالم امکان  
کیمت زندها بر سر رشته جل المتین صبر ز کف ندهند و فرمان خداوندی را بنده دار کردن  
نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفتح و دعای آمرزش شاو نمایند و خود را از بی طاعتی  
باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضا خبر که ورت اثر رحلت فلانی سامعه گرا اگر دید  
دل امالا مال اندوه گردانید و هجوم خطر از ناله ماتم را به پھر رسانید دل تاب بن داغ و فرخ  
اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار  
نیست و این حیات چند روزه پائیدانی و چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتار آن تقدیر را  
از دست چه آید اگر دل بنام برادی نه بندند از مویم و ماتم چه کشاید جزع و فزع را باعث آرد  
خود و ناراضا مندی خالق و بسته مصابرت و رزندگی انفس نه ایقه الموت راحق فیسیده

برضار آنکه دختی باشند ایضا غناست که حاوی خبریه آغاز جاپوشن غلانی بود بفرورد و در صافه  
 بدولت بخت چشم اوین غصه اگر خون گردید و دست و دل از تابش این داغ اگر بگذارد و بجاست میسر  
 بکه بیکس باقصا نتوان آوخت غ کس را نداده اند برات سلمی و لاجرم بصبر گیرند  
 و دامن رضا از کف نگرانند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی و حشت می آرد و به قصه مختصر بدین  
 طرز دروش باید نگاشت اما در تنبیت باید که از الفاظ موش و کوه مهیده پرینند و تنبیت تولد  
 فرزند و تنبیت طوی و تنبیت صحت و تنبیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد مثلاً در تنبیت  
 تولد فرزند بدینگونه سخن سرانی توان شد لهذا درین زمان نخستگی عنوان که خنده بالها همچو گل نظر  
 و طبیعی و حدیقه مراد از زمان رسیدن فصل ربی است نسیم نوید ظهور نو نهال اقبال مشام جان را  
 بیوی مراد عطر آگین ساخت آفریدگار عالم و درود این عطیه ضعیفی را بران معدن لطف و کرم مبارک  
 و بایون گرداناد و آن ثمره الفواد را بعرطی رساناد و در مبارکبا و طوی فرزند درین  
 ایام مبینست فرجام که کوب مراد عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نو نهال گلشن  
 اقبال ریشه شکستگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیز سپهر بختیاری را بران  
 که مفرمای مبارک و مسعود گرداند و دل آن مرصع چشم مردمی را به نظاره نتایج این شکل فرج خیر  
 نوزد و در ارزانی دارد و در چشم روشنی حصول صحت بخشنده بی منت را جهان جهان  
 سپاس که مزاج لطف انتزاع را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی و شست و بشک  
 این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت تمهینیت اضافه منصف خبر  
 بجهت اثر اضافه منصف و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق آن کرد که برب  
 بگلستان کند ازید کار ساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستوده صفات  
 را بمراتب اعلی رساند آهنگ دوم و ازین آهنگ چهار زمره میخیزد نخستین زمره بنگار  
 که حقیقت مصادر از ان بی پرده گردو شکلی و دومین زمره بشمار مصادر فارسی مرغونه  
 سیومین زمره در مصطلحات چهارمین زمره در لغات و فرم اول رباعی

آنرا که بود دوستی در فرجام هم محرم خاص آید و هم معج عام به آسان نبود کشتار بر پاشیل  
 ز نهانگر دی بگوئی بدنام به نظر گیان را بنوی تماشای شونده که به هر دو بی توشه وادی گفتار  
 غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را بفر اخیامی سخن که صدره پیوده اوست ناگاه کبکبار پیونده  
 بستگ آمد آزرده پای و ناقه نایز و نبود که در بادیه چشم بسایه هر خار بن سپید کردی و از نقشه ملی  
 سینه بر سر هم کشادی اکنون که بدین تنگی پیش از پیش رفت تا شنید که فرمانده گسسته دم  
 می سنج کشاده روی شستن و بطرف آن گریه طلسمی بیار پیچ لبستن زمینی شور که چون ق  
 می و طینت زاهد هیچ گلبن اورا بخار دیش در خاک نه و دو دو خاکی ناستوار که هر دیوار که دران  
 ریگستان کج شدند پیش از سایه خود بخاک افتد طلسمی که درین چنین اهرمن جایی بنیدنبل و  
 ریجان را چه روز باز در منظر دیوان را کدام باز نامه بیگانه و هشدار داده و دانا و نادان دست بند  
 زده شکین آهوان دشت از من بخیازه ذوق کشایش کند و من دران گوشه بالا بردن  
 کار این است لا و پای بند را ز گویی عالم لاهوت را بوا گوید رسوائی ناسوتیان چه آئینش  
 و طله باف حوران معنی را بفر سوده منطهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خسته برادر بوزرا  
 علی بخش خان بهادر بدین روزم نشانند که از آئینه پاری زبان و بهجار این گفتار سخن بایدیم تا  
 دانش جوی خون گرم نپوش از و آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندر گویی پالوده مغر و مغر از  
 پالودگی چون خمی بر کوهان اندازد این کار جابر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این چاک  
 فکر بلای فرو پیچ مراد به سیکشیدن و غزل سرودن و آواز دلیستن و طلقه برده دل زدن  
 نه خون خورون و دستان کشودن و دل تنگ بودن به و به بند زبان افتادن اندازد محتاجی  
 فرمیده برادر گیرنده اصفونی بود که مادر کار من کردند پاسا و قوایین رقی از من بردند و زبانه  
 بنا خوش گفتار کشودند و اماندگی باز و دونا که گردی بیاید که از پیشروان به پویه پیشی برده چنین  
 قدحگاه پس آن روی آورد هر چند به غمخواری و اسیان فافله دوسه گام پس رفتن و آزرده  
 پایان را پرسیدن کاهش موس هر دیو یار نیارد لیکن چون در روشن ماه صبح است

که چون غش ناگوش بالیدی خود را بوی بهسر گرفتی و از دون پوی نیست غم آن دایم که ناچار  
 رفتار بنگ سپیدی و عطار گردن بایدم نهادی هی این نه جای دلتنگی است بجز اندوی یادگار  
 اگر شاه دگر دم چه اندرین نامز اگر شمه که محبت برین گماشت هم بهین خواهش برادر وانی گرفت  
 فهم دیرین آرزوی عطار و برآمد خود ستائی پیشکش پاری امروزی نیست که آن پاره پاره توان  
 و هر پاره واقعه از قوا عدوی دوست زبانیست پاستانی و گفتار لیست حسروانی تا داران سنگ  
 این را از آموزگار که بدام کشته فرامیگرفتند و گوهر پیدائی این راز را که ام ترازی سختند که فرما  
 پارس را دیرستان نبود و آن قلم و دستا نهان داشت و دران فرخنده کشور شریکان نبودند  
 دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و نرم و نرم ازین جهان پس روانان  
 آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود آئین کارهای نمایان چگونه ساخته شد  
 و این سترگی سپهر که ام گفتار وانی می یافت نظم که از رایت شایان عدم برچیدند  
 بعضی حاتم گنجینه فتاح دادند و هر چه از دستگیر پارس بیابانند تا بنالیم هم از ان جمله بازم  
 دادند اگر گویند آمدن روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیاهی گفتگو هم بدین نمودار فروختن  
 دارد گویم فرنگ نگاران سودمندانه با نوشته و دلتشین آئینها باز نموده اند مرا چه بران راز  
 که بیوده سخن دراز کنم و ناخوش پردا ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فردا آرم و امروز  
 از آنچه در دست برون ریزم حبیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود فرنگ نامهای کهن  
 بشویند و نوشته ام بر دیده دل نویسد و عده با پیر و هنده راز جزانید نیست که درین تنگ  
 که دوین صریح است از کلک غالبی مصدری چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بزی هم نم  
 تا گنجور این گنجینه یعنی نگه دارنده این سفینه بشا به ادب کاغذ پالوده گویان بشکفت زار  
 نیت و خرام خانه که در بیان آلوده بیابان کنج رود فریب نخورد لیکن چون در سر آغاز  
 هر سخن از کوهن فرست کن فن گزیر نیست پیش از شماره مصادر غلاف قاعده خوشتن  
 سخن می آرم و تا گره نشود سخن سخت سخت میگذرم و نمودگی قواعد را ضامن نیز وزیر القلم

آن نکرده ایم که هیچ مصدر و مصلح و لغت ناکفته نماند سن خود آنچه مرا بر مرز بانست تعلیم می سپرم  
 هر آینهی که درین جریده مذکور نگردد و از کسین جریده یا بچونید هر مصدری که درین صیغه پیدائی انداز  
 چون بشنوند هم بدین نمودار یا پاره پاره بشنوند یا رب بخارنده از زبان خروده گیران رستگار و  
 آموزنده از نال آگهی بر خوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که مانند درین زمره مشر  
 پاری را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن  
 شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدر است و ماضی و مشغول و مضارع و  
 فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدیگر هم بدین پیش  
 پیدایی آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تغییر کنیم تا فضلی در میان و ضبط آن  
 در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی است ساری در جمیع افعال و اسما و افعال خود از وی  
 بوجود آید و اسما را خبر بهشت گرمی پیوند خبر وی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر  
 فارسی نون است و پیش از نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون  
 نون لازمه ذات مصدر است از مصدر بر افکنند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند  
 ما قبل نونهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن از گفتن نکته ماضی یا  
 شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر اند که یا دال است یا تا حرکت دهند و بهای هوز  
 بزنند اسم مفعول پیدائی گیر چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع در گران یا گلی پاک  
 کم از مصدر نیارد و همچون مصدر و جوب ذاتی دارد و خود منشأ پیدائی فراوان افعال است  
 و آخر هر مضارع خبر دال نیست چون کند و گویند نکته اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و دروش  
 آن نیست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحکیت کسری بنون زنند  
 چون آن نون ساکن خواهد بود و دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و بحکیت نشستی  
 جنبش داده بهای هوز بدوزند چون کنند از کند و گویند از گویند نکته امر از مضارع  
 میزاید قاعده آن بر افکندن دال است و پس چون کن از کند و گویند از گویند



همدین نکته بنحاطر باید داشت که هر امر که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد لفظ آن بی یای تحتانی  
نیمه سوسفت چنانکه گوی گو نیز میتواند بود نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندارد  
لیکن چون یای معروف آخر آن در آرنده معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی معنی دروغ گفتن  
و کردنی معنی نمراد کردن نکته ماضی را استعداد است که بی آمیزش حرفی دیگر در ماضی  
مصدری زند چون کرد معنی کردار و گفت معنی گفتار نکته اسم مفعول معنی ماضی صرف نیز بکار  
رود چون کرده معنی کرد و گفته معنی گفت و معنی تجاوز از فعلی فعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون  
مصدر تا بصورت اصلی خود است معنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرنده عیال  
نام بر آرد چون کناداز کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری توان کرد الا بدینچه مجموع باشد  
نکته اسم فاعل معنی کننده و گوینده همواره بر حال خویش باشد و هیچ عارضه تغییر نگردد و معنی  
دیگر ندارد نکته امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری چون سوزنی سوختن و گداوزنی  
گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آن را حرکت  
کسره به پیوندشین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین  
عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین  
راه الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردان افزارد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته  
همین امر است که چون اسمی در اول آن در آرنده مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و  
سنگگوی نکته برخی از مصادر است که از مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است که  
از نفس مضارع آن مصدری دیگر میبخزد و همدین نکته لغت باید گرفت که مصدر مضارعی را  
جز آن مضارع که این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نباشد نکته چندی از  
مصادر مقضای آن هست که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدین نکته  
برین ضابطه آشنا تولن شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری  
از مضارع بر آرنده الف و ونون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنه از مصدر

اصلی را تلخ این حکم نشناخته با حقن فعل متعدی از مصدر مضارع میسموسست که مصدر است  
 نکته نون از برای نفی است در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از هر صیغه امر خواهی یا نه  
 باشد خواهی بجمع میسم مستقل است نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگویید نکته استعمال هر صیغه  
 از ماضی و مضارع و امر آوردن بای زائده در اول آن روست لیکن مصدر ازین حکم مستثنی  
 است و آوردن بای زائده در اول مصدر خبر ضرورت شعر و نیست چنانکه در بیت اول  
 این رباعی بیت من عهد تو سخت و سخت میداشتم پیشگفتن آن درست میداشتم\*  
 نکته این بای موحده را خصوصاً با صیغه بای امر پیوند نیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه بای امر  
 که بسبب کثرت استعمال بمعنی مصدری صورت اسم جاد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی اضافه  
 بای زائده مغلضی است چنانکه ترس که صیغه امر است از ترسیدن و آرام که صیغه امر است از  
 آرامیدن یعنی امر خرابی زائده نیارند یعنی ترس و بیارام نکته الف ممدوده در فارسی بجا  
 دو الف است پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر و در آرنده که ابتدای آن الف  
 ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یابدل کنند و مثال آن لفظ بیارام است که گفته شد  
 نکته فاعله ایست که آنرا تقدیس نامند و بجا آن بر آنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند  
 و آنرا بنابر صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از بلع  
 بلعیدن و از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جانخواهیم و او نکته اکنون  
 آنچه از مصادر در حافظه موجود است آنرا پاره پاره پیشش دستور چنانکه بعنوان نامه گفتم  
 مینویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم و نه همچنان  
 سیگزاریم و میگزیم الله پس باقی هوس ز فرمسه دوم آمدن آید + آید + آید  
 آینه + آئی آوردن آورد + آورده + آرد + آورده + آرد + آورده + آرد + آورده + آرد  
 و بخشی که تعلق با اوست با ضافه و او نیز آید + آورد + بگرفت + آورد + آورد + آورد  
 آمودن آمود + آموده + آماید + آمایده + آمائی ایستادن



ایستاد بخایستاده + ایستد + ایستده + ایست + آشکارا باد که سر اسر این بحث بحدت یا  
 تسمانی نیز آید + یعنی استادن + و حذف الف نیز روست یعنی ستادن افراشتن  
 افراشت + افرامته + بجای خاشین نیز آید یعنی + افراشتن + افراشت + افرشته  
 بحث مضارع در صورت افزاد + افزاده + افزاد + سر اسر بحث بجوف الف نیز  
 مسموع است آشفتن + آشفت + آشفته + آشوبد + آشوبده + آشوب + آشوبتن  
 آشفت + آشسته + مضارع این مسموع نیست + آگند + آگند + آگند +  
 این مضارع نباشد آرامیدن آرامید + آرامیده + آرامد + آرامنده +  
 آرام + بحث مصدر بحدت الف نیز آید و حذف الف در مضارع روایت آفریدن  
 آفرید + آفریده + آفریند + آفرینده + آفرین آرزیدن آرزید + آرزیده + آرزو  
 آرزنده + آرز آشامیدن آشامید + آشامیده + آشامد + آشامنده + آشام  
 آراستن آراست + آراسته + آراید + آراینده + آرای آلودن آلود + آلوده  
 آلاید + آلاینده + آلالی آسودن آسود + آسوده + آساید + آساینده + آساک  
 انداختن انداخت + انداخته + اندوزد + اندوزنده + اندوزاندوزن اندوز  
 اندوده + انداید + انداینده + اندامی آختن آخت + آخته + این را مضارع نباشد  
 آهچختن آهچخت + آهچخته + نیز گویند انفختن بفای مضوم + انفخت + انفخته +  
 انفند + بفای مفتوح + انفنده + انفج معلوم باد که از انفج که مضارع است انفجیدن +  
 پیدمی آید انفجختن انگخت + انگخته + انگیزد + انگیزنده + انگیز آموختن هم لازمی  
 و هم تعدی است آموخت + آموخته + آموزد + آموزنده + آموزا فسرودن افسرد  
 افسرده + افسرد + بمرکت رافعل و امر مسموع نیست و این بحث بحدت الف نیز می آید  
 افزودن افزود + افزوده + افزاید + افزاینده + افزای + سر اسر بحث بحدت  
 نیز جائز افکندن افکند + افکنده + افکند + بمرکت فون + افکننده + افکن

از اینجا گمان کرده میشود که مگر مضارع نختن نختند خواهد بود و کشید امر آنرا به نخت اشتباه کرده  
سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیه شعراست و در نهامنی و امر بیک صورت نمیتواند بود  
خوردن بود و محدود + خورد + خورده + خورد بجزکت را خورنده + خور + امر این خورنده  
الف نیز آید خاریدن بی عاوه + خارید + خاریده + خارو + خارنده + خار خواندن  
خواند + خوانده + خواند بجزکت نون خوانده + خوان + خوانستن بود و محدود خوان  
خواسته + خواهد + خواهند + خواه خواستن بجا واد + خاست + خاسته + خیز  
خیزنده + خیز خستن خست + خسته + این را مضارع نبود + خریدن خرید + خرید  
خرود + خورده + خرد خستن دانست + دانسته + داند + داننده + دان دیدن  
دید + دیده + بنید + بنینده + بین و میدن دید + دید + دید + دم  
دوختن دوخت + دوخته + دوزد + دوزنده + دوز و آشتن دشت + داشته  
دارد + دارنده + دار و دیدن دید + دید + دود + دونده + دور و درون  
بفتح دال و ضم با + درود + دروده + درود + بکسر دال و فتح را و عاوه + درونده + درو  
دوشیدن دوشید + دوشیده + دوشد + دوشنده + دوشش و اولن داد  
داده + دد + دمنده + ده رستن بکسر را + رشت + ربشته + رسید + رسید  
ریش رفتن بضم را + رفت + رفته + رود + روینده + روب + رفتن بفتح را  
رفت + رفته + رود + رونده + رو خشنیدن خشنید + خشنیده + خشد + خشنده  
رخش + و این بحث با صافه دال نیز بین معنی آمده + درخشنیدن رخشن + هم لازمی +  
هم متعدی + ریخت + ریخته + ریزد + ریزنده + ریز رستن بفتح را + رست بکسر  
ر + ربنده + ره + در بحث مضارع را کسور میگردد رستن بضم با + رست + رسته  
روید + روینده + روی + رویدن مصدر مضارعی را آمدن را + مانده + رالید  
بجزکت نون + رانده + ران رمیندن رسید + رسید + رسیده + رسد + رسیده





میرنده + بنیر موئیدن + موئیده + موئیده + موئیده + موی + موی + موی + موی +  
 مانسته + مانده + مانده + مان + مکیدن + مکیده + مکیده + مکیده + مکیده + مک +  
 نواختن + نواخت + نواخته + نواز + نواز + نواز + نواز + نواز + نواز + نواز + نواز +  
 این را مضارع نباشد نگاشتن + نگاشت + نگاشته + نگار + نگار + نگار + نگار + نگار + نگار +  
 نهاد + نهاده + نهاده + نهاده + نهاده + نهاده + نهاده + نهاده + نهاده + نهاده +  
 نشین + نشاندن + متعدی و نشانیدن نیز نوشتن + نوشت + نوشت + نوشت + نوشت + نوشت +  
 نوز + نوز + نوز + نوز + نوز + نوز + نوز + نوز + نوز + نوز + نوز + نوز + نوز +  
 نوشته + نویسد + نویسنده + نویس + و بحث مصدری بجای واد باینز آید یعنی  
 نبشتن + ورزیدن + ورزیده + ورزیده + ورزیده + ورزیده + ورزیده + ورزیده + ورزیده +  
 ورزیده + ورزیده + ورزیده + ورزیده + ورزیده + ورزیده + ورزیده + ورزیده + ورزیده +  
 بلده + بلنده + بل + یافتن + یافت + یافته + یابد + یابنده + یاب + اندیشه  
 دانش آموز را بدین شکل استواری باد که شمار صادر بر لفظ یاب که دعایت جامع  
 بپایان رسید بعد ازین سخن در مصطلحات هر دو درین فصل رعایت حروف تنجی ننهد  
 نگوده ایم تا سخن دراز نشود + زهرمه سوم در مصطلحات آب بر بیان بستن  
 و آب بباون کوفتن و آهین سر د کوفتن + اشاره تقدیم کاری ناسودمند آتش آتش  
 پریدن و چراغ از چشم بستن عبارت از حالتی است که در وقت رسیدن به توی برداغ  
 روی دهد + جاسه گذاشتن بمعنی مردن آتشین افشاندن عبارت از ترک و تجرید + مشوره  
 با کلاه کردن + نیز عبارت از ترک و تجرید و تمهید یعنی کنایه از کمال عزم و احتیاط و اول  
 اصح پاسخ گفت دیدن + بهار بر دیدن دو کس + خط دادن + اقرار و اعتراف کردن  
 بیای کردن + بمعنی ظاهر شدن + سیاهی زدن + بمعنی خود نمائی و خود ستائی بسم  
 کل کردن خانه + بمعنی سپید کردن خانه + آبی شدن کار + بمعنی تباہ شدن کار + دست

و دهن آب کشیدن + یعنی شستن دست و دهن + و روستاقن + یعنی شرمند شدن + و سنجیه  
 برومی کار افتادن + و پرده از روی کار افتادن + و یعنی ظاهر شدن امری پوشیده + و کارانه  
 بن دندان کردن + یعنی بذوق تمام کردن + و پی کور کردن بجای تازی مرادف پی کم کردن  
 بر کردن چرخ + یعنی افزودن چرخ + و سر چرخ انگلیدن یعنی گل گرفتن چرخ + و چشم روشنی  
 بنسبت + و بلا خوانی + و خود را افزوتر از اندازه ستودن + و چهره شدن و طفت شدن  
 یعنی مقابل شدن + و شیشه در جگر شکستن و آئینه در جگر شکستن و شر به پیراهن افشاندن  
 و خار به پیرهن ریختن و فل در آتش نهادن یعنی بتیغ کردن + و گل کردن + و یعنی ظاهر  
 شدن چشم بجزی سیاه کردن + و یعنی طبع در آن خیره شدن بدان گرفتن + و یعنی  
 عجز کردن و آماده گزین شدن + و حس بدان گرفتن + و یعنی زینهار خواستن + و پای خالی  
 کردن + و یعنی بسفر رفتن + و پیرایه رسیدن یعنی تو انگر شدن + و کفن پاره کردن + یعنی  
 از مرض مسلک و عاقبت سخت نجات یافتن + و پشت چشم نازک کردن + و یعنی آلوده شدن  
 از راه ناز و بسزالت سخن گفتن + و یعنی به ناز و کبر حرف زدن + و گردن نهادن و سر نهادن  
 یعنی اطاعت کردن + و گردن کشیدن و چمپیدن و سر کشیدن و چمپیدن یعنی نافرمانی  
 شگوفه کردن یعنی قتی کردن + و تن زدودن + و یعنی خموشیدن + و تن در دادن + و یعنی رضامند  
 شدن + و گوش دادن + و یعنی نگاه داشتن + و پای از پیش رفتن یعنی لغزیدن + و افتادن  
 شخص از پر کار افتادن + و یعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب + و دست بهم دادن  
 یعنی میر آمدن + و به پوستین افتادن + و یعنی غیبت کردن + و دست بند زدن + و یعنی  
 فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان + و دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه  
 آمدن + و عبارت از در مانده شدن و مانز شدن + و آسمان بابر و پوشیدن کنایه از انکار  
 وجود بدیهی + و شکستن محفل + و عبارت از پراگنده شدن آن مجمع + و بر خود بالیدن +  
 کنایه از تاف زدن و فخر کردن + و در آب و آتش بودن + و اشاره بانسراط زحمت



وینج در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن و بهی متکبر و متعبر بودن دست نینج رفتن و دست  
 ستون نینج گشتن و اشاره بحالت تعجب و سکوت ست نان بروغن افتادن و عبارت از فراهم  
 آمدن اسباب و مراد و گشت بجز نماندن و بهی متراض کردن بکلام آب بر دست کسی  
 ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن و شب در میان دادن و عبارت از وعده کردن  
 خواهی وعده یک روز خواهی زیاده و کاسه گرداندن و کنایه از در پیوزه گری و گداری  
 کاسه گردان نماند و جامه کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و داد خواهی مثل بکفت  
 گرفتن و نیز برین معنی آید و جامه سیخ بر سر چوب کردن و نیز ازین عالم است گویه گل  
 کردن و عبارت از ظاهر شدن و قطره نندن و اشارت بکتاب رفتن و کلاغ  
 گرفتن و عبارت از متعجب و استنزا و کلاه انداختن و کلاه گوشه بآسان سودن و عبارت  
 از شاد شدن و شوق کردن و استعجاب بر خاستن و عبارت از ویران شدن خانه و  
 آب تاختن یعنی بول کردن آسمان سحاب شدن کنایه از قوت تر زدن بآب نمک بر آتش افکندن  
 یعنی شور و غوغا کردن مغرور کردن عبارت از خاموش شدن سبک بست کردن  
 عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف یعنی تمام شدن  
 آید خطه یعنی کشیدن عبارت است از آنکه اقربا و عجز خود کنند خط کشیدن و قلم کشیدن  
 مطلق یعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد فعل و ازین زدن عبارت است از آنکه  
 وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند پس نالوشستن مراقبه گویند  
 و قلمده استفاده را نیز در خط شدن عبارت از ترش شده شدن و در هم گشتن دست یافتن یعنی  
 غالب آمدن زمره چهارم در لغات یعنی اسما و مفرده فارسی و خوش بود و مفتوح  
 به خانه و دشمن مضموم و دوا و معروف یعنی ایلمی عموما و بهی متعبر و صا ارج یعنی مت  
 و قیمت آید و ازین مرکب است که چندی صاحب رتبه چه زندان داده یعنی صاحبی میکند  
 امی یعنی مینسج و کسریم دیای معروف یعنی حقیقی شرم نبون و زای فارسی یعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هواریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی گفته گویند بجان  
 مضموم و های مضموم به رازده امشا سپند یعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن اجماع و عباد  
 از درجه عمارت اسپهبد و سپهبد بجذ الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه  
 را نیز نامند انگاره پیرنگ و گروه بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند  
 انیر بوزن قنبر افزاری که آتش بدان کشند و آنرا و سپنا نامند آثرند بالفت ممدوده و  
 زای فارسی مفتوح هندی گاره خوانند بکاف فارسی انبو به بوزن مضموم به لوله را نامند  
 که هندی آن ثوئی است هستو بهی اقرار کننده و حن تو بنج نیز آید تشکنج بنون که پیشین  
 زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسرناخن گرفتن که هندی آن چلی است آتش  
 بر وزن بالش یعنی عوض چنانکه گویند فلانی خست آتش کرد بلیت بفتح با صیغه ماضی دهم  
 طنابی است در اصل خنروان ایران بندند و هر گنگار که خود را بوی رساند از انتقام این  
 باشد تا بهوش لب را گویند که آنرا در عرف هند طهران نامند و مانع کلاهی که بر سر باز و شاپان  
 بندند پاسنر بهی دلیل و رهنما زیر هیچ بطانه دستار را گویند چکنه بهیم فارسی مفتوح  
 بکاف پیوسته و سین مفتوح به رازده کاف غذی فرو چیده که آنرا بهندی پوریا گویند  
 چک بهیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و یعنی قبالة نیز آید و قفای سر را نیز گویند  
 چلب بهیم فارسی هندی آن جنانج است و آن را بفارسی جلال نیز گویند جلب  
 بهیم تازی زن فاجره را گویند آجل بهیم مضموم عربی جش و هندی طو کار دهم دیگر  
 آروغ ره آورد و ارمان و لواهان و لوزهان یعنی سوغات از رنگ  
 بهی مخرق تصویر از رنگ نام نقاش آژنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جختری گویند  
 آونگ یعنی ریمان که بسفت آورند و چپینا که هندی خوانند آورک بالفت مفتوح  
 بو از پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مرده یعنی ریمانی است که آنرا بهیقت یا شایخ  
 درخت بندند و پابران گذارند و بهوا آیند و روند و بهندی جبولان نامند آژنج



نی تو تول و هندی است آریستی باضافه یای تخمائی بمعنی زج حامله معنی نماند که است  
 مصدقیت که است ماضی و آریسته مفعول آن تواند بود بلکه سببی است جامه لغتی است غیر مصرع  
 یا غوش لغین مضموم و و او مجبول بحی غوطه افش بمعنی افوس اگرش بالفت دال مسموم  
 و تخمه خواهی انسان خواهی سب که از منبس گویند چانه بمعنی استخوان زیر رخ پالا امر است  
 از پالون و سب کوئل را گویند بالمنک مخفف پالا آهنگ است یعنی کشته سب کوئل و این  
 اسم ریمانی است که از آهندی باگ دو نامند شخرو بوزن شهر هم جانوریت خاردار که هندی  
 سیه گفته شود برخی بوزن و برخی بمعنی صدقه و قربان که فی کجاف مفتوح و فای مفتوح بمعنی منبری  
 کردار بد آید و آنرا باد افراه و باد افره نیز گویند یا د اش بمعنی جزای عمل نیک آید و فرا و باد فر  
 اسم چرمی مدور که ریمانی در آن انداخته بگردانند و هندی آن بچرمی است بند یا بمعنی سرن  
 و ریمان باز نیز گویند و آنرا هندی نث گویند بپاره بیای مفتوح آن روئیدگی را گویند که  
 ساقش افراشته بنوشل خرپزه و خیار و کدو و هندی آن را بیل گویند بیای کسور یا هسنگ  
 بهای مفتوح اسم دیگر آن پای افرا عبارت از کفش پست پیچا ره بیای فارسی مفتوح  
 بمعنی طعن پیغول که بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا بمعنی گوشه چشم نیز آید که روه  
 کجاف مفتوح و رای کسور و یای مجهول اسم بلندی که در صحرا باشد یعنی پشت و تل بفتح تایی دشت  
 پروار خانه تابستانی هوادار است بیای کسور عربی سووق و هندی آن سهوه و آن آریست  
 بریان پایاب معروف بمعنی طاقت و مقدور پرستوک بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح  
 و پرستاک بحدت و او نیز اسم ابایل است پازراچ و آنرا پیش نشین نیز گویند سندان دانی  
 جنائی یا ساو بمعنی حفظ وضع پله بیای فارسی مفتوح و لام مفتوحه هندی آن پیوی جاورس  
 هندی آن با جزارت بضم ز هندی جوارشاخل سخای مضموم هندی ار بر تابا سار بند  
 جهور که تلمیز بوزن قهر و تبیره بوزن نیزه بمعنی تل و کوس تلمیز تبا می مضموم و دال مفتوحه عربی  
 ترخان سیکه از بادشاه درآمدند اجازت بلا قید داشتند و پیش بفتح جیم و بیای فارسی

مضموم گویند یک ساله را گویند چار ماهه یعنی غزل رده بر او دال مفتوحه یعنی صفت آید تا نو  
 بنون مضموم زمره است از بهر خوا باندن اطفال و هندی آن لوری و در بدال کسوره قلعه گویند  
 و اس هندی آن درنتی کلمه یکوات و لام مفتوحه هندی که افع شیه هندی بسو لامندل هندی  
 کچاوج زغنگ بی فواق هندی چکی سپندان هندی رائی ساما کچه پوششی است مرزبان که  
 هندی آن انگلیاست شارب یعنی عمارت و ازین مرکب شاربستان و شاربشان محففت  
 شاربشاک بیا و فارسی مکس یعنی طبیب آواک یعنی جزیره آواش یعنی مبنام که عربی آن سبی است  
 آسا صیغه امر است از آسودن یعنی تمکین و وقار نیز آید یعنی مانند دود و قازه را نیز گویند که هندی  
 آن جمالی است ارک بالاف مفتوح قلعه کوچکی که در میان قلعه باشد اینماع یعنی دوزن که کشته  
 داشته باشند و آنرا هندی سوت و سوکن هندی اندروا یعنی سرنگون و دروا  
 نیز مستعمل است شبگیر شرب ایوار بفتح الف سفر روزنوا یعنی آواز و هم یعنی توشه و هم یعنی  
 اول نیامنی جد و بدو نیامکان جمع آن لا و اسم دیوار ماه پرورین اسم جد و اربا خه هم  
 و آنرا نگشت نیز گویند کناک بفتح کاف مرضی است که نرا زحیر گویند کنام کجام مضموم یعنی  
 بیشه و چراگاه شمن بوزن چین یعنی بت پرست ترس بیامضیم اسم پشفتشا هیناک  
 و شفتشا پنج تخته غولاد و شباک که تارهای زر و سیم بدان درختند هندی آن خبری چالیک  
 بیای معرف نام بازیچه است هندی آن گای دنده کاچارو کاچال عبارت از خت و  
 متاع خانه پنیه بوزن زنیه پیوند چرمی خصوصاً و هر پیوند عموماً کوخ خانه که از نه و علف  
 سازند و آنرا کار دنیه گویند و گویند نیز یکوات فارسی مضموم پیچ یعنی عایت و نیز یعنی خانه که  
 کشا زان بر کنار گشت سازند ازنی و علف هم را و بسین مفتوح یعنی و هم فرتاب یعنی و بی  
 و کرمست شگفت یعنی عجب ریجا و ریجال برای کسور و یای معروف یعنی ایاقلا و  
 دایم و راهنار را گویند یاره و آنرا دست برنج نیز گویند و آن پرایه است که زنان بدست بکنند  
 و هندی آن کر اسید هندی توکرا پایا نیز اشم خزانست کلاش عسکوت و هم دیگران

کارش و خانه آنرا هیچ گویند با لکانه تا بدان تار و بر مسطورم و او معروف است به آن  
 قوه بغای مضوم و او بهار زده چیری که برای افروزش رنگ گلین زیان نهند و بهیند و انگ  
 گویند گشته بکاف فارسی مراد گر سنده است مکاس معنی ابرام و طلب چیری و معین  
 آنست جمله بهای مفتوحه بولامه و آنرا پای بافت نیز گویند چا تو رسانی است که محرم را بدان به  
 آویند تا خفه شود و بمیرد و آنرا بچانی گویند گسیل بکاف فارسی مضوم و سن کسور و یای  
 معروف و مراد پدر و معنی مخصوص لال معنی گنگ که در بندی گویند گنگه نینا گرفت معنی  
 ناگاه که بکاف تازی مفتوح و جمیع فارسی مفتوح هندی آن جمله که در بکاف تازی مفتوح  
 و دال کسور و یای مجهول مزاج و باغبان را و معنی مرد کیم و قنچی پلار گ هم تیغ و هم چوب  
 هر در یک هم مضوم و دال مفتوح و رای کسور و یای معروف و هر دری بجز کات  
 پاری نیز معنی چیری که نمرده باز ماند یعنی میراث ائیت و آنست دو کلمه پاری است معنی  
 نمی وزی باز نامه معنی رونق و شیره معنی خاصه خلاصه و موقوف خصوصاً و علی الخصوص نیز  
 مستعمل گردد سیری بضم سین و با فارسی معنی آخر فرجام هم معنی رنگ رونق و هم معنی انجام  
 گذارش لغات هم بلفظ انجام انجام یافت اسید که درین مسیر و پافجانی فرو سپیده برسد  
 که بخوشنودی ایند امید داری و از بند خودی رستگاری دهد فرد میرند دم ز فغان غالب  
 تسکینش نیست به بو که توفیق ز گفتار بگردا برد آهنگات سوم مثل بر اشعار مکتوبی منتخب  
 از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام شعر را آرایش دهد هر چند در سر آغاز هر شعر اشاره  
 بیابستگی آن شعر میرود و از شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده میشود لیکن  
 چون اشارت در غایت اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این  
 ابیات جز انتخاب و التقاط نیست پس سلیقه ادشناسی و طریقه معامله نگاری خویش  
 هر نظر را در شرف است تواند داد منکه سخن پیونج گزار و گرد آورده این اشعارم دل غمزدار  
 باین شکل فریب میدهم و بفرام آورده اشعار تازه که خانه فکریست درین انکار غنی می نم آید باین

شایسته بودن شوی که در نعت حضرت  
رسول خدا باشد علیه السلام نظم

مطام آدم عالم محمد ربی	وکیل مطلق و متوجع حضرت بار
شنشسته که برین فقر جایش	بجیریل نو بین عزت اندی
چنان بود که پندیدخوا کین	از و مشاهد حق بعین بیدار

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر شریف امام سل قبله امم	که شرح است قاعده اول انشا
در بر من رنگ و بوی گلشن ناز	در زم آبرو سپاسش زانو

در مقام اظهار اراده سوزگوار نظم

بلبل ضمیر الایمانی	نفس خن که میگذاشت
پریشان تر ز خوشم داشت	بعوی هر سر سویم بانی
در آتش انوی ساز خوشم	کبا بشعله آواز خوشم

در باب استایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خفاش گلستان گوی	غبارش گوهر است گوی
درین بریندیشان نیزنگ	بهائیل است اگر درین رنگ
چه فرویدین چه دیاه خورد	به خرم فضا شین خست آبا

در وصف شخص کریم باذل نظم

باده سستی دل راحمی	از کم تر دوستی خود قلزی
و اگل خارج جو خوش ابر	پیش کفش غاشیه و دول
آئینه صورت جود آمده	جود خود از وی بوجود

ز مفرقه شوی حسن ز پیرگان بصیغه جمع نظم

قماست قماست مرا دین دار	ز رنگ گلین به باغ رنگریش
ز رنگ گلین به باغ رنگریش	بهار سیر و نو در آغوش

و دیگر در ستایش حسن بصیغه انفراد نظم

رایتی از نور برافراشته	پرده رنگین گل اپناشته
جلوه گری آفت نظاره	برق ز تشال ای انگاره
زنگ گل آینه دیدار او	موج پری جوهر قنار او
سبکی از لطف فراخ شده	صافی آینه مجسم شده
و نظر از شوخی اعضای تو	بوده چمن خیز سر پای تو

وصف مرد قوی کلز و رآور نظم

پیل تنی کرن پی عرض شکوه	رسته رگ گردش از زعفر کوه
بیک از کوه تو نمند تر	بوده از وجهه لوند تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکسته غم زده	بیدار هسته ستم زده
از گداز نفس تباب دبی	در بیابان یاس تشنه بی
در دمنه جگر گداخته	از غم دهر زهره باخته
خس طوفانی محیط بلا	سر بسر کرد کاروان فنا
در آگاهی فنا زده	همه بخوشیشت پیازده

از زنده به مدح شاعر و ششی نظم

طرز نازدینه تفریه آوت	دین لفظ جان میداوت
پشت معنی قوی ز پیکوش	خامه زهری ز باروش
طرز تحریر بانوی از وی	صفحه رنگ بانوی از وی

وزنکوش حکام خفايشه نظم

بما و در حکام محبی فدا شده  
که گزیده چرخ اندر گاری  
چون فتنه جاقان نو عالم است  
چون غمزه صفا فرنگ دوم

بیان عشرتهای ماضیه بوی حشر است

بخم عیشی تیان پیشانگل  
سوغیم پای منتیان سیکند خا  
از چشم دل نهاد و بود و نت  
وز رنگ بساط و بود و نت

شرح خستگی های حال نظم

نقش بنایت بجزیره شمع  
تا دم بماندیت بغیر از من  
در یکدم در دشت جان دل  
در تیرم ماه خاست و تیر

اطهاراتوانی که اصل امر او در یاد نیست

کجاست که چنین تر نخل مراد  
اگر بر بزم خوش اندک انداز  
اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی  
بصره متفسر احوال شده باشد فرد

جان غالب کتاب بکافران  
سخت بید که می سپرد با جان  
اطهار نسبت ارادت بربوبیت  
مابنده خود همیشه نمیکنند

طلب تفقد بدو عیبهایش بر طمع فرد

گیرم و فاندزه اثر هم با گری  
زین با دگر که در ان اثر نیستیم  
نازش نسبت تعارف اگر چه دوست  
غمخوار نباشد فرد

با چو تو می معامله بر خویش  
از شکوه تو فکر گزار خودیم ما

در خور بیان گله بد عهدی و گزاف  
پیشگی دوست فرد

نوی ز جویشان شدی سپید  
دروغ است نالی که آشتی دار  
بیان غم و اندوه فرد

چگونه از دل و جان که در شکست  
تسکین می نامی از شکست  
در طلب پستی و چالاکي و منع  
افسردگی و کاهلی فرد

همه دست و پدیده فریاد طلبکن  
چون شود مردن و شکار میماند  
بیان انتظار قاصد در امر مذنب فرد

تا خود پس رسیدن صبحه زود  
خوش میکنم دلی بامید خبر  
آرایش عنوان حطین بطور آرایش  
بر دل نازک دل اگرانی کند

خویش وصل و تقاضای عیش فرد

بیا که قاعده آسمان بزمیم  
قضا بگوش طل گردانیم  
شرح ماجرای خوی دوست لعلاب  
آمیخته نیاز فرد

آسود خاطر عالم که نمی آید  
آنچنین باده صافی گلاب

در رعیه این اندوه که اگر ملاست سجت  
قطع نظر از تحسین مهر حریت فرد

باد که برود حرام بذله خلا شربت  
دل نمی بخور با طعمه مزین شربت

و زانوی دوست را از نامرتعاف انانی نمودن فرد



حواله ماده شکایت بوجدان ضمیر	دیده تو که مقام گنج بخشید
مکتوب الیه فرد	اطهار مرتب امید و بیم ربایت شد و توبه
چون باستانال جانها بر غوغا کرد	از خلد و ناله بود و ادم
عنوان بیان شدت در وفراق فرد	دوست را و فرییدن دعا خوش معنا
تا بجا آمد دادم گویم بیست	دشمن و سحرین پرده شکوه سر کردن فرد
بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه	فرق است نه اندک و نه کمال
پیش نیامدن دولت فرد	مستور اگر حق مراد و دنیا
بچه می نرسیدیم بر تیره سلا	خاطر دوست را بد و برایش دوست آید
وصف کنت زبان فرد	و گستاخی و بیداری کار از پیش کردن
زلکنت پند نهی لعل کبریا	آن لایه ها فرزند اجل غافل
خوابش حیات خود از جانب دوست	نرسیدن نامه بر حوادث و موانع حواله کرد
از محبت نشمردن و آزار بر شدت	و از تغافل در گمان خود است فغان بر آورد
بید روی گمان بر دن فرد	نرسد نامه از پیش نهی
ند از نهی گفالت بزی بخت	ابر از این کیفیت که محبت اگر جد است
و عده لطف از زبان قاصد اگر چه	و بر به نفاق لی تو ز غضم نیست فرد
باورند دشمن لیکن از فرط محبت	گوشه ای وصل خوشی و غمی
دل بدان نهادن فرد	بیش آمدن کار مشکل بجای خطرناک فرد
دل به بدو که فریاد سیه	شکافی انگیزه و غم بر دن
ترجمه دوست را نسبت بخوش از خشکی	گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد
گمان کردن فرد	نیز بیدی جیم طلب غم
غم شیب بختی بخود رفتن	در موقع تعلیم صبر و شکیبائی فرد
خوشا فریب هم چو پادشاه است	گرچه خاک دی بر خیزان

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب  
از حد گذشتن در فرد

جیب مدوز که بوش مانده است | تا برین هم دست پیدا نماند

سزاوارتقامیکه دوست به سخنانمه بگاشته  
باشد و جواب اصل معافو گذشته باشد فرد

نامبر از پیشگاه ناز مکتوب مرا | باطنی آورده است اما جوابی نیست

دوست را نظریه بی التفاتی به بیدیه  
دادن و از ان نیز ترقی کردن فرد

گر بایست سایه خود را بید بوش | باری بگو که تر و خنده میرد بوش

بیان تنعم دوست و بی برگی خود و  
طلب تفقد فرد

ترا که موجب گل نگر بود و یاب | که غرق خویش در بوزاری کست

در موقع بیان شدت افلاس فرد

بمیگویند که در کلبه مانده | بخت نامر که باین دست پیدا

بایسته بقامیکه دوست اندوه دوست  
را اندک ساخته باشد فرد

گفتم خود را و شاه به نجاتش | خوش بچال دوست که حکام گرفت

تعلیم لیه فرد

در دو دیر است سفید سواد | بار و زوبان بر بون صیقل

شایسته همدایت نامه که در و خیر مانوش سازد

بغلن با تقوی و با نظر امن | غنایم که بشودن چه چنان

نسکین خاست با طهارت و قربان ملاک خویش فرد  
از ناله امیر که گذشتند | شمع خاموشم و منم و دیر فرد

گزارش آینه می که وعده لطف در مستقبل  
چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد

خوش آنکه در پاک است و بگردد | از ان حق مقدسین خط

در خور نیکی که اندک آسایش و فراغ  
خاطر و صفائی وقت اگر کسی بدین جهت  
جستجو نماید او به بند گرد آوردن بال نماند

نظام طلبان همان به حکمت | آفت عباس نبوت با ده کعبه

از پاس او بستوه آمدن و رحمت  
شکوه طلبیدن فرد

بگم این ضبط و صد غیاض | تا می آید بر تو ارم رگوار فرد

طلب تفقد با طهارت و اوارگی خویش فرد

پیشم از ان چرخ که بر بل کوه | که بید حبه رحمت غورین باز فرد

بیان آزردهی دوست یا اعتبار حاکم  
نسبت بخوشش فرد

اگر شفاعت من آتشش گریزد | بزم نرس رخ از بهار بزم فرد

اطهار و فنا خویش نسبت به حاکم باید دوست فرد

غالب شکوهی که بین بی است | که شباهی نه نشیند و زیارت

آغاز جواب مکتوب لشکر باواری محبوب فرد

جان بر مکتوب اندون نشان | از خود خبر جویم را آورد



اختصار و رونق و نمودن یک مثال فرد	با هر چه سرگشته اند غم و اندوه	تا ندانید سیرت کجا پنهانی مرا
چون گویند تو در دل شایسته	بگر بر آینه نظر را میزد	بیان نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد
شکوه تغافل ایام گذشته بمشاهده	در دل چو چرخ بر باد و ابرام	در نامه یثربی برین نویسی
التفات حال فرد	در اطهار گوشه نشینی خلوت گزینی فرد	
با مالک محضت سید گشتیم	دیگر سخن ز مهر در اچار میرود	روی به خوش خودم نهفته ایم
تبااهی خود را مقصود دوست داشتن		شع خوش کلبه تا خودیم ما
و بدان شادمان بودن فرد		لائق معاملی و شراد صورتی که کاتب
دست دارم گویی که بکارم دانه	کاین تبا که پیوسته در کبره تو بود	بایع و مشتری تکتوب الیه باشد فرد
بیان شدت غم فرد		دل خود را در این فتنه میخیزد
نوبیدی که در شایم نواز	روزی که نشید سحر شانداز	اینکست که رسود و نیست
باعث ترک صحبت بر اجملا خاطر نشان		و عده های دوست با دوش دادن
و تفصیل آنرا به بیان همه مانع که کردن فرد		و فرخور آن شکفتگی در خواستن فرد
گو فرستادم که تو چنان بنفسم	ایقین از زبان عزیزان شنیده	فریب خورده نامم چنانچه هم
طلب لطف بطریق تنزل فرد		ای بی سرش جان امید واریا
گیرم که با نشانک الماس نریم	شسته ناکه در بنجم حکم بریز	ابر از شکوه نامه ربانی دوست بشمول
اطهار حسن عقیدت بمقابله بی پروا		و فداواری خویش فرد
دوست فرد		
بر آید یوه کبریا نریم	تو به یاد من کجایان میباش	گیرم ز تو سر نهاده اندم بشام
در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد		تا فتنه مهر تو در دل چون دزل
در دل تنگانه بر تو شوق	شوق به رنگ او مذاق دهم	در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد
برای شکوه بی لطیف عاشقانه تراشید فرد		فرز و گشت پیم از پیوه با بنره
		استدعا عنایت به نیب قطع محبت فرد
		طاش قش طاش غنفت کلک ادم
		مهر باش در خود و برانچ شدن
		عذر تقاعد در نگارش نامه باطهار
		فقدان قاصد فرد
		گیریم انبیکست که در دین چا
		تن بدانی و بنره نهم و نشین

دربیان گزارش رشک رسیدن	توجه دوست بحال خویش از تاثیر جاذبه
نامه دوست بدگری	دل انموون فرد
وای برین که قریب تو برین نایم	ز نام ناله بیت تعریف شو
نامیده باشد مهر بعنوان دود	بسوی قیاس این ساریان بنود
تلقین یوفانی از غیر بدیسل ظهور	اطلاقتنای صول حست اختلاط فرد
این صفت با خویش فرد	خوشا روز که چون آید از تو
گراستی و ما دیگران گرد بسته	بیان شمای از عمر یک در سق و جور رفت
ابر از رشک نسبت بنامه برد مشا هده	و عمر عدم فرصت و طمانی آن فرد
جمال دوست فرد	تا بچه یار کنیزم ناله بندگی
شکایتی گفتم و تو دلم را گداز	از درد و تغافل فغان بر آوردن فرد
همان قاصد رشکیم و بوش	تا چند نشنوی و خطا نمیز
بیان سودمندی کوشش در بهر حصول طلب	انسانا غیر فکر کنیم طرح
ز سبزی نرزه بیجای علم کشیم	شایسته جای که ذکر بدخوی معشوق یا
برین سخن خاطر دوست بتماشای جهان	بیان سلطوت حاکم در میان شد فرد
و منع آفریده دلی فرد	در کارم بود با سگ نرزه بوش
شام ششم گفتم و انش کن	انفس سینه بیلز و نرزه بوش
شرح شدت بی برگ و نوالی بوش	عذر گستاخی خوشتن و قاعد ناشنای
خاص فرد	خود را شیفع حرات ساختن فرد
در عالم خوابی خیل منام	مرد خشم گدازت با نرزه بوش
سیل خست شوی بزم خوشه پیوسته	ایلیش نمید ایند طریق و خوشی
برده کشانی راز افلاس با نرزه عاشقانه فرد	بیان بقیه کلفت و اندوه و طلال بعد
لذت تمام رفیق منوبی حاصل	سپری شدن روزگار در نرزه و فرد
در مقام این مثل که کوئی هنوز روز اول است	عبادت نرزه و نرزه بوش
من که ناپاکم بهی و چهر	مناسب عبارت نامه که در برابر از لوازم
هر دم انجام اجلا و آواز دود	نامایندی نگارش و فرد

ازهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در رضا جوئی غیر فرد	از سر دی خوشی بر تو ان دوست که رسیده پیام مرا جفاست
قدش بر دهانده و فغانگر که چشم خبر از او مرغان بر گردیده	شکر التفات زبانی و شکوه فقدان عنایت دلی فرد
ابرار نه منی که اگر کار خود بخودی خود داد و ایم نظر تحقیق تصدیق دوست بوده است فرد	پراز سپاسی تو و فریاد که از ترس پیش نهان است
مردن جان چنان شهادت داد هم راننده از دین باز تو بود	در آرزوی دوست خود را بعلاده حلق تسلی دادن فرد
شعری که آغاز بنیان شکایت بدن تواند کرد فرد	پیش ازین بودیم التفاتی بود انقدر بخود و به دیگران
روحش شکوه سپرد دوستی مباد مهرکوت از دهن بریزد	یا کردن احتمال زمان وصال در ایام بهر طریق حسرت فرد
مناسب حال سیکه در ابتدای کار بنهایت بدلاک رسیده باشد فرد	های این بچه که با جیش بر زبان بود با دهن گشاید چرخ
بهنجی کسی شر چه کشا کنند صورت آغاز بهی خجاست	شایسته بمقام سیکه این کس بسبب انتظار از معاش و قاصد یابوشده باشد فرد
ازهار آماده بودن خوش بدعای بد یا نظرم و ستغانه فرد	قاصدین برده مرده وین ایمچنان در شماره فرسخ
برخیزن خجاست گفت و گونی دارم کی که دیگر با جفا نازد	منرا و ارجال سیکه از غم و متول برآمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد
انکار طمع اعانت و اقرار حصول محض بباقی عنایت انلی فرد	دل با طبع که گزیده بنفهم از گناه بقاء میجو و بقاء
منه کاش خرد و نشیریم دل موج خون مصفا دهنده	در موقع بیان بی مهری اقربا فرد گردیم سرخ سما غریزان نهاد
در مقام شرح در دو غم رباعی جنت مراد غم شامی	نشید مستانه در گذارش فوق استماع پیام دوست فرد
اندرین قطعه نازکی درو	مالند دیدار ز پیغام گر فیم اختلاق تو دینار نشیند

هر بار که دل که ریزم زنده شود یا بنفیس ریزه چو درو	در باب رسیدن نامه دوست رباعی
و موقوف عیادت رباعی	
آئی که شخص دمی چشپی البتة عجبت که بشی بیا	این که هست لرزش آورد در هر بن خود مید جانچی

آهنگ چهارم  
خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه  
و بیایچه دیوان فارسی

یگانه یزدان را بزبانیکه بخشیده اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایا پس گزای اوست که چون منی  
که حرف از حرف نشاتم نیمه نیر و گرامت کرد که پرده از رخ این شاد نو خاسته که خرنجستین دیوانش  
نامد بر گفتم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفحه اندیشه بیزنگ آن پذیرفته آئینه زدائی از سر گفتم باز دایا درد  
ناروائی کالاول اینچنان فرو گرفته که تن بزبونی در زنده هم و بدین آرزو منت بر خوشترین نه نم که یارب  
پس از من چون بن بگرد سر پای گفتار گردیده بیا فرخی تا وارسد که دیوار کاخ والای سخن دپچه پایه  
بلند است و سرشته کند خیالم دران فرارستان بکدامین ذروه بند فرو ذوقیت همدی بلغان  
بگذرم ز رشک و خار بیت بپای عزیزان خلیده باد و بنامین نخستین انجالی ست از روی شاهد  
به رفعت که موهنی بجنیش نسیم بر افشاده یعنی ننگ کشاکش است ناکشیده باز پسین چراغی ست از گوی  
چراغان نیم سوخته پهلونخ بافر خشت و او و بینی داغ منت خشن دیده کمین و اهما جوفت سر اسر  
بناخن شوخی نفس اشد گرا که موم خناب در دست به لب پنهانی دل ناگه ز ناسور تراوید کاغذی پرنیان  
چون پیکر تصویر از حیرت و اتمه خاموش مشعل کف گزفتگان چون اورا از دودل سپوش قلم  
آشنایان نگه را بدستگیری صلائی فراوانی باده دریاب که این خسروی میکده است در به رویان باز  
کرده زمزمه سخنان طرب با بسازی نوید آهوی نغمه بنواز که این باب بدی پرده است ابدال موسیقار ساز کرد  
خوشی شبتانی است بصاعقه سرگرمی ذوق نهم آتش خیز گردید بچکان فی دشتندی اجزای

خاکستری از اندوه سر آمدن بکامنه پرده کشا می خیزی شادستانی هست بر زلزله وجد و دل کار فرما از بیم  
 پاشیده بشو املگنی تایش ذره های آفتابی از در شکستن باز نامه و آستان سر انگیم دو و چو چو  
 یا لاله داغ اما شوگی را می گذشت است خستگی را روی داد و گویم تخی و طو رست یا جنت و حور  
 اما زش را قلم و است و آتش سوا و طلسم شعله دو و دست باز بسته از دست خیال شعله پنهان و دو و پیدا  
 دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا انگامه ابر و یاد است بر بخت جادوی فکر برگریاش و بالما نشان  
 اندیشه طو بار نیزنگ لبافون خوان دو و کبابی است با نذازیچ و تابی که از شعله در دل افتاده  
 است بر جو اتق بسته خیل غزالی است بسا مان جنبشی که دمی نگاه روی داده است از دام بدسته  
 جمالیست در پرده بنمایش خویش مشاطه حقیقی را ستایش نگار نهانی است و رسایه برو مندی  
 خویش نخلبند ازل را سپاس گزار شوم ای نهان بخش آشکارا نواز دل نعم جان بخت گامی  
 سازد شری کز نور دل سنگ است بر رخ لعل جلوه رنگ است ای بساط زمین نشینان  
 وی شام بگیا نه بنیان راه از زرگ نوبهار نافه کشای و وز دم باد صبح غالیسای و ای فلکده  
 بروی شاد هرات و عنبرین طره از نقاب صفات و بغر و غنچه همین نیایش جای و از بساط  
 سیاه کیوان زای و ای فلک با حجاب قلزم تو و وی زمین لای باده خم تو و از جوق خیمت  
 بر میرغان و لای پالای می سیل فشان و بودنی بخش خوب و رشت توئی و رفیق کعبه و  
 کشت توئی و ای گزین نقشها کشیده تو و هر که و هر چه آفریده تو و دیده را جوی خون  
 کشاده است و ناله را بال برق داده است و ای مافر خسروی داده و پاریسی را بن  
 نوی داده و هم به تسلیم بحر تن ده ام و کز تو در میج خوشی تن ده ام و تا توانی قوی اسایست  
 خود نمائی خدا شناسیست و سخن آفرین خدای گیتی آرای رستایم که تا منما خانه ضمیر را  
 از فراوانی رنگارنگ معنی به لعل و گوهر نیایش بازویم را ترا زوی مرجان سخی و خامه را بهنگامه  
 که پاشی از زانی دشت نیست را لیکان دینده منت نامنده سخنور خواند و پیر و زگر را نازم  
 که چون تن بختا کش تحمید داو ننگ گرانمایگی میلم شناخت به نازش و لای پیر و زگر را



و بر از نشیبانی گزین ادا با از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت شمعکام آفریننده بکوری چشم دشمن  
 نبرگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور آلائش داغ بختی ندید و پدید است که کیکاتی جز او را  
 نیز مبدلاجرم مرده ام را در خونابه فشانی باز بانم عهدستان کرد و بی بیکانه داور دانا رحمت محوله  
 آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من بخشید و دست که رنجور جز به نشکسید هر آینه دلم را درین جلاک  
 برین بدد آرد و غمی مهربان خدای توانا بهوش سینه از بیابانی نفسم آذر کار به ثنائش صدف از شکوه  
 رفقم بهار اندای سنای در گرد از جفت و فرخ غوطه خوار سواوی از ار نهشت گلشن پرده کشا  
 خرقه شوب زمره که بدوق بخشیش شاط سماش زهره از آسمان فرود آید بزبانم و ولایت نهاده  
 اوست و بهوش ربانیش که بکشته ریزی انگیز ادیش از حوران طوبی نشین درود آید منی کلکم  
 باز داده او فرو شرح گفت جم میگوید از مغر سفالم سیرابی نطقم از فیض حکیم است به تار و پود شریف  
 عقیدت سلیمانم و فرزانه قهرمان قلم و سخن آنی دل بشر از نعلین محمدی آوختن کیش و آئین من و  
 طغرای والای یاسد اندک انکال نقش کلین من دلای خم میخانه سمدی نسبت ناچشیدگان  
 سکا لند که بیچانی را این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که غم ریشه ریشه یک فیض است که سبز را  
 و میدن و نهال را کمرشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمره آفریدن آموخت و پر تو مناب  
 ازلی هدایت شگبیر نکر و کان اندیشند که تیره سرانجامی را اینهمه روشنی گفتا چه است بی خبر که  
 فرو تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدر را بیاوده و گل را برنگ و درون بسجین برافروخت  
 آنکه سیمیه لبی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد و ادای مجنون و نشان از هجوم  
 کریمک شب تاب پرداز چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغر سرقارون می خورد و  
 مایه داری بنویان در باب و خامه در تیار عمل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد و فدائی دستگاه  
 معنی نگاران بنگر باغ او گل افشانی نهادهای دست نشان نامند اعمال نیکو کاران خدا پرست  
 است دراع از بنوی گوناگون لاله های خود رو کارگاه خیال بهوستان گان شاد با فرو هر دل  
 شده از دست در انداز سپاسی است به ما که نگاه غلط اندازند و بهر و آزرده پای را سایه



خار بن کیش بر دوازست و در پنج کشا و ز را خگر یافته گوهر شب چرخ سیل سرشکی که بر روی آتشیان  
 میدود و بارغم نار و آبی فرمان در دست دهن بر چیده که بدست آزادگان را اندر دست ده کنای  
 قلم و خوشندی را تو قیغ مینو مند ان بارخ بر افروختگی قسرخ سر بیهان کف غولت که اگر  
 بشر این دید که اگر کم از قره یختیم و اگر رنگ گردید و ما دم بروی شکستیم خود آریان را طلس و  
 سحاب از زانی فرجام جز آردن اندامیت و مایه تن از ناتوانی تاب گرانی نذریم و بدل  
 از نمانی رنج تنگی قبا بزیابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته در یافتن نه زهره هر دیده در دست  
 و به نزاکت و شیر قماش کتابهای متابی و رسیدن نه اندازه هر ادشناس اگر قره از  
 بیشکی آفتاب پوششی زین طلیسانان خود آرای را چه رشک را اگر ویرانه از جگر تفتگی  
 مانتاب استی شبتانیان آرمیده درون را چه خبر دغم از کوته نظران تنگ چشم که  
 دیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق بشب های سیاه شگفت ندارند و جنبیدن  
 زبانهای گویا بجنای نفوذ و دشوار انگارند غنچه مشکین نفس است و باد غالیه سای و گل کشته رو  
 و بلبل فوایح زبان چه گنجه کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه بر نابد و ذره بیابانی و جبه  
 روانی و قطره اشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید به همان بد است این کرده  
 باده در خانه توفیق همان قدر بود که حرفیان گذشته را تر و داغ ساخته حالیا با طبرم  
 سخن چیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و از ان قلمزم قلمزم را و ق نمی بر جای نماند پذیرد  
 کاش بختی که من در فروین زده بکلفه او باش قدح میگیرم فرزند سندا و دارند که می فراد  
 و سانی بیدریغ بخش چایه با جرمه ریزست و لبها العطش گوی تند در من قال فرد  
 هنوز آن ابر رحمت در نشان است به می و نیخانه با مهر و نشانست به آرمی صبا می سخن بر روزگار  
 من از کنکی تند و پر زور است و شب اندیشه را بفرو میدن سپیده سحری برات فرود آورست  
 هر آینه رنگان سرخوش غنوده اند و من چه بستم پشیمان چراغان بوده اند و من آقا بستم  
 قطعه سنج شوکت عرفی که بود شیرازی به مشو اسیر لالی که بود خوانساری به بنات خیالم

در آئی تا منی بزوانی ز برود و شمای ز ناری + قلم که رو و بار نامید کناره نشسته راهنجا ه  
 آسبج بود هفت بر روزگار گزیده با هم لولو خیز گردانی چیده است که از بیکه دران آمد شنبات  
 صدق های بگوهر آریستن خلیده چناروی خط شعاعی مهر است بمنزله شنبستان فرد دیده ورق  
 که میکده سخن با کاسه باوه پیمائی است بدوران پسندیده جویم از باوه نابلی شاداب رسته ریائی است  
 که از بیکه نم آن فندی زلال کیفیت نشه خضری لطیفش در آورده گویی چمن سر پای سفایست  
 دسته دسته ریحان از خوش بر آورده دل بنور دین فرسوده باز پسین و خشورم اگر گویم  
 که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین دستورم  
 اگر بسم که سر آمدن من در شیوه بیفغان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش به تره  
 ستایش خویش اگر استن بشماره بخش شمای داو و افزونی ذوق سپاس خواستن است تکلف  
 بر طرف سیم و نیم پرستی است نه در خود فروشی ز فرقه لغت و منقبت در یک پرده بیک آینه بک  
 سرودن دل داده نوای سحر در سبزه تولا بودن است تعصب پیشکش قدم در جاده پیمائی است نه در  
 بپراپه روی قطعه نه چنانم که بر عقیده خویش + از فزون کسی هراس کنم + نتوانم که از نصیحت  
 و عظه عالمی اخذ شناس کنم + نه که اخبار پستانی + دیوانه سنا قیاس کنم + نه که  
 آثار هر چه مشهور است + اثر تازه اقتباس کنم + نه که از بهر حمله های بهشت + ترک آرایش  
 لباس کنم + نه که در عالم فراخ روی + عار از زنده پلاس کنم + چون نه من ساقیم نه مجسم  
 نه بریزم نه می یکاس کنم + نه بواجب ز سعی دامنم + نه بهر مدعا مکاس کنم + بردار اگر بدانم +  
 کاخ الفت قوی اساس کنم + لیک ناید من که در گفتار + مدحت لاله سوره اس کنم +  
 فصله از مدح خود توانم خواند + اگر نه لب راز لاف پاس کنم + خوش نوایم ارسد که ز رشک +  
 زهر در جام بنوئس کنم + میتوان خجسته نظامی برد + پاره جمع گر حواس کنم + توسن طبع من  
 بدان ارزد + که ز بال پری قطاس کنم + مزرع خویش با بگاه درو + ناخن جور صرف دس کنم +  
 همچو سر از غم خزان بریده گلبنی را که من مساس کنم + کوثر از موج وا کند آغوش + اگر انداز تو اس کنم

چه ازین فرقه ادانشاس خوشین با ملک یاس کنم بدویتی نگفته های حنین به صفحه طره یاس  
کنم لایق مع دریا نچویت خوشین بهی سپاس کنم کس زبان مرانی فهمد بغزینان  
چه التماس کنم سرد اگر بهوای تلافی عطیه نشو و نما سر بیای ابر ساید و ابر در اوی سپاس  
سراپنجشی گهر برفق دریا افتاند دیده و ران شناسند که نیروی گساختی سر دهم این پهلوی ابرست  
و فراخی و دستگاه ابر هم از گنجینه دریا ای بشاوردان سهیل و زهره فشان مهنی بار نیافته و مرا از  
کوتی بردشت یاد از نی فرو گذشت به ترخانی نه پیگریفته مکره بدانش و داد گرای و بوزش  
هنگام درونی جستجو و گردش پر کار مینگی نگار و سر پای چون بوی گل از باطت نهایی سخن به سپاس  
دهم از خود پرس که روان بشناختن روضه هر گونه گذارش چه بایه و انا و بنان بگذاردن  
حق هر شده نگارش چه قدر توانا گرد و تا ادای بهره روشنی و انداز و شیر خراشی دست بهم دهد  
و از عالم نامهوری کیش آئین هستی نشان آشکارا گال چادر اندیشه گرد آید تا بر خاکستن  
فرجام دوروی دهرت نشستن نقش کیا گزینی را دلکش انکاره وجود پذیر و زبان موجی  
که صهارا به پیمان اندرست سرگذشت جوش خوشین بالای که در خلوت خم میزند شنیدن است  
و به نگاه رگ تشنی که پروانه را دبال و پرت برق ذوق بستی فشان که در نهاد دل دارد دیدنی  
چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حنین سراید فرد  
شمار برده ام از صدق سجا که شهادت تادل و دیده خوانا به فشانم دادند به انصاف بالای  
طاعت است در بهوای که بال بالا خوانی زده ام و در او ای که خود را بشکری ستوده نیمه از ان  
شاهد بازیت یعنی مو ابرستی و نیمه دیگر تو نگه ستانی یعنی باد خوانی بیدار دین که هر جا بشانه خمی  
از زلف مرغوله مویان کشوده شود بلا درین آویز و تادل به سجا که آن شکر بند می و خواری نگر  
که هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی براونگ سروری کج نشیند بهوس برابر انگیزه و تپش  
بنده و از است بستی شادم از آزادی که بسخن به بخار عشق بازان گزار و ستم و دغم  
از آه سندی که در قی چند بگرد و دنیا طلبان و مدح اهل جاهه بیه که ستم و دنیا که عمر بکسیر

لحنتی بجامه و جنگ سر آمد و پاره دروغ و دروغ رفت فرجام گران خوابی بنجاست و آشوب بجا  
 فرو نه نشست مهنوز خون را در پوست مبنگانه شورش ستخیز این آنگرم و در جیب دل از خار  
 خار شوق زبان گزارش این آرزو و راز است که هر آینه لغتارهای پریشان بفرایم آوردن  
 ارز و خواهی خواهی اوراق پراکنده بشیرزه بستن نزد چایه شرمندگیست وین جهان با پیمودن  
 و دران گیتی گسته دم بودن حسن را نظر فری رنگ دروان آسالی بوی نشست که شمه  
 انگیز اندام و درازی قره و کوتاهی نگاه و راستی بالای و کثری خوئی دم سردی و فنا و تو گری  
 جفا و دلبری بالی التفات و جانگزدائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانائی گمین و نکوئی و بی و  
 گمان و توانائی دل و نازکی میان سلم سخن و دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و در بشتگی  
 مضمون و گدازگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط غمزه داند و هوشیون و در  
 کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین دل خراشی و گوش  
 و همواره صلا و درستی و درویش و گزارش و عده و سپارش پیام و باز نامه بزم و شگانه رزم  
**مصل** اما من ایمان من که بوالا دید گیکانه بنیان سبکی کیش که سیاه و سپید ابرو و ایلک  
 و پرنیان اما بود دنیا فتنه اندازین بحر اغیان دل پروانه و آن به بهار ان ریال لبیل ماند آید  
 صو علییه حق اند و الوان نگار بال غنچه نقشا می ارزگ کلک فرو ریخته نقاشی اصدنگ  
 پرده و رست و نواهای از ساز بذر ناجسته مطرب را بهر ابریده را شکری هر چه از پرده گفت  
 بال بودائی زند جنبش موج شمال است و هر چه از آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال  
 سبک مغرانی که بباد آویخته انداز گفتار جز لغتار چه دریافته و گرانائی که هستی اشیا هستو  
 شده انداز سمر و جز سمر او چه داشت کافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن را در فریاد است  
 هر کس را که اندر دل شکنیست و یقین داند که هستی جز بکی نیست و به هان اسد القدر  
 چاه گرد و آرمه سیاه ای بکشت تیره و بدنش تبا و جامه گذشتن دل در بزرگ کردن کسان  
 بود و دین بدندان گرفتن خرد و پیکار زور آوران هوس نم کم اندوهی و اندک تشویر است که

سحلقه کاتم کشته این مصیبت نشا ط کار دیگر و خود آهنگ و چشم در پشت پا و خسته این کلیت سروده  
 از زانو بخیزدین که اشارت بکارنامه مینو است و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن  
 تن پرده ایست که بگیتی از سر بایه کارنی بی برگ و نواشتی بفرمان تمیدستی پایله گل و گروهی  
 بامید یادش سر به او بوده اند و حسرتیان دنیا که عبارت بهنگامه جابه است و آن گوناگون  
 نقشهای بکرات انجمنه بی خبرانی است که سراب را محیطی و هیچ را بهیگی برگرفته بی شراره خاشاک  
 با هم در گرفته اند مفت کشتیران خیالی در نظر خون کردن گاستان نامیدن عباری از برگز  
 و هم بر انگشتن آسمان نقش لبین از مننی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان پوش گز  
 به باد افرا این شوخ چشمی که بستودن خویش در حاسد آزاری دیرری کرده خون با  
 در دل عقده با بر لب افکنده ام سخن با در حق خویش به پستی در فگنم تا آموزگارانه فطرت  
 گوش تابانی داده باشم نحتی حسرت ریزه بر لبان کشیدن و سلک گوهر شوا بشردن  
 مستی نی پاره بدیده دم بر فروختن و خود را بهیرید آور کرده پارس دلستن بوری با فتن  
 و بهیر با طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آژون و آوازه الماس تراشی در فگنیدن و او  
 بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرنگ است ای آزاده اگر رفتار و ای فروخته نشیب  
 لاخ پنداری سلمان زاده کافر با جراهوی شالیت نعت و بوری ای زبان جهان جهان شور  
 و غریب و ای بدل یک نام پرستان رنگ ریلودت از تاب تا به اندیشها خون و زبات  
 بکیفر خیره گفتار با از قفا بیرون باد فریج هم دهی که هنگام را گنجائی فرد الفحید نیت و به پوتین  
 یاران آفخی که بهنگامه دوائی سرنجیدن ندارد آخر نه از تست در بروی هوس فرازد کردن  
 و دیده بدست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار بار استن خواب و  
 کاستن آرزو با سپردن با خویش در آفت و با خلق میا و نیز بکنج تمنائی نبشین و از  
 سر سخن آرمی بر خیز فردز الام زن و تسلیم لا شو و بگو آمد و برق ماسوی شو  
 اندیشه نسخ و کمان نگا که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای

خیز سرده آهنگ خود آرائی دادند از انگشت نمائی دارو بلکه خون گرمی ابرو و لاله بر او صده  
 از جان گدازی نه برادر گوهر بار خوشم آتش بی زنیها رفقای پشه سروری و تنگه راستی اندیشه چکاو  
 بوی عیشی از جنید و شلی خرقه باب و یلچکای و کش کعبه و وافر آسیاب پرویز بزم تهن زرم  
 مهر حال شتری خصال هشتی روی بهاران خوی جفا گل و فایو بند دوست کشای شمعین بند  
 عشقوی گیتی از وفاداری جهانی به محبت رازمین و آسمانی به درایان بداری نشانه و  
 بدانایان بدانائی فسانه به به نیر و سرکشان را پنجه تراب به بدنش صاحب آثار تراب  
 نظر پروانه شمع جمالش به تماشا بلبل باغ خیالش به نگاهش سالک در دل دویدن به  
 دلش مجذوب بار دل کشیدن به دل و جان تن جلوه گاهش به هجوم آرزو به  
 گردش به خطش عنوان نگار خوبهائی به بدش فرهنگ دان بذله گوئی به بهمت  
 و بهر گلشن ساز بری به بطوت سینه روزن کن هر بری به نهادش از دالای نشانها  
 زمانش از دالائی بیانها به خیابان نکوئی رانهای به بیابان شگنی را غوغا الی به بدریا  
 محبت بی بهادره امین الدین احمد خان بهادر به آنکه پارسائی را به شورش از  
 استواری آن پایه که با چوئی عمر با از یکدیگر یکره وئی بوده و چکپناه و حلقه رسوائی من خلوت  
 برنائی خویش لب می نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم بدنامه که اگر نباشی و دلش  
 مسلمند آشتی جان اگر می نه پند آشتی مرا برین کار داشته و بهتم را به پند و وزی این کن لوق  
 گماشته است زنگمه از خجالت این خود نمائی بر شوسته را ویدن زرتا بد و ننگهای از قبل  
 این سوئی بخود باز بسته را شنیدن در بناید نه بدان معنی که از سبک نالی کالا خواری می کشم بلکه  
 چون متاعم بابین قلم و نیت از گرافی خاطر احباب شمر ساری می کشم آری چه چنین نباشد  
 که شخص استعداد مرا بر این نیازش فضل و شریعت وجود مرا بر پایه برادرش کمالات نه ترانه حرف  
 و اشتقاق بر لب است و نه زمره سلب و ایجا بم بر زبان نه خون مرا هم کردن است و نه نقش  
 قاموسم بر دوش نه آبله پای جاده صنایع و نه گوهر آماهی رشته بدائع کباب گرمی آتش سید و پادشاه



و خراب تلخی باده پرور معنی آتشکده ناوسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس و گلزار  
 شعله‌نلان پارس را ببلغم سوز من هم از من جو سبزه دمانده است و گل نشاند و بادچیدن و تپه بستن  
 کمینه صنعت است و یاران پیشه در اندازی بکار نشاید بستی نفس در شراره کاشتن است و زبان  
 در زمانه در دوزخ گرفتن هم از خود بایه گرفتن شگرت حالت است و مانند یرین منگام می‌یغنی  
 از ذوق میتوان برود و در هر حرف غالب حیدره ام میخانه تا ز دیوانم که مرست بنم خجانی

### و بیاض گل غنیا

خداوند نامیدی از رحمت در گناهم دیسیند رگ گروان جنوغم را بر زور بازوی نوازش کسب دل  
 در دیماه محرومی از تو سر دیگر و دنیای یاسم را آتش نازده فردمصل آتش بیداد عالم برق خرمین  
 مستقبل است بداغ و دوزخ تاب عیالیم سوز و عرم تباشای بهار جاوید خرم جمال گذشته  
 از تجلیات جلالی چهره بهر عتام مفروز و تمکین من از چرخ بسکینه یادرفته دستخوش باز بجا کاف  
 نخواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آگفته نقل انجمن انجم پسند از تصویر هر چه فیت خون جگر  
 محاسب عرم را بفرمای تا روزگار گذشته را در حساب نهند روی شاید سعادت نبی نکریم از آئینه  
 رنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزدهای تا جلوه مشتری دید تا توانی رنگ عالم عالم نامید  
 میریزد هر چه از تن کاست بر جان بنفزی و گرمی اندیشه شرار ز پرده دل می‌نیزد بر آبله جگر نجاشا  
 ای از تو نور اسپیدی از بانگانه دماغ بر سر پای دل تافته و مشت خاک تیره سر انجام از تو فرد  
 روشن دروان گویا بافته چه شگرت نوازش است خاکیان برشته جگر از یرسایه لواء  
 محمدی جادادان و چه سترگ نجاشایش است بسلسله جنبانی شفاش در آفرینش بروی  
 بسته کاران کشادن ای فرق اعتبار سلمان بهنجیش زبان گهرشان گرامی و خشتور تازی  
 با فسر مبارقراخته و شهر با نو دخت نیر و جود عجمی را بهجابه خامس آل عباس ساخته  
 چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته در روی هموطنانم از بیدنگاهی خجل منشان  
 تمغی مهر رسول و آتش رشته طراز بجائی بگریبان توقیع نهادم افشان آفسر بنیده

آفرین زبان ستودن اگر است پرسی خود نمائی و ستوده جهان آفرین ستایش گردون  
 اگر غلط نگفتم دعوی خدایت لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سمردی را جمعه بودیتی زینگو سمر  
 سجود آئینه اینده داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمره زرای در و داما گذشت  
 اختلاط بنده آزادی حیران دورا به اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب  
 و عالم عالم در دول اطالب سمرقندی منشاء اکبر آباد مولد دلی مسکن اسد الله خان  
 المتخلص به غالب پس از نور دیدن بساط دعوی ستایش و پیرویدین طریق وادی  
 نیایش زبانی از پرده چاک جگر میر و یاند و ناسا ناله دست از اثر بخوناب ل شسته با گوش  
 یاران سیرند فراسندگان خوب و زشت سخن و دیابندگان نقص کمال این فن نکودانند  
 که بکایش بساط دعوی بنحاسته ام و در چار سویی سخن بخبرده فروشی نه نشسته عمریت  
 که سخنهای دلپذیر را با تم و لهای سخن پذیر نشاند و اند و از سواد حرف و رقم مشت غلکی برف  
 لفظ معنی افشاند تماشا یان این باغ در بسته جلوه گل از رخنه دیو احسن می بینند و  
 خراسندگان فضا این بهارستان گل از سایه گل می چنند دما به که از سرخوشان باد و مراد  
 این انجمن است از شیشه ریزه بزم پاستانی میکشانش غار دایه پیریت فرد سبز و مشاب  
 و بی جاده شناسان بردار و اکیه در راه سخن چونتونه را آمد وقت و منت ایزد که دل  
 دانا و چشم بینا داده اند و زبان اجزیتایش یاران و نفوس خویش نکشاده نه دلکش نویم  
 نه هرزه خروش و نه تحسین خریدارم نه شعر فروش و دماغم آتشکده راز است دلم شمر  
 گذار و برگوشه ساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جاد و بیان و بطرف بساط معنی  
 خواجگاهش و هم پایله آنم چه اگر دیگران از خزینه جود مبدای فاض لعل گوهر بدین فطرت  
 میدهند مرا نیز خمر جهر چند و جیب و اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم مشوه جاد و  
 بیان را و بی در خویش منم کارگر جادوی آنان با پی هیات این چه گزاف است و کروت  
 خود نمائی و این چلاف است دیرده خوشتر ستائی سجدانی من بدان پایه که اگر خود را همچنان گویی

خود از طر بر رویم خندوی توست دعوی دست برین بندو انقبه روانم که مرا از من بر خفته اند  
 و رنگین کن افغانه بیکسی خوشیم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گدخته حشمت بیانم ضمیمه لانت و ستانم  
 جگر بالا ناله ام از نشتر رخنه بجگر سپارنده تر بود و نغمه ام از نوحه دل بدر و ازنده تر بهجانی دارم از دوش  
 تنهایی خوش کاماده گریز و دلی سراپا از درد و داغ دل بر نریز محو سر گرمی مذاق معینم اگر  
 دماغم بر آتش است چه عجب و و نماکش لذت گفتارم اگر دماغم بر آب است چه شکفت آری  
 کوشش را میدان فراخ است و امید را سر رشته دراز بود که دل افسرده پاره بدر و آید و بختی  
 بخون شدن گراید گر فغم دل از درد نایافت دلش نترانست و دیده اندوه محرومی بخش نترند  
 سن نیز از دل بآبی قانعم و از دیده باشکوه خرسند دین گلستان بطائر گم کرده آشیانی  
 مانم که سراپا کباب شعله آواز خوشیتن باشد نفسش از شراره ریزی صافحه فغان مادم  
 در گدختن رنگ بویرستان چمن و سرستان طرف انجمن ساز بزم نشاءش پنداشته  
 و نوای جگر خراش او را از مزه خوشدلی خویش انکاشته برق تکلیف ناله بر خرمن پیشین بهایند  
 و ندانند که پاره ازل میگذارد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منتقاب میریزد  
 از بیم معاشرت ان نفسم در سینه چون موج می با بکینه در لرزیدنت و از سبید و حریفان خونم  
 از دل خسته چون آب از کوزه شکسته در ترا بیدن و یاران انجمنها ساخته و تکلیف  
 شعر خوانی شمع ابرام فروخته من اوجیرت نفس باخته و از خجالت چشم بر پشت پا و خسته  
 خصوصاً بزرگی از صد نشینان این بزم که کالبه سنی را از وی روان در تن است و بگر  
 مردمی را گل از وی عجیب و دامن معانیه نزاکت شیرین ادائی قلش نبات از بشکله گشت  
 حیرت بدندان و مینا بدله لطافت نظر فیهی قمش بهار از گل بر نقشه زار خندان جگر  
 تفنگان بیدای شوق را بسایه و چشم را بهر هم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را  
 کوثر بر حصین خصال همین فطرت و اماشا سپند شامل یزدان سیرت ندانم چه افسون توانائی  
 برین خواند و چه طر و لایائی بدماغم افشانند که سرم را که بگریبان و لب اندوه فروخته بود

از زانور داشت و لیم را که بکین دل و دزدان زده سری داشت بحرف سخن نشود چنانکه مطلق  
غزل ساز توای این قلم است و شکایت و تضرع محو و فضیلتی در ارادت کم فرود  
با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا  
با آنکه سیم در نورد دایره هر حرف سر از حلقه دایمی برمی آرد و کلمه در کسوت هر نقطه پشت  
دستی ز زمین میگذارد و خونگرمی انداز مهر بایش مانا زم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت  
و خاک زمین گیر مرا علم عنائی عبار از زانی داشت فرمان داده است تا تنجی از دیوان رنجسته  
و غزلی چند از پارسی در یک سفینه با هم در آمیزم و این پرده دوزنگ به پیش طاق بنشینم و بزم  
از وی بزبان گفتنی و از سن بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار سار جلگه کاوی شوم هم صرف  
نگارش شعرا را دوزبان بود و در مسلک این تحریر نیز همان جا و گزارد و همان راه  
سپرده شد هر آینه چمنستان را و در روی هم نشود خمستین در را با شعار سبزی  
بگوهر آمودم و دومین در چون آغوش شوق بروی پاریسان و است و نام این صیغه بزبان  
ادب شناسان کل عنانی این گل رعنا را بگوشه دستا قبول جاوی و هر که این گرامی  
می نهند سیاهی از وی برین نهی بقدرش باقی بوس

و بیایچه دیوان رنجسته

ششم شمشادان را صلا و نهادن شمشادان را فرده که نخی از سامان مجره گردانی آماده  
و دهنی از عود هندی است بهم داده است نه چوب های سنگ نروپ خورده بهنجار باطبیعی  
شکسته بی اندام تراشیده بلکه به ترشگافته بکار در زیر بر کرده بسو بان خراشیده ایدون  
نفس گداز خنکی شوق مجتبی آتش پاریسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و  
خاموش و از کف خاکستر بگ خودش سیه پوش بینی چه بروی سلم است از ناپاکی استخوان  
مرده تابان شکستن و از دیوانی برشته شمع هزار گشته آونجین بر آینه بدل گداختن نیزه  
و بزم افروختن تا شاید رخ آتش بصنع بر آید و زنده و آتش پرست را بیا و افراهم

آتش سوزنده نیک میداند که پیر و پخته در هوای آن خشنده آذر نعل در آتش است که چشم  
 رختی موشنگ از سنگ بیرون تافته و دایوان لهر اسپ نشو و نما یافته خس افروغ یافته  
 و لاله از رنگ منع چشم و کده را چراغ بخشنده یزدان درون سخن برافروزد اسپا تم  
 که شترامی از آن آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بجاد و کاسینه شافته ام و از نفس  
 و سر بران بر نهاده بکوه در اندک مایه روزگار آن آغایه فراهم تواند آمد که مجمره را فروشنائی  
 چراغ و ریخته و در بال شناسائی دماغ تواند بخشید جانانگارنده این نامه را آن در دست  
 که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آورده سر مایه دیوان فارسی بر خیزد و با ستفاده  
 کمال این فروغ و فن پس زانوی خوشین نشیند امید که سخن سرایان سخنورستانی پراگنده  
 ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشاند  
 و چاهم گرد آورده و در تالیش و نکویش آن اشعار ممنون و ماخوذ نگانند یارب این بو  
 هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده حقش نصیب آید نقاش که ابرو استخوان  
 موسوم و به مرزانه معروف و به غالب مختص است چنانکه ابر بادی مولد و بلوی  
 مسکن است فرجام کار بختی مدفن نیرباد

### خاتمه گل عینا

شبی که سواد این که هرین نامه بیابان رسید و اندیشه لا ابالی خرام از رنگ تازه آسود خاسته از  
 کف چون آه از دل بد حبت و سر بایلین چون داغ بسینه جاگزید غنودگی هجوم آورد  
 و به بودلی دست بهم و او ناگاه نظاره سوی برقی از پرد خیال شبگیر نگاه خشنود و نور  
 پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر چشمی چون جادو نگهان صحرانشین بی سر  
 سیاه و رخ چون پریمه گان روستایی غازه نگین کردن و گونشی از زیور و پیرایه تنی  
 و لب و چشمی از تبسم گاه پردی باندازه همت خودش بلند و طره باندازد روزگار منش  
 پریشان با جنبی چون گل خود روش گفته و خرامی چون سیل بهاری بی پوزدلف درآ

از سستی ناز و پاکشان نقاب اندر خدایان بگنجد و لب گزان جریفانه در رسید و ستم ظریفانه  
 و نه آنجست لختی منم را با نواز قمار تبسم گوش بالید و پاره ریشم را بادای تعریض شود و گفت  
 خدای غالب ناز که خیال نو آیین تم وای شاعر جا و بیان دلکش سخن ای بزرگ گرانمایان  
 عالم ایجاد وای و کس بدلی سرو پیمان چار سوسی وجود ای سبکسری بدعوی فراناسته و  
 انوشی و سستی بخاک فروخته به کام آن فراز آمد که ارتنگ نایی سرو اشوی سواد از غم موج  
 یخوی خجلت خروشی گفتم ای آشنای روی بیگانه خود کم بکنم بستن از چه راه و لب سبز ز شرم کشون  
 از چه روی و نور نظر یک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانی که کسیتی در این جهانی و  
 چندین ششمال چرانی چشمت نیم غم غم چه نیم شکفته بش صد چین گل بالید و لب تبسم آلودش  
 یک سحرستان خند و حجب و دامان تابش فروخت نیان مردمی طوفان کرد گوش خود  
 صد و صد گوهر این از گوهر ایند که ای خیرین شخص استخدا تو ام به آشتی آیم نه بجنگ بهر آرم نه  
 بکین ای قهرم خمن ساز سلامت و شکایتیم آینه پردانند است عمرت که نظارگی مرا خیال  
 تو ام و شانه کش کاکل سراز خویش قدسی بیکر خرد و فریب مرا پیر این ازت و گر ای اندیشه  
 زور آزمایی ترا تو مندی از من شکوه ام از بی پروائی تست و پاسبان گرانمای خورشید کا و آن  
 کلوان تنگ شکرت از خان فرستم و دامن دهن لعل و گهرت رایگان دهم تو و خدا  
 از بیلوی من آنرا بنیند و خسته که سوا از شری روشن توانی کرد و طرح انشائی نیت پسته  
 مشت مشت گل همیشه بهار سنی بدست میرزم خواهی آنرا بتا رشته نظم کلدسته بند و خوا  
 همچنان برگزیده بگریبان شرافشان از نوادش نفس ششماناله در آیدم و بزخمه یز سحر  
 پژوهش چون نغمه از پرده بدر افتادم تا نگاه عجزی زبان گزارش مدعا بخودی شد و لوا  
 در روی از ساز شکست دل بدین که بهنگ بالید که ای عین ثابته مرا مردم چشم وای کلبه  
 اندیشه مرا روان گویای شکستگیهای مرا مویائی وای شکیهای مرا جان دارد ای خردمند  
 گوهر آبی من وای بر فرازنده وای شهرت خوش چندین برق چشم گیر و آیم و انجمن مرزحم



جگر را نمک سود مستم ساز و نیم که خسته دل را با نهن جفا کا بگرانی پانی خویش بکفر می شوق  
 بنجا کشی نشینی امید بیال فشان آند و بگرانی ابرام و سبک روحی استغنا بخون گرمی اشک به شرم  
 آه بزود میسر شود بر پاداغ زمین گیری خاک و باوج گرانی غبار بدر بائی لذت بی سبب آزار  
 دوست و بی انگزائی انداز غم خواری دشمن بفرخی خوانان نعمت تو و به تنگی حوصله شکست  
 من بجا کا بانار سائی عهد خوشی استوار بسته از اثر بیگانه من بخاطر دیر خم بهایه جوار شرم  
 بی اثریهائی که مهربان تو که تیرگی سواد نثر نه ازان روست که لمعه حسن نظر فروست جلوه آن آینه  
 دیغ دشته باشد بلکه دین مدت هر چه ازان عالم برین عرض کرده اند اگر تالاج پراگندگی نژادی  
 گزین ناما گرد آمدی و سرگ تحاشتا فراموشی باری اگر فتنه ذوق نایش خود ربه و زایش  
 یاران بوده از تنزی غم و آئی و به فراز جای نیش بیارام تا ورقی دوازده و صفت تخیل  
 عرضه دهم که در کینگاه نقشش جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نور دهر سطرش چار بالشی بر  
 مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگدانی ست ز نگار داغ غم دمک از آینه خوش ندوه  
 یا بیاض عارض فخطی است از نقش وجود خال ساده عاشا که نامه گرد آورد و در سپح و تاب  
 هر چه پرفت باط داوری آراسته باشد یا در نور دهر چه خواهد گفت عرض تحمل دو دمان خوش  
 بسیچ اما پنهانی سخن با نشیب فراز است که اگر گزارنده آزار افرو گذارد خرامش گفت از پرکار  
 افتد و انداز بیان بی سربین گردد و فرود بر ابرامه اگر کام زخم خورده گیرید به در عربه راهم  
 ز دراز است به پنهان کویا سخن روزی بود و روزگاری که نفضای جنت که ده  
 بال فشان بودم و سر نشیب آرا سیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از روزگار  
 گروی و نه در دل سپهر از من غباری داستانهای داستان بوش قبول نشود می و از  
 دیوانه های طامایان بر کران بودی سرعت را غنیمت و استمی و بهوای دل فتمی خند که  
 توانستی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوزجونی از پرده سربدر ز دل از  
 آسودگی بر آشفته درامی از سر نشستن بر خاست ذوق کاوش خار صحر اکت پام خار شد شوق

آوارگی از شن جنت آغوش بروی دل کشود نایا تخت بغرم زمین بوس عم منفور خلد آهنگ  
 فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ  
 سپاهی تخت آن مزبان بارای و فرسنگ که جنوب رویه دلی چهل کرده ای واقع است پای خالی کردم  
 از بسکه سراسیمگی سرپای دل را فرو گرفته بود از بزرگان طن پدر و نانشده بر آه قشام هر چند  
 از آن مردم شرمندۀ مفر و غائی نبودم که در حسرت فوت فرصت تو دیع پشت دستی بدندان  
 بایستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پروریاری د شتم چون من بر من مهربان و چون  
 دل درینجا گزین پشت خرم در اسپاه و بازوی دانش را نیز در سائی از دور بالیدن  
 آگاهی از دور نمو زود پیوند در گسل سر بزرگ کو چک دل متفرق تماشای جلال وجه مطلق  
 مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بنزد شوقم  
 ناگوار افتاد و معذامیانه من و او شکری آبی نیز بود دل بدر آمد و جان بنیای اندوه چون  
 کاروان بنزل سید و بر و از پنج راه بر آسود کتبی و صنعت تعطیل نمیشد متاوه شد  
 و سوزش و پوزش بابا هم آینه بدین رنگ سخن گذارده اند \*

## هنا

عالم علم و عالم علم عالم عامل عادل در علم علم و عمل سمر دام اگر امه آلوده عالم عالم  
 در دل اسد الله سلام معمول الاسلام ادا کرده جسم ام درس اسرار عا دارد و در  
 عدم و داع همدگر اگر صد عمر در گرد و در و ملائم دارد و اما و الله کمال کم کرده عواس و سراسر  
 و هم و بر اس آمده ام اگر دلی مولا که آلود گرد و در و ا سب گاه آدم غم کرد و کار رهو کرد  
 و عمر در سر رهو کرد روح را در بوس سرور کرد و دل را در حرص کامل در معامله و هر کم طالع آمد و  
 در امر معا و کابل دل آگاه را در اک مصالح کار سهل مردم گمراه را اصلاح حال محال  
 ملک العلم آگاه و دم در و آلود گواه که الحال دل داد و محمل داع حرص هوا کرده و گمرد  
 طلال مراد و حاطه در و عمر گاه و با آورده و الله عهد کردم که اگر مردم گرد و بوس کم گرم سا

و اصل کار ما مستطاعا الحال که محرز در ولاور الملک را دامگاه و رود کرده طبع دارد که عظام  
 حال این کار بکر کرده و طرح سود و حاصل تمام او را در احاطه مد اطلاع در آورده راحله را و هر مرحله  
 سر و برگ دل و اله عدد کام در صحرای و هر آتاعم کامگار در و هم و هر اس مکر و حسنا عدد و در هم  
 محال سر کار و طلال در آمد و گر با سر گرم و سوگواری و گم که ده اتمام او را بهر که کس دل و در  
 و هم در اصلاح حال کس گمارد و مراد دل آسوده را و در طر آتام که سر صدای آلود و در کوس  
 مالم و دل در طبع امد او کار سالها در و رطبه طول امل دانم حاصل الام و دل در و در اع گنه طالع  
 و سر و کلاه احاطه کرم کردگار در آورده حسرام صحرای ادم که در کردار و صحرای آواز  
 عالم کرم اگر طالع مستعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرد و عروس مدعاسر و دام الادف عاگو  
 و راورد و هو المارد الا لامحاله در کام اول بهر و راه عدم و در سلسله امل کار عاز و و ده  
 آدم الملک الله و حکم الله صر صر صر دم سر آمد دل به همه در و همه گرد آمد دل به که در هم  
 دام دل با گرد و ده که کرم کام دل با گرد و ده بهوس طره طار او را به حصص و در سر  
 دل را و را به ساده دل گرد و ده به که غسل دام گشما گرد و ده به معامله سوداگر  
 ولد احرام دل کرم صحرای سر گرم مولای افتاده اسد کم طالع سر کرده و کلام به هم صحرای  
 حسد اعلام سر آلام او که طلال در دل و دلا و آسائس و الاد آورده ماسول که گرد  
 طلال هو اگر در و ده که دل و اگر در ملک الود و دلا و طالع و و دام مال کمال به سلام و طالع  
 حال عطا دارد و اسلام و الا کرام قصه مختصر خون سرشته هر کار بزنانی باز بسته است  
 در ان کشاکش از بند بنواستم بدست بخودی گریانم گرفت و باز هم به دلی نور و در کار  
 در از بنجاک نشینی سپری شد و چرخ گردونه بسی برگرد این تیره خال که ان بکشت که  
 غنودگیهای مرا با داد رسید و مرغ صحرای شوق نور آور دس از انی که اسباب  
 پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تا به بود و پدید آمد شوق سلسله خاخیز و درازی  
 تسخیر و پریشانی نورق بطوفان روانی فکند پای خوابیده بر قبا آمد و سر و طالع

بگردش بشتن شوق کلبانگ بر قدم زد و موسی نفس دامن بگرید خیمه ایستی به کلکته سید و جاده  
 لب شنگی خویش از محیط حبت اما را اینجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکفت اعظم اسیر و اند  
 در بر و ان مرعل تو هم وجود ما خود را به تحیر نشانند راه بجای نبرده سخت اتفاق و در و  
 لکه شوق اندازد نظم اندران بقعه معمور ز دل تنگی خویش و حسرت آگین چون نگار بزدان  
 رفتم و جلوه طالع خاشاک من افتاد ز بون و شد غلط جاده کلکن بگستان رفتم و  
 تشنه لبم تا شام خم عمره نکرد و که ز جوش عرق شرم طوفان رفتم و سبزه رنگ طراوت  
 بخزان باخته ام و خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم و کاش میو ختم و داد فنا میدهم  
 شرم باد که بدان تازه خیابان رفتم و مهر بانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفتم و رفتم  
 و کز خاکساری های مرا به نرم اغامی نامی از سادات عامه آن دیار که در آن روزها به رنگ  
 محمدالدولگی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی آن کشور و مدال المامی آن سلطنت  
 هشدار دشت رسانیدند تا ازان جانب ایامی کششی رفت ازین سو نیز آشوب موسی  
 گل کرد چون ملازمت قریافت خواستم و ستایه عقیده تی سرانجام دادن و ده آورده عالم  
 عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده شنگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوق به بیداری  
 کنار ناپیدای شرمناخت و سواد عبارتی هم در صنعت تقطیل روشن ساخت اگر چه وقت  
 قصای دیدن آن جابه نمید کرد و آن بهوس از سینه بدرفت اما آن سوده و سینه ماند

### و موبدا

مطرح مرحم ملک الودود کاسکایطالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلاله و دوده آدم عطا و  
 و مد علا و طو دعا گو اسد الله مرسم بلج ادا کرده و سر کلاه و در دل کرده در حال  
 اطلاع حال طبع حصول گوهر آمال و در و در و اله روح مرا سحر آساره سر در دام دم سرد  
 در آورده و مسعود و مسود و دل و اله را دم طو و س کرده دل که وصله عالم عالم در و اله  
 صلا در داده و دم و در اس دل آواره را در صحر صحر اگر دلال مر داده سامعه در و اله صحر

در درآمد کار پا و لامه محروم ساعد ساعد عا در عالم رسم و راه و کرم معبودم هم  
 دعا گو را سوال در با عا در هم حال هم اهل و بی معلوم که پس در پیوست و این سو که دو و صلیع  
 آورده در کوه مالک مگر در سر کار او و هم متا عدل و داد سر اسر و هر را گلکده ارم کرد و طار عطا  
 و کرم سر احرا عالم را در عا حصول دعا آورده اراده کردم که در درگاه دارا سلام آسار هم  
 و عطر گل مراد و حله بیوس نام حاصل الامر المسمام بیوس در دل و دو و او با هم سود و در سر  
 آلام باه دور گوارا کردم در حله را در حله را بگر الله احد که طالع رسام و کرد و هم دو صد  
 گروه را سر کرده در آورده آل محمد را دال الله سرور و و کردم گو که در عرصه عصر در گروه اهل کمال کرد  
 کرد ارم اما صیاح سر کار عالم دارم و عالم عالم گو هر هیچ در سلک سطور دارم دل اندام محل طرح  
 اساس و داد کرده و کلک عطار و کردار ده مصرع ساهه در احاطه دارم سطور آورده مصراع  
 اکرم اهل کرم کرم اسعد اولاد بیول و داد و اس سرور عالم آرا و در او مصدر عدل و کرم  
 و سرور و سرور و دل و مطلع علم و عمل و رحم و عطا و کرد و گرد شوم و هم او در عالم بیوس بیوس ظاهر گردد  
 و بیوس و بیوس و بیوس عدل را راه در دیکه او کرده طلوع و ملک را کرده عکس او داده لوا و در او  
 آمده درگاه ملوک عالم که گدا آمده کا و س و دعا گو دارا و داد و در او و رسم  
 در سلسل آلام در آمده و کار و بار و در دل کرده دل در محرم دو و محروم طمع مرهم دارد  
 که گرد کساد حال مراد بیوس دار و مامول که سر کار و الاسحر حلال و گو بیوس کمال مراد سلک مطالع  
 و آورده صلیح حال صلیح و بیوس در دل کرده در گروه دام مدعا گرد که سها هم طالع ماه و گمشده  
 ها گرد و حکم احکام و صلیح اعلام سر و سر گروه اهل کرم عمده الامر دار الممام دال هم اعظم  
 دوام اساس امر عالم مطاع و حکم عد و مال و دل آسوده و طالع مسود و عطا دار و محرم

اسد الله محتره دوم محرم محرم

خاتمه و لوان فارسی

یزدان را که سخن آفرید و زبان را بزم گارنگ شیوه گو یا کرد جهان جهان نیایش و در کار که

دنگارش ستوده روشنی پیش آورد و نگارندگان را بنوای حکم سرخوش نشاط جاوید ساخت  
 هزار آفرین و شپینه رهروان فراخنای سخن را که بس منزل شکستنی پایا افراز پای کشیده  
 و بهمان گمشاوه بسایه شکستنی فراوان برگ آرمیده بارگی را بچهره اسروده انداز من که لای  
 این فرومیده کاروان گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان رود باد و بهمانا  
 گرایش اندیشه بسنجی این پوزش درخواه فیضان هست و گدیه اثرهای قبول  
 که به بتومندی آن معنوی نیر و کار از پیش توان برد و به گمانگی این منعی غلیظه بر کرده ناز  
 میتوان کرد و گران پذیرفتن جادوهای نجسته راه که خردگره کشای آرزایستن شیرازه اجزاء  
 سختین دیوان و ایل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بنیان خرد نه گیرند  
 گویم که یکی از ایشانم و با بجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرد که رگبزد تنگ بود یا ره  
 انجام تنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین با طهای سر راه بندی و خوی را بهمر راه  
 نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هر چه پیش آید گذشتن و شتم و کعبه  
 دیدم نقش پای رهروان نامید من گویند چون چنین است درنگ از ره روی و گرانپایی  
 را چه عذر بهان و بهان نشی بدان توسنی که عنانش موی و ماشش بوی برنفاختی و از شمشیری  
 گام بردازی ننهاد جز به پنهان شتافتی از ترسند دلی عنانش کشیده و بلا به آواز بولاش  
 آوریده و شمشیری چون پاره از راه بدینگونه که بشمردم بریده شد و در زبند گشت هم چو شش  
 تندی توسن فروشت و هم دست و پای سوار از عنان در کجاستگی پذیر آمد تاب  
 مهر غیر و مغر در سر سوار گشت و گفتگی ریگ بیابان فعل در پامی تگاوریم کرد در انفس  
 رادم و کرد اقام بگذر آمد هم آن با خرد گرانید و هم این به تبر نیاز آمد توانانی بچاره سگالی  
 توسنی سر آمد و در بهنگام گسته و خستگی روی آورد چو می سرایم چه می سنجی از و زیکه شاره  
 سنین عمر از احاد فراتر رفت و رسته حساب زحمت یاز و بهمن گره بخود برگرفت اندیشه  
 در روار و گام فراغ بردشت و گریوه و مغاک بادیه سخن همودن آغاز نهاد تا امروز که اند



بهجرت خاتم الانبیا علیه الصلوة والسلام که از دو و صد پنجاه و سه سال گذشته در صدر مکه طلوع من  
 باید از خدایش یک آسمانی در شایده آثار سال چهل و یکمست هنوز شخص اندیشه خیرین  
 جام و افلاطون این خمست رباعی به غالب چون از برای فرجام نصیب به هم می  
 عهد دارم و هم ذوق صیب به تاریخ ولادت از عالم قدس به هم شورش شوق آمده هم  
 لفظ غریب گیت تا ازین پرسید و اگر ناپرسیده گویم درویش فرود آید که درین سی سال  
 هست را با فطرت چه آویز شهاب روی داده و پس باز آنکه بدینجا رسیده که هرگز از کوفت  
 فرو نماند بسیار گری توفیق یکدم قرار داد شتی اتفاق افتاده خامه جنبش بود شوق  
 زو و گرای گفتار با از نصیب دو پریش اندیشه بدر از نای فاصله دل و زبان خون شده  
 و اگر آنکه از دل زبان رسیده و الانبیا همی هست آرا انجامه سپرد هر چند منش که یزدانی سروش  
 است در سر آغای نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراغ مدنی بی جاوه  
 نشانسان برداشتی و کنری رفتار آنان لغزش ستانه انکاشتی تا بعد از انکاش پیش  
 خدایان با بختگی از زین همقدمی که درین فتنه مهر بخنید و دل از اندم بدر داند  
 اندوه و او اگر گیسای من خورند و آموزگارانه درین نگرستند شیخ علی حزمین انجمنه در بزم  
 بیراهه و بهای مراد نظر هم جاوه که ساخت و زبیر نگاه طالب آملی و برق چشم  
 عرفی شیرازی ماده آن هر چند پیش پای نادر و ادبای ره پیمای من سوخت خطوری  
 اسرگرمی گیر آئی نفس حزنی بازوی و توشه بکرم بست و نظیری لا ابالی خرام بنجا خامه  
 سچالش آورد اکنون بهین فره پرورش آموختی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من  
 سحرش تدو است و برش موسیقار بجلوه طاووس است و پرواز عنقا آنچه درین اوراق  
 از قطعه نشنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده بگی بیت است که هر یک پر از  
 گلوی سیل و آوین و گوش دل تواند بود یارب این شمع انجم انما و این غنچه در کشاوه  
 از دست بردمخی دزدان و ترک از غلط نگاران در امان و گهرهای آبدار این ذخیره

این شعر  
 در  
 کتاب  
 شعر  
 غالب  
 است  
 و  
 در  
 این  
 کتاب  
 نیز  
 درج  
 شده  
 است  
 و  
 در  
 این  
 کتاب  
 نیز  
 درج  
 شده  
 است

را بدان روش نشانه بر زبان روان داری که هر چه در عرض پیمایش ابریشم بیان فرط صنایع و  
 ۳۰ بمغزول فروزود از غلطانی باز نه است در باغی که ذوق سخن بدر آید بودی و بشمار  
 مرا شهرت پرورین بودی و غایب این فن سخن بین بوده آن درین ایزدی کتابین بودی \*

### تقریظ تذکره ابرو و تالیف نواب مصطفی خان بهادر

و ساز دوم نائی ست چونی زمره ماهی ماهی هیچ تو دای تو همه ماهی بر کار کشایان  
 از رنگ و لاش و داد که این گردنه کاخ فیرفه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرد گسترده  
 با طعنه فام را پایشناس گذاردن حق خویشی آفرینش به پیشی آفرین بسجده اند و  
 بجای آوردن نیایش آفرید که بفرزایش سپاه هر آئینه مردمی را آید و دیده وری را  
 فروغ در است که از نقشه کشی که درین نگارستان نگارسته شود چشم به نیروی خانه نقشند  
 کشوده آید شیرینی کام آید و به شرمای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابرو باد است و تا اثر  
 نگار پوی شباروزی محدود ماه و انگاه منشا نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان  
 است به نهال نشانی و آبیاری و پیوند گری کوته اندیشان که جز به پیش پای ننگرندگان  
 نه برند که کند آگهی را فراتر ازین فر و نقشستی درین باز خیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست  
 بلکه چون از نور دین سر رشته یکدوچ و خم دیگر در اوج گرانی کشاد پذیرد و خود که نگرده فراز جا  
 را از پیروهی و نشانه جوئی است فرامیبرد و درمی یابد که گرایش اندیشه بوستان پیری به  
 برومندی ذوق نخل و نواز که بندی فیض آب و هوا جان دراز دستی حسب ظهور است  
 که تقاضای فانی بحضرت و نور است جل جلاله و عم نواز و مقنومی ای بناسانی نقد سخن و محرم  
 گنجینه دیرین و آنکه در گنج نهان باز کرد و ساز شمار گهر راز کرد و هم سخن بایه خود را ستود  
 داد فروید و خد استود و هم سخن داد و شناساوری و هم سخن کرد و شناساگری و  
 گرچه درین گنج گهری است و فضل در گنج هم از اجد است و لاجرم آنکه برین جاده اند و  
 هم سخن داد سخن داده اند و نیک بود خاطر منت گزین و هم سخن آن سر ز سخن آفرین \*

خم ابروی پوزش محبتگی اقبال این اشارت بر خویش میالده که برین پزند گردیدن نامیمین نای  
 فضائل مجموعه است که سرورش فرد نهست متاعی است که بهر آئین مبدی فروس بر خوان  
 داده اند و پروین نشان خرامیدن خامه بغض مدح مجموعه فضائی است که هر دم کلکش موج خفیش  
 کلید است که هشت بهشت را بدین در کشاوه اند همانا نواب بهایون آندر والا شان خان  
 فرومیده فرنگ پسندیده گفتار ازاده داد گرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نهاد  
 مبارک نفس دوست مهر پیشه و فاکوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلشن خیا بش فرشته  
 بیل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را باد بغیش و افروگی را زهر بلابل قش  
 و صفت مکه مهر دوست بال به آشوب گاه رشک شمن گاه بفرهم آوردن تذکره بخت گویان  
 قدسی انجمنی برارسته و از تار پوفیض ازل و حیات ابد نو آئین نطی بدن بزم در فکند  
 که رنگان بازی آن تار به آیندگان بمنفس اند و آیندگان به پهای آن پود باز فکان هم نوا  
 بشا به برگ و ساز آراستگی این سواد عظم مصر را از خوی خجلت نیلی دیگر در میان روانه  
 و به نظاره آب و تاب روشنائی این دیستان آورده پارس از نقش غیرت بی و نهاده  
 و ایراز رشک ذوق بخشی بنجار این زمره و غیرت انداز رقم سنج این تذکره و حسد عیش تماشائی  
 این بنگاه لرزه در اندام عیان بدانسان نیفتاده که بار بدر از خمه از سر انگشت بلکه زهره را نفقه  
 از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطار در از نقش از قلم و پر ویزر از اوق از سائگین بلکه  
 باده را سندی از خویش فرو نریزد درین مقام که سخن و ستایش بلند و خرد خورده برین  
 و شوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند  
 تا اندرین رنگ آن نهفته دور باشهای اندیشه که هم در اندیشه و خراش است باشکار ایشود اند  
 و انهم که دیده ها آهوبین است و گروهی از نکته چینیان و کمین باهمدگر سر آیند که فلانی در ستودن  
 مبالغه از انداز بر دو و گزاف داد و تر زبانی داد بے هیچ مدح سخن و انگاه گمان اغراق  
 نه آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام است لاجرم سخن را چند بلکه ستایند سر مایه نطق هم

از گنجینه اوست و از هر در که بخواهد در آید هم در آئینه اوست چشم بد و زخم کنده سخن را شریانی  
است پزند و رکه زمین ازان به لای و سپهر ازان به بوی آسپانان برقص آید که اگر کعبه را  
حجر الاسود از دیواره مشتری را عمامه از فرق فروفتد شکفت نماید چون پدید آید که سخن  
معشوقه معنی بگزاران ادا پرست است و انگیزه فو قش و طلیت اجزای گیتی ازیں دست  
است با آنکه ناله سرای بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صفت بهارغان  
دیده باشند اگر آشفته را بسترستی گفتار نفس موج خیز تر حسم گردد و کلین پسندان را چرا  
اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف باز پرس  
دیوانه از موشمند نشاندند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنجاست و جا  
دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان است و روایت نکلف بر طرف  
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این فن غالب ترک شر او پهلوی  
زبان و اگر از رستی نگریم هیچ سیر ز هیچان سخت آئین نکته وری را در سر آغش از این  
ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلیواز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوندست هم  
خدا را پاس گزار دو هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرد اور را ثنا خواند و هم خود را بخبر دیدار  
یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن خیار نام به روش  
جنات تجری تحت الالهاریست به گرنسی لب تشنه نایخ اتماش بود و جو بیای  
آب هم در گلشن خیار است نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند  
اند از رسائی نفس و آهنگ روانی قلم بگالش ثنا و گارش سپاس حضور نوازش دستور  
صاحب و الامتاق و خداوند بهر پسندید گاه حسرت گاه اندوه ربای شاد  
فزای خسر و اندوز ادب آموز آوز و نواز پاس گذار آرایش جمال کمال افزایش  
کمال جمال کیوان ایوان شتری انگشتی اگر شاه سلیمان جابه و گرویر آصف نظیر  
سخت دولت و طالع قیبال شان شوکت و جابه جلال صورت آرای معنی آفرین

خطا گذار پوزش گزین بگرم گنجینه پاش و سخن گوهر نشان بپایه بالانشین بپایه نشان بپایه  
کن گنایان و بوعده یاری ده ناکامان توقع نگار امید نایمید و اران جز نودیس قرار بقراران  
قبله حاجات داد خواهان کعبه آمال بنیدنگاهان چاره کار بیچارگان خضر راه آوارگان  
سرور دیده در مهر پرور فرخ که فرخنده نظر سکندر و فریدون فردانش اندیش داد گستر  
بجان بخشی دل بست آورغبان دهی فرزانه داور بپایه از خسران برتر امیر الامرا صفت سکر  
مست بر تربت نامس ماؤک بهاد و شری که رشت دیوان رخنه رقم نموده به شیخ  
امام بخش نایم فرستاده شد این در میان چون مجز نگار بست ارمغانی است از غالب  
جلد خسته بحضرت خدام و الاما مقام سخن سنج معنی پنا بان امید گاه نظامی نظام ظهوری ظهور  
نظیری نظیر فیض فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوای نوای فغانی فغان در علم صائب و  
در عمل ریح مخدوم معظم و مطلع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طبع نوی رخنه اوست و  
در رخنه نقش بدیع الگنجینه او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آسود کار نه اندان است  
که طبع آهنگ نمایش و مهت بعض تحمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده سکالی  
است که تیر بخت این تیره سرانجامان قلم و تحریر لمعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد  
و آنچه بگزینک انصاف قابل ازین اوراق بستر در رسیده است بغازه تحمیل مخدوم  
سخ ابتیاز افروزد آرایش گفتار و در ظهور و ظهور و نموداری صبح دمی که سر بهنگ  
سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن است در هم افشرد آن خشنده  
گوهر نودانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهانش بدر آرد دگر از زندگی  
که لشکر خزان خواب برگ و بار فسد و رخنه بود بهنگام کشایش نو بهار فراز آمد و قدح  
و شیشه میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه رازنگ پریده بروی باز آید  
توبه تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فروشته بود از میان برداشته و شادمانی  
از خود بدان درازی که پهنای گیتی را فرو گیرد در جهان افراشته فرو سحر نور رقیبانه بر باد

کشاو و شب از نوب غم جیانه در نوشت حکیم و خسرو زرین افسر نمرودین اورنگ چون  
 نخواست که نوای جهان کثایه بنخیزد کثور افراز و سخت لشکریان را بچشم داشت همواری  
 راه تباراج گنج گوهر پروین صلازد بخون گرمی او بایش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه  
 بدان سان در گرفت که کالای تنگ ما یگان شبنم نیز دران دست برد و بجاقت بیاس  
 فیروزی و شکرا نه بهر فزی غمستان نور را در کشاند و ذره ذره را با بذا ننجائی وقت  
 ازان باد و روشن در دادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی  
 شهر یارش نبود هم بدان در و سایه که بحسب تقسیم دران صلاهی عام بوی رسید سیهستی  
 آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی و درست هم از اسباب شوکت جهانگیری  
 حضرت نور است حقا که اگر این بایه تیرگی باقی ننگ داشتند پروانه معزولی ظلمت شب  
 بکدام مدامی نکاشتند قشوی با بدادان که شب روان سپهر نقد جان خستند در ره  
 مهر و دشت دزدان میان برخاست و از سر کویه پاسبان برخاست و بستی روی  
 ثافت از درها رفت پیوند بالش از سرها و گرد از راه کاروان حاجت و گوناگون  
 مرغ ز آشیان حاجت و در نهانهای سوز و گداز و دل زانده و رست و شمع  
 از کار و مهر آغایه فروغ و فراغ و خونههای هزار شمع و چراغ و گشت شمع و چراغ  
 هر خانه و ذره سرگرد قص پروانه و نوع و سان خوشیتن آرای و گوهرین پاره  
 حکارین پای و پیش ازان دم که دست و روشستند و دست و پا از حنائی  
 شستند و شاد باغ را بجلوه گری و تازه گردید رسم پرده دری و نادان صبحدم  
 بگو شنبه باغ و نه فتنه چشم نیم باز به باغ و بر لب آب جوهر آینه و دید روی خود اندر آینه  
 چرخ نیک ساز شنبه زای و کرد از باغ آشکارهای و تیرگی از میان کنار گرفت  
 بکار بر روشنی قرار گرفت و صبح صادق برات نور آورد و روشنی فردا سر آورد و

سخن در هجوم ظلمت شب



بنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده بادست از هنگامه رو بر تافت و تاریکی شب که نمودار  
 انجم خشنده بادست بر آفاق دست یافت آفتاب جهان تاب را روزگار پاکیزه تازی سر آمد خیل  
 خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز آمد از آمد شب باز سپهر بس از آنکه در آن سیاهی پرده  
 بر افراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت سرباپس  
 خیال به بخت شمی شست کاوس خیال به از گردش گونه گونه اشکال بنجوم به گردید  
 دماغ دهر فانوس خیال به بدل گشتن خسرو تدر و وسایه سرو و چراغ و خفته و بال افشانی  
 پروانه پرسوخته بنیوانان در روشنایان باغ در آشیانه و چراغ رسیدن گمنامی چند از دوان  
 پروانه سپر انداختن ضرر روز و دستیزه و خنده دندان غمائی زنگی شب برین آویزه چیره دستی  
 سپاه رنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل مشاده غوغای جوم و خموشی شاه و خفتن بخت و زردان  
 گرفتار و هم طرخی دزد و در بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر بر آوردن و شیرگان  
 شوی نادیده آسمانی و فرخفتن کشاده رویان رسوا شیوه چمن ببا که دامانی بدر جستن باهی  
 و خرچنگ و تیره گاو از هر کرانه دوم لایه کنان خرامیدن شیر اندران میانه شکسته طلسم  
 روز و بزمائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پریر از یک پرند سپاه بدان بولعجی بار و زکار  
 در میان نهاد که چرخ پیر از کمیشان انگشت حیرت بدان نهاد و نموی شام بگو جادوی  
 مشکین لباس به هم به هم باثر و شناس به تازگی کوت عباسیان به تیرگی طرغیان  
 غالیه سای نفس مقبلان به پرده کشای هوس بیدلان به به سبق پرده کشایان راز و به نفس  
 پرده نشینان ناز و نکته و ران رانجن جانفزای به راه روان را دم راحت کشای به  
 رهبر و زوان نهان خانهای به قاسم متاب بویرانها به شهر پرده از مناجاتیان به  
 سره آواز خراباتیان به رام کن شوخ و روان بشوی به غازه نه شمع شبستان بروی به  
 ربط آواز شگبیرا به رشته بشیر از بهنجیر با بهنجب تکلی آیین شب را نازم که اگر چه تیره و  
 ظلمات است لیکن جمعیت بروز گارش بدان فراوانی است که به چند دیده و ران به به خوشاقتند

جز طره مو نشان و خواب عاشقان کزان ببالین پریشان است و این بشیر هیچ جا از پرگندگی  
نشان نیافتند بر باغی شب چیت سویدای دل اهل کمال به سرایه ده حسن زرافت  
خط و خال به معراج نبی لب انان بود که نیت به وقتی شایسته تر ز شب بهرصال \*

### تقریب دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمه الله علیه

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار و لغو زرم در اندیشه بال افشانی است پیش چراغ پرچون  
و رنگ رنگ سر بزبون سخنمای نظر فریم از دل رسیدن طاووس است از کینگاه صیاد همانا  
این گرمی بهنگامه از ان روست که شاید سخن را بتاب باده ایزدی نیایش رخ افروخته ام  
و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته به زبانی نیروان زبان سخن نامی کن به زنی  
خداوند اندیشه بخود گرمی کن به گردندگان اندیشه اخذ ستایش را از بیابانی زبان بخاشی  
گرد و رندگان بشی شاسائش را از سر سیمای بهشتی پیش رو اگر روشنائی مهر بجان بسان  
روان تن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجانی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون بک  
همواره ندواند گل را با گیاه چه پیدائی نظر دوختگان کمین ذره گرد و رهش بگزارش خواب  
ز اینجالب از رنگ میالای و دل بستگان کمین پره برگ گاهش به پیرایش تخته لب لب  
کف از نازک کشای به کلکی که هنوز خیش در نیاید نقش یکی بر سالی انگشته او و به تنی که هنوز  
از نیام بر نیاید خون دوئی به ناپروائی ریخته مشنوی دوئی بی کفن مرده در پیش به  
خودی دادگر شخته در کش به زبانهای خاموش گویای او به نهانهای اندیشه پیدی او  
به روم نآورد پیوند بخش به پیکر از دل جگر بند بخش به هم از سر خوشی شور و می فلن به هم توان  
نال جان در تن بی فلن به روان را بدست سرایه ده به زبان را به گفتار پیرایه ده به  
بهشت را بهشت در کشاد و دوزخ را بهشت پای به بر نهادن گمان هر ادشاشا خسرو  
از آنست که مهرش بسیار خوش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان بخوشنودی از ریش پادش  
و به هم و دوزخیان را شمر ساری فرجام دور باش تا شادی نیکان روان آسای تر گردد

اندوه بدان جا نگذای تر تو انا دستوران برگماشت و دانا خوشتران بر تخت تاجان مباداد  
فرما زوالی کردند و جهانیان ببدنش رهنمایی در کان روزگار غمخور این سروری بنام نامی  
فرزانه باز پسین نکاشتند کران تا کران پرده کبکبکائی از میان برداشتند دید و دانست  
گفت و شنود را پایه بر تر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بسجلی نوید و دادند هر گونه آفرین  
بر گرانمایه که کیشی بدین نجبگی پدید آرد و فرخار و زکار بلند پایه که یزد از برگزیدگی جای و سه  
حمزه بوی نگزار و شبی که بس فرای زینش بیام آسمان بر آید خدایش از آرزو مندی چشم براه  
و روزی که بکار سازی آفرینش به هنگامه اندر آید خداوندش بآرزو پیری گوش بر آرد از داغ آرد  
سبکی از جنبهها بوده اوزار بت پرستی از میانها کشوده او نظم خورشید را مصل قبله ام \*  
کز شرع اوست قاعده دانش استوار \* در موقف سیاست تهرش زمان زمان \* مهر از  
شعاع میکشد انگشت زینهار \* در معرض لطافت مهرش جهان جهان \* کلامای شیشه  
سید مد از سفر کوهار \* در زم رنگ و بوی نگاهش زمر تقنی \* در زم آبروی سپاهش  
ز ذوالفقار \* برستی جانشینانش را از زنجشایش گرد و وارغانی و بدستی آئین گیش  
را بهشت جاوید از زانی چون سخن با انیمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسرا پرده  
حمد الهی باز نیافت و زمان با آن بهر جنبش از دل نیز پذیرفت اندازه لغت نبوی ز نبات  
هر آئینه مر آن خوشتر که زبان بتایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ پاس گزری  
سخن آفرین نایم سخن ست که تاروی بمن در آورد ویرین شیوه های گفتار را بمن تازگی  
و اد سخن ست که تاروش نامم به اسد الهی بر آورد و تخلص را در غزل به غالب  
بلند آوازگی داد هر چند روشنی من بدین نام بردنش پستان پستان بدان تهیدستان ماند  
که بدریوز نمان جویند و خود را میر بادشاه و خود را خبر سر و گویند چنانچه در مقطع غمزدی خود از  
در و فرزون سری بفقان آید ام و میگویم فرد هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا و تمی  
آزاد و مغلوبی بجایش می نویس \* لیکن چون انیمه نام آوری بفرتاب سخن ترست

این فیض ابدی را اگر نپذیریم حکیم و سگای بشری و بد روزی را به پروزی اگر نگیریم حکیم سخن است  
 که هر گونه کالار و دانی بدوست و هر گونه کار را شناسائی بدو آنان که از ایزد نشان  
 آند هم بگفتار دل اندر دم برند و آنانکه ایزد را پستند هم بر شوکانش سخن درود فرستند  
 آنچه بد نشن بدان فرار سوزد آنچه بدیدن بدان واکسند تا بگفتن در نیاید کام دل تا در  
 دیدن و دوستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بجا بد سخن در نمودن تواند آمد و هیچ خواهش جز به سبک  
 گفتار در دل فرو نمودن تواند آمد و دل را و گان تا بنوای زیر لبی ناله هر چه با و باد و مکر زرنند دست  
 بدامن و لبر فرزند و لربایان تا در دل با سنگ دور باش زمره نپردازند گره بار و نینداوند  
 تا نام مرده که ریزه از سخن است بدل نخلد خون از چشم باقی فرو نبرد و تا چشم روشنی که  
 پاره از گفتن است همانند شیشه نگذرد و خنده شادی از لب بر نخیزد و بلبست آوازی سخن گزاران  
 بقلند کم کشی از زمینه سخن کسین پایه و نام آوری شهر یاران بدیادلی از بختینه سخن کمترین  
 از و الا گهرانی که پشت خرد را با ناده روی و به گنج باز آید و سخن بنگاه خسروی گداز کرده اند  
 آن موبد موبدان آتشکده را ز ابروی بارش و رنگ و بوی خرد نکته سخن شیر از در آیین غزل  
 فرو بخشش روان را از عالم معنی ره آورد است توقع هنر مندیش را تمغای بی عیبی و منشور  
 سخنورش را عنوان لسان انجمنی فرشته از آسمان فرو آورده راهبر چه بره گم شود و در  
 زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمره وحی سرانیده راهبر چه از یاد رود و هم از زارش  
 بدل باز گیرد صائب که مراد را ازین نمد کلاهی و بدر سخنش راهی است حسن آثار استکی  
 ز یود شمیم بشعرش می ستاید جایکه میفرماید فرو فدای حسن خدا داد او شوم که سرایا + چو  
 شعر حافظ بشیر از انتخاب ندارد و دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نازدگان  
 گزندی داشت از نفس نریهای بکوشش سوخته و انامیان آرزوی سپیدی داشت  
 چون این کار را کنش اندیشه داین آرزو را وانش پشیم می بهیت پس از آن که سحر به  
 بهنجار سپیدی این کاریشت و صندره بجاده روی این آرزو گذشت و دشواری از جا

همدان و رنگ که گوهرش را فروغ دلش و فریادش بفرمان شایستگی بدین کار ستوری  
 دادند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازه این مجموعه که کشتن و بکشتن گویا  
 این شیشه گهرت بیگانه گویا با ازمین روضه شناساوری باز در و دیوار زنگارها ازین آئینه  
 بر روش گری در زود و بکشتایش اندازه هر گفتار فهرسته بدان برست و بارش سیاهی  
 هر سخن بیابچه بایران یا زیویست چنانکه بدیابچه که در سر آغاز کتاب نگاشته است  
 از نور دهر پرده خبر باز میبرد و اندیشه را بزرگ رنگ پرورشمندی نشانه های راز میدهد  
 مثنوی بدست زارش دیوان حافظ که باشد آیت در شان حافظ و دیگر نوشت  
 زیر میج جان جاکوب و چو صفت کان بدید آمد ز یعقوب و بتازی اسم چون یعقوب  
 باشد و بگفت دیگران جاکوب باشد و زهی نازک خیال نکته پرداز که در بندش  
 رسد صبر از شیراز می ذوقش بجام و شیشه اندر به رستی در سخن نامش قلند  
 خدایا تا بیا نما از زبان هاست و حافظ بر زبانها داستان است و ازین دیوانش را  
 تانگی باد و کمالش را بلند آوازی باد و

### و بیابچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب شاره و در شب در صومعه تحت الارض کدام اشغل جانگداز خدا پرستی می وزد  
 که صبحم از جگر تفتنگی تا به بیدین هم شبنم روی آرد و سر پایش از ناتوانی میبلزد و منگ  
 ناشناسای راز آفرینم و نه سره سامی چشم بینش بدین مایه گهی که پر کار کشای اندازه  
 نیز می کلک و ورقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین  
 نتوانم دانست و بدین نیستن اگر نازم جاورد که خامه که در نگاشتن نامه سر بر روی  
 صفحه سودن روش بیاخته است شگافتن پیکر نازنین نیاز آگینش از ان روت  
 که در معرض زودی نیایش فارغ از اندیشه باز پرس فرو گذاشت ناله و دل و سحرده  
 در سر نهان نتواند داشت آری این کلک پا از سر باز سر استار جهان

بی برگ میان تنی هست که هم در آغاز نشو و مناول در هوای کار سازی فغان بستی و با بهنگ  
 دادن نواهی را ازین لکین هزار جا میان بستی گرفت که خامه سیل سر سیم حور و ذوق شقه بال  
 پریت خامه راستودن و ورق را شاطر از بودن نه آئین دیده و سیت چون بگفتار از نش  
 جویم چرا نگوییم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد و هزاران سپاس و نی که خامه  
 سخوست و آسملی نامه بر زمینان فرو خواند هم بدان شمار و در و سپاس دیگر آنکه سخن بوالا  
 بیج ستایش یزدان بلند ی گرای آمد و کلام گوشه ورق بس فرازی علقه گوهر لغت  
 فلک فرمای الله الله این قدسی نثر او خود پسند اگر بعد فرو آمدن از آسمان بن باز نش  
 حمد و لغت دم هستی زدی مثل که کوس دعوی بلند یا علی صین پستی زدی خوشا حسن داد  
 سخن که تا جلوه در انجمن خواست نمود از لغت و حمد برون و گوش پیرایه بر بست و فرخنت  
 ازل آورد این بر بنی گهر که تا در بزم نگاه سپیدی راه باز کشود خود را بشهر یار سخن  
 در بست مثنوی شنشاه سخن دان سخن سنج که در دفعه معنی گنج و رنج \*  
 خداوان گشته در کشور خدائی \* نهی درویشی فرمان روانی \* جهان در خسرو و ظل  
 اللهش گفت \* بدرویشی خرد و خضر پیش گفت \* سخن را تاج بخش بفرمانی \* سر لاج الدین  
 بهما و در شاه غازی \* خداوند بدهرش جاودان دار \* جهانش بخش و دم  
 در جهان دار \* نامزد بدین روزگار خرم تر از نو بهار که هم شاه سخن سرای است  
 و هم شاهزادگان سخن گزارد همه در سخنوری بزبان تیغ ازمانی و همه از قس خ گری  
 به ارد و قلم و کتشی با جمله سحر جله ارد و زبانان شتر خانی که میراث جهانگیری و صاحبقرانی  
 عیار جوهر تیغ زبان و جهان بلکه خود جهان را سر سیم تیغ زبان گرفته اید شاهزاده  
 شاه نشان ماه نوامیر از رحیم الدین بهما و در مخلص به جیاست که سخنش را از زندگی  
 سیاهی کلام الملوک ملوک کلام است و فکرش را از رخسندی فروغ جوهر البام  
 در سواد و رقی که از لغت فاسانه خواند خامه بشانگی انگشت نما و به بیاض صفحه که از



رخ سخن را زنده شکر و بگلگونگی روشناس هم سایش را با تخلص بهمش بنویز نیست  
 و تخلص خود هم صفتی از صفات خاصه مقرره جانشینان بنوی تا زبان را بمیانگیری  
 دل را زنگوی داشته خامه را به نگاه داشتن فرو ریخته زبان گماشته انیک آن سفینه  
 اشعار آبدار شاهوارش که دقلم خودری گنجینه اوست در قلمی چند از کلام غالب  
 بنیواد بیاجه سفینه قطعه هرزه جولان بودم تو سن طبع از شنگی بد عاقبت توفیق عنان  
 گیری باد به چون سخنگوی خود از نسل جهان باناست پشمنش را دم توقع جهانگیری باد  
 عبارت در صنعت مقطع الحروف روان را داد و داور و زرش را زنده در آرد و از  
 روان دل را در آواز بند روان در دل روش زبان را زده داد و درون دل روش  
 آواز دارد و روان آواره وادی در روش به آه آورده دل روی زردش به وداع  
 روح دارد دل دران راه به روح ایخ ز دل داد و ز راه آه به را ز دار رب و دود و  
 دوازده داشت آن در درمی درج در و در و در زن ذات او را وزارت دادا به  
 در او را روان و دل زوار به روزی از راه ارادت روی دل زار زری داور روزی  
 ده آوردم و رای دل دران راه آواز در آبی در سای در داد داور داوران در رای آرای  
 را ز آوران وزن روزی ده آدم و دود و دام به دروش دل زار را دل آرام  
 در روز اول آدم را دل داد و روان داد و دراک را در وزن دل رو داد آدم را د  
 از نای زرد رای زرد در دل زود دل را دوداغ آرزو و آداب زور و در آورد  
 و از زردی زرد آن و از آن دل و زود و آن اوراک از زرد و زرد و زرد و زرد  
 دون دل آره و دل از آن آره زود و زود دل آب در دوق و آرام دل در از  
 و آره و زود و زود و آره از در دم اندر و در و آره و زود و آره و زود و آره  
 در آرام در روی دل و آدم و درم و دروی در دل و دل و دروی و درم و درم در  
 آزار از زردی در روی در راه ای از در دوز و زود و زن در آزاری او زان و زرخ



در دلو در آمد سواد رساله هوا و الکلم سر آمد والا که حکم لوها رو که روح او در سطوح چند آورده ام  
هر گاه محرز احکم سواد سواد الکلم در داد و دو کلمه که نیم اسم ساله و نیم اسم ماه و نیم اسم سال سواد  
رساله اطلاع دهد در طرح اعلام العام سر و او سال سطر سواد الکلام و سطوح و هر اسم که در

### و بیایچه دیوان منشی هر کو پال تفتنه

ای غالب تیره روز دژم اختر که بدین هستی و کسائی که تراست بدان مانی که دانی در  
عالم فرض محال سبزی دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه بایه جوش سودا است که  
بهر نفسی که میکشی چون خطی که ز نقطه برآورند به رنگ سودا است آن قلمرو اندیشه که از روانی  
خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت وی مش را فر درین پرستار بود و چاشت گمش را  
فیسحری پیشکار بدین ناخوشی و نرنزی و بر آن حیرت سبز را چه افتاد که بچیدن دل  
از دست تماشا یان بنزد و غنچه را چه روی داد که بدیدن پرده شلیب نظار گیان نه در  
نظم آن اثر پرده سازت چه شد به زمزمه خار که کدایت چه شد به آن زجنون پرده کشاید  
کو به و کوه سلسله خائیت گو به آن نفس تا که کندت کجاست به وان نگه جلوه سبذت کجاست  
گفتی که سوز غم دو داند دل بر آورد و گداز نفس آورد در زمان ز د بادلی که هر آینه نگذشت  
و باز بانی که همانا نخواست عذ غمزدگی مسموع نیست بیایا همین دل بند هر ه اخذ نوای را  
بسخن نیم و همین زبان کثر نغمه این المفسر ساری را بگفتار آوریم مره را که پا بودن خون دل  
به در دشت آغشته تو به جویم پسید بزریش این خون گرم که دادم و جگر جوش میزند بخیه  
ایم گسیم و دیده را همچنان خونابه چکان بروی بهار کشایم نظم ز سن جوی در بد کو بشتن  
جگر خوردن و تازه روز بشتن بهمن چیدن و در ره انداختن به دل افشردن و در چه  
اندختن به روان کردن از چشم همواره خون به بشوایه بشتن ز رخساره خون شکفتن  
ز داغی که بر دل بود و پنهان شرابی که در دل بود به ره ره را بر بگزاره مرغزاره  
در نظر آورده و بیایا بیایا با داده آورده اند که در آن تماشا گاه تا بپوینیم گام زند موج سبزه را

بید تا که رسیده در آن خرامش جاتا بر خوشن جبهه گوشه دستار انگرد از گران با گل خیده  
 سخن بس که بچسبیدگی گزارده آمد اگر چه دراز بود به کوهستی زود از کشاکشی که در نور و بیان  
 روید و قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گست همانا رگبازی که بینه زار  
 انگشت نمائند و بیابانی که نه خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوه سواد مر و یک مدائ  
 همین ریحان رقم تحیفه شکنین سواد است که در نظر داشته ایم و فی بنیوار اید و باچه نگاری آن  
 گماشته یارب این سخن پیوند نشیند در فن فرزانی یگانه و در آئین یگانگی فرزانه آسمان  
 سخن راناه و دهنه ششی هر گو پال قفقه که این فرست گنج خانه راز رقم کرده اوست و  
 این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل با هم آمیخته باشد تا این نقش بدیع  
 انگیزه باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را بیکدگر سرشتند تا چار شیخ هستی  
 شیوایی سر انجام یافت که از گرمی نفس تشنگی جگر که در سخن سخن داشت بمناسبت  
 بر شنگی حسن گفتار قفقه نام یافت و او شناسان شناسند و اندامه دانان دانند که آنکه  
 خامه در کف سخنور از فراوانی از ورزش فن سخن لا ابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نغمه  
 و خوبی و روانی نفس خویش تمام است آری سخن اگر چه بصورت نتیجه جنبش قلم است اما معنی از  
 و ایشان سلسله دمست لا جرم با چنین دم گرم که هیچگاه دلش از گفتار سر ندارد  
 سیه است می سخن قفقه از خود رفته در غنمای آمده هم آورند از زین پس از هر جمله سخن گزاری  
 که بهنجار و باچه نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده در آن  
 و اسبگازم سخنور را سر و ش آموزگار سخنش را جهانی آفرین گوی حق گزارا بود

### تقریظ آثار الصنادید

خوشتکاران گرمی هنگامه بنفش را در نور نیزنگ گردش رنگ به بوی نوید که چین رو نما  
 نگار خانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که در آن شگرفت آئین کارگاه بشمار شگرفی آئین  
 کار پیکر آریان دیده ورد آغا به بخودی روی آورده و آنگونه فرو ماندگی دست بهم داده اگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکر کده با پیکرهای پایای پویه تا پانی را بر قمار آورد و پیوند و گونا گونی  
 و پشت دست هنر او از زمین نتواند گسخت همانا از نگار خانه آن کارنامه مینو بار نامه خواهیم که  
 شاد و روان نشین ناز است و آفرینشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهر یار است و سر نوشت  
 روزگار و نه این بی بی نوا که مرغ دست آموز دستان سراسی بر دو دیوار پیکرستان  
 ز مرغ سنج چو هستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوند ریش و آرایش در اندیشه  
 بر نتافتی و تا خود را بدشت از سوهان نیزگی گام آبله سالی و درین کوه به پیاله داغ پلنگ  
 شورابه بجای نیندیشیدی از خولش خوشنود نیافتی سینه چون زنبور خانه زخمای بهم میای را  
 نشا نگاه و دیده چون در بای پروانه خوان بهای قره در خسار بهم سوز را فرو آید بجای اینک  
 و پرده گذارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و گشتن جای خداوندان  
 اوزنگ و آفرینش سنج میگذرم و بدانسان که در گلشت چمن بر کنار خیابان با شلخ گل  
 دست سالی و گلچین گزند نشانه های شایان گذشته یک یک اندیشه می شرم دلاویزی  
 پرچم نشانه های لشکرشان کنور کشای شکش مارا که گفتار لشکر و کنور هند که از زبان نکشایم  
 سخن در است که درین ستوده آئین را سخن نشود کسی است که دل از داده در بند بهوای  
 اوس است خوشا دانا دل هنر و دستگاه و قرقا که در گزار کار آگاه مهر و زکین سر اموش  
 اهرن دشمن بزدان دوست فرزانه با فر و فرنگ جواد الدوله سید احمد خان بهادر  
 عارف جنگ آنگه خانه را از نگارش افون زنده کردن نام بدان روش روانی  
 واد که نام آوران روز فرو رفته راز ندگی جاودانی داد پیوند خویشی و خستگی با خویش از خویشی  
 تری به آب انخی استوار تر و فرجام گیانگی فرخی با گوهرش از گیانگی روشنی به مهر پاره  
 آشکار تر با همکنانش دلی است از فرزاندگی بآئین مردمی دانا و دانش بیان مهری است  
 از دل نشینی به پیوند خون ما سخن که پیوسته بر فرسودگی تا رو پودر نیکمنه خویش از گمراهی  
 گسته خنده دندان نداشت بدستاری این گرامی هنر در جایشه روی و پیرایه نوی پاست

آزاده مردی بزور کار گزاره بانی مآفرین که تا در نور و این فرخنده گزارش که خبر گزاردن که شینان  
 و از فردن آگاهی سپینان شیوه نداشت پای گزشت از ان دست سخن را ند که هم بر فغان  
 سپاس نهاد و هم آسندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور کنونه غالب  
 پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نمود بی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خورشید  
 از نیامدگان دور نیست و آینده پید است که خود از فغان خواهد بود هر آینه از رگبذراین رهبر که  
 آورده شد و به نموداری این نشان که انجمن آمد در کردار پسندی و پاس نیری  
 باریا فغان هم اندیشه در ز کردار ستائی و آفرین خوانی با آسندگان همبوست گوی  
 گفتار من در انجام این نامه هوش افزا فغان را بشنودن آوازه دیر باست و زو  
 بیا پاسخ است و آسندگان را بهر دون زمره زود بیایند و دیر بیایند فرخ شادم که کارش  
 بهر خن انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت فی فی بفرخی انگاه نازم و شاد فی خیره اند را  
 شنگام روا باشد که روان در بگیر اندیشه بروشنای روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیت  
 گریوه دشوار گزار پیدار پیدائی را از میان بر کرانه ره سپرد و مرا ازین شاه راه به بالادوی  
 سیخانه نیستی فرود آورد بکه از می مرد افکن آن خنستان پاره به سفام ریزند تا به سیستی  
 آن باد و روشن انبوهی نمایش اندو آرزو از هم باشد و نمودهای بی بود از پیشگاه بر خیزد  
 نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از مسی نامی ماند و نه از هستی نشانی **فرد**  
 غالب بریدم از همه خدایم کزین پس کجی گزینم و بهرستم خدای +

### دیباچه دیوان ریخته نواح حسام الدین حمید خان بهاد

فرز انجان سخن سرای سخن شای را از حضرت مبدائیا ض صلاای عرض چه بر دیده و ریت که  
 شاید مرست بی پروا خرام سخن بروشی که دل از خاص و عام تواند برد و را ند از جلوه کسرت  
 آنان که اندوی سواد و بیاض طره بای شان فرسود و رخساره های غلظه اند و علم نظم  
 اندوخته اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بی ساختگی حسی خداداد



از بند آرایش آواز چه شناسند با که گویم و اگر گویم از چون منی که آتایه گرانبارند از بستم که در سماع  
سخن است بر افشایم یک سمنات بت از استین فرو ریز چو پین حرف تنگنایه کی باور دارند  
که درین هنگام که بهر گرمی هنگام گفتار هزار رنگ سخن ساز می بایست داد ساز لطف مرا زخمه  
بر تار بلکه خود آن ساز را سری باهنگ و در نماز خیمه جنبشی بهنجار نیست بگامی که با نواز آویرش  
با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موثکافانه موی لبوی خویش فرار سیده  
طبع در گزینش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش را از روانی دل بر بی نمی دید و طعنه میزد  
و دیده بر افسردگی دل چشاک مگر او شست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه وید پادشاه  
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم دهمسته باشم که در آن بخودی توفیق سیر بلغم بنام  
خویش نکاسته باشم و نه هوای گلگشت چمن با سر سودا زده من چه کار داشت ندانم باغی دیدم  
پراز گل شمشاد یا جهانی به نای و نوش آب و سرو با همه شاخ و در شاخ و گلهای همه رنگ برنگ  
و هم از انبوهی سرو گل جابر سرو گل انچنان تنگ که دانی رود دست که آن بر نخستن از صلقه بود  
و پنداری نزدیک است که این را خون بحسین از پوست برون رود باره میباشاید بر ساز  
توانگران آن سواد عظم خواهی بخوابی خود را نیز شاد کام خواستم و سر سبزی از سرو و شگفتگی  
از گل بدام خواستم اگر چنان سر سبزی سامان خدا و داندان و آن بتازی توانمندان  
طرح داد و بسته به بیگانه نیندختند اما تدر و آن از پای سرو و دهن را را از بیگاه گل بخنجر خوش  
و پاره ریش به پامزد من نامزد قلم ساخته کلک خشک مغز سبکسر بدان دایه که از تدر ویت  
هم باند رود و پویه پا جفت شتافت و بدان سر مایه که از هزار گدائی کردیم با هزار در زمره  
همینوالی کرد آتش خاطر بر پیش و خراش خامه که آن غم از دل بروی و این دل از دست  
بدان گونه صورت لب که از خود بینی به خود نمائی رفتم و به آئینی مستوده ترازان شیوه  
که پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایه سخنوری که بتایش و سه  
لواهی بلند نامی میخواستم افراشته قرار بدان داشت که سخنور را بفرز سنگ و فرغ نظر و

فراوانی دانش و فرخی که رسوده باشم تا سخن را که هر آینه بر تو آفتاب است بخورست هم به بخور  
 ستوده باشم بان ای منهنفسان داود نواجان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار  
 موسوی که مصطفوی تبار دانی نقدازش خویشم پیوست ورنه فرمان رب لا یاب بباب  
 برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحب دل دیده در  
 که دیده در آتش ای صاحب دل پذیرفته و صاحب دلش بدیده دری آفرین گفته خلق را  
 بمشاهده شود خجسته خلقی که سیادت ارادت افزوده سپنداری گوهرش آبروی  
 محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم گل و باغ نکویی را نسیم سپهر بزرگی را اختر و  
 تارک سروری را افسر نور دیده بنیش و سپهر باغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب  
 نواب فرخ القاب فرخنده فرزند مبارز الدوله ممتاز الملک حاتم الدین حسین ریضا  
 بهادر حاتم جنگ آنکه در خواجی از عاداتهای شاهانه جز به تغافل از خلق هر چه گوئی لغو و تخی  
 از سیرتهای درویشان جز بیا با خلق هر چه جوئی داشت با آنکه در هر روی از همه پیش بود و در  
 سرورشی از همه پیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و در هیچکس در پایه پیشی گاه گاه به توانی که  
 عند لیب از رشک آن آشفتی به اردو زبان غزل گفتی در آئین سخن به نظم گسری  
 نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی با انیمه هر چه از دل بزبان از زبان  
 بقلم دادی جز بطق نسیان نه نهادی پس از آنکه به برین می گفتم که در انحا تیر ادا به  
 برتر افتی روی آور و کمین سپرش آن فسخ رخ بجا یون خومی و نادل روشن روان  
 کار شناس برادان دانش اندوز بنیش افزونه فرزانه بی همتا معین الدوله عمده الامرا  
 صفدر الملک سید و الفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر  
 و الفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آورده آن گمرهای پراکنده بهمت  
 گماشت و غالب پریشان نوار به نگاشتن در سپاه فرمان داد تا نگارنده نامه را  
 فرمان گرد آورده جمله بر جان و دل روانی گرفت بر گنج باد آورده و دانشین فرستاده

نیشته آمده و بر درخت بنشیند و لکشا پوده فروخته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی  
و گرد آورنده را جمعیت ارزانی باد و سیاحه تذکره موسوم به طلسم راز فرا هم  
آورده میسر ممدی یارب این حکم خراش خروش که من سپرده چونت که هم بریم  
موج خونت اگر ناگاه بگوش کسی رسیدی و انگاه خوانا به چکان گردیدی بر آئینه دانستی و  
گفتن تو انستی که چون از راه گوش بل فرو رفت انیمه تراوش خون از اینجا صورت گرفت  
آری نوا سنج خسته درون است و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از ناله و خشکان قطره  
قطره خون چون فرو نریزد فرو خون دل از شکاف قلم میترود و دم به بار و بیام ابرو غم از او داد  
دهد و حاشا که دینه از دل خون گشته نشان و از آن گشته تیغ ستم جزو اللہی بر زبان مانده با  
از آن همه لاف تو انگریستی و پندار بایه وری پیدائی که نخی را از آن متاع کاس دل نهند  
و پاره را زبان خوانند آنچه من در امم همین خشمی است نا امید داران بهر سونگران خواهی آزاده  
کوی و خواهی دل انکار بهانار و زی این دستان سرای که خسته دم را بدن پای پر آبله که  
چون راه خیس و خار بوده است پنداری در هر گام گری چندی سفته و به باز جاده راه  
می آمده است از دشت بگلگشت آورده اند و از من بچمن برده بسکه تماشای آن  
خرم بهشت نگه بزنک لاله و گل آغشت من از بخودی در آن اشتلم ره بجای نبرده ام  
و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده در دهای دو پذیرد زخمهای مرهم نرین  
را میرم که اگر صد سال دروند دهند و مرهم نهند چشم دشت باقی است آه ازین خستگی و داد  
ازین ستمزدگی که نه دل را بزرنگ توان فریفت و نه بوی اگر نمه ریختن شود بوی کباب  
بشام رسد و اگر همه گل بگرم خون از نگاه فرو چکد و باغی گیرم که زوهر رسم غم بر خیزد  
خیمهای که شمه چون بهم بر خیزد و مشکل که بهند داد و ناکامی با هر چند که فرجامم تم بر خیزد  
سوز و ساز پیش و رنگ و بوی بر کند پس سخن در آن میرود که چمی گویم و از موج  
رنگ و گرد آب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میجویم درین روزگار تیره تر از شب تار

و از آن روز که صبح روز سیاه بشب ماند چگونه گویم که صبح می دازد آنجا که شب چراغ افروزند  
 و شب سیاه روزان چراغ ندارد و چنان دانه که شامگاه بی باطله وقتی بود و من در زندان گهنگ  
 سلسله خالی داشتم و فرامید و بیمی دل دو نیم در پیش نهاده و من در آن جبریده راز  
 بمشاهده سطر زخم جگر خشم گشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مردمی را چسبید  
 سید زاده دلند و گمانه جگر میوند میر محمدی فرخ که فرخنده خوی بادانی که پند خشم نسیم  
 سحری است بشیم گل تنفس سبر و قتم گذشت و کلبه تارم را اگر روز بود مهر و خشنده و اگر  
 شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بخت داشت با آن دل نخت نخت که من در نظر  
 داشتم بر آبر گشت است نو آئین مجموعه پراز نوای پریان و نشین سفینه بحر باد و  
 روان تصویر بیداری منی را انگاره و تمثال سلمای فکر را آئینه نوای خامه شور بایان قانون  
 و گمهای اندیشه راز دانا با گنجینه از رنگ رنگ سوری و سترن چینی و از پری پیکان نوردین  
 یاره گوهرین پر گر انجمنی دوازده حروف در سواد حروف همانا بدان مانا که پنداری ساقیانندین  
 سیاهی و مرغی که موی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان رو بای و دل از لادگان جو گزین  
 کردن گفتار سره گفتاران دلاویز دارا که رنگ اندیشه شان ناهید را تا ساز بلکه خود آن مطرب  
 هاروت کش بدکشی این ساز ترانه پرداز است از دیده رست باین دول شایه گزین گزینیت آری  
 مشتی از سوید اکبف آوردن و نخت درم افشردن و زان پس که به پرده چشم پاوده باشند  
 در دفر و گذشتن و صاف نگه داشتن شکل که آسان توان داشت اندام این ناهای  
 از دل بسته به کلک آویخته و از رنگ بک بک بروی ورق فرو ریخته را در نهاد آفرینش دلش  
 بوده است که اگر مثل زهره نفس بدین سرود آینه چنانکه سخن برای شیر از سروده است مصحح  
 سماع زهره برقص آورد و سحر را از آنجا که گرایش اندیشه برقم سخن فرست آنا این طلسم را از  
 که هم بدین نام از ناسو غنیه با ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی او را آینه بفتو سخن بر  
 در محارث سیاه مستی و در گذارش در از دوستی می بایست از نظم و شرفشهای نظر فرو نهادن و نختن داشت

و پروین و برین بروی صفه فروختن لیکن ازان که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامه  
 کرد آوراد شمار سخن گستران از من دستانی ست ترسم که چون نیروی فکر از سود چشم سخن را  
 بسخن ستوده باشم ازان ستایش نمی من باز گردد و او دانشناسان را زبان پیغاره برین دراز  
 گردودانی که غالب آشفته نوا آراوده کیش است نه گرفتار بند بلند نامی خویش این آنگان  
 سخن پیوندی است نه خود پسندی هر چه پردلها گران گزید چهره زبان گذرد باری برانم که  
 چون از سخنور نام خوشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سود این سیاه  
 بروی شاد سخن طره خم در خمی فروشته آمد قطعه تاریخی بدان خوبی که پنداری خط خسار است  
 نبشت آمد قطعه اندرین سال هجایون که سپهر از ره مهره کرده اشار بر آفاق هجایون اثری  
 این شرف نامه معنی که طلسمی شگرفت یافت پیرایه تمام بوالا نظری به سال تمام  
 خود آنت باین حساب که بر آئینه بروج فلکی راشتری به اول احاد که چون با عشرت  
 آمیزی به کنداندوی ورق نقش دوشش جلوه گری به چون بار ایش عنوان مات آری  
 بروی به جزده و دو بنود آنچه در اینجا نگری به آن دوشش دین ده و دویست شماری  
 بجای به روزگار است که عالم شده اثناعشری به و انم این تذکره باغ است و دران  
 باغ بود چنیش خانه غالب دم باد سحری به

بسم الله الرحمن الرحيم

کمال کلام و بسته به افتتاح باب کلام مفتاح حمدا حد و مدح احمد است که چون عینک صین  
 عینیت بر دیده نشانی بنیش بینی و بد نشانی که احد بشمول میم احمد و احمد بعد حذف  
 میم احد است آن عالم آفرین این حیمه للعالمین آنرا سجود این را درود اما بعد دیدن را  
 اشارت بشنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح را میت جرج مگوکب  
 مگوکب نواب خلک نواب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظار گیان  
 کشاده و ملائک آسمان آرا ننگ خاکیان را چون خاکیان بقریر تقریر دوام من مژده

ایمان داد و بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و کرم است قالب فلک فلک  
 او در راه پرستش حق سجاده جاوید او در معرض پرستش خلق هر که خدا دل داده  
 او در دینداری حمایت حمیت و نشین در شهر یاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق  
 بطاعت سرفراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را بکف فیض طریق شرف  
 را بدل لیل صفت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای تنای اوست خوبی  
 معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش در شمس و مندرهی رعایت  
 مقلوب مستوی داد اگر برگردد و همان داد است غنی اتحاد معنوی ساقیان ببارش شراب  
 مست جهانابی رضای دیند مطربان بشمار رهش تر دست اما به ایامی دیند ضمیرین  
 که بر لبوی عدوی دی راجع شود آن شین رهش انکار تن هر شیر که بسایه شمشیرش دو چار  
 گرد آن شیر را ریش پذیرد شرف و دال الشراع فرش است هر آئینه مشرع در عهد و  
 از روی شرف عرش است روف رافتاد و دود و اداع گویم غم دهر هر چه بادا بادا غلب  
 کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دار و عقد که در دل افتاده مهر و دانش باد  
 و خروش سروش بزفر نه این مصرعه سعد که از صحرایست نوید سعادتش دهد و لا حول الا بالله

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدایر اسپاس جهانیان را نوید که همیدون می گام آن فرزند آمد که کار پردازان فرزند  
 جهان این شبین نشین را از سر آریند و آن بر لبته ها را که بند از روزگار و میره بهر این  
 روز گاه داشته است نور و از هم کشانید سپهر سپهر ساز بایوان غرنازه نو آئین ز می سازد  
 هر که بر آئینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و نجم باز مانده است بدین  
 انجمن باز و بدین شست نظر فروزی خلق آتایه در فشانی رود و هر که بروی زمین هر ب که  
 آسمان را نگردد چو انجم شب مهر گیتی فروز نیارند مردم شمردن بروز بسوی اول  
 بدخواهان این دولت جاوید پای که من گدای در اویم سپند آتش گرمی این گدایه یادگاه

در روزی که در این  
 روزگار و میره بهر این  
 روز گاه داشته است نور  
 و از هم کشانید سپهر  
 سپهر ساز بایوان غرنازه  
 نو آئین ز می سازد  
 هر که بر آئینه هر فروغی  
 که در نهانخانه آفرینش  
 از پیکر آرائی مهر و ماه  
 و نجم باز مانده است بدین  
 انجمن باز و بدین شست  
 نظر فروزی خلق آتایه  
 در فشانی رود و هر که  
 بروی زمین هر ب که  
 آسمان را نگردد چو انجم  
 شب مهر گیتی فروز  
 نیارند مردم شمردن  
 بروز بسوی اول  
 بدخواهان این دولت  
 جاوید پای که من گدای  
 در اویم سپند آتش گرمی  
 این گدایه یادگاه



و یکروزه و سیمبر که به دیماه پیوندد خوشی داشت درین سال خسته فانی با فروردین چنان یکایکی است  
 نقطه انقلاب متوئی با نقطه اعتدال زمینی هم پیوست آری صفر جدی که از دولت روز افزون  
 روز نشان دارد سر زمین هند را از شاوادی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان در صفر حمل باشد  
 آنچنان دارد و فصل خزان نیز بهاری دارد و گونه گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد  
 دی و بهمن که در قلم در گنج بند و اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد و تاب و داغ غم و بحر  
 شقائق زدنش و گل صد برگ بد بوئی و بهقان آمد و نیشکر یک صفت آریست که یور  
 نسیم گفت جانیت در سر زنده توان آمد و اگر در شرف مهر جانتا بک آن  
 جذبه فرازگاه بره بیکرینه پذیرد سخن روشن از سخن خیزد که چون آستان بهایون خدیو  
 بادانش و داد و حشمت فروغ حسن داد و غیرت ایرج و رشک نور فرمان روای رام بود  
 در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آئینه مهر که درین ماه بجای اندرست از بجای که درین  
 همایلی به پاشنه آن در چشم نهوده باشد و این روپایه وی چندان افزوده باشد که در حمل  
 نبوده باشد زنبی و اور و اور یا و کیوان ایوان مشتری انگشتری آن بدانش و داد  
 بایندهمین خبر دوبه بلندی پایه و بهمن سپهر بخوی و سرشت بهمن بهشت و به سر و فرما ره  
 هشتمین سیاره مشایان گردانده اش بفره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب بادی  
 انت نور الانوار گفته همین شهر یار دانا و گزین بادشاه توانا در نام و نشان بشاهان نام آور  
 صاحب که مانا اما از ان رو که نخست در انصورت درم گرو باید آورد تا از ان سببی که  
 نقش نام توان نگینت و گرد آوردن زد که ایام اند و ختن تبر دارد نه شیوه خداوندان  
 بشمار بخش است که بر زرنزد و بهیم بشید بدست و نیز ثبوت حق همایلی از طرف  
 کلاهش در یوزه گرد و جواهر و اورنگ سلیمان با انیمه بلند پایکی از گوشه مسند جاهش  
 و ای جوی والائی پایگاه سکندر آئینه و حمشید جام ساخت خدا یگان دیده در جزنیل  
 نبردخت حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن سر دوشویه را بدین سرور شاه نشان  
 سپردند تا نهادن و دفن کوی ازان دوش بر دو خواش و دهر بغیر جامی فرخ انجام یافت  
 نوبت کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آئینه  
 خود عکس شش چون نفتی چرخ چارم قدری پست تر از منظر اوست بکرم دوست نواز  
 بغضب خصم که از کفش ابرست که برش از دم خور اوست دشمنش گزنگزید و نگریزد و ز طلاک  
 ترک خو خوار فلک پیش رو لشکر اوست و صحت ملک نگر کثرت آبادی بن خلد باغی است  
 که در بلبله از کشور اوست از گهر و نگارانی بودش چشم سفید روی بر افسر شاهانه لبوی سر او  
 خوبی گل بود از رایحه گل پیدا خوی او شاید فرخندگی گوهر اوست نگارش رست سویی ای  
 دل خلق میر سر چه از مهر و وفا عرضدهم باور اوست و آله اویم درویش نظر افز نیست  
 مردمک ذره خورشید رخ انور اوست از دریا گرش گریبوی کعبه شدم گفته باشم ملک خویش  
 که انیم در اوست غالب غمزه گرجان بن لفظ دماز اثر بخشی انفاس روان پرور اوست  
 عمر است که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی می شنوم و به راستی این  
 و اگر نه سیکردم اکنون که دیده روشناس این هایون مجمل آمد سگالنده را چنان در دل  
 آمد که نشکفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که مانا باه ناکاسته باشد بر دگار  
 پیشین اینچنین سخن است به باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جهان خسرو  
 هر چه از وی سر زد بینندگان از انهر نینداشتند و دانندگان با آفرین و خور نکاشتند  
 شاه بوی انگور های در سبومانده از تاب آفتاب جوش خورده سستی همیکرد این باد به  
 رنگازنگ کجا داشت نه ز مشکراں را در سرود اینچنین ساز های جادو نوا و نه پری پیکراں را  
 در قص اینگونه انداز های بهوش ربا اموز دایوانی که کران تا کران دیوار دستون را  
 به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پابر جای ربیقت آویخته  
 حضرت فلک نیست مهر طلعت نواب عالی جناب هایون انقاب بتنی چند از نامداران

فرنگ همه صاحبان فره فرنگ بر یکی باروی چون ماه نیم ماه و هر یکی در سروری خسروی و نگاه  
 انجمن آگهی نیکردان یکا و جوان سپید بونو چشم بد و رنگوی و این بیت بزبان نامه نگار  
 بسیاری سه زبان که پیدایی نرم تو نهانست و انکاره این نقشش توان گفت ارم را پنجه  
 اطلس فلک را بی پای انداز گسترده اند تا خلعت گرانمایه بهاسایه بفرمان جلالیگان سلطان  
 فرزانروی روی زمین کار فرمای قیصر روم و خاقان چین و وکتوریا که کاتب قسمت  
 ز دفترش و توقیع خسروی بجهان خسروان دهد و از بارگاه آسمان کارگاه مهین دستور  
 جناب سطات اسیری قلمرو بهند خطاب جان لافس بهادر که نظیرش ز نهال پیچ بنینده نه بنید  
 بجهان جیاجول بهر این جهاندار که از آفریدگار نشود دارائی را مپور دارد آورده اند فرخ  
 فریدون که گنج و سپاه تخت و دیهیم و گویند بهفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی  
 و نموشش بهنا و تختش یار بودی در باره خویش سودمند سگالش کردی و این  
 خلعت را باورش کادیانی آتش کردی اختر بفضای باگاه آمده است و بهنگام  
 فروزش نگاه آمده است و چون نور که از مهر باده آمده است و تشریف بهوشناه بشاه  
 آمده است و یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور  
 روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی که گریه است صد افزایش  
 دائمی بر عیار اکنون باد و

تقریظ ریخته خامه جناب فیضاب نواب الاحباب نجم الدوله بیلک  
 نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ و ام اقباله

خدایا چه گویم که شاهی تراست و تو خود بهر چه گوئی و خواهی تراست و اگر ترا می ستایم  
 و اگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو بتن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده  
 خاص و باز پسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چراغ ایمان  
 در نهانخانه سویدای دل بر کرده تا دران روشنی دیده روشناس جاده راه است آمد

هر آئینه هر بیتی که ترا در نیالستی که با تو دهر بپوشی که با کیل مطلق تست و هم تست و هم  
از تست لا موجود الا الله ولا مؤثر فی الوجود الا الله ویران را آئین آنت که پس از حمد و  
نعت و مدح سخن صیغه مراد پیدا نشانند و در وصف عشق از رنگ خامه خون چکانند  
این بلی و اگر که در سال مفتاد و سوم از صده سیزدهم هجری جهان را بر هم زد و مراد آن بانه  
و سطر فصل ابر که بر پیری بودند آنچنان زار و زنا و زنده ساخت که در وادی سخن قدم  
و از حرف عشق دم توانم زد تو آنکران سیم و زار داشتند روزگار دست تصرف بدان  
در آرد از من که همین سخن عشق و سخن که سر بانیستی من جز آن نبود به پیما برد از آن همه  
گر می نهنگامه مهر و زری و سخن سنجی همچو دوی که از جمع گشته خیزد اندک هوشی باین ماند  
تابه والائی پایه نرسد و زنده اختر سپهرش و برومند نخل ریاض و فرش سیاح و سخن  
و سیاح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریز  
ار دور از آن راه نام نهاده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان  
مولوی محمد نظر الحق صاحب طلال بقاوه فراسیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سر  
طرح کرده کاخ از سنگ و خشت نیز از بلبل از رستی بری سر اسر کارخانه تصویر و همه به  
جنبش خامه نقاش نمودار و انگاه در آن باغ ابرها بارانده و آب باران و کلمای بویا و قران  
نوا سنج پنداری گزیده اشعار از یک هزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده  
که آتشکده را داغ دل و دفتر عشق را خار پیر من تواند بود هر بیت که از غنزل با انتخاب  
گرفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر ناموران را باندازه بیت یاد آور و گمانان  
را اندازش فروز ترست و آنت قدر دانی دانیت قدر افرائی من بر سائی دریا بشکوه  
بمن داده اند آن می سنجم که غزل فراهم آورد و زندهش این شیوه های ستوده مقتضای فحوی  
الولدیه لایب پرورش آموزد فیض ماند و پذیرد بزرگواری خویش است آن دیرین آموزگار یگانه  
روزگار سخن را بوی ناز و معنی را از دی شرف جناب سی القاب مولانا محمد ظهیر علی صاحب زاد و

این بلی  
روایت  
نثر غالب

آنکه بر نثرهای شینان چنان حاشیه های خردافزا نوشت که هر باتن در کنج لحد آفرین گویی آتو  
شرح نگاری نخستین همه دان را منور نه آن خیار از چنار ناشناسان را که چون خوانند و شرح  
کلام سلف کوس شهرت ز نند پنج رقعہ و زمانہ باز ارادوت خان وضع را تراویدہ رگ پرین  
نگار و پرین بار مولانا نور الدین ظهوری و نمایندگان دہان غالب لااوبالی شیوہ از  
دشمن بدوست روی آرد دعای گوهر درج سعادت کہ عقیق لب شاہد معنی بدین سجع نگین  
مهر اوست ہ مرجہا منظر ظهور علی و در زبان کن یارب ایات گرد آور از عمر و دولت

بر خور دار باد

## آهنگ پنجم و مکاتبات کہ با عسکرہ سمت تحریر یافت

نامہ بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام بارگاہ ہونگلی بندر

قبلہ خداپرستان سلامت و ممدوح از ستایش مستغنی و ممدوح در بیان نار ساغلو در  
عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بدعا چہ گویم تا آب روی خوشی نیز د و چہ نوسیم تا غ  
کو قلمی بر خیزد همانا این عجبودیت نامہ را قماش سلام روستائی است و دورہ ہر فرش را  
پرداز کا کہ انی لغتی شکم بندہ ام و قدری توان ہم آیش خوان جویم و ہم آیش جان خردوران  
دانت کہ این ہر دو صفت با بندہ اندر است دابل کلمتہ بر آنت کہ قلم و ابنہ ہونگلی  
سب در دست آرمی ابنہ از ہونگلی و گل از گلشن اثیار از جناب و سپاس از من شوق  
می سگالہ کہ ہر آئینہ تا پایان فصل دوسہ بار بخاطر دلی نعمت خواہم گذشت و آرمی نالہ  
کہ حاشا بدین مایہ بر خور داری خرسند بخوارم گشت فرد گویم تشنہ جان و دلم فشرہ ہی  
ساتی و بدہ نوشینہ داروی کہ ہم آتش ہم آبتہ بدخل مراد ہم بار و با و ہم سایہ گستر  
آن بار آیش دامن نگاہ و این بفرق غالب ہوا خواہ خطی کہ در تہنیت شادی  
منشی احمد حسن بیگمنشی محمد حسن نکانشہ شد حضرت سلامت و میلند کہ

غالب صافی مشرب همچون دیگران لی بسا خنکی آشتا و ربانی به تکلف زمزمه سرانمست  
 زبانش نه ولی داده اند که از آزادی فرجام آرائش گفتار ندارد و دلش رازبانی بخشیده اند که  
 از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارود اگر نه این چنین بودی من دلم و دل  
 که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال است از اقسام سخن چابکار رفتی  
 هم درودیوار روزگار را بسحر جوش بهار اندودی و هم گوشه و کنار گیتی را به روشنی سخت  
 چراغان نمودی تا راز طره حور و پود از بال پرپی آوردی و نو آئین منطی در هم بافته بدان هالو  
 انجمن گترودی بر طرف بساط مصل میوه و گل از طبیعت نشان میدی و زهره را بر امشگر  
 و رضوان را بهمانی خواندی گاه از اشتمل رشک زیبایی آئینی که به شهبان نظم بستی مهر  
 درخشان را از شعل آگینه در جگر شکسته و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از رنگ رزستان  
 نثر کشادی باده پیمایان طرب اکوثر و تسنیم بگوشه دادی در چشم خیالم بهر گوشه ازل میرود  
 گرم بال افشانی است بهمانا کردی که از عاشقیه بساط این بزم سیر و بند سرمد سلیمانی است  
 بنامیند آرایش این بزم طوسی گرد غم ازل شومی را نام و رونق این هنگامه مینو بار نامه را  
 ستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق ز شش خامه از بهر گرمی که ام مصل میکرد و شتر تیلاع  
 سعادت و تیره از برای صرف کدام روز می انداخت آستینه بامید مشاهده جمال که میزد  
 و چرخ گوهرین پروین تمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بسا خنق با قوت  
 این همه خون جگر بخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مردارید این بایه قطره میزد  
 اندیشه بسراپایان نه پیچ که آنچه من میگویم نیست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی استگاه  
 ذوق میرود و از روشنی که خاصه طبع سخنور است نشان داده میشود تا دیده در آن بحر اسند  
 و مخدوم من که چشم و چراغ آن قه سی گره است از سد که نگاه داشتن اندازه سخن که آزادی  
 را ایمان است و ادب رازیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار و ستوری ندا و ازل  
 خیر طلب جز زمزمه دعائی که مفتاح باب تنفیت و کلیه در خستگی مهان تواند بود و پسند



یارب این کتخانی از سازگاری سجاد و آنکه کامرانی باد و نوید شادمانیها تازه و قریب  
 بی اندازه رساند برادر عالی قدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان سجاد بر تقدیم مرهم  
 خلت سلام نیاز میرساند و در گزارش شیوه چشم روشنی عرض مرسم تنیبت با نامه نگار بنابر  
 نامه که از دلی بنام میرزا علی بخش خان سجاد در رقم شد و کار برادر برادر نکو  
 بنر برادر نتوان یافت دوست + هر خید شیوه من نیست در گفتن اندوه دراز نفسی کردن و  
 شنونده رادل بدر آوردن لیکن چون شما هم بردارید و هم دوست ناچار شما میگویم  
 که بخیزد بامید نواب صاحب ختم و از ناب تش انتظار که اتم نشسته ام بغدادی که مجرم زندان  
 نشیند و می بنیم آنچه کافر بجهنم بنید به فیروز پور از بهر آن نیامده بودم که باز مبدلی باید آمد  
 نواب صاحب مرا بلطف زبانی فرقتند و بکر شمه ستمی که با لقاقت میمانست از راه بردند تا کجا  
 شکیب رزم و خود را هیچ شادمان دارم از در و دیوار شاه جهان آباد بلامی بار در رزم از  
 تیرگی چر شب نشود حاشا که چون من شیشه و نی درین سنگباران تواند بود میرامام علی را با  
 عرض خدمت نوبت نواب صاحب فرستاده ام ز بهار با من زمانه سازی از نواب محبا بکنید  
 و چنان کنید که چون عرض خدمت خواند شود شما هم در محسن باشید تا نگارش را بگذارش  
 نیرود و مید میرامام علی را سخن دیر می بخشید در طلب مدعا آتایه گرم خون نیستیم که خواهمش من  
 جگر گوشتا برامی باشد یاران میگفتند که توبه نواب نیکرانی و در دلدل با وی نیگونی ورنه از کجا  
 که نواب بچاره بر خیزد و کارها را روانی ندید اینها که میکنم از بهر زبان بندی این ادا نشناخت  
 خدا را طرح آن افکند که میرامام علی زود برگردند و بمن پیوندند تا دوستان صبح را خیر باد گویم  
 و بس و برگی که ندارم بشرق پویم والسلام ایضا برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان  
 سلامت مداری خان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای ناروائی من رسانجا باشد بگو  
 بسیارند و نیز آنچه نزد مناقحه برادر و ادیت است هم بنام گرفته بدانند شنیده میشود که نواب  
 بدلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز اگر گوی و مید که شما نیز همپا

نواب میرسید یانه من آن میخواستیم که اگر خبر عودیت نواب روح بوده باشد خود بفرموده روزی در شرف قد مبوس عم عالی مقدار و مسرت دیدار شما دریا بم عمر و دولت روز افزون باد ایضا از کلکته والا برادر خجسته اختر که با این همه دوری چشم دلش بسوی من نگران است یابک کلب هر روز روزگار بادی نوروی سر آمد و رخت سفر بسر منزل کلکته گشوده شد چه کلکته جای از هر گونه کالا مال مال جز چاره مرگ هر چه گوئی پیش بنهر و رشت سهل و جویخت هر چه خواهی مبارک فرادان و فرد آمدن بجای من کاشانه است بشملا بازار که آن را روز و روز جهان هنگام درودی رحمت جستجو یافته ام با بچه ایندی نوازش مست از خواب غش بر خاسته و روی تا بدرگاه آمده را در چشم و دل فرمان دهان جای داد و در انجمن پایه از خواہش تبر بخشد مشر اندر و اسر لنگ نامی از اعیان کونسل در دل در و بند شد و ی و خجستگی بند غم مرا هم نمی بر یکسیا من بخشوده است هر چند دل که عمری به نا امید می خوی کرده است یکپاره پیوند از دم دیرین آمیزش توان گنجیت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل سجاد و می تاثیر کام بخشی میانه من و یاس طرح جدائی جاوید افکند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام باری داشتیم او را گرفت در عرض راه میزدند و یافتیم در نو دگفتگو های و پرس و جو های که رفت از جامه گذشتن فخرالدوله بجا در خجنداد و باز بکلکته مرزا فضل بیگ دیگران برگشتند آفر که چراغ روشن این دو دمان مرد و شبستان آرزوهای تیر و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شمار پیش آید دلخواه نباشد ناکسان را روز بازار خواهد بود و فرو مانگان را گرمی هنگام زودا که انجمن از هم باشند و پیرا کنند چه گذرانید و است روی گرداند و آسودگی بر خیزد زینهار هوشمندی را کار باید است و همواره بنحو دگران باید بود و دیگر آن خواهیم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ و اندازید و هر چه در اینجا ازین گیتی آشتو یاتیم بپدید آمده باشد بر نگارید و عمر دراز و بخت سازگار و دالتش سودمند روزی باد ایضا از کلکته جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن هست گره در گره گردیدن و من آن میخواستیم که اندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آنرا زود در یابد و این هیچ روانی پذیر نیست مگر آنکه گویند

در آن کوشد که بنشین از گفتن آنهای دوزخ و تر و دو که سر این هر دو رفته باشد که نتوان یافت نقش  
 یکی در آینه دیگری نتوان یافت زمانی گوش بسن داری و فرار رسید که چه میگویم و ازین گفتن  
 چه میجویم و شمار در برابر آن چه می باید کرد و اندازه آن بایست تا کجا است پنهان ننماید که  
 از جابه مندان این دیار نواب کبر علیخان نام بزرگی ست که آنهای و بلند پایه و در نشینند  
 و نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که ادخواه آمده ام بفراوان  
 دلی سپرده اند و خود در بنشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم معروفی هست بسیار شنیده  
 اندرین بازرقم کرده است من آنرا به نور و نامه خود به لاله پیر الال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام  
 که آن نامه بنظر گاه قبول شان گذشت نهج یکدیگر تازه و پیمان کار سازی استوار گشت و نیز در  
 آغاز کار به کرنیل هنری الماک که در سران سپاه انگلیزی چون ماه در ستارگان با فروزی فروغ  
 نامور و صاحب رزیدنت دلی را بجای برادر مست از بهر من سخنهای سپید  
 نیت است چنانچه هم بفراوان گیرائی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب ادخواه گراشت و التفات  
 بحال وکیل در افراشتن است و قست که پورٹ مقدمه من از محله رسیدنی دلی بای رولے  
 کشاید لاجرم شمارا با بدیهنشی التفات حسین خان سرشته گفتگو و کردن و رنگ آن ریختن که  
 تقریباً در سپاسنامه کرنیل هنری الماک بجاورد با صاحب رزیدنت بهادر در میان آوردند  
 تا گل مدعاشادمانی پذیر و از پیش من بلطف و ضمیمه حاکم تازه گرد و دیگر آنچه درستی فرجام کار را  
 شاید شما که اندر این هنگامه جادارید نیکو رسیده باشید و زیاده ازین چه گویم که یگانگی ملی  
 و محبت نمی دانی به منی تا بدو السلام و الا کرام بنام موکو محی صدرالدین خان بجاورد  
 صدقه الله بهر رقبه ما جات امر و زین آنکه شش نیمه روز که هنگام گذاردن فرضیه ظهر فراز  
 آمده بود چون دولت بجهت و قدسی استمان رسیدیم و چون در دلتکه فراز بود حلقه بر در دستم  
 پیش از آنکه حلقه در از جانش آرمید یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجیه ناشی و با سعادت  
 هم داشتی داشتند بهر آمد و نواب آرد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و وجود و سعادت

آن بمن ناچار از خود رفتم و پس از دیری خود را بنگه همچنان آرد و مندیافتم همان آن پرستار و دل  
 بر آمدن کام دل دشمن بود من درین برگشتن نوبت خوشی تن مکاتبه در جواب خط نواب  
**مصطفی خان** سجاد و سبحان الله صیادان و خفاشکار که عارف حقیقت ذات اندا گئی  
 این نه بدم افکنده اند که هیچ چیزی با فاضل وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هر چه فروغ هستی  
 آنرا فرو گیرد و جوهری گردد و فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیاهی می آشکارا تا بدو تیرگی نیستی  
 هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین هست از حیثیت که ازین در وصف است که هیچی و ناتمامی گفته شود  
 سختین را سر و بن پیدا نیست و دوین با نازده دستگاه گرم از گنجینه فیض نبود بهره نسبت  
 آنرا ورق از انگاره نمائش ساده و این را از پیدائی همان نقش سرخ در کار اگر فیض هستی عام  
 است و چنانکه و انموده اند تمام است بایستی بهیچ نشاط هگی برگزینی و ناتمامی به تمامی نام بر آورد  
 بالجملة سرشته خیال از ویر باز اگر انبار حست عقده این تامل بود و میان من و خرد درین پرده پنجهها  
 میرفت تا سپیده دمی از شیدستان روزنه بروی دل کشودندیر آگهی بدخشید اندران روشنائی  
 سر این رشته بدست افتاد که بهیچ دراصل وجود پایه هگی داشت چون همه آنرا من باز گرد آورده و جای  
 هست و بود بر خاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویش تن تمام بوده است  
 چون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود بیکاست به ناتمامی انگشت نمائید یا رب چه شگوف  
 کسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام و سپکی گرانم و در برشتگی خام دل در دمنست چاره جو  
 زبان خود پسندست و از گونی مگر از سر از گونی برخیزم و سنگریزه ها از نگار اندیشه جریتم تا  
 سخن پای بسنگ نخورد و در خود ازین جانگداز تر چه خواهد بود که ناد کاظم را در کشاده بود و  
 رنگ رنگ متاع سخن بروی هم نهاده کس از مشتهریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل  
 سر بر نزد چون دکان را کلا و زبان را حرفهای جگر آلاساند روزگار گر ناخیزد خریداری پیدا آورد که  
 نقد را بچ سخن خود را نهایی گفتار ناسره من میدهد و گوهر را به پله بیجانگی خرف می نهد به چند نیست  
 که اگر سخن برابر سخن گزارد می آواز بر آواز افکنند می شمر سار نبود می لیکن بدست ناسر اند که خجالت

شهر منگی افر و ترست چنانکه در انجمن گوهرین طلیسانان بهمنه تن زخس پوشش زبون ترهان بهان  
ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت و درود و مودت میلاون نامه چو بچم که مرا با آنکه نکوئی خواه  
خویشم بر من بر بشک آورد و حوصله مرا که فرسوده غمهای هر گنجائی اینمایه شادی گوید اندیشه مرا که  
دل شکسته دور باش بارانم فرجام پذیرائی اینمده قبول کجا روزگار را از آزار خویش چگونه پس گیر  
که اینچنین شادی را بنجو در پذیر می و دوستان را تا کجا قدرنا شناس پذیر می که از شما اینقدر رستائی  
در باره خویش باورد و ارمی حقا که آسان ست ستوده شدن بریان شیوه بیانان و دشوار تر  
از آن ست اندازد نمائی با اندازه دانان قبله مرد چهل ساله جگر گادی نیست که فراهم آورد و در برقی  
فرقدان سامی افتاندم اکنون آیم بدان روانی و آتش بدان گرمی نیست گوئی پس از بختن آن گنج  
گنجان رفته و از سخن هر چه ازل آورد من بود گفته شد بخاطر گذرد که غالب بسا خنکی سخن دراز  
میکند اینک من اینک دفتر شمار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شتو دستیده هیچ زمینی بخاطر  
نگذشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته بنظر میگذرد رقم پذیرفته رقم پذیر میگرد و یارب  
اندیشه آسمان گرای را بدین زمین سرفروید آید غری بگذاشتگی رنگ بوگر آید غزل من بو فارم  
و در قیاب بدر زد + نیمه لبش انگبین نیمه تیر زد + و رنگش بین اعتماد نفوذش + گری می افکند بهم  
بزرخم جگر زد + زبان بت نازک چه جامی دعوی خوشت + دست و می و دامن می که او به کمر زد +  
کیست درین خانه که خطوط شعاعی + مهنفس سینه با بر وزن در زد + غیبت پروانه هم بروز  
مبارک + ناله چه آتش ببال مرغ محرز + دعوی او را بود دلیل بدی + خنده دندان نما کجس  
گهر زد + لشکر پوشم بزوری نه شکستی + غمزه ساتی نخست + اه نظر زد + برگ طرب ساختیم  
و باد گرفته تیمم + هر چه ز طبع زمانه بیده سوز + شاخ چه باله که ار معان گل آورد + تاک چه نازد  
اگر صلا می شمر زد + کام نه بخشیده گنه چه شمار می + غالب مسکین بالتفات نیس زد +  
خط بنام میر عظم علی مدرس مدرسه اکبر آباد + رباعی امر و ز شاره بدغم زد + اند  
نشر بگ صبر و فراغم زد + اند از کثرت شور و عطسه مغرم ریش ست + تا عطر فتنه بر دماغم زد + اند

جشن خامه غیسوی هنگام طمع مکرم مخدوم اعظم را نازم که با حیای هوسهای مرده ساخت خاطر صحرای  
محشر ساخت بازار استخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزوها سر از دل بدر آورد بیا آمد که پیش ازین مرا  
دگیتی وطنی و از مهر بانان انجمنی بوده است چون نشتر پیش نیمه اندیشه فرو برده اند خون چکانی  
نواها تماشا کردنی نیست درازی زمان فراق که بگمان مخدوم شانزده سال هست بدانت نام نگار  
کم از بست سال نیست سرتیز کز لکی بوده هست که نقش آسایش از صفحہ خاطر بدان سترده اند آغاز  
ورود بدلی که در باد به غفلتی بقدح دهم نخی از عمر بمیودن جاده کامروائی هوس گذشت و  
بیراهه خرامیده شد تا از سرستی بگردید و اندران بخودی پایی مضطرب پیمایی به گوی فرو رفت جرم  
درهم شکسته سر پایی و گردانده سردی بر خاتم هنگامه دیوانگی برادر یکطرف و غوغای ام خواها  
یکسو آشوبی پدید آمد که نفس راه لب نگاه روزنه چشم فراموش کرد گیتی بهین روشنی روشن  
در نظریه و تار شد بالبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکسته و عالم و عالم  
خسته با خود گرفت و از بیدار روزگار نالان و سینه مردم تنغ مالان بگلگته رسیدم فرماندهان سر  
بزرگی و کوچکی دلی کردند و دل را نیز و بخشیدند آنهمه بخشایش که مشاهده رفت امید کشایش آورد  
و ذوق آوارگی و هوسای بیابان مرگی که مرا از بدلی بدر آورده بود بدلی نماند و هوس آشفته با  
نیز و میخیهای شیراز که دل را بسوی خود میکشید و مرا بیارس میخواند از ضمیر بد جست و سال  
در آن یقین مجاور بودم چون گور نر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش و دیدم و بدلی رسیدم  
روزگار گشت و کار ساخته شده صوت تباہی گرفت اکنون ششمین سال است که خانمان بباد  
داده و دل بر برگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آئینش برومی بیگانه و دشنا بسته مرا اگر  
با انیمه رنج داند و که پاره ازان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کامل قدم و کوتاه دم  
باشم و بزرگان وطن ابدا نیارم در عالم انصاف بزه مندمتسم اما اگر انا لگان جهان مهر و وفا که درین  
روزهای دراز از دور افتادگان پرسند و از مرگ حیات دوستان باز بگویند اگر گفتگو بمیان آید  
و سمنند شکوه عثمان بر عثمان تازد گوی دعوی چگونه خواهند برد و قطع نظر از حریف آب دندان که



منم خدای تو انرا چه جواب خواهند داد فرد کسل ز اهل وطن عجزوار من نیست هم در دهر پنداری وطن  
 نیست به مخدوم میفرماید که اینک از گورنشت عدالت دیوانی آنجمنی در اگره فراهم می آید همانرا راه  
 این سگالش سپوه ست که مگر غالب داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرو بسته او را  
 ازین جاکشایش خواهد بود و حاشا شتم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نیفراید و مرا بدین مهنگامه  
 کار نباشد چه عدالت دیوانی باب تظلمی که مراست نیست و سر محکمه گورنشت همان خود را در دامن کش  
 ست که فکار رفته بیدار اویم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست ۴  
 یارب بروز من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار بیناد سخن کوته دل جز بپایه  
 مرگ نشکسید و از دهر نکوئی در حق خود گمان ندارد نیست پاره از دزدل هزار پاره غالب  
 بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمندانلی مخدوم زاده میر فرید علی دیده و دل را روشن کرد  
 زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از دگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بولالایه  
 رسند و جامع گفتار و کردار گردند و السلام بالوف لا احترام به مولوی کرم حسین خان  
 سفیر شاه او ده قبله حاجات ۴ نوید قبول که برادر صاحب شفق نحرالدوله نواب  
 امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزارش سپاس و خیر انگند و صلاهی بهر مائمه گم  
 حوصله از گداز افراخی بخشید لاجرم در طلب تقه ابرام می رود و بر یوزه گرسه نام  
 بفضولی بر آورده میشود و قبله و کعبه مرا خاطرنشان باد که آنچه من در صله نگارش این قطعه  
 دست مزد خویش سپنجم روشناسی خسروست تشریف قبول و نوید التفات و عطیه فتوح  
 اناکشایش طلسم این معاد گردانست که پایه و مقام ستایش گز حضرت مدوح بر شمرده  
 تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد و در نه پیداست که جائزه باد خوانان تاجه قدر است  
 و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باد و میکند پیدائی این مراتب  
 باندازه گفتار سبجان یلیخان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکسار پیا سائل در نظر ندارد  
 و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر بکس تو از نیست قطعه در نور و عرضداشت

شاهای فرو چیده و آنچه بجال نامه نگار در خود اندکما پیش ر قم فرمایند تا بهم بنظر سلطان گرامی  
 گردیده باشند و بهم برگ و نوار رسیده انصاف بالای طاعت مست اگر چه پایه فرمانده او و  
 بالاتر از است که چون منی لب به ثنائیش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ثنا خوا  
 و سخن فردشی مست ننگ و دمان خویشم و از ثبوت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرمایند فرد  
 زد و دمان مصیلم همین گاهم بس که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد و با بجهله سپاس انجبت  
 دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مراندین آرزو کار با کریم است مولوی سید محمد حسین خان  
 بهادر با اسد الله جز کریم نکند و از قدر دانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند مکتوب  
 بنام سجان علی خان رباعی ای آنکه بهما سیر دامت باشد به صاف می خسروی بجات  
 باشد به تسبیح بجز اسم آنی که بوده آغاز از ابتدای نامت باشد و مرا که یک خیال در دست  
 و سر رشته گفتار گره در گره دلی بهزار غصه در ستیز و لبی با هزار زمره در خوش بقصد  
 فطرت پیمانه آفرینش را در دم و باعتبار حالت ناصیه بدیش را داغ و الائی همت خود در سپاه  
 که درین شفقگی جراتستان سپهر نشان قهرمان او و سرفرو دنیا و فرخی طالع خوشترین ستایم  
 که درین جو خاطر جز بالفتات خان رفیع الشان پیوند نیست پذیرای نگرش خارا یر آل زو بدین  
 دل آویخته و شور این تمنای غوغای رخیز از نهاد بر انگخته که این عرصه شت بفرغ نگاه قبول  
 آصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم مینو مثال سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن پیوند  
 ستایش نگارم بجز آنکه خسروی رخ امتیاز از فروش پذیرد و انگاه صلبان گرامی که هم به هم  
 بلند نماید و هم در نظر خویشم گرامی کند خرد میسکال که این آرزوهای دشوار و این خواسته های غریب  
 چه مایه دور باش مایس در برابر است اما بهمدین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان  
 از سطوت پیر ابرگ چاره فراوانست شاه و وزیر را دست بخشش در آزاری بر تو مهر از چارگی مهر  
 روی ذره های زمین بغاز افروزد و قطره باران از اوج هوا بمغز ریشه نهالهای غاک نشین  
 فرو در دادم که اندرین تگ دو ویر هر تشنه لب خفته خودی نامم که پرویزی بگو مشه چاه بندد

و آنرا سچاه فرو ببرد و خواهد که آب از چاه بغیر آید کشته هر چند نظار گریان بی پروا را بمشاهده این روش  
لب از خنده فراهم یابد و از در دل آن تفتت بگر حسابی برنگیزد اما قوت منشان که نغمه سار س و  
اندوه ربائی شیوه ایشان است بختایش آورند و بدو و سرکش دریا بند و انمودن این مثال  
که آئینه صورت نامی حال است پرده کشائی اسرار مد عاراک کفایت کند و لب تشنه ساده لوح خافنا  
و الامتاق جز به ترحم و تفقه نرود و ارماد بنام نامی نواب مصطفی خان سجاد  
حضرت سلامت من که مر از زبان در ستایش بقدر است و اندیشه در سگالش گستاخ امید که  
در آن پایه بر مره خوشامد گویان شمرده نشوم و بدینجایه جرأت نبره مندر گدم بنامیزد که ترتیب  
یافته و مجموعه فراهم آمده که پیشطاق بلند نامی را نقش و نگار است و نهال نکو سر انجاشی را برگ بار  
رهم و نظر چون به بیداری کنار ناپیدائی ذوق سخن کام تماشا بردارد و توشه به ازین بر کمر توشه است  
خضر با آن همه بگر تشنگی که سکندر داشت لبش بر شمع آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا  
بخشیدن بود شاکر و هیچ را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشید و این سختی از عمر بکار  
دیگران کردن است جاویدان زنده باشید که سنج گویان از شما زنده جاوید شدند و بگمانم را  
به نکوئی نام بر آید باری که نسفتن خامه و گوهرین گشتن نامه در ردیف الف بکارش اشعار  
پروین نثار حضرت آزرده چه پروست هر چند ذکر خدام بر حبس مقام در جریده این فن نماند و او را  
شان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جراتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی  
آن به پوزش نیاز نمی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب فرموده  
کشاکش خیالم لغوی بدانست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میراد <sup>علی</sup>  
و نام پدرش میر روشن علی خان است و درین نسخه با داد علی بیگ مذکور شده چشم  
آن دارم که اندرین هر دو باب بدینشین پاسخ نشاط اندوزم به چهار جزو تذکره بوالاخذت  
خدمت باز میرسد چون تحریر کران بدید و این اجزای را شیرازه بسته آید بمن باز مر کرد و اسامی  
نامه بهم ساهی نواب علی اکبر خان متولی امام باڑه بهو کلی

هند الله فامیالک انحرکت سب امیدورین دوروزه پندار پیدائی اسیر زحمت جاویدست بعرض  
 خدام والا مقام نواب جمایون القاب قبله اهل دل و کعبه ارباب ایمان میرساند اگر نه وسعت حوصله  
 علم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با نیمه شرمساری روی سخن کجا و نیروی عرض  
 مدعا گواری می نگارم که دریا آکوگی از قطره میشود و مهر بر خاک و نبه با می تابد بزرگان چون از خود خطا  
 بینند چه آرامش خو و غم نخواهند و بار خجالت از دل بر ندارند بهیات دل از حصه صد جا در گروست  
 و در نظر بانبر ایندیش در جنگ و از از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه باز  
 ندانم و چه چنین نباشد که با نیمه شورا به که من در سفال و دشت سونش الماس بران  
 افزوده اند و تفصیل این اجمال آنگاه برادر والا قدرست و سیر نواب امین الدین خان بهاد  
 ابن فخرالدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهارستم جنگ درین روز گاران که روزم از  
 شب سیه تر است محل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم پیدرین خراجک  
 بسر مانده از رنج فراق این یکانه آفاق اگر سخن را نهم هزار سفینه انجام نه پذیرد شوق جگر نشنه  
 این نوازش مست که چون برادر صاحب الامناقب بسر پرده قرب جایا بنماز تفق و  
 غایتا تقدیر دایره ایشان مبدول گردد که بهره من باقی نماند و دل شنیدن و طریقی چاره  
 نشان دادن و از غم تنهایی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه  
 با خویشتن دیده ام نحتی بسامان ترو فراوان از بهارین والاتبارخیو اہم و بدین سپارش  
 ہنم خویش منت می نهم زیادہ نیازست و بس خط بشیخ امام بخش ناسخ مکر با مطاعا از  
 نیاز و تسلیم آنچه بقدم میرسد ہا تقدیرست کہ نامہ و خامہ آنرا برتابد و از شوق و آرزو ہمچو  
 گزارش می پذیرد خود آخامیہ تواند بود کہ در کلک و ورق گنجی تباریخ دوم آگست منتخوب این تجویدہ من  
 جامیچہ بہ بسبیل ڈاک انگریزی بوالا خدمت فخت در حبت فرستادہ شد و نامروز کہ بسبت ششم  
 جمادی الاول مندانم چندم ماہ انگریزیست بالکلہ انقدر بخاطر دارم کہ دو ماہ است نوید رسیدن  
 آن فرسیدہ بار با ہلوی این جنون بسر چپ کہ منگامہ برا نگیزم و با کار پر و از ان ڈاک آویرم این

اندیشه عنان خواهرش گرفت که این گروه کفیل رساندن کاغذ و کتاب است و کلیل حصول پاسخ  
و جواب اگر کوته قلمی از جناب مخدوم مستأهل فاک را چه گناه آویزش را چه اثر خدارا بنظران بردن  
است و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن اسلام و الاکرام عرض شد  
بجواب بشقه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان که بجهاد و توقف عرض ایستادگان حضور  
فیض بنور حضرت صاحب عالم و عالمیان شایسته کیوان ایوان شمع فروزنده و دودمان گورگاسنی  
شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میسند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا  
و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی مرآه آینه زدای این نمایش و پرده کشای این گرایش  
است که اگر فیض نرو و بهایون توفیق جهان مطاع جهانیان مطیع جانها در کالبد بهو خواهد ندید  
سپاس اینهمه نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب اردوانی  
بیش نداده اند درونمای عنوان این والا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف  
بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد  
چونیمه جانها و مسیده فیض جنبش کلک خسروی بوده است بسراجم کاری که فرمان رفت است  
هم بخاکهای موش پیمای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری خردگرا می شیمی یا از سر سستی و درین  
دادی سبتر ختمی خالصا صاحب شفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم و اندوه  
چو مایه آویزش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پادشاه کم فردای نگارش این عرض شد  
کام سنج بادیه آوارگی می شوم و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهنشیت بلکه خود مقامی  
معین ندارد و هر روز بجای و هر شب بسطری است بسید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاد  
رسله در انگیخته و تاپانی پت رسیده حاکم را نیافته باز گردیدند لقی چند در سگاش هر چه  
بنحان صاحب موصوف نشان داده شده است اغلب که اگر بدان بهنچاره سپه خواهند شد کارها  
خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده حداد بپذیرد دولت و اقبال خدا داد جاودا غی  
فروغ باد رقع بنام نواب مصطفی خان بجا و رخصت او ازاد الانامه سر فرزند کرد

آنهمه سر بزرگی و کوچکی دلی شرمسارم ساخت همه به چه پالغود که ام دستبازی و کورمهای کور  
خطای بود در نگارشش بودند در گزارشش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشته تیرگی آن  
سواد و روشن گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دوباره نگریستن منجواست و قطع نظر  
از آنچه من میگویم بهنگامه پیش ازین نسبت که میانجی گری کرده ام دو کالت میراد و علیخان بجای  
آورده اگر منستی است بزرگوار است نه بر ملا زمان گرایش اندیشه و فایضه بسنجیدن زمزمه  
تقریظ پاره فرمان محض است و ختمی بهوای دل همانان این آرزو دارم که به پروه این تقریب  
ستایشی که از دیر باز در خاطر است گزارده آید و چون چنین است دانم که از سر انجام این خدمت  
باز نمانم امید که چون ملازمان از جهانگیر آباد باز آیند تحریر بیابان نامه بعنوان سبیه باشند چنین  
بیابانست که پیش از آنکه مطاع بهمانگیر آباد خرامد این کار بباستانی استخوان و درین دوزخ  
فرصت نکاشتن یک دو ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روز بادلی بر جای وزبانی  
سخن بگری ندارم عوایق انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر مرزا علی بخش خان  
بهما و زنجور از جلیو آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در جنتی گفتگو با رومی داده  
و در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گویند هیچ تنابی افتاده اوقات به بیادگار  
ضائع و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بمعامله نگاری مریون اجزای تذکره باز پس منفرستم و سخن  
میگویم تا حق و فاسی یکی از احباب که روانش بمینو آسوده با دیگران نماند بهد مرزا احمد بیگ خان  
ابن هادی بیگ خان را بکلکته دریا تم که رنجیده میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن میپویند  
از مرزا جانتش فرار گرفته بود و این گزیده مرد که تنایش بر شمر دم برادر زن همین برادر نواب  
احمد بخش خان مرحوم بود و لاجرم با من در هر پیشگی دل بازبان یکی داشت و مرسم یگانگی  
بجای آورد در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جا بهندان منیر است چار سال است که با غاز جا  
خوامیده بهنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که عظم الدوله نواب میر محمد خان سمرقند تخلص  
تذکره رنجیده گویان انشا میکند جوئی از نتایج طبع خود من میدهد تا چون بدلی رسم به نامه گرد آور



یعنی نواب میر محمد خان سرور بهتم من بچیان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من می آید آن سفینه پیشین  
و پیام شما میگزاردم کوئی سرور مرحوم مستقیم فراموش لب زد که آن آرزو مند خاموش کرد آفر  
که مرا خود از کلامش بیتی بضمیر نیست اگر لیسر که می التفات ملازمان اوراق اشعار مرحوم  
مرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان  
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگ خان درین فرد سیده جریه ثابت گرد و منت  
بر من خواهد بود و السلام رقعہ بنام حکیم حسن اللہ خان در دمنه نواز اچلیم ورد  
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشای و کشیم این نوید را غالیه ساسی آمد که روزگار یکبار  
به طول زمان فراق نقش بے اعتبار میهای من از صفحه خاطر احباب نسترد و ترک نماز صریح  
جدائی خاکساری های مرا از یاد عزیزان نبوده است در معرض طلب نشر و ماندن تر از آن  
میزبان بیدستگا هم که ناگرفت معانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره بسا بگرد و سرایه شیشه  
بگرد و تاشور بای دوختی و ناگشینی فرار آرد چمن و ایمان من که بگرد آوردن نشر برانگنده  
پیرداخت و خود را درین کشاکش نینداخت ام چه پیدا است که فرو رخت کلک نیکس  
است نرند یار قمی ست فرمهند در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فروختن و وبال  
نظاره آیندگان به سلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سخند که رفگان چه برده اند و گشتگان  
چه یافته که مارا آرزوی آن دایه بیتاے ارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاهے که  
توانائی قتیل را بفرو بهیدگی فرنگ مسلم دشته و لوای نور العین واقف بشیوای شیو  
برافرشته باشند ماکه باید گفت که تاج طبع ما کجائی ست و مارا چه مایه لذت درین بگر خائی است  
سطری چند که بدیبا بگی دیوان ریخت کسوت حرف و رقم پوشیده دود سوداے  
که بار ایش سفینه موسوم به گل رعنا از سویا جوشیده است ارمغان مینفرستم و از شرم  
تنگ مانگی آب میگردد و السلام به الف بیگ نام دوستی در باب تشمیه لیسر  
مهربان روی مهربانی خوی سلامت + بار آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

در پیرانه سری با خستگ و فرزندگی قرین باد و آنچه در باره نام نهادن آن نو پیکر پیر و رومی بن  
آورده و ما اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی رحمت فکر نامی بخاطر پیر توانداخت  
و قطعاً در آن خصوص از دل نربان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این  
اسم لطیف بر سحر مبارک آید و آن سعادت مند هم در حیات با عمر شمارسد و پس از شمانه سالها  
در از بماند قطعه چون الف بگ در کمن سالی و پسری یافت مهر لب غمزه و نام او همزه بگ  
کرد بلی و الف منحنی بود همزه و یاران آنجنم شمار بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه  
هم میتوان کشید مکتوب **بسم سامی سبحان علیحان** بنامیر بدین نازش که نامه  
مبوسی آید میفرستم درین میان روی خنم با کیست اگر آن مایه بر خویشتن بهالکم که بزین و آسمان  
در پنجم جاد دارد و چنانچه طوری فرماید فرود گیر و خردیم نسبتی است بزرگ و ذره آفتاب تا با هم  
هر چند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی یار آورد و دل را با نبوهی نشاط بالا یزبان بادل ازین  
شادمانی در تنهیت گفتن است و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن بسیکن چون  
کار ناک مست و سرشته ناپید یار بیان هم در سر آواز رنگ شیوایی یافته و هنر اندر اندیشه  
در دارد و در هموش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هر چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از  
کدام پرده سر برودن آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بتائیش آرایند اگر من از شوخی تن  
شیهه گرایم خرد از شرم لب گزد که زینهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم  
را اینتر استودن توانی از زین آن داعیه بار سطوبیا و شایسته که این دعوی به بو علی منرا دار  
ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین سوسش پیش آیم ادب  
بانگ بر من زند که حاشا و الائی تمنای زمین بوسیدن بر تنابی و رخصت آرزوی گرد سگر دین  
نیایی آن منصب خطیر عطا ز رانی و این پایه بلند به مشتری مبارک بان چون منی را این مایه  
آبر و بس باشد اگر از حق نگذریم آرزو و نیز برین نظر آید که پیشگاه قبول قلندانه هوئی بر  
گدایانه مشیان شد گو یان و دایه جویان پیش و دیده با شرم نیزش آبروی سائل که از فطر لطافت

برده هیچ گوش نخراند. این سامعه گران می کند و شام آگهی بوی کبابی که بنیویان را از جگر خیز عطر شده  
 بخشایش باد ایضا قبله حاجات سخنوران و کعبه آمال گستران سلامت و دیرست که قصیده  
 و عرض داشت بدان حضرت رسیده و بهم این قدر شنیده ام و بهمین شنیدن فعل در ششم  
 دارد که آن ابیات بهایون انجمن وزیر عظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نیز التفات فروغ  
 نظر ناگجاست و کشایش کار آن قصیده را تا بارگاه شهر یار بکدام دستور برد و هر چند  
 نقد مریاسمائی روانی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والا شان تا وزیر آصف نظیر  
 خطوه افزون نبود از اینجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البسته قدمی بیش نباشد چون بسرگرمی  
 گرامی نفقه اینقدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتار یکتا دستور رسیده است  
 چرا بیاد شاه نرسد قدر دانا عیار آزادی و سبک و حی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون  
 گفتنی فراوان بود سخن کوتاه کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه اجرا  
 عطای وزیر و توقع حصول محبت خسرو همه در سر ششم درنگها با هم آمیخته شگرف نقش  
 برگز از نظاره بستم تا چون فرزانه داور دانش پیشه مربی دیده در بدین ورق نگردد و دریابد  
 که رسته را چه دزدل ست فرد و فصل از باب شکست رنگ انشا کرده ام چه میتوان باز درونم خوانده  
 از بسجای من به خط به شیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فرو ماندگی  
 از انداز گذشته و دل با فسر دگی خوی گرفته است ندانم چه مینگارم و چه می نگرم که درین  
 نگارستن نگه از ناز بدیده و درینجنگد و درین نگارش خامه از شادی در بنان میر قصد بخت را  
 بر سائی ستایم و بنادارم که بطور معنی رسید ام خود را بگماناگی آفرین گویم و انکار هم که مو  
 را باید بیضا دیده ام اگر مخدوم مرا بگیر فتنه یار این دعوی حیرتی رو بدیده و اینامیه بالا خوانی  
 و خود نمائی از من عجب آید گویم مان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگذا ف موسی اشاره به  
 کرمی میر موسی جان است و دید بیضا عبارت از دیوان فروغانی عنوان مذبی دیوان که مدادش  
 از دوده چراغ طور است و غلامش از بهای حله حور قلم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون نگونی خواه نامه گرد آورد و هوادار نگارنده این سیکرم شادم که این نامه  
 دو میر نقش بست ازان خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبود سی مرا این را بگیتی نظیر نبود  
 آری هر متاعی را که بکینائی نام برآید گزند چشم ز خمش از همه پشتر آید سبحان الله سخن  
 بروز کار مخدوم بپایه بلند رسید و در و را رونق دیگر پدید آید و اینکه تا رسیدن نامه  
 من بخاطر خاطر جای گرفت و شکوه آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افروزد و از زشم او  
 نظرم جلوه گر ساخت و خوشامن که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من رسید  
 به آرزو از گرد سر این نوازش کردم و برین پرسش جان برافشادم خاطر فشان باد  
 که بهجوم غمهای دهر آسمه سرم دارد و رنه دل را از یاد فراموشی و لب از سپاس خاموشی  
 نیست با اینهمه در عرض این مدت دوبار ناصیه قلم را بسجده ریز کرده ام لیکن چون در آن  
 هر دو بار نامه در داک هندوستانی فرستادم و این سر رشته را آن مایه استوار نمیست  
 که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن آن عرض دو دل تویم اکنون که کار گیر و  
 شد و پرده از پیش نظر برخاست و بنار رسیدن دار سبیده آمد عهد کردم که ازین بعد  
 نامه جز در داک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را آورنده و دیوان یعنی  
 حضرت میر موسی جان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و دار شکوه گریز گاهی و بر دعوی خوشگویی  
 بوده باشد غرضی که اندرین روز با تبارگی در روش تازه گفته ام بعد عذر خواهی تقصیر  
 کونه قلمی بر حاشیه مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بنید و از دیده  
 بدل جاگزین غزل رفتم که کنگی ز تماشا بر افکنم و در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افکنم و در  
 وجه اهل صومعه ذوق نظاره نیست و ناهید را بزم از منظر افکنم و معشوقه را ز ناله  
 بد انسان کنم حدین که کز لاغری ز ساعد او زیور افکنم و هنگامه را رنجیم جنون بر جگر زخم و  
 اندیشه را هوای فسون و سر افکنم و نخلم که هم بجای رطب طوطی آورد م و ابرم که هم بر  
 زمین گوهر افکنم و باغ از یان ز شرح غم کارزار نفس و شمشیر ابر عشته تن جوهر افکنم و باو بریان

رشتکوه بیداد اهل دین و مهری ز خویش تن بدل کافر انگنم و ضعیف به کعبه مرتبه قرب خاص اود  
 سجاده گسری تو دمن بسته انگنم و تا باوق تلخ تر شود و سیندریش تر و بگذارم آگینه در  
 ساغر انگنم و راهی ز کج دیر بینو کشوده ام و از خم کشم پیاله و در کوثر انگنم و منظور  
 فرقه علی الامینان خم و آوازه انا سدا لله در انگنم و ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست  
 خود را بخاک بگذرید انگنم و غالب بطرح نقبت عاشقانه و رفتیم که انگلی ز تماش  
 بر انگنم و خط بمولوی نور احسن و سر و جان بر سر مکتوب از شوق فشان  
 از عهده تحریر جوابم بدر آورده اند انهم عید که ام آرزو و نور و روز که امین رنگ و بوست که  
 کلید میگرد سخن جنبش از سر گرفت و درین شبیره خانه روحانی را کشایشی تازه در گرفت  
 سر گرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جابر انگنم که با انیمه فتنه دگی بدستم پیوند آمیزش  
 سر و زانه با بدگسیخت دیده سواد نامه گرامی نگردد که سیه ستانه در سر مدی غلط سخن در شرح  
 ادای بخارش که میرود که لب از شیرینی بیان بکشد گیر چید گرانمایی های جناب مولو  
 نور احسن را نامزم که نظاره بر اثر جولان قلمش در سبیل در و دلفست اندیشه بذوق لطافت  
 رقص در براده پا بودن ای آنکه نشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب  
 و فایده هم بدل و هم زبان بدعای نیک سر انجامی شما است در و دختگی رقم صحیفه  
 شادمانی که بخارش المانه گزارش آن بر تنه بد از زانی داشت نشاط ضد هیای روزگار  
 خاک نشینی کلکته بدل تازه کرد و بنبر دختی نواز شما می پدید بر گوار شما در و زافرونی  
 فرزانگیهای شما و گرم خونی دلربایی های حضرت مولوی سراج الدین محمد بنو خاطر نشا  
 و بادان دانشین خواهد بود پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گراشی و هنگامه این گفتار  
 را در اینجا آراشی هست مایه هم دل بپسندیده شغلی نهاده آید و هم اندرین فن گزیده  
 روشی پیش گرفته دم سردی شما بدانش آموزی آنچه دیر و زنجبکته دیده ام یاد  
 می کنم و خوشگرمی شما در خود اندوزی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در آن

نهالی برگزیده دارم بدان زودی که شتر از شاخ افتد نخلی شده در طلب بار آورده فی فی هینگامه  
 یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته تر باید از بند حجاب بدرآمده و هر صفت گروه  
 خواسته آید که مسوده شود هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگه داشته و نشست هر کشته  
 و انگیز هر بذله را با بایستی که بر آرمسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار جز به گفتار  
 سره نگردد و سخن بسخن شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعۀ سعادت من فرسندی شما  
 موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیانجی گرمی خامه کار بر نیاید آری  
 نگارش یک دست است و گفتار نخت نخت مستردن یک لفظ از میان و آوردن لفظ دیگر بجای  
 آن بر نشانه داناشناسد که چه مایه گفتگو چه قدر پرس وجود دارد و حق این پرسش نتوان  
 گزارد مگر به سبزی بانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتر نیست  
 سخنها می پرانده مرا که عبارت از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده دست  
 زین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش در سخن و باز نماینده  
 اندازه نکوئی فن تواند بود و انعم از بی پردائی شما که از نشان و لیسری خود جزا حاطه  
 خالصان بسیج ستمی و جنتی و انموده آید هر چند آن حاطه دران دیار بلند آواز نمی دشت باشد  
 و بریدن ذاک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه کای دل بدین  
 استواری نمی شکبید هر آینه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان  
 مکتوب را بران نگار توان بستم بر من نکشایند کتاب بشما فرستم منت ایزد را که رسید  
 نامه شما ذریعۀ آن شد که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود نبرد و رشتم  
 امید که این سجده های نیاز که از فرق قلم میریزد بساط قبول عرض کرده آید و هم  
 بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت فائزانه خدام ایشان را از ارادتمندانم  
 آداب محمودیت گزارده شود با کریم خالصا صاحب چگویم که چه باید گفت شوق اندازه  
 بدیدار نیست لاجرم بفرستادن حضرت آورده سلامی قناعت کردم بهیچ وجه آه ازان



به پرده وفا دشمن بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تارفت از من بریده و بنامه یاد  
 نیاورد و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیمه سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق سلا  
 خشک فرستاد و لا جوردی عمره بدجوتی من گماشت خواهم که سلامش با شکلا به چنان بسوس  
 وی بگرداند و پنهان از وی فرجام ماند و بود او را بمن قلم فرمایند تا بدانم که چه در سر واد و روگار  
 چگونه میگذرد و دلنشینی آوازه کمالات خدام بر حبس مقام حضرت مولانا علی اکبر شیراز  
 دلم از وسعت برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرو آورده شوقی را که از گفتار زاید  
 به محبتی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان پادیده کامیاب مست دل آرزو مند  
 و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو در بند اگر خود را بشایسته از مشا تنفات مسلم  
 داشتی نامه بهزر گونه آرد آرزو بجلازمانش نکاشتی چون مرا سرو برگ تمنای قبول نداده اند  
 لاجرم صدف در آنتست که آبروی خاکساری بنگارم و گمانی خود را بهرزه رسوا نکتم غمی از فکر تا  
 تازه همدین برق مینگارم و از شما بدین تفقد امیدوارم که و شیر از بهرین کار بدان والا گهر  
 پیوندید و غزل پایش بار یافتگان نرم و الایش بر خوانید و عوضه دارید که هندوستانی  
 بدین هنجار در پارسی زبان سخن میسر آید اگر آنچه میگوید در خور آفرین هست دستوری تا دیگران  
 و ورق کامستان بخیا لفر گفتاری شادمان باشد ورنه دور باشی تا بعد ازین گرد این آرزو  
 نگردد و هرزه خون بگر خور و غزل بیا که قاعده آسمان بگردانیم و فضا بگردش رطل گران  
 بگردانیم و ز چشم دل تمنا شامت اندوزیم و ز جان و تن جدا از زبان بگردانیم و بگوشت نشینیم  
 و در فرزندیم و بگوچه بر سره پاسان بگردانیم و اگر ز شعله بود گیر و دار نداشتیم و گز شاه  
 رسد ارمغان بگردانیم و اگر کلیم شود هم زبان سخن نکنیم و اگر خلیل شود میهمان بگردانیم و  
 گل افکنیم و گلانی بر بگذر پاشیم و می آوریم و قدح در میان بگردانیم و ندیم و مطرب ساقی  
 از انجمن بایم و بکار و بار زنی کاروان بگردانیم و گهی به لایه سخن با داد آیینیم و گهی  
 به سوزن بان درد بان بگردانیم و نیم شرم بگیریم و با هم آوینیم و بشوخی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر انفس فرو بندیم و بلای گرمی روز از جهان بگردانیم و بوم شب همه را در غلظ  
 بنیدازیم و زنجیره روم را با شبان بگردانیم و بجنگ باج ستانان شاخسار پیرانه می بند  
 ز درگستان بگردانیم و بصلح بال فشانان صبحگاهای را و ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم  
 ز حیدریم من و تو ز ما عجب بنود و گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم و بمن صال تو باور  
 نمیکند غالب و بیا که قاعده آسمان بگردانیم و بنام من مولوی حافظ  
 محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه و اگر نه این بودی که لاله میرالال را بهای ندین  
 عقدا در سرونگاه شامگاه که نخبه نسبت و بنجم ریح الادل بود به نشیمن تنهایی من گزر  
 افتادی آن در گرفتن آتش گرداگرد و الا کاشانه و سوختن خانه دخت همسایگان از  
 هر کرانه و نرسیدن آسیبی بجلا زمان دران میانه از کجا بشنودی و اگر نشنودی بهر آینه هم حق  
 دوستانه پیش که شیو غنچه او کرده و ربایست ناگزارد و ماندی و هم ایندی نیایش که لایزال  
 حق شناسی و سپاس گزاری است بتقدیم نرسیدی بان کوفه دشمن بیگانه گامیاب  
 پیام و نامه و آشنایان بگرفتند ز شوخامه فرو دای بر من که رقیب از تو بمن بناید بنام  
 داشته مهر لعنوان زده و بهمانان سوزنده آور سر گرمی شوق از من فرا گرفته بود که غنایا  
 گرد سر گردیده اندران اشتک زبانه و شراره در خوشی تن نگه داشت بهیات من کجا و نیمه  
 دعوی بلند از کجا خود نمایهای گمان تاثیر مهر و وفا هست که مراد بین رنگ بر زده کادیا فیه سر  
 دارد ورنه آنرا که از شعله آه جگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته  
 پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و پیغاره بر طرف خدای توانا را شکر گویم که بلای بی زینهار از  
 بندگان خویش بگرداند و تابان بصران را دیده و دیده و ران را سرمه بدست افتد کرشمه  
 نیروی جبرئیل و حمزه آسودگی خلیل را در نظر با تازه کرد و یارب این مشکون مست  
 که رنگارنگ فرخی دارد و خجسته تر از ان باو که شهادت آنرا منجا گزارشی در ضمیر توان آورد  
 اگر دانستی که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندین محال طلبی بر من زبان طعن دراز

نخواهد شد از آن مخدوم با غایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستی و پرسیده  
 که در آن هنگام که آتش زمانه زد و دنگه بسراغ تیرگی دودی و تابش نمودی فرار سیه شما  
 چه میگردد و نور چشم مردمی و فرزانی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه رستخیز و مسافر  
 آشکارا شد و هزاره در آنجمن افتاد مسکینگی درونی پرستاران و بتیابی بیرون بود از آن  
 چه قیامت آورد و این همه آشوب چه مایه در کشید و فرجام کار که مرده ایمنی دادند بر کارخانه  
 دواب و بنه بار که باران که اینهارا جزو باطراف کاشانه محل نیست و بشیر از نهاطعه تشش  
 بلکه افزونیه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا  
 نیک در دل فرود آورده اند که حالیا در آن گوشه خاطر م جای نماده هر چه گفته ام بطریق  
 آرزوست نه بسبیل سوال و السلام و الا کرام بنواب مصطفی خان بجا در فرود  
 مردم ز رفو ذوق و تسلی نمیشوم و یاز کجا برم لب خنجر ستای را و سحرگاه یکدم از در دستان  
 چنانکه مومن هر مشیه از رنج همسایه در آزار باشد بقرار بود و دشم از شتم بتیابی بل رخشه دار  
 فرخنده سروشی از در آمد و به سپردن بهار سامان نامه کن بحیب تمنا رنجت هر چند نامه میبار  
 امیدار که میاودیده جان را تو تیا آورد و تاک اقبال را افسرد و پیکر آرزو را زیور بخشید لیکن  
 از اینجا که آن قدسی معاومه از شعر و غزل چون نامه اعمال ز راه از ذکر می و شاه ساده بود  
 دل سودا زده بدان نیاسو و بخارم بدان یکد و جرحه صهباء شکست گفتم به است نه مرده  
 و دیداری که دل به تشاط آن توان بستن و نه کرشمه غزلی که لب بزمرمه آن توان کشودن هر چنینه  
 در از نفسی خواهش در آقا ز حال خبر و شمع آورده بود و میخواست که خواهی نخواهی غبار ناله به  
 پرده گوش الهام میوش نشانما دور اندیشی فطرت با خودم در ستغیره افکند و پس از آن  
 که بر افتادن پرده از روی کار و آشکار گشتن راز نار سائی فهم و ناتمامی انش من بهمنفسا  
 خاطر نشان من شد مرا از آهنگ عربده باز آورد و خموشی بردمان نهاد و بقتوای شیوه آزاد  
 هم بدین مایه شای که باری از فرم شگشتگان نیم و گاه گاه آمدن رسول و رسیدن مکتوب

آرم خرمم کردید که مائه گفتار را شکوه و شکوه که خوان دوستی را نمک است پیشکش  
 و رنگی که در نگارش پانچ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که مرا بدین  
 جسم نتوان گرفت همان در دوشانه که ورود و الا نمیقه بر اثر آن بوده است سینه  
 گرا پناهی آمد و بکام بیش دو هفته برنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسای  
 زحمت بتن نماند و دست از کشاکش نیکوگران باز رست قلم بجنبش و ورق بکشایش  
 آمد و شکر یاد آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که  
 ازین بعد زودند ویر بانثای غزل شادم فرمایند و نوید و بگو تا به نهادن روز فراق که  
 اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند دولت اقبال  
 روز افزون باد عرضداشت بحضور شاه او ده از جانب مبارز الدوله  
 نواب حسام الدین حیدر خان بجا آورده عرض حضرت قدر قدرت سلطان  
 سپهرستان فرشته پاسبان ستاره سپاه شریا بارگاه خلد الله ملک و سلطان میرساند  
 و الائی رتبه و رنگ جهان بینی که نمونه سر بر سیلانی ست برتر از انست که پایه آنرا باز روی  
 بوسه نگار توان لبست یاد ماندیشه راه خواشگر گرد سر گردیدنی لب را پای آن توان کشولاجرا  
 بگوشت بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را  
 دستور العمل روانی آثار همایون پرتوی باد و جانی که بفرغ خرد نورانی و بهین گوهر خجسته پند  
 ست بسبیل نثار می افشاند و بزم نه نیست جلوس دعا می دوام دولت خود را با جهانیان  
 همزمان و جهان را با خویش آیین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبال که از ازل انتظار پیش  
 آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در آمد و تخت سلطنت را گزین آمد و دست  
 که از دیر باز در دل بود به و پذیر ترین صورتی بر آمد و فره آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی  
 دیده بر روی بزم کشودن ست و خاور گل را بخی افزوی نشاط کامرانی دل از همدگر  
 رلودن بهار تادم بدم گمانا زه نظرگاه خسروی ریز و غوغا از شتاب زدگی بهم در شاخ

رنگ شکفتن می پذیرد و سحاب تاز و زود و گریه ای آید بر فرق شهر یار افشانده قطره هم در هوا  
 صورت گوهر میگردد و هر چند جانیکه فرزا گلی کیخسرو و توانائی بهرام و فیر و زنجی سکنده و عشرت گزینی  
 پرویز سرشنگان را به اغمار رسد و خاتم از بر جیس و تیغ از مرتخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را  
 به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را در آن موقف بشمار آرند و زمینان را که ام پایه  
 که باوردن نذر آبی برومی کار آرند لیکن از اینجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنه ذوق  
 اظهار است کمتر بن خانه زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیه قبول بی اختیار  
 ست حقا که ربودن تیرگی سایه از مهر صدقه تنگامه درخشانی و پذیرفتن راه آورد قطره از  
 بحر زکوة گنجینه روانی نیست یارب آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و  
 گوشه پرچم لوائی جهان داری آسمان فرسای باد خط بنام مولو کسراج الدین احمد  
 مخلص نواز ابا خستگان بند غم دوری اگر دم زنند بسا خسته نام بر آورده و به توانائی بخش  
 شده باشد در دل این قوم آرایش گفتار برتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجد  
 لاجرم ملکه کی از نیایم خامه مرهون مدعا نگاری خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسخن از موده پاک  
 بنار سائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شمر ساز نبوده باشم فراماید خاطر خاطر خواهد بود  
 که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نورالحسین سلمه الله تعالی فرستاده ببلال زمان رحمت آن  
 داده ام که این را به لکهنو فرستند و دانم که بچنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید و وصول  
 نرسیده تاب اندیشه ام میگذازد که مباد آن نامه بکاتب لیه نرسیده و او را بسا خطر گشته  
 باشد که غالب آشفته سر و فاندازد حق دیرین صحبتها نگه نداشت و در اثنا رخسارش  
 کلک تنگدلی گردد چه شود اگر یا بیخ آن بقا خا از لکهنو به طلبید و بفرستادن آن مرا از بند  
 تشویش بدر آرید دیگر از دیر باز منچو اہم و وعده نیز همین است که هر چه از نظم و نثر فرایم آمده است  
 روشناس نظر گاه قبول گردانم از ان میان منتخب دیوان ریخته به بندگان و الا نشان  
 مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شہید مدظلہ العالی می سپرم که رسید

آنرا روشنی امین تر و روشن تر از این نبود و دیوان فارسی و مجموعه نشر بعد از این خواهد رسید  
 لیکن در تمامی سفینه نشر سخن است چه آن و البته به تفقد نیست که از جانب مخدوم باید و آن فقط  
 که در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشته های من آنچه در نظر آن والا گهر است بمن باز  
 رسد تا آن نیز به سبیل انتخاب التقاط در آن جریده جایاید چون فرستادن این مایه کاغذ  
 در داک صرف همیده دارد آن خواهیم که خواه تا نشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از هر دو ان  
 روی بدین دیار بفرستند آن اوراق بوی دهند تا بمن رسانند و دیگر جز اینکه تازه ام بنده ام  
 چگونه که جای درد است نه بر زبان و شبها بر روشنائی روز و روزها بفرخی نور و زباد  
 بنام نواب مصطفی خان بجا و در پسر و میر عبد از تحمل ما بر جفای خویش و  
 بان شکوه که خاطر دلدار نازک است و جناب نواب صاحب بر نگینتن رسم نامه پیام که مراد گفتا  
 بلززه می افکند چون بگردار آمد بر آینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی میخواهد اگر چه پروا نیست  
 نمی بالیست و اگر تشکیب آزمائی است نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از نا کسی بالفتا  
 نیز نرم ناکسان را سخن دلیر کردن و تنگ شکوه بی شکوهایان بخود پذیرفتن از صیبت و اگر  
 این تغافل های بی محابا و فراموشی های جاگز از عالم مکافات بمثل است مرا که بزه مندم  
 به گله نواختن و ساز پوزش را به نوا اینا و دردن گناه کیست که ام نامه از ان سوی رسید  
 و کدام با دازان سوی وزید که پاسخ آن نگذاشته آمد و جان بر بگز از این فتانده نشد من خود  
 از فراوانی اندوه و طال درین روزها بمن روی آورده بدان سان سبب هم و بهوای دل  
 نفس زدن و بادای خاص سخن گفتن آسچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهده نامه  
 فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چامه زمزمه سنج آمده می تا اندیشه را از گرداب خون موی کشان  
 بدر نیارومی و خود را بزور بر سخن سرائی نه لیبستی به سپاس نظاره افروزی منشور تو است نمی  
 و نه ستایش و نوازی غزل تو است می سرود فرود چه نویسم تو در نامه که از انجوهی غم نیست  
 ممکن که روانی ز عبارت نزود و داستان در ماندگی جز نگفتن راست نیاید و نوشتن



آشوب این منگامه را بر نایب یارب زود باشد که بند دوری از هم گسلد و دل آسپود همزبانی  
 آرزش پذیرد نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان مپوزش جبرم کمال  
 قلمی مبارکباد و حصول منصبی قضائی و فرزند بگير مرادوشی اختر من بس  
 در راه ادب حسن طلب ره برین بس چنان آئین آمیزه فرستگهاین کمن کارگاه که ایزد  
 دبستان است آنست که هرگاه خداوند از بنده برسد اگر آن بنده بگفتار و کردار لاویزد  
 بروی و خوی مهر انگیزست هم خواجه نادل بدوری وی کمتر تشکیده و هم نزدیکان خواجه را پیوند  
 نشاط از خاطر بریده گردد و آرزش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از بر دین  
 شایسته گوئی لا جرم این چنین بنده روشن و روشن و بشن و ایند حرمان جاوید بر دل ننهند پس  
 از یکدور و فجدائی که گوشمال ادب موز نیست دیگر به نرم انس بار دهند اما کم خود بنده که بسیار  
 گوئی و دشواری شیهه او بودند در نگویند گیش پای و نه از شایستگیش مایه هر آینه به  
 نیم گناهی که از وی سرزند از بود و نایب و دش در گردند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت  
 نامش نیز نداری من آن بنده زشت خوی ناساز و نیم که تا از انجمن بدر فرستم خواجه از غوغای  
 شبان روزی باز نیست و بهر مان را اندوه تنگ همی از میان برخواست نه خیال مراد ضمیر  
 خواجه گزاری و نه نام مرا که دل شفاعت نوایان طوائف با اینم نا کسی بتوفیق این دیده وری  
 شادم که شناسائی با دافرا کرد از خود نم شبیده اند و گله های بیچاره با خط راه نداده هرگز نبوده است  
 که درین درونی او نیزش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیر گے ابرام  
 بدامن مقصود سخت در آویخته و از فرون سری خواش ابروی گفتار به نابالاست  
 ریخته بودم هر آینه شرمساری بر من هجوم آورده و پیجودی مراد بهم فشرده بود که هرگاه بطرفیه  
 نویستی بیتی شست دستم از بنیانی دل آنچنان بلززه در افتادی که عذرهای خاطر آورده پیش  
 از آنکه بهنجای طبعی از قلم بوقی فرو ریزم بخواست از قلم فرو رختی و اندیشه را سرمایه مدعا نگاری  
 و پوزش گزاری کف نمادی فروزنیکه دیدی بحجیم طلب رحم خطاست + سخنی چید ز غمهای

نهانی بشنو پرنیک یاد دارم که در آن کشاکش هرگاه دل از مهر جویش آمدی و ذوق آگهی اندیشه  
 اشتکر کردی و از کرمی میرسد علی پرش حال خستگه فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب  
 و آن مایه جگر کشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودی سوزنده آتشی از رشک نهاد  
 من افتادی و بوی کباب از جگر بر جاستی هنوز آویزه محبت و فطرت را آتش بهنگامه  
 تیز بود و دستین مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر برگشتگیها من نمیشود و محبت بکار ساز  
 سر از خواب گران برداشت از خبر ورود و موکب فروغانی کوکب گورنری به اله آباد ارغون  
 ساز کردند و آن فیروزی ساز را بمرغوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ  
 ساختند نشاط از مزمره در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بیدار آورد دشواری  
 بهانه طلب تقریب ادای مراستم تنبیت از بند حجاب برآمد و دل شرم زده که خود را  
 افسرده و مرا نثرنداشتی از سرستی طرب برقص اندر آمد شفا دارادت که برقع حیا  
 برنج فرو بسته بود چون تار و پود آن پرده از سم گسته یافت با ندازه کشاده روئی آهنگ  
 پا بوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوی ترنم شادی برگرفت عطای تشرفی خاص نفیست  
 از پیشگاه گورنری که از روی فرماندهی شهر یاری و کشور خدیو لیست با فرزندگی و پایونی  
 قرین و این منصب والا که ترقی طلبیان را غایت معراج کمالست بام مراد خدام مخدوم را  
 به تحسین پاگی بنشین باد امید که ازین پس جرم کوتاهی که بغیر دراز نفسی بوده است  
 به خاطر عاظم گذرنند و اسم الله نامه سیاه با فاضله تابش بقبول رو سپید جاوید  
 نگاشته یکم جنوری ۱۳۳۸ عیسوی رقعہ موسومہ لومی محمد صدر الدین خان  
 صدر الصدور قبله حاجات ملاکراین بنده اندک شنو بسیار گوی زود گستاخ و پریشان  
 راحی بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان نمیشود فرو گیرم و فائز دارم اثر هم جاگرای -  
 زمین سادگی که دل با اثر بنده ایم ما شور کرشمه تفقد مخدوم بردائی کار مشفق مرزا اسد سبب  
 زخم سنان آن دور باش که پاسخ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین حسنان بن

رسیده بود بهنگام انباشت و باد و امن رشک آتش یاس با شعله در گردن هوز این جرات به  
پنبه مرهی در خور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده وزود میرسیت سخن کوتاه هرگونه  
عنایت که در آن کار سازی بکار رفته باقی آن در حق مکر می مرزا فاضل بیگ صرف گردد  
اگر چه آن صرف از اسراف بجای رسد که بجهت از بهر من نماند عمر و دولت از حساب  
افزون باد بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت رسیدن دلنوازان  
دل را تو مند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نا رسیدن باسخ نامهای خویش میکنند  
و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که گمانید و چه در سر دارید باری پرده  
از روی کار شما برگزتم و دانستم که بچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب  
مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شنیدید که فلانی از سخت جان هوز  
زنده است مهر کس بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته  
اندیشه کردید لاجرم دروغی چند بر هم بافتید و آنرا دیباچه می ساختید بهر حال  
بمانید و از هر جزئی که نمی بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگونه  
بگفتن نیز چنانکه گفته اند فرو شکسته دل ترازان ساغر بلور نیمه که در میان خار کف  
زدور رها + خیره سر و آشفته رای نذر زبان سخن سرای و نه دل از سر ایگی بر جای چهار سال  
میگذرد که مقدمه من با جلاس کونسل در پیش است و دلم از تفرقه بیم و امید ریش حکم  
که قطع خصومت تواند کرد بر نیامده و بهنگام پایان رسیدن تیره شب نا امید  
در نیامده حالها بر آن مرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامرا پهلارڈ و لیم کوٹس  
نبتک بجا و بدین دیار در آید بدانش در آویزم و داد خواهم و استعدای صدور  
حکم اخیر کنم گردی برانند که نواب عالیجناب بدلی نخواهد آمد و هم از آن رگزارها بهر  
خواهد رفت اگر چنین است بدامن و روزگار من و آفرخ از دوری راه و درازای کار من  
خوشته آید که نتایج طبع و الائی شما بگرم و از ترا دیده با کمال و زبان خود شما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد نواب گورنر و در یوزه اخبار از بهر در ترتیب  
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنجانگ و سگالیدن انداز به بیان  
آتمایه دستگیری و غنچاری چشم از کسی ندارم که چون و رقی انتا کرده باشم نقل آن تواند برد  
یا چون و فقری از بهر نگرستن پریشان کنم آن اوراق پراکنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ  
چند وز در معاف داری و تازمانیکه بمن پیوندید گاه گاه بنارنگ زدای آینه و داد بهمشید  
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگرسته ام و از جمله بزرگانی که در آن افراد مذکور اند مرزا حیدر علی  
افصح را فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طرز یگزیده دارد و همین است شیوه مرمی  
شیخ امام بخش ناسخ و خواجہ حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکنئو غولی از ان بزرگوار  
مخمس کرده آید اما ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر  
مصرع اول که با مصلاح و وضیان آنرا محض نامند زحافی بیزه واقع شده که بر صاحب  
طبع سلیم نهفته نمیداند آنم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرو نه خریدار کا حصه هون  
نه حق بائع کا پد بین ده دانه هون که گر جای کف میزان سے و السلام نامه بنام می  
مومن خان صاحب فروغ طالع گفتار سلامت و دوش اندیشه دیوانگ پیشه بار و شتاب  
سپهر سز زشت که به پر خاش انجامد آغاز کرد و تیغ دو دم چارمین مصرع این رباعی در میان  
آن هفت فروزنده پیکر بنماد را باغی آنم که به چایانه من ساقی دهر و ریز و همه درد درد  
و تلخایه زهر و بگز و سعادت و نحو است که مرا ناسید بغیر کشت مرغ بقدر با آنکه هنوز لم لب  
از تلخی این موی زهر و شانت دل از سادگی در بند آست که اگر نگارش تقویم این سال گران  
پذیرفته باشد منش نیز بگرم تا بروزا فرونی شکوه خسرو آنم خود را چشم روشنی گویم ہی نادان  
هوس شیوه که من بشم و بشرف خورشید خرسند کردم حاکم دل نهادن من به آثار نوروزی  
چشم داشت فرخی و فیروزی از روی مثال بوا گوید آن گنیم کم خرد و سال ماند که چون شب  
عیدش نشاط تازه در گرفت مهر فرم عید آمد و عید آمد و نوسله شادی برگرفت خاتون

گفت تن آن که اگر عید است در رمضان تو و جهان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم  
 یارب نامه بر از آن در تهیدست برنگرد که هر آینه اندر آن صورت قطع نظر از دم سر دس  
 ذوق و اندوه عکس مدعایم بوسی خواهد داد پاس ادب نگاه نه داشتن دوستان دوست  
 را سپهر نیشستن و السلام نامه بنام مصطفی خان بجا در وصفت یکم گنجی زبان  
 یعنی یارسی بی آمیزش عربی فرد بیتو گزیتام سختی این درویش بگذرانم  
 که وابسته بهنگامی هست چه آباد بران شیوائی شیوه که تاز بانش بدین جنبه نخست  
 سپاس توانا سخن گزار که سرانجام هر گونه سپاس گذاری در گرد آفتاب نیست که این لکشا  
 پایه را به بلند می نپرستد و برین ایندی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هواست شگفت آفر  
 نیرنگ نمای را چنبره داده اند که چون نغمه جان جنبشی که در نهاد دوست نسر زانگان را دل  
 از جاس بر انگیزد هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه را بر رفتار و شگفت تر آن که نرم نرم  
 فزیدن این باد را آئینی بدان استوار رسد داده و اندازد بدان سازگاری نهاده اند  
 که درین دوروش بیگانه که مرزبان و خامه راست اندیشه را پیوند نهج از هم نگسلد و جهان  
 یک گونه خوشش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود خشتانی رنگی است که چون چشم بر روی  
 سخن کشاید ناگاه به نخستین نگاه این را بنگرند و بهرگاه ازین پرده بگذرند جهان فانیند  
 جهان جهان آرزو را روز بازار و گوناگون آگهی گری بهنگامه دلدادگان را بر پیش نام کرد  
 ماتم زدگان را بموی گره کشای چنگ را بنوا مایه سپارد و جامه را به م بلند آواز کی بخش  
 شگفتی گلهای بهار را آواز و شادمانی مرغان شاخسار را خروش کوتاهی  
 گونه سخن از دل زانکه دل سخن نگراید مگر مبر و فرجام فره مندی پیدائی مهر پیش است  
 در خوشنودی و گل و دشت آب چون مراد دوستی است بی پروا که هیچگاه هم از ناز نبرد و اگر  
 من نیاز نیارم نیز باز نمیرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه بمرگ محسوس  
 سیاه پنوشم امروز که آندوی همزبانی بر دل زد و آورد و اندوه درونی بیارسته نا آینهخته

تبازی نگاهیته آمد بهمن روز ست ازار دی بهشت که درین روزگار باندازه رفتار ستاره و زبریا  
 تر سببیت و دوم ایر پیش توان گفت تا به بنیم که چه مایا ز روزگار زندگی سپهری شود تا چشم  
 نگران بدین نگارین نامه فروغ پذیرد و شهاروشن ترازو روز و روزها خجسته تراز نور و زباد  
 ایضا جنابعالی دوسه روز است که ذوق همزبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را بکین  
 بهمانه شماری می نگرم دست با قلم در آوینش گستاخ و قلم با صفحہ در روانی و دلنگ شوق از  
 دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی حول از شوق چون کریم مخلص از سائل شش مسار و شکفت  
 آنکه من خود با خوشه در رشک ابرم و با سگاش دمساز چیکم درین ستیزه جانب آند و نتوان گرفت  
 و بهیچ حیل بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبک سری همه در بند سخن گفتن است و این را  
 خود از سنجیدگی در سخن سخن است سرمایۀ نگارش اگر بخواست دست بهم ندید پدید است که  
 پدید آوردن و گرد کردن آن باندازه نیروی کس نیست کیستم تا آفریدن آنچه نیافریده بهشت گنگام  
 آنچه بدین ارزانی است بیداد و زور است و گرمی مهر عیادت باشد اگر فصلی از ان نبشته شود خامه  
 چون خس که بریت برافروزد و خود را و نامه را با همه گر سوزد و گرفتار تا منکا میکده دوسه سطر نگاشته  
 نامه و خامه را بآب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بحال نامه بر سوزد که چون بیچاره را آتش  
 در نهاد افتد و لطفش بر لب در فشارش بیایی بگذارد و این با چه چاره توان کرد و نیردان را  
 چه جواب توان داد آنچه بشنیدن از مغانیست آمیزش روسیان است با خس و ایران و کربش  
 این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه گوید و یوا فسانه بایش نیست خردمندان خوشتر  
 که زبان را بدین گفتار دستوری نهد و برین آوازه دل ننهد منکا که گرم و سرد روزگار ان  
 بر طرف و آوازه صلح و جنگ شهر یاران پیشکش نامه از جانب دوست و نرسیده که پاس گزار  
 یاد آوری توان بود غولی و روشناس نظر شده که آنرا بگزاران ارزی توان ستود و نهال انبه  
 را روزگار نمر افشانی سپهری نگشته که لشکوه سری دهمشته باشم مرا خود غولی بخاطر نگذشته که  
 بجگاشتن آن مجبور بگذارگاه باشم گفتگوی مهر و وفار از زبان تا محرم ست و دستان شتیاق با



بیان رسالاجرم ازین بروز زمزمه خاموش ست و کله فراموشش پیش ازین که یاد آورده  
 شود فراموشش ایضا ولی نعمت طوطیان شکر خاست ۴ هنوز گل افشانی گلبن التفات  
 شش جبت را بغالیه نیری بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط آورد بهارین صحنه از دل بدر  
 زفته بود که نخل برومند تفقد افشانیدن باز آغاز کرد و رسیدن بهشت سبانه در چوهار  
 فردوس بر روی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزه شیرین از بردن سوبشیر شسته و از دور  
 سوشکر انباشته بتازگی آب از چشمه خضر و باد اودم شیخ نموده و بشیر نی گوی از شکر ول  
 از خضر برده به پاکیزگی گوهر آبروی خالواده آبرو و هواد و لایزنی پیکر چشم و چرخ دوده  
 برگ و نوا ابر نیسان تا ازین گران ارز نمر دست مزد عرق ریزی سعی تجست فقر از جاس  
 زیان زد گیهای روزگار گهر ساز نتوانست شست انگور اگر در شکی و هستی که آب  
 گشتن و باده ناکشستن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیر پاک دیگر هرگز آب  
 نخوردی و بار نیاد روی تادیرین ساختگی بمردم درد سر ندادی بنیشگر اگر آغاز کار و ساز  
 که بگونه گون فشار در آمدن و سعی گیران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است و گوارائی  
 ازل آورد این میوه نغمه دیگر هرگز سر از خاک بر نکرده می ماندازه دراز بالای بنجاک فرو رفتی  
 تادیرین نموداری بالایی نگشت نمانده ای آنچه خامه شکر فشان بدان رفته که ازین شمرهای  
 پیشرس یک نیمه پخته و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوه طوبی در پختگی بدین رنگ  
 و در خامی اینچنین غالیه نام است من ضامن که بهشتیان بپاده ظهور نگرانید و سبزه پوشان  
 آن روضه نتوانند که دل از بهجکیس ربایند گفتم آنچه به پختگی زد و گردیده که شمع کار ساز  
 عنایت است که کار بنیوایان بفردا نگذاشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده با ستاره  
 بخون گرمی ذوق است که در رنگ درد لجوی روان داشت دل گفت همانا آنچه به پختگی  
 زد و گرد نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه  
 پیش از رسیدن رسد مرده وصل است که من آن آرزو مندم که دوست مرا بر زبان باد

بمولوی سید ولایت حسین بیکیان امیدگار غیب زدگان ملاذات والا  
 تفقد رستم مع شته قطعه نوٹ دو صدر و پیہ وصول آورده شرمسار ناکیهای خود  
 و سپاس گزار دلنوازیهای جناب گردانید ایا مارفته بود که در ستادگان کاغذ زربا یکا حضرت  
 مولوی محمد عینان است از انجا که جناب قبله گاهای در عنایت نامه خویش حرفی ازین عالم  
 بمن نگاشته اند شکر حقیرتی رویاد و بولعجب گالش پی پید آمد پذیرفتن عطیہ روان  
 و خود را سرمایہ تیرگی دور عطای بزرگان بجیائی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه با خود  
 نگا داشته ام تا بنجد مت نرسم و ما جرای خویش هر سیر گذارم و طر ز تحریر جناب قبله گاه  
 که مشعر کیفیت این عطا است نه بنیم و حالها در نیام رد انم نیاساید و حشمت ازل نرود  
 بامداد روز یکشنبه بملازم میرسم انشاء الله العظیم خطوط بنام مولی محمد  
 مخلص نوازا پنجشنبه این روزگار رستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم رشتی  
 گویم که در عرض دو هفته دوبار دیده لبوا و نامه روشن شد نخستین مکتوب نامه مولی  
 نورالحسین برید آورده از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دومین نامه  
 رازیکه از گرانمایگی با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا که در جا و دان  
 که بیک مردمی را جانمید زبان بجای آوردم و منت بر خود نهادم و عین شستی با بسم الله  
 محمدم ستوده عذرت حضرت قاضی القضاات میرسد چون انشاء الله عنوان است بخوان  
 و بنحضر مکتوب الیه رسانید و هر چه از ان لب جان بخش فرودم از ان بیاگایانید  
 و اگر چه من از خود گناهی که از من بوجود آمده بدان منرا دارنیم که رشتو خامه محمدم آبرو  
 من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا بمن نفرستید تا  
 حمد بازوی اندیشه ساخته آید و السلام والا کرام الیضا صاحب من مانی دراز گشت  
 که دیده لبوا گوهرین نامه توتیائی نگشت ازین پیش آنچه بیکس نوازی نباشد بفرمود  
 نقش نگین ضمیر است و بیره بهمدان باب خارخاری دارم که محاسب خیال روزگار رسید

پاسخ را از روی شمار منزل سپایان برد و هنوز رنگی از آن بهار پدیدار نیست ماجرایی من نیست  
 که از آن داد که ده این خلافت آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار شکسته خوشش گردیده ام  
 شمع امید در بزم خیال افروخته و چشمم بدادگر بهیای فرماندهان صدر دوحته دارم چگونه  
 که حکام اطراف چه بنجارها سر کرده اند و چه روشها پیش گرفته اند اگر روزگاری هم بدین بج  
 خواب گشت خانها غرقه سیل فنا خواهد گشت خاصه اندرین یار که حمایه غمازی و نغما می ختیار  
 کرده اند و حکام گوش بگشگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض مال لرزانست خستگان  
 را مرهم نوازشی جز بدار و کده صدر نشان نداده اند چیران بارگاه حیف و میل را ردائی  
 نیست ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد نیز است امروز که لبست و منقش رجب  
 و دوازدهم جنوری است جام جهان نما آینه شود این خبر گردید که در کلکته و باشا بیج  
 منکبه باندیش و ستانم چگونه که از اضطراب بر من چارفت امید که زود زود بداد  
 نگرانیهای من فرارسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احباب و پناه یکبار  
 میفرستاده باشند زیاده عمر باد و مفره عمر ایضا قبله دیده و دل سلامت حیرتی دآتم  
 که بمرگ ناکاه در گذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی مستران درواسترینگ  
 ستوده خصال برای چیست و کار پردازان والا که قضا ازین ساخته شرک که ام  
 نتیجه منظور دارند حالیا حالی شد که سیلاب فنا دادن بنای امید واری غالب  
 بر میدرخست میخچه استند و آن صورت نمی لبست الا فیطور این طوفان مهوش ربا  
 فرو مانده این خراب آباد که فرانس ها کنس بهادرش نامند با والی میسر و زیور پیمان  
 یکدیگر لبست و ریوئی چنانکه خواست بعد فرستاد هر چند پیرده داران در پیرده بارم  
 دادند و سختی از آن راز بمن باز گفتند مراد دل از جای نرفت گفتم استرلنگ حق پرست  
 و حق شناس کسی است که سر رشته هر کار بدست او است بجاره گری خواهد گشت  
 قضا بر من خندید و طرح آن افکند که پیش از آنکه ریورث بعد رسد امیدگاه مرا

اجل فرو رسید و چشم جهان بنیش فرو بسته شد و دیگر ندانم که در آن مهنگامه بر سر آن کاغذ  
 پاره ها که فرستاده این داور بگینه کشش بود چه گذشت این قدر دادم که صاحب  
 سکرتر بهادر مرانزد خود خواند و گفت تجویز فراسن ما کنس بهادر در باره پرورش  
 شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عود صدور یافت گفتم آیا صاحب رز دینیت  
 بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعده سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بخود فرو فرستم  
 و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بنده خدا چه میفرماید کار مرا نشسته  
 ازین خوشتر می بالیست من و خدا که بنودن مستر استر لنگ را بفرجام کارها سرمایه فرو  
 ماندگی می شمرم اما صدور این حکم از صدر در هیچ حال منظور نبود اکنون در چاره  
 او شش سو فر از چرخ و ستاره را با خوشی تن ناسازی بنیم بر من ست که عرض شد  
 انگریزی بنام بندگان دارا در بان نواب گورنر جنرال بهادر دیک فرستم و حال خود  
 را موبوی در آن برگزارم و شما ست که مبادی نظم مرا پاره در گوش صاحب  
 سکرتر حال میدتانم که را بیا د آورد و خسته را بشناسد فرو بدول نازک دلدار  
 گرانی کند و خواهش ما که جگر گوشه ابرامی هست و ایضا والی من مولای من  
 هفتدهم رمضان بود که برادر را پیشه کج اندیشه افضل بیگ رونق بخش کا شاد خوش  
 گردید از آنجا که سربزگی و عاجز نوازی خوی اوست شام روز و رو بدیدن من آمد  
 و سرم را بسپر رسانده میدهم شمارا که مرزا فضل بیگ خطاب خانی و مقرب الله و لک  
 یافت و حالیا مقرب الله و لک افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز و رو  
 خویش بیار و بجای تبت و سرفه و سعال گرفتار مسترگ با سلیق زده و سهیل آتاشیده  
 تا نخی سبک دشن آمده پنخن کوتاه آنچه من فرو مانده آنم اتیست که دور و ز پیش از و رو  
 مقرب الله و لک بهادر که بیانش گذشت فرو مانده دلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود  
 خواند و کاغذ گنمانده دی بوی باز داد و گفت جلیبت مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

و سر جان مالکم بهادر بی این را بدیده وری پذیرفت اکنون مرا اگر بی چند سیر رشته خیال افشا  
 یکی از دیگر می سخت تر و محکم تر پی سخت اینکه سر جان مالکم بی چنانکه این نامه فارسی  
 بی نام و نشان را باور داشت رپورث انگلیزی را که جگر گوشه دفتر مهر کارسیت نیز غلط  
 و انموده است یا نه بی دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورث انگلیزی  
 را نسخ افتد بدین زودی چیزی از آمد بایستی که مقابله این هر دو تحریر بمیان آمد تا کار یکو  
 شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی مجددی علیکه این نقش تازه بر روی کار آورده است  
 باز داند مجددی چرا نگفتند که زمر مندرج این را باید دست و دیگر نباید خرومشید طغی درین  
 که مرزا فضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده خود را ازین باز  
 بیخبر نمیداند نیز سخنی نگفته است که مرزا از تفسیر قد و دار ماند و خاطر مرزا خارج گرداند  
 تا چار از شما میخوام که تا توانید را زبانه بزنید و بمن بازگوئی تا دانستم که باید کم کرد و زیاده  
 زیاده ایضا مولای من بی چگونه که از سخت چه قدر گله مند از هجوم اندوه چسبیده  
 نترند سه ماه است که محمد می مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مدتی  
 وفا کردند و راه بی آرزوی رفتند نامه از آنسو میرسد نه پیام بی روزی داود بیگ من  
 آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیده اند گفته است که بکلمه  
 کسی نماند که ما چاره گری درینهای تواند کرد و از آنچه در آن هنگامه رو نمایی نمیشد  
 خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون کرنیل سبزی املاک را بفروجام  
 رنجوری برخیزد بسیار شانه بام با کنس صاحب از وی بکفت آرند و بمن رسانند هم بدین  
 روز با یکی از سرگران فرنگ بمن گفت که کرنیل سبزی املاک از جهان رفت و اسے  
 بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر بسنگ میزنم و جان نبا کامی میدهم عدو جانبد  
 و مالدار من تهدید است و تنها خلقی سر آزار من دارد و گویا شش خون منست خدا را  
 اگر بکانپور و از آنجا به لکنور رسیده بعشر تکه خویش آید سطر ای از اوضاع

دادگاه کلکته بمن رقم فرماید تا روان بیارم و دل بشکند و السلام ایضا جانیکه  
اجزای آن تجلیل رفته و کدورتی چون در دوازده و خاکستر از آتش دامنه است اگر یک  
دوست افشانم ترسم که پاشی نازنینش ریخته گردد و اگر آماده این تازنگردم در عالم مشرقت  
بوده باشم یا رب چگونه ناحق محنت گزارده و سیاسی مهربانی بجای آورده باشم  
مشاهده ضلوت نامه دیده را آینه دار جلوه شاہ آرزو ساخت عالم اسرار و نظر آمد و غلب  
که چون این نامه که من در کارش پیچ آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشمار سیده شاه  
سخن نیست که بارگرافی دارد و ذایا و دوش بهت نه در زید و کریمان این بار را کشید و دلم  
که همچنین کنید چه از کریمان و کرانمایگان حال آن داد که و اوضاع آن محکم  
در نظر دارم حقا که راست میگویند لیکن ماتم زده را دل جز بمویه نیارم و خسته جز مزم  
نخواهد بخا اگر جابج سونین مهربان گردد و در طور حق حقیقی گوشت بجام دل رسیدن من  
آسان است و اگر انقدر خود میدانم که راسی وی درین داوری اجماع باستحقاق است  
و این خود از تنگ ظرفیای من است که خود را پیش شما سیارش میکنم و معنی کار من  
کار شما است و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این از شرک در میان می نهادم هر تا  
که از من میسرید باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدریده و باب آتش می افکند باید  
همست کارها دارد و السلام ایضا قبله من رسیدن و لکاشا نامه روان را بنویسد تازگه  
بخواخت و درون را بنور آگهی برافروخت دانستم بکس نیم و کسے دارم سلامت باشد  
و جاوید بمانید از جانب شما و بی رونقی کارخانه گونه ملالی بدله یافت نیز و بحث ایش گز  
شمارا که از نیکو اندینک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی تبری تازه رساند خوش  
و ناخوش و هر راه قبی نهاده روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا هر گاه  
بر شما و حالهای شما نظری افتد دل میسوند و خاصه وقتیکه رنج این سفر و مصارف  
ماه پنجم با اینهمه عذایر اشک گویم که یار امشکده رسیدید و در اینج راه سه آمد مفاین گرامی



مفاوذه سرسبز طرشتان شد در باره خویشم گمان آنست که ناکام نباشم و بدو رسم چهل طوطی  
 حقیقم و اینچنین کسی را محروم نگذارند اسب از جانب محرومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود آویزه  
 گوشش بهوش گردید بطلعت جلالت ایزدی سوگند که هرگز امریکه موجب پیراگندگی دل نباشد از  
 جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر انقدر دانسته ام که چون بکلمه نیتسم خلائی در قفای  
 من با مرزا صاحب هنگامه بهزبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود پیش  
 بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر هیچ نباشد این بایه خود اشک  
 باشد که معنی استحقاقی دارد و استاد اللہ حیف میکنند میخواهم که حق پوشد و در اتلاف  
 حقوق که شد چون صفوحه خنجر را بدین اندیشه نگار بستند دندان بگنج نهادم و بدین شعر  
 استاد فرموده سرشدم فرو دل بر جفانم که بحر صبر چاره نیست از اکنون که دوست جانب  
 دشمن گرفته است و استاد محمد که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هر چه در دل داشتم  
 بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا بزمند باشم نهیب لغزیری و اگر شایسته بخشایشی  
 بر آیم نوید عفو و قصیری و السلام ایضا این تیائیر نامه ایست از غمخیزه استاد بختیاب  
 مولوی سراج الدین احمد به عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامه بخشش بهم درود جیب  
 و کنارم بگل اپناشت درنگ در نگارش یا سخ از نایروائی بنود بخوایم که سرمایہ تحریری  
 دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بدرخشد و آن که جاده عاطفی بسایان رسید  
 خامه در نامه نگاری بسره شگافتن آغاز کرد و شوق هنگامه یا سخ نگاری ساز کرد و فقیه سانا  
 نامی نامه شما از صحت جود فالق النجوم قبلا و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگم ساخت  
 حقا که نزد سنده این نوید بودم از من آداب زمین بوس سانسند و عذر کوه قلیما باز خواهند  
 امید که در عرض یک دو هفته بخود آیم و خود را بذریعہ تحریر فرایاد خاطر خاطرشان هم  
 دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و ستاره پیش آمده نیست که بروز چارم از منی که چارشنبه بود  
 بایازدهم دقیقه تطابق داشت رپورت مقدمه من ازین داور بگاه بصدر روان

ری بی بی پور پورث و کو مقدمه ری پوئی چون موسی زنگیان خم اندر خم ری پوئی چون حال دل بستگان  
در هم ری پوئی فتوی خون کیمیان آرزو ری پوئی فرمان ریزش آبرو و از آنجا که فرمانده  
شهر را در آغاز بر خود مهربان شناستمی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن  
ایتقدر خود هست که اگر بنای امیدم استوار می پای تهر بر صدر نبودی پیش وستان این  
محکم خسته در بنیان مرادم افکنده بودم و حاکم را بر من گزین ساخته و کوتاهی سخن را مروز  
رنگ و بوی کار نیست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضا مطاع  
غالب می نمودم غالب و قبله غالب اگر نه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بود  
من دانه ددل که در شکوه چه روشنها ایجاد و در گله چه عربه ها بنیاد کرد می صرفه شهادت نا کا  
منست ورنه اگر تاب و توان داشت می آن قدر با شما و آویخت می که شما را دامن غم گریبان  
بزیان رفتی و مرا سر و تن شکستی آخر از خدا تیر رسید و از روی داد بسنجید که کار من و شما  
بدان رسد که روزگار ها بگذرد و بنامه یاد نگردد گفتم که بند گزارش اندوخته تازم ام  
شکوه کجا بخاطر ناشاد می رسد و اگر چه درین ورق گنجائی این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشه  
بران پیچید که مبادا دوست ادانشناس من مرا از خود فرسندد و بدین گمان از تنگ  
فارغ باشد و من زیان زده و جاوید گشته امید باشم بالجمله بدین نامه نگاری می عاصی  
بدین رنگ است که برادر صاحب شفقت نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخر الدوله  
دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ اسهان موج بالا کز در قلم شکسته بود  
خاند بسیلاب فدا داد خون و فایم بگردن که درین سفر از همپا نیش بازماندم فرد روی  
سیاه خویش نخود هم نهفته ایم شمع خموش کلید تار خودیم ما و دمانگی و بیچارگی من ازین جا  
توان سنجید که دندان بر جگر نهم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گزاردم اگر قاضی  
محبت بدین جرم بر لطم نشاند و به تیغ بید ریخ خونم یزد سنرا ورم و لطف درین است که چنانچه  
در نیاب بگفتار گزاردیم و هنگامه پوزش آرایم شرمساری بیشتر گردد و محبت افزاید مگر سراج الدین

بتلا فی بر خیز تا از گرافی تشویر بسکد و شش گروم و گرد و خجالت از چهره بر افشانم یعنی کمر بخوار  
در هر دو نوازی استوار بنید و خود را دوست ویرینه امین الدین خان دانسته آنچنان  
چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این درو مند و دراز خانان اسد الله شد  
رو سیاه را فراموش کند و شمارا بجای او داند و نیز به برادر و الا قدر سلمه الله تعالی  
گفته شده است که چون بگلکته رسد و شمارا در یاد داند که اسد الله پیش از من بگلکته  
رسیده هست قطع نظر ازین مدارج که بر شمر دم آخر خدائی هست و داد هست افسانه  
ناکامی دستم کشتی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره راول  
بگذارد و آهین را آب گرداند و زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختن میدهد و من از  
ساختگی گریز انهم الله پس سو بس ایضا فرورسید نهایی منقارهای بکبر استخوان  
پس از عمری بیایم و در رسم و راه پیکان را به روزگاری دراز بیج و تاب انتظار که تنه  
آگزید تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تنگ گردید تا زم اینمه ساده بیکار می خوشن  
نگهداری که خود را شمر سار و انمودید و عذر بر تر از گناه آوردید بجه تقدیر مصرع عمرت  
دراز باد که اینهم غنیمت است + اغلب که برادر صاحب لا مناقب فخر الدوله نواب  
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شمارا دیده نامه بنام نامی شان در نور دیده  
این ورق میرسد باید رساند و مر از فرود آمدن آجا شان خبر دادید خدا کند که بکاشانه  
شان فرود آمده باشند و شیوه تحلف مرعی ندشته مینگارید که چون ترا یعنی نامه نگار  
را با نواب امین الدین خان محبتی هست هر آینه مدارج پاس و فاتحه تقدیم رسانیده خواهد شد  
سرت گروم معامله من دادنه آنچنانست که لفظ مودت و محبت در میان تواند گنجید  
چه این الفاظ افاده معنی دوئی میکنند و میان من و دوئی نیست لاجرم به چه بگوید  
خواهید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم بدید آمد حیف که بعد از  
مرزا آن انتظام ننماید و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدای تعالی آنان گروه را

توفیق یکدیگر بخشد چه زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر آرزو می دیند راست  
پایانش کوهاگر اندوه روزگار است تاب گزارش آن کرا ۱۰ یخاشته چهاردهم کتب  
۱۳۱۷ ع ایضا صاحب من به دیده بمشاهده آینه سکندر فروغانی گردیده صفا  
عبارتش گهر برشته نظاره کشید باینهای خوش و جملای مختصر و نکته های دلپسند و در تمام  
نظر فریب دارد فرمان شهاب بر جان و دل روانست و مراد روانی این اوراق کوشش  
فراوان مردم این دیار بکه از ما معتمدی اخبار جام جهان فاعل اول اندوختی درست باخبار  
ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نماد برین هفت  
خبری نگار و که در هفت و دیگر خود مکتب آن نگردد در یک هفت جنگ الهی سرکار باوالی لاهور  
پیش از رسیدن موسم زمستان بسکک تحریر می کشد و بعد از دو هفت مینویسد که آن  
خبر دروغ بوده است به در کیفیت خبر میدهد که مسجد قلعه اکبر آباد و روضه تاج محلین بها  
فروخته شد باز بعد از دو هفت رقم میکند که فرماندهان کونسل این بیع و شری روانند  
بهر حال امروز که یکشنبه چهارم ستمبر است نامه نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است  
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان  
بهاور دیدند و خریداری این را ناپسندیدند زین پس هر که از اعیان دیار هر چه بخواهند فرو  
بشمار عرض خواهیم کرد و السلام ایضا جناب عالی به امروز که آدینه روز سنه و هم از پریل است  
فرست نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش منخواهم به هفت مبادی که لار و ولیم کوئین  
بنگ بهادر به روز بستی و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوئین رسیدن فرود آمد  
و بعد از دو روز شکر و بازار شکر را رشته جمعیت از هم گسست و مردم را بر فتن دستوری  
داد از انجمن خیم خاصه به شمال روان شد صاحبان سکر طر جابجا در شهر رخت قامت کردند  
مولوی محمد حسن و مولوی سید محمد و شهاب و زعمده راقم را آرامشگاه دهمته کاشانه خور  
گنجائی خویش به بساگی کوئین رسیدن بکوئین رفتند و در اینجا فرود آمدند شاه علی نواب

عالم جناب نه پیوست رفتن صاحب سکر و بھادر سپہا صاحب شہزاد بھادر ببار گاہ  
 خسروی و رسیدن مختاران شاہی بحضور گورنری صورت بست پتھم اپریل صلائی بار  
 دلو نذر گروہا گروہ مردم پایہ بیایہ زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان بزجاستہ بود و نیز  
 بر شہی ستر قرار نیافتہ ہر کس خواست نذر گذرانید و ہر کس خواست ہمان کونشن بجای آورد و بدین  
 نواب فیض خان بھادر مرزبان جہر بابر آورد و سپہ خود سعادت بارانہ دختہ بکصد و یک اشتر فی پیش  
 کشیدہ و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چہرہ نشاط افزوختہ و ہمین بار از جاگیہ دار  
 و گروہو مثل نواب امین الدین خان اکبر علیخان و دودنجان زین پس امرای شاہی و عمائد شہر  
 و دو کلائی اطراف و کار گزاران دفتر ہای سرکار مہوید یاد کہ درین ہنگامہ میر حامد علی خان  
 داماد اعتماد الدولہ میر فضل اللہ نیر ملازمت حاصل ساختہ و بست اشتر فی نذر کردہ و  
 بیاضن انگشتی آبرو یافتہ دیگر چہ نویسیم کہ مقصود جہر این قدر اظہار نبودہ است الا  
 سرت گروہ بدخواہی گفت کہ اسعد اللہ داد خواہ مرا از دیوانگی ستوہ آورده است  
 خدا را نالاکہ و فغان در دمندان نباید رنجید و تیرہ چون من در دمندیکہ از بندگان ہست  
 نامہ منشی حسن علی صاحب سید و شہر مسارم کرد و پانچوش میفرستم تا خاطر شان جمع گردد و داد  
 کہ دیگران آشفتمہ سرزحتی نخواہد داد و تحقیقت این تدبیر موسی طوہی بیش نبود کار بدان عرضی  
 اگر نیری ہست کہ من بشما فرستادہ ام در رساندن آن بل توان کوشیدہ اگر آن عرض شد  
 پذیرفتہ شالبتکار رونق گرفت ورنہ من و ناکامی جاوید اللہ بسر ماسوی ہوس نکاشتم  
 پنجم جنوری روز شنبہ وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضا قبلہ حاجات  
 گوہر نگین نامہ و لنوار پس از روز گاری رسید و دیدہ و دل را فروغ فراغ بخشید  
 نار رسیدن نامہ مرا بافسردگی شو قم حمل گردید چرا کہ بلرگ من حل نکردید تا از دانشما  
 شما خبر سند بودی و شمارا اہل دل و دانش شور شمر می دمن ایمان من کہ ریشہ محرم شما مغرول  
 و دیدہ و محبت شما با جان در آمیختہ تا زندہ ام بندہ ام وفا آئین من ست و مودت دین

منست اگر در نگارش نامه در نگلی روی دهد بر فراموشی محمول نشود در دوا و دل و سبکها  
 در نظر و تفرقه با در خاطر و سواد با در سر و جوییم چه میکنم و روز و شب چگونه بسر میریم نامه موسوم  
 جناب اس اخبار نویسنده نامه موسوم نواب فتح الله بیگلر خان بهادر جابجا رسانده و آنچه بر  
 ازان نتوان گفت گفته شد سلامت مانید که مرا خبات اودید سبکدوش ششم و از کتاکش و استم  
 اکنون جناب اس اند و نواب فتح الله بیگلر خان می اند و شیخ علیم الله زین پس من در میان دنا و  
 تقاضا از هر سو نشانه نیستیم زیاده جدا ندو دل و شکوه سخت و فرادانی مهر و استوار می  
 چه سراییم و السلام بالوف الاحرام ایضا قبله حاجات داغم از نارسائی سخت که نیروی  
 سرانجام بوی که اندر یاز گرد دل میگردد دست بهم میدهد و توانائی سر کردن شیوه که خاطر  
 از یک عمر در گرو آنت روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سرست که رخت از و بطه آمیزش  
 بر کنار کشد و آزادانه لفر اخائی گیتی بگرد می سخجدم که آغاز زمستان انسر دگی را پایان و  
 ماندگی را فرجام بدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست سر بصر خواهم نهاد  
 عقده کار کشایش نیافت و این عزیمت امضا نه پذیرفت فرد و نمیدی ماگردش ایام  
 ندارد و روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد آه که از گمان خویش منفصل از انتخاب خوشتر  
 شرمسارم و مجمع احباب کلکله خاطر جز ببولوی سراج الدین احمد قرار نگرقت و موت راجز  
 ضمیر منیش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسال است که مرا یاد دنیا ورده و فراموشی را  
 غدری نخواسته امروز که بستم و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و هشت  
 دل از درد و بخیری بهم برآمد ناگزیر نامه نگار ششم و خود را بر خاطر خطیه مخدوم عرض دادم اگر بنا  
 یاد آیم دشوار است که در پیر من گنج دهستان شکوه فراموشی کوتاه بادل المصفا عمر من بجا  
 پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که با سن گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان  
 دی که دو شنبه بانزد هم فی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعه مکارم اخلاق را شیرازه وجود  
 از هم گسخت شمع ایوان سرور می مرد دهنال باغ آگهی ابرگ مبارک و درخت و سنگ و سانه گان



را دست از کار رفت و گره کشای بسته کاران را فی بنا خن شکست خاکم بدین چگونگی گویم اگر  
نگویم کیست که نمیداند که مسٹر اندر و استر لنگ مر و از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاشش  
روی گداخته بر وزنه گوشتم نختند سی تا شتو که چه شد کنون امید غمخواری از که باید شست  
دل انجیال گردش چشم که تشکین داد و پوئی که فرسای کنس بهادر در خصوص او خواهی  
من بعد در فرستاده است چگونگی که چه بایه امید گاه و اندوه فزای بوده است تکیه بر کار ساز  
آن چابک خرام بیدای فدا شتم کنون از شش سو فلک بکام دشمن بست زینهار در پانچ  
این نامه دنگ رواند اید و بنویسد که آن والا که راجه روی داد و آن گلبن روضه مردمی  
را که ام تند باد از پای افکند و پس از وی سرانجام دفتر که چه شد و جایش که گرفت اندک  
ماسوی هوس ایضا قبله و کعبه و الا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید  
چه بایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا می کنم و اجزای وجودم از هم  
نمیریزد میگفت که بدلی می آیم و عده فراموش بمر و ت راه گرداند و ناته لبس منزل دیگر را ندگرتم  
که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خود سالان خود نیر و اخت و سایه ز سرشان با  
گرفت اسی بی یاری یاران وی و در ریغابی پدری سپهران وی هر چند از مرگ نتوان نالید  
و سستن تار و پود پند از هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است هنوز  
منگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بگلسته رسیدی و روی نظاره فروزش  
دیگر باره دیدی چرا آنمایه دنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کار بهانه باندا زنده داشت  
وی روان گشتی حیف که مهین سپرش خرد سال است باشد که بحقیقت سرمایه پدر و انا  
و بگرد آوردن زرمای توانا پرانگده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بخیج آرد بیاد دهد  
و بر فروستان خود شتم کند و کمین برادران را ناکام گزارد هر آینه در خیال اینی باید بشنم  
و حق شناس که گردد جاده بر آید و غمخواری بی پدر ماندگان ننماید و در من قال فرد  
مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر بر بتم پدری و الله که تیار آن بیچارگان

فرض و فرض عین است هم بر شما دو هم بر مرزا ابوالقاسم خان یکسی انجماعه در نظر باید داشت  
و غافل نباید بود و الله لا یضیع اجر الحسینین ایضا همان و همان این نامه لیسیت از اسد الله  
در مذهب سبوی آن بایر خود پسند که پیش از دوستان دریغ دارد و دور افتادگان انبیا را دنیا  
شگفتی بنگرد و دست بدان ناپیر وانی و من آنمایه بهوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که روز  
رسیدن این نامه پانچ نگاشته شود و هم آن روز و اگر مگیا شده باشد فردای آن بدین سو  
فرستاده آید ع زهی تصور باطل زهی خیال محال و صاحب من این دشوار طلبی نه از  
فضولی و فزون سری است بلکه کشایش گر بی چند که در سر رشته خیال افتاده بی تمام  
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بالیست که نواب گورنر جنرل بجا  
چنانکه آئین است خرمش کنان و داد و دهان می آیند و بدلی میرسند و از اینجا میگذرند و بهتر  
سوی این دیار را می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بجل کوهستان بر می شوند و تابستان  
در اینجا بسر می برند و درین پویه هر گونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک بقاضا  
وقت کار با سره میگیرند و ناگاه آواز در افتاد که چالش کو که گورنر تاله آباد خواهد بود  
و پس درین سخن مردم دو گروه اند برخیز برانند که نواب والا جناب از تاله آباد بجلگه میرود  
و بعضی را عقیده آنکه تاله آباد در بنگ میفرماید و دوسه ماه اندران بقعه می آساید و این  
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گفتار بیکس  
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جادارید و هر حال موکب  
فروغانی کوکب تاله آباد رسیده باشد البته این عزمیت که از عالم رازهای نهانی نیست بر  
شما آشکارا شده باشد نه از بی سر دل گذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشد بمن بنگارید  
والسلام ایضا قبله حاجات و هر چند در و دنامی نامه روان در تخم دمید اما بر آتش  
سودای خواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی جمال عمه های خود که عاشق اویند چنانی بر داند  
و خیر طلبان از اسلامی خشک نمی نوازند و عجب اینکه چون شما اورا یعنی حامد علی را به سعادت مند

ایستایم هرگز مرا نیز با وی بدگمان نباید بود و سعادتمند باید شمرده و سنگدلی و دل آزاری را  
 از آثار رسته و سعادت باید دانست فرمان چنین مست که هر چه غالب خونین نفس از در و  
 فروریزد نامه را بدان نگار بند و تا محو و مغمی بماند تا آب و در سخن این انیت که نفس را بادی پیا  
 در نگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود اگر  
 خواهم که همه آنرا پورق اندر کنم نامه از درازی بگلگنه رسد و رقم انجام گرای نکرده اما چون  
 محو و مرا به ناله های زار من سری هست محمد کرده ام که در هر نامه یک دو چاه یعنی غزل  
 می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را با خبر آنمزد بوم باید آرا  
 بچویم آنچه نتوان گفت گویند در ایامیکه نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را  
 بهستم ویران کرد و ملحدانان روزگار و اندازه شناسان کفر و پا دشت گفتند که نادر  
 صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفتند رخ زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت  
 همچنین درین روزگار نادر همان امینی داور یعنی حاکم حقیقی خوهای بد و طمعهای خام و دیوهای  
 آتیه را در قالب نیمه پس از آنکه آتش غضب گداخته اند بصورت مرد میان بالاس  
 بزرگ شک ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بر من ریخت و دود از نهادم برانگیخت  
 و از آن پس در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت می پیماید مرحله بر حله  
 و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش سپیدست مگر ابر حمت  
 از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که بندش نامند فرو بار و درند فرو نشستن  
 این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری است برای معنی یابان معزجوی اما بمذاق صورت  
 صورت پرستان آستکارا گوی نیز و انموده میشود نهفته مباد که لار و گوئد سن تنگ بهادر  
 صیومین تو بت بدلی نزول اجلال فرموده نوید بار داد مرزبانان و مشاهیر خواران و  
 بزرگان و مالداران شهر زنند و نشسته و عطر و پان یافتند غالب تمند گذشته صورت  
 معقوله اعمال خود دست درین بهنگامه جا گرم نکرد و بهابگاه نرسید چشمم براه پدید آمدن

ابرار صفت از جانب محیط که اشاره بود و نواب گورنر جنرل سجاد رحید پست اردو و السلام  
والاکرام ایضاً از بنیامین صمد زینهارای مولوی سراج الدین تبریز از خدای جهان آفرین که  
چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بدو بنشیند من گریان و مویه کنان دران مهنگام که  
در تو آویزم و گویم که این آن کس است که یک عمر مرا به محبت و فریفت و علم برد چون من از سادگی  
بر وفا نگه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن بیوفائی کرد و خدا را  
بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد و ای بر مکن روزگار با  
گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر خدایا و آتش  
و فاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجامه و وفا فردان است لاجرم جهانیز باید که  
فردان باشد و اگر خود این تغافل بباد افرازه جرمی دیگر است نخست گناه مرا خاطر نشان مینا  
باید کرد و انگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان ننگد و مرا زهره گفتار نباشد منم  
که معاش من از گونه گون سبج و رنگ رنگ عذاب مباد و کفار ماند خون در جگر و آتش  
در دل و خار در پیرهن و خاک بر سر هیچ کس زیدین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این  
خوار می بیند و دست به تنهاردی مانم که در صحای پالیش گل فرود و و هر چند خواهد که  
بالا جبهه نتواند و فرود تر رود و الا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بر پیش  
دیدمی و وصالش از زندگی دانستمی بگلگته برگراشد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل باید یار  
که شادمان دارم و ماندگی من از اینجا توان سنجید که نتوانستم همپایش کردن و روادادم  
ادراتنها گداشتن میگفت که در کلکله یک از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان  
دیار برسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نمایم گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد  
این کار بر نیاید و دلم جز بوی شکیمه چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بود سپرده ام امید که  
چون شما را دریابد آنمیه مهربانی کنید که اندوه تنهایی از دشمن خیر و شما را بسجا من  
شناسید و السلام ایضاً دیر روز که یازدهم کتوبر و چهارم جمادی الاول بود و قدس

گذاشته لبست نهم شتم یک لاف اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را در آن لفافه  
هر چند بیشتر کمتر یا تمام نه اوراق اشتها بود و دیگر هیچ دوا شتم که هنگام فرو سپیدن نامه نور وین  
اوراق از یاد رفت بمرحال سخن اینست که مر سخی در رواج این اخبار پیش از آنست که گفته آید  
اما بدین زودی برین مراد چیزی تواند شد چه اندرین روزها آوازه آمد آمد همین داور و کلای  
اطراف را از جابیده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروسی را روی در رفتن است تا این  
آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظر با برنخیزد مقصود روانی نگردد کار من بدوگاه  
و ملی چنانکه دانسته باشید تباهی گزیده حالیا بران سرم که اگر مرگ امان بد باز بدان در رسم و دود  
دل بدان زعفرانه فرو در نیم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگیرد یا نهم مهبیات اگر معاش  
من همین پنجه را رویه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معد  
آنها گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش رانند می و گفتندی که نره  
محرکوش آنچه تو باز یافت و انموده یافتنی از آن افزونتر نیست و قرار داد نیز همانست لاجرم بولینه  
بود طی اگر بدین کشور باز آمدی و با یک قبیل که خوششان و برادران نند بستینه و رجاستمی  
و باطل سیری نام بر آورد می کوتاهی سخن بر آنچنین منشی نصر الله بمیانجی گری طلب است  
از جارج سونثین سجادر بدایتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نماند اما چنانکه کار برگشت  
وزر کار برگشت خدا را بنگر و بدر دل من دارس کولبرک تبوسط کرنیل منبری املاک بر من مهربان  
شود و ریوئی که خوشتر از آن نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمند تر از آن  
نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد و کهنس  
که بجای کولبرک نشیند آنچه بر بزم من هنگامه سلطنته را بس باشد از بهر من بصدر نویسد و من  
در آن داورى از مستر ستر لنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورٹ بصدر رسیده باشد  
که مستر ستر لنگ رهبر در راه عدم گردیده باشد چون از همه بگسبم و بدامن جارج سونثین  
آویرم گرم از جابر خیزد و دامن بر شغل جابنابانی افشاند سبحان الله معزول نگردد و دیگر کولبرک

بمگر ناگاه نمیرد و گریه استرنگ بولایت نرود و مگر حاج سونین در خور بن جدمه با جانگاه نباشد  
مگر اسد شد داد خواه اکنون مصلحت در آن می بینم که ازین داور می قطع نظر فرمایید  
و وکالت نامه من که نزد منشی انصاری صاحب سمت باز شانند و از هم بدرند و بگذرند  
اللهم بسو می پیوست ایضا والی من مولا می من یکشنبه دوم جماد الثانی بجنتی سعه  
آوارگی در زاویه دلی پایی بد آن کشید نامزم آئین غمخواری جان پروری نکویانی که درین سفر  
دیده و روشناس کف پایی آنان گشته که وطن را بندق من آشفته مشرب تلخ تراز غربت  
رسیدن بدلی تلافی اندوه هجران کلایه نکر و تابشادی چه رسد هر که از اهل نظر مرانگرد و هرگز نداند که  
این مهر و بمنزل رسیده بوطن آرمیده ایست بلکه نپدارد در دوندیست از وطن دور افتاده  
تازه بلوغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگان  
و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال  
که مرابیر و نگریدی و صحرانوردی گذشت سم و راه اعیان دلی برگشته و مهر و وفادار نهاد  
باران شامه از دوستان یکدل گروهی با غار جاجر امیده و سرخوشان بزم انس و جمعه چشمیده  
گرانمایگان صاحبان در زوایای خمول فروخته و سفلیگان و سفیان بار و زگار بر روی کا  
آورده حال دادگاه از دادخواهان تباہ تر و در مردم از چشم بویان سیاه تر تار سیده ام  
هر سو ویده ام و از زم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول منصوب شهر آشوب  
آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی داین با وجود اندیشه نروال دولت دیوسار و این  
خوی اما هر چه ازین عالم ست عاقلان را بزبان ست و خاصان ابگمان سر رشته بر هیچ کس  
پدیدار نیست نامه نامی که در بانه بمن رسیده و جوابش هم از آن منزل مرقوم گردیده سطر  
از نهضت لوی جهان کشای گور نری داشت هنوز آنچنان بر روی کار نیامده همانا آن  
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل منجا بد که ارباب کونسل آباد و قرآن محکم بنده بانجو  
آمد و اعیان آن که بدین پایی یکدل و یکوبان نیستند امید که بحرم نگذارند و هر چه در میان



دانسته باشند بمن برنگارند دولت روز افزون باد ایضا قبله حاجات و لنواز نامه پس از  
 عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باندوه سپری شده را تلافی تواند کرد اما شاید کردن و نکند  
 بغم سر رشته باشند نه آسان است منم که چون نامه شمار سیدی ستانه از جای برستی  
 و جهان جهان نشا انداختی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دو چار شد گیتی در نظر تیره تار شد  
 نخست آنچه بنظر در آمد خرد آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان فتن خاهر  
 عزیز شما هی ای این خند و مژه مرحومه همان هست که مادر گلگته خبر برنجور می شنوده بود دید دل از  
 دست رفته بود و سر اسیمکی سر پایی خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چقدر  
 گذشته باشد توانا ایندیگ شمارا شکر عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این  
 ساختار در روز نامه عمر شما خاتمه مکاره و مقطع مصائب گرداند آشکارا شد که مخدوم  
 از علاقه تازه خوشنودی نیست هر آنکه انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فرو نهد از آلودگی  
 نتوان شد و گلگته را غنیمت باید پنداشت شارسرستانی بدین نازگی دگیتی کجاست گشتنی  
 آن دیار از اورنگ آرائی مرز بوم دیگر خوشتر من خدا که اگر متاهل نبود می و طوق ناموس  
 عیال بگردن نهاده شستم اسن بر هر چه هست افشاند می و خود را در آن بقعه ساند می ناز سیتی  
 در آن مینو که بود می و از رنج هواهای ناخوش آسود می زهی هواها سرد و خوش آب ها  
 گوارا فرخ باد های ناب خرماتر های پیشیرس فرو همه گرمیوه فرو دس نخواست باشند خواب  
 آن انبه بنگال فراموش میاید هم از نگار شش مخدوم پیدا شد که قبله جان دل مرزا احمد گیتی  
 از در پهلوز حمت کشیده و تسبیح تدبیر خباب سید احمد علیخان و سی افاقت دیده اند که احمد  
 و شکر نامه موسوم به شان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید و سلام  
 ایضا امروز که روز سی و یکم است از جنوری و نواف هفته یعنی شنبه هنگام نیم روز این برق  
 نمانسته کاک اسد الله داد خواه میگردد و امید که بنظر گاه قبله دلتا و کعبه جانها حضرت  
 مولوی سراج الدین احمد فرغ قبول یابد و نیز اتفاقی بسرا پای ذره بید است و پاتا بدگنمای

را نامور ساختن و پیچی را بهر پند داشتن عنایتی است شتر گز مرتضی بزرگ خاصه که آن شتر گز  
عنایت بی برام داعی روی نماید و آن بزرگ محرمست بی اشتد عا سائل بطور آید نکرنده اگر  
دیده حق بین در بند کرد که واجب تعالی شان اجزای ممکنه را که در کرم عدم متوار بوده اند بخص  
برایه وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیه منت نهاده حقا که اگر تا بی بسبر کرده شود  
زخم گشتن قطعه تاریخ در آینه سکندر ازین عالم خبر میدهد و چون تا خوشه انجمنین نوازش بپایا  
آمد هر آینه روانی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش به عافیه بمیان نهاد  
آند در اسرار انجام گفتگو داده میشود و نهفته مباد که بی تمیزی و قدر شناسی حکام رنگ آن نخت  
که فاضل بی نظیر و المعنی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت دلی  
استغفار کرده خود را از رنگ رد دار باند حقا که اگر از پایه علم و فضل و دانش و کنش مولوی  
فضل حق آنایه بجا بهند که از صد و یک و اماند باز آن پایه را بسبر رشته داری عدالت دیوانه  
سجده هنوز این عمده و درون مرتبه می خواهد بود با لجه ابد ازین استغفار اب فیض محمد خان پسر  
روپیها مانده برای مصارف خدام محذومی معین کرد و نزد خود خواند روزی که مولوی  
فضل حق ازین در یار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دلی صاحب  
مرزا ابوظفر بهادر مولانا را تا دید و دکند سوی خود طلبید و دو شاله طبوس خاص و شش نهاده  
و آب دروید و گردانده فرمود که هرگاه که شما میگوئید که من بخصت میشوم مرا خبر بیاورید  
گزیر نیست اما این دو انا داند که لفظ و ادع از دل نیز بان نمیرسد الا بعد از هر چه ثقیل تا اینجا  
سخن ولیعهد بهادر است و غالب مستهام از شما نخواهد که واقع تو دلیع مو که فضل حق اندوه  
بهادر و بدو آمدن لهای اهل شهر عبارتی روشن و بیانی و لاویز در آینه سکندر بقابلطبع  
در آید و در این تفقد منت پذیر انگارید والسلام ایضا مخلص نواز اعمراست که  
بور و دولنوار نامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب نیند داران الفتانند و نه خاق ارباب  
مودت از سحر گوار اتراما انچه من می نگرم نفاصل است این را بر نتوان تافت مگر با دلی چون

کوه و من این ندارم لاجرم آن توانم آیا نمیدانید که بر من درین روزگار آن چه گذشت و غارت کنم  
 باله این شعله روکش گشت اگر چه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فریغ ندارم  
 چنانکه گفته اند ع کس نبود یا نشنود من گفتگوی میکنم روز شانزدهم از می بود و وقت بر  
 افروختن شمع و چراغ که چیر اسی سرشته اجنبی دلی رسید و نامه مری ولیم فرزند بهادر  
 بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران تر از آن بود که آنرا یک نامه توان انکاشت باری از هم  
 کشودم و دیدم که نامه مری ولیم مسترحی مکناشن صاحب بهادر در نورداشت مضمونش  
 اینکه کوانتد منتظره مثل مقدمه از نظر نواب معلی القاب مکرر گزیدست و فرمان صادر شد که تجویز  
 با کنس صاحب منظور و هر دو دستخط گذرانده مرزبان میوات اصلی و بند و بست مندرجه  
 دفتر سرکارنا مصحح و ناكمل فقط شد در متن قانع در خاندان کسری این عدل و داد باشد  
 شبی که این مستغرق نامه بمن رسید با مدادان سامعه گزار گردید که مولوی محمد محسن بنجر خفیه نویسه  
 ماخوذ شده اند تا رفته رفته کار بدستجا رسید که خبر با بوقلمون شدند باو یان حسد پیشه ناچون  
 چون مرخص صادق الولای مولوی محمد محسن بنجر خفیه رنگ آن بدست شدند که در هر روز و بار یا  
 سه بار پراکنده گونی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گداز تر بیان نماید تا بعد  
 از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عده سکرتری اجنبی دلی دارد شنودم که جرعه  
 و بزه چنان که در سر آغاز دوری تحمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ  
 صاحب بناخوشنودی از خود جدا کرد و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند  
 هم از آنده خود سوخته و هم جگر از درد و دست برشته زندگانی کردم و چشمی براه باز دیشتم  
 تا بروز بست و دوم ماه چون مولانا از شمار رسیدند و بساطل دریا بدور تی که خاص از بهرگان  
 پیش از ورودشان آماده بود و فردا آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و قارار دریافتم آشکار شد  
 که این بزرگ را با دو اور رخصتی باغزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانه را بدار  
 از دفتر بچیک آورده بالجملة آن جان سپرد می را بدو کرده و سفینه را لنگر برگرفت و مرا از

اجمران و می نامرادی خویش سترگ اندوپی در گرفت خدایش نگهبان باد و مراد غم دل صبر است  
 کند و السلام ایضا چار ماه است که از نار رسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است کافر بکم  
 اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مظنون خاطر شود همه در آن کشتاکشم که نار رسیدن مه چه  
 اندیشم خرم از من و منتغافل از دوست و نه فتنه در خاک نه اندیشه در راه اینمه کیسوز روی  
 انصاف اگر از بهر شماعذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جادارد خدا را بر اینی مکر می مرزا  
 احمد بیگ چه خداندیشم و نار رسیدن نامه نشان اپیش خود چه جواس گالیم گوناگون اندیشه با  
 وزنگانگ سوسه با بخاطر میگذرد و دل سودا زده بتیاجم دارد خرسندم بدانکه مرزا صاحب را  
 فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بکس آفریده و شمارا  
 غمخوار من ساخته است میتواند که شمارا بر سر مهر آورد تا سطرعی چند از رگ کلک فرو ریزید و  
 بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزود ترین هنگام برآید و هنوز مدت رسیدن این  
 نامه پایان نرسیده باشد که نامه سیار از در آید و گرامی مفاوضه بمن سپارد و فرجام داد و خواهی  
 خبر اینقدر نیست که لار و کونندس بنگ بهادر کو اغذ مقدمه مرا از دفتر دلی با خود برد و کار پر دازان  
 دفتر گورنری میگفتند که داد نامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بمشاهد آن  
 مجموع حکم اخیر تواند داد با اینمه دل که آینه دار از است سرانامید دارد و نظر تفرقه که در قوانین  
 حکومت روی داده بکم کشتاکشی که در سر رشته کار من افتاده اگر فی المثل در باره من حکم  
 قتل صادر گردد بعد نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جا گیر فلانی بمن بخشیده شود و شکفت  
 نمی بیند ارم چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باش السلام ایضا از اساتذمه سیاه  
 بوالا خدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سلج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بارد  
 و پیامی که شنونده را بچشم آرد پذیرفته باد اگر بنا بر تغافل بر مصلحتی است شاد باشید که از من  
 بخلید اگر این دیوانگی از بیگانه کی است هیهات چه مایه بی مهر فردو گسلید باز اگر نامه گاشتر بنید  
 انقدر خود کنید که نوید آمد فراموشی بوا بچه بشنود در آینه سکندر با بطلیح آورید تانی الجمه

درستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بجا نباشد چنان فرود من شمع  
و چراغ و هنگام بر میدن ستاره روز نزدیک است آنچه بر تو شمع چراغ نیافته اند اگر  
بروشنائی روز دریا بند شکفت نیست نه پایی که در باب فرستادن غزلهای تازه این  
پیش همین آید هنوز بر جان دل و الفت تاریش دل در خونابه فشانی بود و ناخن بگریزش  
جگر کادی داشت هیچ تاب سوزی غزل ندیده آید اکنون که با خودم ویرشهای رنگرنگ  
است قافیه سخن سنجی نکست متم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک سایش یافتی به پیر و  
نیکو نیچه از باب فن بر تافتی سخن کوتاه با اینهمه دل افسرگی هر چه از قسم شعر زبان خواهد گذشت  
بمیگیری خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش  
که نام در گشت تغافل مست ایشمان شود و اسلام المصفا مولای من درین روزها که غم  
روزگار بر من سخت تر از الفت است اگر خواهم لغتی از ان بر نگارم خامه روانی تواند گرفت  
نامت ناسا کسی از در در آمد و نامی نامه بمن داد و عتقا که مشاهد عثمان صیحه مرا جان لغت  
که مگر چراغ را از کجروی پای آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان نشاد  
که روزگار در ایشار عطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن در سمر که دل را به بند غم خسته  
کن و اسیرم که مخدوم مراد از روزگار خوش نیست هر آنکه بارانده گرانی کرد و دل را  
نگرانی افزود و اندیشه را پرانگندگی روز افزون مبارک و خاطر را تشویش و مادم ارزانی  
چون شمارا خود آن خونی نیست که نامه زود زود نویسد و غالب را اغلب آید و آید  
چکمه تا و دم کار را دانسته باشم و هر چه در انجا روی دهد مراد نظر باشد بان اسے  
سار و پیکار خویشتن نگه دار نامه دوست ابا آنگه رسید باشد نارسیده شمر دن و بیچاره  
ریشخو ششوه های بیجا تنگ مرا آوردن رسم که امین کشور و شیوه که نام مردم است  
پیش این در فی پیاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب جواب خطاب حضرت قاضی  
محمد صادق خالص صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ذاک وانی یافته این نامه که گزارنده

پاسخ آنم سطر از سپاس درود آن نداشت و سر از گدازه کوه قلمی من برپو و مرا هنوز آن غامه  
 که در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان بسر زش نیز و لب تشکوه گستاخ  
 زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی و الا که جناب محمد حمید الدین خان صاحب که بنودست میرند  
 و نامه من میرسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد نهفته مباد که ایشان از عمائد روزگار  
 و رؤسای الاتبار اند نیاکان ایشان خسروان مندرام و روان جابه مند بوده اند و تملک  
 شیخ پور و مصنفات گزاف بران فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصله جالفت  
 و گوییدگی خطابه های خانی و لوبانی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب  
 که بدلی دیار مانده بود و اختیار کرده اند با من در محروم بازبان یکی دارند و درین افسردگی  
 که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بیدار ایشان است چون با من از رفتن برادر  
 خود باله آباد و منشأ خصوصیت اخلاص سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواهش و  
 مرا خود در دل افتاد که با شما عهد و فاتانه کنم و هر گونه تفقد و التفاتی که در نیاماید مدت بگذراند  
 ضمیر مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده است مرا هم قدرستی در خیال ترتیب یافته بهر  
 بهر این بزرگوار الاتبار در خواهم درودل شنودن بچاره نمون و اندوه تنهائی از دل  
 بریدن و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصله وقت بگذرد  
 میتوان بردن و فتح آهنگ که خامه لایق پوی طلب آن جنبه نیز پس از رؤیای خند و  
 بشرط آنکه بر نگذاری من بپایش آرند و مرا از حال خود بچیز نگذارند یا رب بخت دولت  
 باد و سپهر حرم بکام شما مگرداد ایضا فرد هر نسیمی که ز گوی تو بخاکم گذرد و یادم از دلوله  
 عمر سبکناز دهد رسیدن مهر افزا نامه دل برد و جان بخشید اگر چه آن جان با من نماند و هم بر  
 سر آن نامه بفشانیدن رفت لیکن سپاس در ربائی و جان بخشی باقیست امید که تا جان بخشیده  
 یزدان در تن است گزازه آید مخدوم من در رسیدن نامه پیشین و عدل چراست هنوزم  
 نشاط و درود آن منقده در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان چنان بود



که غالب خوشنماست حتی از رسم و راه سترگان پارس برگزیده و کتابی از ان گروه نشان دهد که  
 راز آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان از ان اوراق توان یافت لاجرم بدانش من  
 اندازه سرانجام پاسخ آن توفیق برتافت و روزی که میجو دمی در وصل رنگ از بوی  
 انشا هم به بهر یک شیوه نازش باز میخوابد چوالبش به چون دوباره گفتند که خواهش چنین  
 است ناچار مغم خوشی از دها ن و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روانی  
 این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این شرویش خسته نتوان کرد و نگارنده  
 دبستان مذاهب با اینهمه لاف آشکار و نهی آنچه می گوید نه همه است و نه همه  
 بر جا است خود است پارسیان که در سورت و بمبئی آشیان دارند زمیندار گمان  
 نبرسته که از ان گروه خبر نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار  
 ندانند و جز تخمه و نژاد از روی شیوه بیارسیان مانند پارسیان از گرانمایگان و نگار  
 و هرگز ندانند دادار بوده اند و بر وزگار فرمانروائی خویش دانش هاس سودمند  
 و کفش های خرد پسند داشتند کشایش را از خرامش مهفت سپهر و نمایش گرد ساه و مهر  
 پدید آورده رخشنده گهر با از به خاک و بدر کشیدن باده ناب از رگ تاک پرورش  
 اسباب خستگی و رنجوری و گزاردن احکام بدیشک و چاره گری پرده کشائی فهرست  
 اسرار کیانی و فرماندهی و رصد بندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بکشد بگر  
 بسنن رنگ کمر باد بهنجر مره کردن گوناگون مهر بادار دگیا با فراخور هر در و بجا  
 را آوردن و پرندگان هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن الا  
 انداز هر گونه بنفش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آینه اندیشه این فرزنانگان رو  
 نموده و انگیزش بالیستی گفتار و کردار که اکنون باندکی از ان بسیار نازند از مغرور نش  
 این فرمانگیان بوده است گنجینه خسروان پارس از هر علم ذقری بود و هر ذقرا از گرانمایگی  
 کج گوهری چون ولت از ان طائفه روی برتافت مسکنه این فلیقوس برابر آن دست یافت

کتاب خاصه خسروی بتالاج رفت اما آنچه پراکنده بود و گنجانان بهر گوشه و کنار داشتند بر جامان  
تا بر وزگار سپروزی تازیان در این کشتش و کوشش از بهر جا گرد آمد و فرمان خلیفه افروز سینه  
مکملن گرامهای بغداد شد همانا حکام آذربایستی به آذربایک کشت زبان آوران عرب پارسی  
را بتازی آمیخته و زده فی تازیه برانگیزند اکنون کیست که بدان زبان کمن سخن در نیت  
توان گفت و از ان دیرین آئین برستی خبر تواند داد و پندهند این ماز را کام دل بر نیاید  
و من ضامن که هر چه پس از فراوان جستجو فراهم آرد و آنچه چنان باشد که دل بدان توان مناد  
از من بخرد و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته ام باز گویند  
و نگاشته ام باینکه دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که منتخبه از گفتار ناروایی خود بر نگارم و  
لحظه از ماجرای خود برگزاردم اندیشه را بلب گردیدن و خرد را بشکفت را زانگند فرو چلویم  
از دل و جانی که در بساط من هست دستم رسیده یکی نا امید و دیگری از بهر بدان آرزوم و مرا  
این پایتاز کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکره شعر اجاد دهند از فرجام فرمود  
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بیاور و زوال و بوالا دیدی کتا گزینان نمودی کویت  
آنچه بمن داده اند زبانی ست یافته سرای و خامه هست بهیوده پویی من هم از بیجاگی چون کودکان  
که درم از سفال سازند و بگنجینه داری نازند سروده زبان و پیوده خامه را پاره پاره  
بهم بسته و ریزه ریزه بجا کرده بگمان نام آوری که دل از تابانده ناروایی آن خوشتن  
ترتیب داده جابجا بنظر گاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که پیشش غالب  
مستند و می آرند سود هر غزلی که خواهند از ان اوراق بردارند انصاف بالای طاعت  
انتخاب و الفاظ اشعار حواله برای نامه گرد آور دست نه با شماره و ایمای سخنور خاصه جانکی  
نامه گرد آور چشم و جبین و دومان سخن باشد و مهر و ماه آسمان مهر یعنی صاحب دل دیده در  
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بدوق پیوند اندیشه  
والای دوست و سجده یزخر امیدن خامه در نگارش بسیاس آشنائی بنان گوهرهای و شادام

بشا و مانی سخنی که از بهر خواندنش برگزیند و نازم بنازش گفتاری که از بهر گرد آوردنش  
 بر چنید اما اگر گزارش حال مخمور مهوس است خود انیمایه بسست که چون در جری آن فن  
 از من سخن مانند سخن را دوستتایش من بدینگونه بکسی نشانند که از نا کسان روزگار و میکس  
 دلی و یار مسلمانان زاده ایست که فرما جزا و گیر نیست مسلمان نما که از غلط نمائی غالب تخص  
 میکند و بدین رنگ ترازیماید فرد و خرسندی غالب نبود ز نیمه گفتن یکبار بفرمای که  
 ای محکس ما چه پنهان نمائاد که در اصل آفرینش از دوده روز فروز و فغان و حلقه نجات گشتگان  
 ستم رسیده و روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نذا دم لوب من با فراسیا  
 و پشتنگ می پیوند و بزرگان من از آنجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعد و  
 دولت اینان را بیت سروری و مذهب می افراشتند بعد سپری شدن روزگار با همند  
 آن گروه چون ناروائی و مینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهنری و غار نگری از جای بر  
 و طائفه را کشتا و رزمی پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرا مشگاه شد  
 از انیمایه نیای من از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور پهری معین الملک گنید  
 چون بساط دولت معین الملک در نوشتنده بهی آمد باذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر  
 پیوست زان پس پدرم عبداله بیگ خان بنشاه جهان آباد بوجود آمد و من به اکبر آباد چون  
 پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصر الدله بیگ خان چون خواست  
 که مرا بنابر پروردگاه مرگش فراز آمد کما بیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی معین برادر  
 برداشت و مرا درین خرابه جاتنها گذاشت و این حادثه که مرا فشانه جانگذاری و گردون  
 را کینه باری بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام منگامه لشکر آرائی و کشتو کشتا  
 مصمام الدوله جرنیل لار و لینگ صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان  
 دولت اهل فرنگ و با انبوهی چارصد سوار بر کاب مصمام الدوله با سرکشان سرگرم  
 جنگ بود و هم از خبشهای سرکارا گریزی دو پرگنه سیر حاصل از مصافات اکبر آباد

بجایگز داشت سپه سالار سرکار انگلشیه خجونههای آفتاب کلمه تارگدایان با حیران و مایه  
 رابعوض جاگیر نمیشاید از خار خار جستجوی وجه معاش قرغ بخشیده تا امروز که شماره نفس  
 شماری زندگانی بچل چار میرسد بدان لایحه خرسندم و بدانمیه قانع در سخن از پرورش  
 یافتگان مبداء فیاضم و سواد معنی را بفرغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ فریغی آنگاه  
 بگردن و بار منت رهنمایم بردوش نیست ریاضی غالب بگه زود و ده زانوشم زان و  
 بهضائی دم تیغ است نم + چون رفت سپیدی زدم چنگ لشعره شد تیر شکسته نیالان  
 ظلم نامه بیایان رسید و شرم پرانگنده گوئی دور از نفس بر من شتم کردیده و ران دانند  
 که گفتن فرادان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشتی  
 مراد را بچرخ رفت گناهی نیست اگر خود گناه هست دوست کریم است و کرم عذر خواه و تسلیم  
 بالوف الاحترام خط بنام راجی محمل کھتری صاحب من هر چند میخواهم که بناله زحمات  
 صلح یاران نه پسندم اما در دل بچوش آورده هست و هر قدر میجو شتم که دامن جبهه دار  
 بگر بر زخم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله ها که از بیم سوائی از دل تا زبان  
 نارسیده خون نمیکرد و چه خونها که از در و بیکس کسوت اشک از چشم بیرون نمید چاره  
 پنج بیدلی معدوم و پایان کار با نامعلوم پدید است که از نفس حسته بام افتاده را چال  
 خواهد بود و از دست فی بناخن فرو رفته که ام عقده خواهد کشو جلای طن غم سفر و آرام  
 غربت مصیبت است که نصیب هیچ آفریده مباد و ای برنگون طالبیها و رمیده بختیهای کسی نهیا  
 را باز و خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قرب طن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه  
 راه نامه و پیام داشت هر چه دیده میشد آشوب چشم بود و هر چه شنیده میشد زخم گشت  
 است نیجانی که از آن در طه برون آورده ام مگر و دعوت خاک فیروز یور رسد که مرا انیمه  
 اقامت خطر اری اتفاق افتاد و مرگی که منقش بهر آرزو از خدا میخواهم مگر بعد از سرین  
 موعود است که اینقدر درنگ را فتاد گیهار و داد هر چه از اخبار معاود و نواب شنیده میشود

راهی بحرف مدعای من ندارد چه سرسبز آن افسانه نگفت الوریان آرایش صنف قتل و از گون  
گشتن کارها اعداد درست آمدن فال خیر سگالان دولت فخریه است کلمه مختصری که نواب صاحب  
در اینقدر عرصه رونق افزای فیروز پور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطرب سیلی می‌زند  
دوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از انجمن آنهم بان بصفت اسد نوازی و غالب  
پیروری بیشتر از بیشتر متصف اند و مانند گان تنگنای خطرات اسلامی یاد نمیفرمایند تا باطلا  
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت انتظار از حد گذشت بجز و مانم که دراز را  
بجز و مقابله حرف پایش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریزد نیارد که نخت اگر خود را بر جا  
دارد و نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرو مر ازمانه طنناز دست بسته و تیغ تبر بفرم و گوید  
که بان سری میخار خدا اگر مینماید و از تعیین زمان معاودت رقم فرماید که طبع محوش  
از خود هم نیاز دل مشوش بقرار باشد که بدین بهانه در سبکینه خواند و مرا و خود را بیش  
ازین نرنجاند زیاده ازین زیاده است و بس ایضا که فرمای من به مطلب بیشتر و دعا  
بسیار و صله وقت تنگ و طرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی است  
در ماده سفارش دوستی بخيال دل نگرا نهیای آن مشفق در تحریر خیانتی میرود و دوسه سطر  
ماجرای غالبی رقمزده کلاک بدائع نگار میشود و بتایخ پنجم ذیقعد روز آدینه سرشام  
سواد میربانی نامه تفقد رقم جلوه بر غیش فروخت هر چه قوم بود نقد اعتبار اتحاد و تنوع  
روی دست مضمونش بود و بس جواب نامه جز آنقدر نمیتوانم نوشت که انشاء الله العظیم  
هفته جوابی چنانکه دل میخواد از لوک خامه برون تراوید نیست بلکه لقیین است که ورود آن  
نامه موعود که در دواک فرستاده خواهد شد بورد صحیفه نهام مقدم نشیند آدم بر بر مطلب  
مرزا صاحب عظیم المناقب مجد علیخان صاحب که بر بنهونی این رقمیه کسب سرت ملاقات  
سامی خواهند کرد از محشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار  
چون سفر رقم حد و کام اضطرار کسیت از من در خواسته اند که مکتوبی بیک انیاران وطن بر نگارم

که در یزدشت سانی من ایشان گردد و مکه نازک مرا جبهای عربیان نگویم و انتم دستتافروشی یا زان  
را عمری خریدار بوده ام بخود فروخته ام و متیرسم که اگر مکتوب الیه مرا سمع و اجوبی و غنوار می بینم  
نرساند چه خجالتها که از خودم بایک شید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخیر است آن مجمع اخلاق  
بلد گردیدم میرسند به اوتنها فی و غریبی شان بایدر رسید که شما مانیز دوستی غریب سفر است  
نگویم که این کنید و آن کنید اما این قدر با و انهم که از مروت با چنان کمند که سزاوار باشد  
زیاده فضولیت و بس ایضا بر رای مهر اقتضای ای صاحب افت گرامی پنهان مباد  
که درنگی که در نگارش بیاسخ رفته ام نه رفت نفاصل انشا آن نبود چه در زمانیکه نمیدانم  
و رو یافت متردد بین السفر و الاقامت بودم و سر آن دوشتم که اگر نقش بد عار سنجیدند  
و بهوس رنگ وقوع گزیند بی تا مل مکتوبی حاوی طلب قم کنم اما هنگامه ملازیهایی خلیل  
برهم خورد و بخت رمیده یا درسی نکرد مبادی مقدمه سطر از دلفریبی است لیکن در  
او اسطکار به رخار نبود و منت نیز در آنکه ادا خواندیده ماند ورنه چهاربستی دید خلاصه گفتگو  
اینکه احیان سرکار لکنو با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین  
خویشتن داری و ننگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام خبر به تقریر  
ادانتوان کرد و از و فوری ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد که تا هی سخن هر چه در آن بلاد  
از گرم پیشگی و فیض سانی این که اطیع سلطان صورت یعنی معتمد الوداد خامیر شنید میشد  
بنحاله حال برعکس است در ابتدای دولت هر که آلت حصول مدعای خود دید بروی  
چیمید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشته و اکنون که از احکام آساس دولت خود  
خاطرش جمع است در بند جمع زرافاده منت جمله خاندانهای قدیم لکنو از بیداد این بچشم  
بسیلاب فشار سیده و ناز پروردگان این دیار آواره جبات گیسو گردیده داد خود  
از تروستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و برگشته بالجله بازار  
بیدار گریست مهاجران و ساوکاران و تاجران پنهان پنهان رو مال خود را بکاتبو میرسانند



و این نیند هر که بود که سخت و بر که هست در بند گوشت و تن است چون حال این دیار بدین رنگ است  
آن خوشتر که سخن از خود گویم به بتایخ لبست و ششم ذیقعد روز جمعه از آن ستم آباد برآمدم و  
بتایخ لبست و نهم در دار السور کانپور رسیدیم و اینجا دو سه مقام گزیده رگباری باند میثوم  
و اینجا چند روز آرمیده اگر خدا میخواهد و مرگ امان میدهد بجلایه میرسم عالم حاکم آوارگی را بر زقار  
و با پاسی چوبین در صحرائی آتش گرم رفتار شده ام اگر کار جد عاشد ز بی من و خوشامن و اگر  
و ستم بدامن مقصود نرسید کومن و کجامن ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر مستدم باد ایضا  
رای صاحب شفق شفیق غمخوار و اماندگان و یادآور آوارگان سلامت و چه نویسم که از متاع  
نوشته نهدا پر تهید است فدا ده ام اگر از ادخلیات گفته آید همان پنج معده امعاست نهان  
برودت جگر و حرارت قلب ضعیف فواد اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه پیش ازینست  
که قطعه معلوب سطوت غم دل غالب حزین به کاندز تنش ضعیف توان گفت جان نبود  
گوینده زنده تابه بنارس رسیده است به مارا بدین گیاه ضعیف این گمان نبود و بالجله  
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت چه باید گفت خدا کند آینده عالی در خور تحسین  
رود هر که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشه وطن برنگارم تا آنان با خرسند  
ببفرایند و اینان ز دل از غصه فروکا به سه قطعه مکتوب ملفوف است یکی جناب مبارز الدوله  
نواب حسام الدین حیدرخان بجاوردیکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی بغم خانه  
بدتر از ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند و زیاده  
ازین زیاده است ایضا رای صاحب شفق و مکررم نظری التفاتی بای فراوان سلامت  
شمرنده و هم غلط کار خوشم و از رنگ ناکسی سرخشت در پیش بجه که هرگاه تامل میرود  
و سگالش کرده میشود که آیا شفیق مران را باب وطن کیست بجز و حضرت بضمیمه  
می آیند و بس مراد استقبال بجناب کار با و مطلب باست اول ساغر و دردی چه معنی  
دارد و هرگاه که در مبادی صرف تحریر تغافل میفرمایند رحمت مرا انجام کار با سنگ کجا

خواهند کشید یا بفرمانیه تافش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زوده کارهای خود را فرجی  
دیگر داد شود و در نه بخود آیند و بدجلوئی بیکسان گرائی بمجور و در و دلکته مکتوبی بتوسط راجه  
سومین لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که باو محبت  
در ترسیل داشت بکتاب الیه رسید و جوابش در پیر و ز نزد من آمد آری رسید و گلدسته  
طاق لایان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لفافه عثمانیه میرد را قم را تا این زمان  
حالی که در خور تحریر باشد روی نداده باشم التماس آنیست که زحمتی کشد و نیمی از  
اوقات خویش ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بجاورد و وقوع این حادثه بشهر  
و بسط چنانچه از خشویات نیز قطع آغاز ناموده هر چه معلوم باشد بلکه هر چه مجهول بود  
آنرا نیز معلوم ساخته بر نگارند و حال در بار زریذی و اسامی اهل کاران جدید و قدیم  
و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه مسند نشین میوات رقم فرمایند که بر آئینه مراد ضمن آن  
نظر هست ندانیکه از جناب طالب افسانه باشم و بس دقیقه دیگر است و از استفسار  
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در هیچ و خم استغاثه حاجت بدان افتد که در دارالاحکام  
و کیله از جانب خود قرار بیداد صاحب این رحمت گوارا خواهند کرد یا بی هر چه در نیامد  
مضمض میباشند تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه و و طریق است یک  
بتوسط راجه سومین لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سه رشته  
ژاک از سال دهمش و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در  
شعله بازار نزدیک تالاب گردد در حوالی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد  
ایضا بنده از ند که بمحوپا بنگان رسم و راه و هر دست بنامه نگاری می‌آلایم حاشا  
حاشا تاب این مایه دوری ندارم اینک را می‌جمله را و بروی خویش می‌بنیم و از هر در  
در سخن پیوسته ام علاقه سفارت زیب النساء بیگ صاحب مبارکباد و مقدمه ترقیات  
مستقبله شود کاش مقدار مشاهره نیز شنید می‌تاباندازه آن سپاس بجاورد از شاد

جواهر سنگه طو لعمره فراغ یافتند خوشامسرت و ز بهی شادی جای نیست که هم مبارکباد  
 گویم و هم تنیست جویم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آنقدر فرصت دهاد که ما و شما نیز کم تنی  
 فرزندان جواهر سنگه را میربانی توانیم کرد لطیفه خاطر رسید است بشنود سرسری مدار  
 چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاء و خواهی گزشت  
 دزدی در وجه دعوت من جدا ساخت نگاه خواهی داشت اگر زنده بدی رسیدم عشرت  
 از من هست و در نذر از تست بر عنوان مکتوب کلمه نواب راجه و اعظم ساختن میسره چه  
 و عرف پایان اسم رقم کردن چرا سنگ دنیا را به اسد الهی شهرت اودن چه کم است  
 که نوابی و میرزائی بر سر هم بایدا فرود آید گفتی فلانی روش حکیمان دارد و دنیا را کارگاه  
 میگرداند با اینهمه اند و دنیا کی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت  
 ندانی که بر سپیان باد و قمار نبشستن و گروها گروه مردم را پیشاپیش دوانیدن تن  
 را بلباس رنگارنگ برآرستن و معده را با لوان خور و نهامتنی گردانیدن شہوت  
 از اندازنه بیرون راندن و غبار مصیبت بر فرق افشانیدن از حکمایا و تیرشگان زانسان  
 کار و انشوران چسبیت و دواز آبادی دین کو بهی شستن و از شش جهت در بروی  
 خلائق لبستن تن را بر ریاضت فرسودن و جان را به بخردی با لودن هر که حکیم خرد گزین  
 است کار و بارش نیست بی برگ و نوائی از شکوگو ناگون حسرت بد و خسته بفرخواست  
 سر خوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و با طبع کریم بود هنوز ادعیه منی از زیاده  
 غلیظه صالحه کبدیه مستکه دارد هر آینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بگریه  
 گره بر گسیه ز رزان و در حسرت ز زلف کرده زاری کنان اینکه فلان و بهمان را از نزد  
 خوشتن رانده است حقا که روی در مصطفی نداشت و هر چه کرد از بخردی و لبسته  
 کرد چاکرانا بودی و خردی دشتی آنان را که رانده است نراندی و کارها از آنان  
 گرفته و ایمان را که با خود در یک پیرهن جا داده است چون غبار از دامن فشانند

و هرگز بهوای اینان نفی کو کی و بیجا صلی هرزید مگر در ایام صا جزا دی و و بعدی از آنان دلی  
 برداشت و با اینان نختی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دایم اینان بدین  
 کوری در آمدن نه بقوی دانش است نه بفرمان بنیش حکیم که میگونی و کرم پیشیه که میخواست  
 برین مایه لغزش نیز شناسائی ناخجودی خویش تن گشتن و چون من فسرده دل فرسوده و نا  
 راوران بهنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن بی پرده بسوی آن یوم و دم خواندن  
 کدام آئین دیده و نیست و کدام شیوه خورد گستری چون سخن در نیاب بسیار است نامه  
 بد عاظم میکنم دیده اینیشی درست دل را دانشی سودمند و زیاده اینش نامش ناسخ  
 حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بجنش نسیم و رود بوی یکدلی و همدردی بمشام  
 آنگه زو چار ماه است که نامه نگار یکجی نشسته در آمد شد بردی خویش بیگانه بسته است  
 اگر چه نرندان اندر نیم اما خور و وقت من نرندان اینان مانند آنچه درین حیدر و زار رخ و آشوب  
 دیده ام کافر باشم اگر هیچ کافر صبد ساله عقوبت جهنم یک نیمه از آن توان دید چنانچه عرفی  
 فرماید فردا بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهر یک در پیاله ماکر در زکار نخستین تیرا ره  
 که در خمر من صبر و ثبات نرندان بود که دو تن از گروه دایم طلبان چنانکه قاعده عدالت  
 انگریزی هست و گری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یازر مندر  
 و گری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید درین بابره شاه و گدایر برست آری  
 از سحر نام آوران اینقدر هست که سر سنگ عدالت بکاشان شان نتواند رفت تا خود بر بگذر  
 یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زربود لاجرم با پس آبر و خود را گرد آوردم  
 و ترک نشاء سواری کردم تا امروز همان بند خود داری بر پایی دل و دامنه اقامت گرامی دارم  
 همدرین گوشه نشینی و تنگ دلی یکی از مستمران خدا ناترس که لعذاب ابدی گرفتار باد  
 و لیم فرزند صابها در که زریذنت دلی و غالب مغلوب را مرے بود در  
 شب تاریک بفرغ تفنگ گشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد دل از جایی رفت و سترگ اندود

سرپای اندیشه را فرو گرفت خرمین آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحہ فیض سیر اسیر سترده  
 شد قضا را بر لبش نهاده و در میان که غلط نبود سوار سی را از ملازمان والی فیض و زورپور  
 بخون آن داد و دستوده سیر گرفتند صاحب محبہ بیت بهادر شهر که با من سابقہ معرفتی و علاقه  
 مودتی داشت و در آن روز واکہ لغتہ شد بوم آسایرو از من نیز بشتب بنود گاه گاه مشابہت گام  
 نزد دیو قتمی و فیضی چند خوش گزیده می چون این واقعہ رو داد مراد پشرو بهش کار و دخل اسرار  
 با خود اشیار ساخت تا آن شد که والی فیضی پور مجرم قرار یافت و بحکم شرکاء با تنی چند از خادمان  
 خود اسیر شد و ستانہ سرکار بجایگزینش رفت چون میانه من و دیو ناسازگاری بود و مردم  
 شهر آنرا امید استند بگی در من افتادند و گرفتاری آن کا فو نعمت داد و رکش را بگردن  
 من بستند یعنی اشخاص دہلی از خاص و عام این واگو یہ دارند کہ شمس الدین خان بگیناہ  
 است فتح اللہ بیگ خان و اسد اللہ خان از کینہ و ربهادر و غنی چند برسم بافته و خاطر حکام  
 را از جادہ برده آن بچاہد را در بلا انداختہ اند نظر فکی درین است کہ فتح اللہ بیگ خان خود این  
 لحظہ والی فیض و زورپور است کوتاہی نمخن کار بجای رسیدہ کہ نفرین من در دیوہ بہر ایان دہلی  
 گردیدہ ہر چند در آغاز ہمہ آن بود کہ دل از غم مرگ و لیم فریزر رہا و مسوخت اما اکنون  
 ہم قابل مشغول شد و ہم بگمانان شہر مسکوہ آوردند از انیر و شکر کش شہر سید نو از بد عابا  
 صبح می میخواہم کہ این خیرہ سربا آرزو زد و ترسباد افراہ گرفتار و از سر قرازی بیایہ از آید  
 و دامن کہ ہم ظفر یاب و دعایم متحاب است دی کہ دو شنبہ منقہ ہم صفر بود حاکی از حکام  
 سستہ مقام الہ آباد بدین دیار رسیدہ ہمانا از جانب گورنر جنرلی بہادر بدین ماموریت  
 کہ خلاصہ تحقیقات حکام دہلی را با معان نظر نگید و بعد ثبوت جرم تقدیر پایہ بیایہ قرار دادہ  
 کار را یکسو کند و پیدا است کہ کران پذیرفتن این سنگمانہ بلا افزون تر از یکاہ نگاشد این بود  
 خلاصہ جوابی کہ تعلق بسوال ملازمان داشت انچہ در باب اینسخ مکتوب من بزبان گھر نشان  
 سبحان علیخان رقم پذیرفتہ است چنانہست بلکہ حق آنست کہ خانجہ الا نشان بگننامان سپردا

و اتفاقاً بنما کساران تنگ پایه خود شناخت مرز بشتر تا مل پنهان نمیتواند ماند که مقصود من  
آن بود که قطعه بنظر نندگان خسرو سپهرستان گذرد و تختی از خاکساری بی اعتباری نگفته شود  
و اینها خود اینقدر دشوار نبود سبحان الله والحمد لله فرو و حریف منت اجاب نیستم غالب  
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد و کا تجا که از مجامع نسو با میگیرد و بر میفرود شد و نظر  
نیست و نه این یکس شونده ام که در دمی این چنین کسی هست آری شهر معمور است یک و پنجاه  
بهار هم اگر یافته شود شگفت نیست بار باب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد  
بجویند و بیازند و همین که دست بهم میدهد فرستاده میشود و السلام ایضا قبله حاجات رنگی که  
در کارش ضرعت نامه روی داده برافشردگی شوق محمول نشود و کنیم محبت بجاری ننگی و نوبت  
و نظر منطری بلند را و بدانی همیکه و تا آنکه منگامه ستر آمد و هر کردار کفری که با نیست یافت مرز با  
میوات مانند کریم خان میر سنگ خویش بچون آویخته شد و بر اثرش بعدم آ باد رفت مصرع  
هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت و تقه نامه در داک انگیزی رسید و مرشگفت زار  
آنگند چه نجد و م میفرماید که غالب رسیده خود را و یاد خدام نداده جاشا که چنین نیست  
با همه کشاکش خاطر و توزع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت مافی الباب  
اینکه فرستادن نامه چند آنکه زد و زد و بنود هم در داک هندوستانی واقع شده امید که  
ریس پس نه مند نباشم و رفته را و آئینه تلافی کنم باقی ماجرای این یار آنکه جاگیر دار فیروز پور  
بجا تو گشته شد و جاگیر وی و هر چه جاگیر میوند هشت لبر کار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی  
جمیع مرتب جامع همگی قواعد تواند بود و عدد و نیافته همان پس از آنکه این ماجرا بعد  
ملکه خواهد رسید فرمانها اندرین باب مضافدیر خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر حکم بر کار  
انگیزی ندری می یافتم بنگرم این فرمان دهمان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یآوری  
نختم صاف ترک اینک آنچه جاگیر دار فیروز پور بمن میداد از مقدار یا نیست کمتر بوده بدان قدر  
از سر کار قانع نیستم با لجنه سخنی است بیج در بیج و کار نیست گره در گره آنچه به پیدائی خواهد رسید



گزارده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده خطوط بنام مولا محمد علی خان صدیق  
 باندای بوندیل کشت قبیله خدای پستان و کعبه حق نیرومان سلامت خود را فرای  
 خاطر خطی دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریباً میانی  
 می شمارد و حاصل مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق است گواه این معنی است که نامه  
 در پیر عالم تهریر آورده ام به حال روز نخستین در موده رسید تا یکشنبه آرایش گرانید و  
 کوس رحیل گرفته شبی بروستا بسر برده سه شنبه در چله تارار رسید لعل محمد که رحمت صداع  
 و حمی از ساحت طبع رخت بر لبست خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چله تارار رسیده  
 با مداد ان اگر حیات باقیست بسج راه فتح پور کرده خواهد شد و زیاده حدادب ایضا  
 قبیله جان و دل سلامت و آداب و کورنش سجا آورده بعرض حال میگراید لعل محمد  
 که رحمت صداع و حمی هم از باند اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست ترددی نیست  
 چه این رفیق است که از وطن کمر سبزی بسته است هم پای حق گزارش قوی است  
 و هم سایه وفاداریش فرمای فرج ثانوی بالجملة دو شنبه از موده برآمد گرد و تنگ  
 که درین ملک به لڑ با موسوم است برای بابر کشیدن یافتن چون از من ضعیف الحفقت تر  
 افتاده بود آن آهسته خرام بلکه مخرام دوازده گره راه نتوانست برید و از موده تا  
 چله تارار رسید ناچار شبی بدی اتفاق هیبت افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم من  
 خود دو پیر روز برآمده بکار روان ساری چله تارار رسیدم و آن هیچ مخامم ساعی از شب  
 نگذشت بمن شوپست همان زمان مکتوبی در سواد طلمت لیل که هنوز ملازمان زهی چرخ  
 نیفر وخته بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب به باند افرموده بودند که عریضه موسوم  
 جناب مولوی صاحب به تهمانه دار چله تارار حواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز  
 بلکه اول شب بکار روان ساری چله تارار انتظار گرد و تنگ و دماندگان انزشت بودم  
 که ناگاه تهمانه دار بکار روان ساری رسید و بهر فرامیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

از وی احانت جستم اگر چه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفینه‌ها نه چنانکه طبع ایا کرد و گوار نشد  
 مکتوب بوسی دادن رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بعجز از من  
 طلب کرد همان سطر ی چند که عجله بتاریکی نبسته بودم بوی سپردم غالب که از نظر  
 خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که اگر دون آن حامل ست اگر نه خواهد رسید زمان  
 رسیدن او به بایان با هنگام ورود عاصی بکلکه مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه  
 از چله تار به باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد و الله علی کل شیء قدیر خلاصه تحریر است  
 آخر از سید اگر دون دون سئوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی  
 بکرایه گرفته و آدم و متاع همه در وی گنجیده و بسم الله مجربها و مرسلها بر خوانده سفینه  
 در رود چمن رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقیفی که در بنارس میخواستم کرد بهمین  
 بقعه کار بندم در روزی چند آسایشی کرده مایحتاج با مضار رسانده و بکراشوم و دیگر خیر  
 مرشد آباد بنگاله در هیچ جا توقف نگزینم حال سفر در میان نیز درین دوسه روز پنهان نخواهد  
 کشتی بانان گویند که در عرصه سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینکه در چهارشنبه  
 قریب نیمروز در کشتی نشسته دل با خدانه با خدایم زیاده حد او را ایضا بجناب لویضا  
 قبله و کعبه و جهان مظهره العالی به بعد گزارش آداب تسلیم معروض اینکه بشه احمد  
 که هنوز سر رشته فیضان تجلی رحمانی از مشقت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش رقم نامه  
 عطف طراز بعرض وصول خود سرم کسب پر برین رسانید و مسرت یاد آورم بیا کفایم  
 را بهشت شادمانی گردانید شکر خنایت از بن هر موزبان میر و یاندا ما گفتن با اینهمه است  
 را بپایان نیم رساند امر فر که آدینه بقول جمعی نهم ماه و با طهارت گروهبی دهم هست و بند برین  
 رخت سفرم اگر شب بیکر گذشت وجود موهوم راجع بعیدیت اصلی خود گذشت فردا برو  
 شنبه از بنارس می پویم هفته نماند که ناخدا یان ناخدا شناس بنارس در باب کشتی  
 مضائقه کردند چه بهر که بر خوردم تا کلکه کم از صد روپیه نطلبید و تا پلینه افزون از سبست

خواست تا چار جهان سپ سواره تا بدان بقعه صحرایم میو دو هنوز هوای کشتی از سه بدنه فرشته  
 در پینه نیز جستجو خواهم نمود دیگر هر چه خبر سپاس تقدیر شکر ترجم گفته آید از عالم سبزه درانی است  
 یزدان سلامت دارد و اجر لطفی که خالصاً لله بی سوابق معرفت در حق هیچ من هیچ میرز  
 که هم در ناگسی قرینیدارد و هم در یکیسی همال بذل فرموده اند و میفرمایند در دو گیتی بد دریا  
 حد ادب ایضا جناب مولوی صاحب قبله و کعبه شایسته تین مظهره العالی روزگاری است  
 که نفس از سوز فراق آن قبله رستان شعله خیز و حسین بهوای آن ستان سجده زیر دست  
 وای که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بران فرو توان نشاند بهفت دریا حاصل است  
 و از سنگ آن درگاه که مهر غار عبودیتش توان گردانید دوری باندازه بعد کعبه  
 حاصل عطف و رقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم نخت را نوری و نخت چشم  
 عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مغنمات فرطت انکاشته و در فی سبزه  
 خدام دوی الاحترام نگاشته هم بر بخشش عزم عظیم آباد کرد بالجله بستیاری میامین توجیه  
 انفاس بزرگان چون گرد که بیال باد پر در در هر گام از خار و خاره سینه بر دم تنغ مالان گاه  
 از شدت برد لیالی افسرده و در خجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و مالان روز  
 سه شنبه چارم شعبان پاره از روز برآمده در گلگته رسید غریب نواز میامی و با بے منت است  
 نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هر گونه آسایش بکار آید هم اورا باندازه فراغ  
 خاطر از دوگان فضائی دهم اند روی مانند دهان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه  
 صحن پیر از آب شیرین چاهی و بر طرف بام در خور اهل تنعم آرامگاهانی بی آنکه جستجوی رود  
 یا گفتگوی شود بی رحمت و بی منت بکار آید ده رویه ما بانه بهر سید و آدم و چار و ارنگ  
 آرمش گردید و در و زار پنج راه آسوده منشور لامع النور مشعل راه مدعاسختم و در  
 کشتی نشسته آهنگ بهوگی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی  
 اگر گویم که مر از نخت عجب آمد و است و اگر گویم که مرا بر من بر شک آورد نیز جاداد

بنجامی که خرد آفریده و خرد رزگرزیده که بین گرانمایگی و صاحب دلی در بنگاله دیگه  
 نخواهد بود یا رب این گوهر گرامی از کدام کان است این گوهر گرامی از کدام امین و دانا  
 بارے چون تختین صحبت بود بچاره و مشکوت پرست درد سر ندانم و دوسه ساعت  
 نشسته بعمده باز آمدم آرخ که درین روزها نواب را با حکام بهوگی بندر خصوص منی که  
 وقف امام باڑه است معارضه بلکه مجادله در پیش و دل سرگردم فکر کار خویش است شد قائل  
 فرو همه لایمی حسرت دنیا دیدم - چون بعشر تکه کبر و مسلمان رفتم + روزگار فرمانبرد  
 بخت فران پذیر باد ایضا قبله گاه بیکیان پناه شگونی آثار رحمت الهی است که آب و هوا  
 کلکته با من نیک در ساخت درین بقعه آسوده تر از انجم که در وطن بوده ام رباعی  
 غالب هر برده نوای دارد + هر گوشه از دهر قضای دارد + بر چید میو بست از  
 دماغم کیسر + بنگاله شکر فآب و بهوای دارد + سیمن فریزر است شکر ترادریام  
 ملاقاتی شایسته رویداد و استقبال و مشایعت معانقه و عطای عطر و بان بمیان آمد  
 طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرض داشت موسوم نواب گورنر  
 جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکرتر بهادر سپرده اند محمد ران  
 صحبت صاحب سکرتر بهادر آنرا به پائن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند و دیگر امیر  
 یاراجی و فرنگ موسوم به اندرو استرلنگ که قوس عروجی کونسل رانقدهایت قوس  
 نزولی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن رانی فهمد و بلفظ سخن  
 و امیر سد در مدح وی قصیده شتم بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده نختی  
 از حال خویشتم نخستم از حسن اتفاق نه تبسم کسے ملازمتش بروشی گزیده و غنی  
 پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افزد و عیار امید و آریاس کمال  
 برآمد قصیده + و پاره بر خواندم محفوظ شد و بگوئیها کردم و وعده یارگیری داد  
 پوشیده نهاد که استرلنگ بهادر عمده چیف سکرتری دارد و بمنجمله اجزای کونسل شهاب

سین فریز صاحب و پیشکار و پیشه‌ست این فرزانه داورست هرگاه دوسه  
مقدمه از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فریز صاحب هم و رسم دادخواهان بی‌عرضه  
میدارد و بی‌فراخور بالیست هر کس در البسوی خود بخواند و در مقدمه برکتی ملی بسزا آورده  
شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از انبیاء عرافین شنیدنی بگذرانندگان بر میگردد و  
شنیدنی بکونسل میگردد و بار بی‌بهره شادمانم که دادنامه من پذیرفتنی و بکونسل گذشته  
سنجیده شد تا در آن انجمن چه روی دهد و فرمان فرماندهان درباره من چه باشد زیاده حد  
ایضا از جارتش ندیده بود و در تن بجان سجایا درود از مشیت بکوبد به نیر سلام و زلب  
محمود به صهیاسام از دل افکار بزم سیاس و در من به جوی به خضر التماس ده روز بر  
دو ماه گذشته که سواد و الا نامه سرمه چشم نگران نگشته عرض داشت نگاه غرضی الحجه و غرض  
مرقومه هشتم ماه مذکور که در نور در اسلحه مرسله محمدی جناب مولوی سید ولایت حسن  
صاحب سمت ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و نظریه بوبیت اثر نگذاشت کاشتر از  
تفاضل بردن التفات حضرت فید گاهی تو انستیمی نسبت تادل از پراگندگی و ارستی روزی از  
کثرت اضطراب بخدمت جناب خوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم  
چون از رسیدن نامه پشرو میشرفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون چشمی براه دارد اگر چه در  
نیافت دو انیافت اما سپاس نیردی بجا آورده شد که مرا باغ و درخت تاب شک نشست  
کو تا بی‌سنج هر چه از عالم فراهم آمده بود در آن بهر دو عریفیه با جمالی که تفصیل چرب و معوضی  
جهان کی رای گشته تازه اینکه عرض داشت بکونسل گذشته فرمان صادر گشت که ضابطه  
مقتضی نیست که نخست ز فرمه نظم بگوش رسیدن دلی دمیده آید گفتیم که سرور گ سفر  
و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتیم که خود اینجا باشند و و کالتا بر سیدنی دلی گرایه  
لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتاتی فرستادم و اعانتی جستم دی بکس نوازی کرد  
و خود کار فرما شد و وکیل قرار داد و بمن نشست من و کالت نامه بنام وکیل نوشته

و هر گونه کاغذیکه فرستادنی بود و نیمه آن ساخته در نور و نامه موسوم آن دوست کار فرما  
 که بر من از من مهربان تر و در کار سازی و داد و خواهی از من خورده و آن ترسب در نور و  
 بدلی فرستاده ام سخ تا در میان خوشته کردگار چیست به الله بس با سوسی بس  
 ایضا قبله گاه با آنچه پس از عرض شایعات بمعرض بیان تواند آمد اینست که بهای  
 والا نامه بسرم سایه گستر گشت و مراد قلم و شادمانی جهان بینی داد و زهی به نم روانی رفت  
 نامه اخبار اندیشه با فرو نشاندن دل با سر آن با جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر  
 عبودیت نامه بسبکه ذوق حضور از منم میجو شد هرگز رعایت آداب و انقباض انگیزی  
 نمی ماند چه من آن میجو اهرم که بنشینم کم از گفتن نباشد بر آینه بسا باشد که بیان از پرکار  
 افتد نه تقدیم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب فراز واد  
 گفتگو مستانه طی میکنم و عنان گسیخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که ما را بر امری مشکاک  
 قبله گاهی پنهان نماد ازین پیش بدو هفته روز نیشینه بگاه جناب موکو سید ولایت حسین  
 صاحب از در آمدند و به تودیع پرداختند که انیک بر سر راهم و بتقریب دوره عدم  
 سفر دارم تا در غمکه مشایعت بجای آوردم و سجد اسپردم و دیگر سپهرین روزها تا  
 از دلی رسید و کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستاده من رسید و دوست کار فرما آنرا  
 پذیرفت و کالان نامه بویکیل داد هنوز و کالانش از قوه لفعیل نیامده بود که روشن الدوله  
 سردار لارڈ کو لبرگ صاحب بهادر فرمانروای دلی بهنجار دوره بال نهضت کشاد آه نیزه  
 باز گردید و پیش و این دستنگ که بنچوست در میان آمده بجای خویش هست یگر از اخبار  
 دیار آنکه ولیم بلی صاحب که اعظم اجزای کونسل است و بر وزیر کار پیشین پس بریڈیث  
 نیز بود حد لیا بلک بر چهار فته است و لارڈ ولیم کوڈس بنگ که اکنون طغرای گونزی  
 نقش گین او هست به مالد که شکار گاهی هست شرفروید کلکته بسیر و شکار خرامیده صاحب  
 خلق عمیم موکو محمد عبدالکریم میرنشی دفتر که فارسی خصت هشت ماه گرفته براه دریای لکنؤ



رومی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادری حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این بقعه پس از ورود خاکسار را بزم سختی آراسته بودند در هر ماه ششمی نگه داری روز یکشنبه خشتین سخن گویند در در سه سر کار کمپنی فراهم شدند و غیر لهجای هندی و فارسی خوانندگی ناگاه گرانمایه کرد که از هرات بسفارت رسیده است در آن آنجن میرسد و اشعار مرثیون و بیاگ بلند نامی ستاید و بر کلام نادره گویند این قلم و قلمبها می زیر لبی میفرماید چون طبائع بالذات مفتون خود نمائی نیست بگمان جسد می برند و کلان آن آنجن در فرزانگان فن برد و بیت من اعراض نادرست بر آورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بیاسخ آشنا شود از دانشوران که محمد و ملاذ نواب علی اکبر خان مکرمی و مطاعی موکو محمد محسن از آنند جوابها یا بنده پس زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم نگران این دو بزرگوار شنوی انشا کردیم و بعد از اظهار بحر و انکسار خویش جوابهای اعراض در آن ابیات موزون ساخته و آن شنوی پسندید طبع عا افتاده است انشاء الله العظیم زمین بعد عرضیه که بوالا خدمت خواهد رسید و رازان ابیات در نور آن خواهد بود ایضا حضرت قبله گاهی فی لغی اندک العاگرد سر میگردم و جان بخاکپاشی افشادم و نمیدانم چه عینه دارم و از پرده کدام رقم سر بر آرم نه سپاس یاد آور کران پذیرد نه شکرت را فرانی باندازه تحریر پریر و زخایب منشی عاشق علیخان بهادر کتابتی بمن فرستادند چون عنوانش شبگافتن رسید نوری از آن پرده بدخشید چون دارسیم سواد مکتوب حضرت بود که بجان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جلوه رقم داشت بالجمله ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار ده مر با گاهان ناز سرت از سپهر گذرانم و نور و در و خوشی بکه ورتکده ات بر افشادم پاسخ بپوشش گزارم و ره زدگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوحی سخن خدای اهل وحدت وجود میزنند و ازین مدکلاهی دارند مرا که از شیوه اخلاق شمع و چراغ آنجن مولوی سید و لایت حسن و طرز اخلاط هر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منصف ضلم قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر می شد آشفتم ندانم بركة البراتنگ  
 بر زبان بود ایدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود و حقا که در نور و این آوارگی  
 بشمار رسید می خشتگی مرا مرهم و شکستگی مرا موم میانی از کجا پدید آمد می اگر سر رشته انصاف  
 از کف ندیم دام که از عمده سپاس میر کرم علی که مرا بنجاک آن آستان رهنمونی کرده اند و  
 بدان سر منزل خضر را هم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مع ملازمان گویم حاشا  
 ثم حاشا غاموشی از شنای تو حد شنای هستی مخفی ننماند که این عرضیه بر دوشتم  
 از ماه شعبان رقم کرده بهار و زیتو ستمیه صفات علی خالصاحب به لاله کاشی علی فرشتا  
 یزدان توفیق بکوتوب خود فرو سپیدین و به باندا فرستادش عطا دار و بنام محب  
 جان کوب بهادر قطعه ای نشانه های خرد و تو بهویدار از ان به که سر و دالزب  
 و آب از گهر و تاب ز مهرش هم رویو نمودار توانائی را ئی بهم زخوی تو پیدار دل آرائی مهر  
 مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز و خواندن از وی بخود باله به پیروزی رسید و به  
 شادمانی خوانده شد بهر کشایش که از هر نور و دوش برانگیزه آمد گوهری چند بدان نگاه  
 فرو ریخته آمد جنبش خامه آگهی منگامه در آن پرده این آهنگ داشت که چون دیوان فط  
 را بکوشش بسیار از نادستی بر آورده روی و موسی آن شاه درو حانی را غازه کاری  
 و شاه زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از گهر شناس از در و یاقوت سخن بخواهین  
 پیرایه بر بند و تاب علاقه دیبا جلگی در سر آغاز بدان پیوند و نیز فرمان چنانست که خود بهر چه  
 اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را  
 بگفتار بشمارم و در آن دیباچه بر نگارم مخلص نواز از هر چه را من ندیده باشم و بدان قدر  
 که بمن رسیده باشد سر سر نه فهمیده باشم چگونه نشانه های درست تو انهم داد چون بجا نیامد  
 فرمان دست ناز میا بود و در ادل بگفتار نا شکبیا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و تا بنین  
 تقریظ سخن اندم بلفت عربی عبارتی را تقریظ نام نهاد که کتاب ابدان انجام دهند چون

گفته اند که پنجمین شبته ام تقریفاً است و بیاجه برآمده آن در غور که بیایان آن قدسی صحنه جاگیرد  
خود آن کمر مفرا و بیاجه بنویسد که هم شمعان بکیر کا شتا و هم ذکر این تقریفاً در آن بیاجه نگارش  
پذیرد امید که از دوستان و فادارم شناسد و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع او خوش  
در افزون مهر کوشند بخت از خرد پرده کشائی و خسرو به بخت رنمائی با و ایضا امید که خلاصه  
از من که بنده محبت و خانه زاد و خادم بمقابل یکبار یاد آوردی صدره سپاس بیاد آورد یک  
گونه بنده هر چه بر نگار گونه ستایش دلنواز نامه در داک بمن رسیده و کالبد شوق را جان گردید چون  
من از آن طالع یار خالصا حبیبانه بگیرم سپردن گوئی انجان اتوان افزون دادر و غمی خامه شکر  
رقم در آن هر دو پرورد بدین شاعر محبتی است که خورق و رونق شادستانی دارم آرام نشینی بگو ای یار  
طرح افکنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده محبت که دین نیست سوگند که هیچگاه  
دل بفرق تاریخ و معانیه ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر  
عاطر د این ست که فلک من در نگارش این راه رود و گراندیشه من بین بهنجار حبیب  
قلم را چه اندازه که درین راه بکشتاید و فکر را چه زهره که جز بدین دوش گرانیده شسته سبقت  
بیت همدرین ورق مینویسم اگر بپندند از عنایت چه شکفت اگر به پذیرند از محبت و  
چه عجب قطعه جان جانکوب آن امیر نامور و دست وی آرایش تیغ و کلین و  
ساخت ز انسان منطری کند دیدنش و خورگفت حسنت رضوان آفرین و در بلندی شهر  
فرق سپهر و در صفا گلگونه روی زمین و بایدش گفتن گلستان ارم و زبیدش خواندن  
نگارستان چین و خود سر اشکوب و بهر اشکوبش در اوج و در نظر باشد سپهر متین و  
غالب جاد و دم نازک خیال و کش بود اندیشه معنی آفرین و گفت تاریخ بنای  
این مکان و آسمانی پایه کاخ و دلنشین و السلام والا کرام الیها فرو حق نه است  
که از رفتن باطل برود و نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود و مهر انگیز نامه که نعتی که امیر میگوید  
و تا رسید دل را مرده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نار رسیدن نامها من گله

سبغیدن چگونه گویم که نه رو ابو داما اینقدر خود می توانم گفت که اگر نامه کنسور سید و پانچ نامه  
 شکوه بجا بود در دیش دلریش و فاکشیم جز راستی بخویم و جز راست نگویم آئین من نیست  
 گنای خود را بیا نام آوران ادن و بندر صحت یاد آوری خویش بر دل دیگران نهاد  
 و همچنان شیوه من مباد در یاس و فاسته روا داشتن و پانچ نامه دوست نه کجاشتن  
 از رده نیم بد بخونی مرغ در احمیت هند و بدفع این پنج از خویشتن هم بر من منت نهند  
 ماده تاریخ چاه فرستادن و مرالسرا بنجام قطعه فرمان ادن از نوازش خبر دادها ناخواستند  
 که غمزه بخود فرو مانده را در فکر ماده تاریخ دل بهم برآید و حق انیت که ماده تاریخ نیز  
 آنچنانست که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توان کرد قطعه میرسد بگنجد و از خیم  
 ناکرده من در گذرند و آن میجر فرزان که موسوم به جان هست + دان راست دم  
 دانش و الای دریافت + فرمود پی کندن جایی که در انست + آبی که سکندر  
 بهوس حسبت و خضر یافت + خود چشمه رفیع ابدی گفت به غالب + نوشت و  
 چون آن دلشده زمین نکته خبر یافت + بست و درین قطعه در آورد و همانوقت + تاریخ  
 دیگر نیز با معان نظر یافت + خورشید زمین گفت و درین فرقه دل نسبت + دین بقمیه  
 را خوبتر از کنج گهر یافت ایضا رباعی این نامه که راحت دل کشی آورد + سر مایه ابرو  
 و رویش آورد + در برین مود مید جانی یعنی + سامان شاد خویش با خویش آورد +  
 نشاط بخشی رسیدن و آن آسانا نامه را نازم که هم میدن صبح هست هم وزیر نسیم هم  
 شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بچیدن سر و غلط کنم چه عجب و اگر از  
 صریح کلک بگمان خرویش بلبل اتم چه شگفت آری چون صبح و دو نسیم دزد و گل شگفت  
 سر و چرخ و بلبل چون سر و شد میر لواب را بر ساندن نامه بر من منتی است که ابرار خاک و  
 بهار ابر تارک نباشد و در نزد یک از بهادرانم و گویا و خاموش از سپاس گزارانم فرمان چنانست  
 که نسخ از خیالات پراکنده که دیوانش نامند بکشد و آن سخن همانا مشقت خسی بچین باز

فرستم فروماندگی من درین معرض آن بنجد و داد من درین سرگیری آن به که بیای شکسته برقرار آید  
 بزبان الکن بختار که آید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم  
 شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون تر سخن کوتاه آنچه من ارم ورق در ورق مسوّه بی درستیست  
 کاتبی که درست تواند نوشت و حق پیوند عیار نگه تواند داشت جویم چون است بهم میدهند آن در  
 بوی سپرم تا نسخه بردارد و من باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرامی شود خواهی بدست  
 میرزا البصاحب خواهی بسبیل ذاک بهایون خدمت برسد خاطر ازین برگر جمع باد ایضا  
 ایکه بر نامه نام تو زد دیوان ازل بسته اند از اثر دولت جاوید طرازه شاد می رسید اندوه با  
 نامه که دیروز بر من رسیده نه آنچنانست که تا فردای قیامت هر روز بر دل از تو نگردد و سبحان الله  
 نکسے بلکه نکسے را که قطع نظر از آن که پیشش نیز خود از هم پادش گناهی که نزدی سرزده است  
 بر خوشتن بر زنده مهر و زری و مهربانی اندوه ربودن دل حستن و بزلال روانی نامه سیاه  
 از روی گناهیگار فروشستن نه تنها همین بلکه گریه نه نواختن و بگل که خدمتی شرمسار نساختن  
 من در آنم و دل که چه شگرف بخشایش است آنکه در باره سید الاخبار داد نگارش داده اند منی  
 دیگر بر من نهاده اند نهان همانا که نقش مطبع سید الاخبار انگشته مطبع کی از دوستان و حاکم  
 منست همانا که فرمای این نو آیین که ده آن میسگال که درین کارگاه نقشهای مطبع انگیزد و  
 فرو ریخته های خامه غالب بنیوار اقبال لطباع فرو ریزد از آنجمله دیوان ریخته کرد  
 ناتمامی تمام شب عجب نیست که بهر درین ماه تمامی و انگاه بنظر گاه سامی رسیده چنین پیش  
 و دیوان فارسی که طرازش هر یکی وابسته بفرایم آمدن و خواستهای خریدار نیست هبگام  
 خود پی هم خدمت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بهیم گستن نیست  
 کار پردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر  
 یافتگان آن و الا نظر شناختند و دیگر هم ازین شکین تم خیمه که یا منح نگار آنم دید آمد  
 که آن قطعه که در چشم روشنی تولد شایسته نگاشته بارگاه سپهر کارگاه خسر و فرستاد بودم

از اوراق زبده الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت هم مست  
افزود و جاودان مانند که سخن بس و منخند اند و السلام و الاکرام بهی محمد حسن حب  
امیدگار با پشت با هنگام است و من بادی نژد پیش چراغی که نورش از حجره بایان نمیرسد زنگار  
این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از نخب که نارسانی را می وستی نخب من مخدوم مراد نظر  
است بدین فریعه اگر خود بدلف کرم نیزم آتفاق ترجم از من سلب نوا نکر داری نیکان  
را بریدان و خردوران را برید انشان دل بدر می آید بخشودن تو نگران بر تهیدتان و  
گرایش تریشکان برنجوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بیایه گفتن  
رسانم پیش ازین نامه بنام خان و الاشان بجان علیخان عرض شد شتی بحفوه و الا می حضرت  
وزارت پناهی بابک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب  
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان  
آرزوی محال بنظر خان صاحب عالی مناصب گذشته حضرت دستور اعظم رسد بگو که کیا  
قصیده به نرم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مانده جو و خسرو و زله بر بنده تا امر و کران  
کامل گشت هیچگونه از آن نیز نگه منسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که  
جز بیدگاری عصا کش ره نتواند برید در مانده بیم و امید رود قبولم امر و ز که چار شنبه نیم  
ماه ترسایان ست و شبی که بقاعده اهل تنجیم شب چار شنبه و بلسان شرع شنبه شنبه  
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انجنت که بر راجه صاحب ام صاحب من  
کرده شود که بکنه و وکیل خود را نویسنده تا آن نامه آن عرض شد که نور و آن قصیده آبتن است  
بوا لا خدمت شمار ساند ذوق آرزو طلبی آنچنان بتیاجم کرد که تا باداد شکیبانتوانستم بود  
سبب نامه نکاشتم و هم سبب نخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب  
این حضرت نامه را با نگاشته با می که بر شمرده آمد سبلا زمان باز دهم بکرم بچوش آید بفقده  
صرف غالب نوازی کرد و دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چیا باید کرد انقدر میگویم که راجه صاحب



این نامه باید نوخت و اینهم از بوجو صلی و در از نفسی نیست رنه با و در ام که جنبش کلکی و کشایش  
 عقده را از درین نخواهد رفت و جواب نامه خیال که دل را نوید آرمش به خواهد رسید و السلام  
 بالوف لا حزن الاضا قبله حاجات و محال است که نو آموز شید و گدائی است بچند حکم حیا و نجو  
 ساخت اکنون که جوش گلبانگ تمنیت مهر سکوت از دهن بر داشت خسته و بنحوسته آنچه در دست  
 از لب فرو میریزد نخست آنچه سر خوش صهبای گفتار تواند بود در نگارنگ چشم روشنی است و  
 گوناگون مبارکباد هر چند بهمت من بدینمایه ترقی و خرسندی ندارد و مخدوم خود را جا بهمند ازین  
 میخوانم و فطرت ارزش حضرت را بیایه های بلند تر ازین جایگاه سزا دار می نگرم لیکن چون  
 بگوش بوشم و میدانه که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش اسباط و ولتهای بی اندازه تواند بود  
 و این جنبش کوکب بخت در جنبه امید های تازه را مفتاحی تواند کرد و هر آینه نشاط فراوان دارد  
 دل جاداده چشم مشاهده بهار حقیقه کجایه و جلال مخدوم کشاده دل بشادمانی بسته ام  
 یارب که بچنین باد و این تمنیت مستلزم تمنیت های دیگر شود و پس از این سر خرام فیتن  
 ذریعه امید داری و بجا آمدن اسم سیاس گزاری خاطر نشان حضرت کعبه مال باد که فرستاد  
 قصیده مدحیه جامع مع شاه دوزیر بسا اگر انمایه عربیتها را شامل است خیره و سنا مانع  
 کا مجنی و مدعای طلبی فاده راهی که در نظر است بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیوندد  
 نتوان رسید دست پیش هر کس بگدیه دراز و کار خود از خرمینیه خود چون خودی بسیار نتواند کرد  
 لاجرم خوب است که حلقه در این دست و روضه و جنبانم کو که مرا بجا نرزه باد خوانی و صله مدح گشتی  
 اینمایه سامان فراز آید که خود را گرد آورده بکلیه نتوانم بر دو کاری توانم کرد وقت از دست میرود  
 و هنگام کار میگذرد اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده قصیده گزرا نه و حال سائل گزارده شود  
 موتهی است شکر و بخشایشی است عظیم زیاد و زیاد خط بمیان نور و علیجان بهادر  
 و سر دایم بل نزدیک و دور از دیده گفتارم بهشت + از توام بادل بود گفتار و  
 پندارم بهشت + ادانشناسان فرجام را از آفرینش بدین اندیشه شناسا دارند که کردار

دیده دیدنست و پیشه دل مهر و زین زبان را در گزارش شوق میا بجگر می دل آئین است خامه  
 در سپارش زده و مقوی زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از پیشه خود بر تنجو و باز  
 بگفتا که هر ساز نیاید و خامه را سنگام که شماری و از نیاید اینجا که دیده روحی دست ندید و دل مهر  
 که قمار است زبان باد و دست سخن نگفته و خامه را پیام نگار است هم دیده را بردن رشک است  
 و هم زبان را خامه کاش مراد امن نیرنگ نید برای می نبود می و پیش از نامه خود بدست سود  
 تا به عصه خون خوردن و بر نامه خود حسد بردن و ندادی بلکه ازین ستیزه که دیده اباد دل زبان  
 را با قلم است نیز بمان نیاید می پیش ازین که ملازمان مکر می مظفر الدوله نواب سیف الدین خان  
 بهادر از لکنؤ رسیده بودند و گویند شتیاق آن مجموعه اخلاق افسون نازشی بر من جمید بودند  
 اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمدند و بنیم غیر نیم نفس برده کشای  
 شاید این را زآمدند که خالصا حب عظیم المناقب نور و علیخان بهادر مرابرا ن داشته اند که  
 چون بدلی باز رسم گفتار پیرا گنده غالب هزله نو اگر دآرم و آنرا گزین آورد انکام  
 لاجرم بدین بیک آوازه که دو بار در افتاد هم بدهر نامی گشتم و هم در نظر خوشین گرامی گشتم  
 آری تنگ شراب خمخانه عشقم بیک جرعه صبهای التفات مستی من از اندازه میگزد و سبک خیز  
 پرستش صنم که ه خم استقبال نیم نگاه نازا خود می بر و بهیات چون من باند و سیکسی  
 در ساخته و خود را تا کس شناخته از درد لمارانده و کج گنمای و امانده چه تو انگفت که بشنید  
 از زود و چه داند نوشت که نگرستن شاید هر چه از کلام فروریزد و به کلف ازان نسخه بر سازند  
 اگر نظر بیاکی آب بابا فگندنش روا نبوده بی سخن در خور آنست که باتش اندازند نیز داند  
 که هر گز از آزادی در بند آن نبوده ام که هیچ خامه و آینه مکر شده باشد و هر چه نوشته شدم  
 باز نویسم لیکن یکی از برادران خواهنش خود نه بفرمان من عمر خود بفرام آورده شمر من  
 کرده و دورتی چند چون نامه کردار من سید کرده است آن اوراق ازان گرامی برادر هیچ  
 خواستم و هیچ نویسی ابران شدم که هر چه زود تر ازین نگارش را با پایان سازد هر چند بیست

و شبها درین سگالش روزگشت تا چاشنگاهی بهایون که رسیده از آستان نشینان شنیده  
 شد که بندگان بهجا بگیرد بادرفته و نختی خود را از ان پریشانی گرد گرفته اند گفتم نریوان مهران باد  
 و دل را باندیشه درست نیرودها و با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نمیرهد و همچنان در سینه  
 می تند آری الا اندازه شناسی هست که سخن بادرازی نمیدهم و بدین آرزو کویته میکنم که چون  
 پاسخنامه بنویسند آنگونه گفتار به نگارش اندر آرند که هر چه در دل هست از ان پرده فرو ریزد  
 بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شمار در دل نمراد بر منوشت چیست شمار در غم دل چه  
 باید کرد و ما را در غم شما چگونه میباید لرست بخت سازگار و دل دانا و دانش سوزمند و در باد  
 گاشته دومی روز از ماه روزه ایضا فرد ترسم رسم کعبه اسلامیان نمده کم کرده ام کواد  
 شوق تو راه را آتش خس پوش بلکه حلیخ خاموش که صورتیان اسلام شد و سیاهش  
 نامند از دوست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر برگشتن باریا و درو باشد نویسد و کار  
 بیونیکدی خواهد بود و از خویشتن بدان در آزار که چون حج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش  
 بشمار آورده است هر آینه سر باید اجر و ثوابی که اندیشه کعبه و فراموش گاه است بتاراج رفته باشد  
 هر چند مرادین افسردگی که رشک التفات دوست بدگیران اندوه نیز زیدن خویش بدان  
 منشاء نیست سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمر نیست که بدین بیدیت ابو الفیض فضی زفرمه  
 می سخیم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون بایمی دوست از گرد راه آب بیده فرو شویم و  
 خواهیم که بنده چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیض و وبال پرواز طائر آواز من  
 باشد فرو حاجی بادیه پیماز کجای آئی و خبری داری اگر از ده مقصود بسیار اکنون جای  
 آنست که از شادی این بار آمدن که چون از ان به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فرادان هست  
 ناگاه جان دهم ناچار نال خامه رارشته سازان زفرمه اندیشید و خود را دل بسته سخن  
 و صوت نه پسندید و السلام ایضا خواهی خوان نوشته خوان ناگفته دان را از بنده ساد دل  
 بوقا نهاده بی میا بجگر می کلک و زبان صد هزار آفرین که بنوشتن پاسخ نامه نا نوشته برآ

شادمانی خاطر غمناک نوشتن بربانی من نهفته دانی دوست تماشا دارد و در نه سادگی و درق  
این همه رنگ رنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامه ساده از سادگی بنامه گردان نویسنده همین من  
مانا ساده از آن رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار و فغان تو نیست کرد و در قی ساده  
بایسته داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مراد  
بش تو را از بزرگ نامه فرو ریخت نامه برادر بریدن راه از روی نامه فرو ریخت باری  
سخن ناگفته بار دل هست عذر یک گونه بی ادبی لب در رنگ میتوان خواست آنچه بدل  
گذرد بربان چون نگویم هیاهات توجیه سادگی و درق از حرف و نقطه بکند ل از حال  
و خط میبایست کرد نه بد و سخن چشم بر روی ساده فرو گمان ز نیست بود بر منت ز  
بید روی + بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست و آنم که ای فخر خود بخاطر داشته باش  
که نامه نا نوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش  
فرو گذاشته باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن که سفته اند از من نهفته اند میگویم و  
صدور میخوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود ننگا شدند منکره وانی خواهش  
دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم دارد و هم در آزار خویش افرودم و بدین نوشتن  
آن دریا فتم که میرمی آیند خدا یا چنانکه گمان دوست در باره من غلط بود گمان من نیز  
در باره دوست غلط باد به امین ل و ل و آغا علی خان نواب عالیجناب معلى القاب  
را بتازگی تماشا نوید که جگر یارهای از بزرگ کلک فرو ریخته فراهم آورد و هم و بدان ملکش  
انجمن بگلدستی میفرستم ظریفان را بمشاهده این بوالهی اگر از خنده در چشم آب بگردد  
چه شکفت آری این چنین بگلدستی بی رنگ بود آن بزم کجا در خور سبحان الله خریدار  
بدان دیده و درمی که بنیش را بسر چشمش سوگند و فرو شنیده را آن کالا که اگر بهیج برابر نمهند  
بهیج ستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامت نتوان کرد و به شکوه سز ز شتم نتیجه نتوان داد  
چرا که ستانمی فرمان محبت است و این بی ادبی بقضای روزگار آری روزگار را

اینچنین شگفتی فراوانست و محبت اایگون خود نمائی بسیار موریا می بلخ به سلیمان برده آنرا  
 آب شور به سلطان دزد اگر هیچ خود را شناختی خود را ره کش مهر نساختی و پروانه اگر رسوائی  
 آئینش بال خود را با شعله شمع دریافتی روی از انجمن بر تافتی بلبل که بر گل میراید اگر نه  
 محبت غدر خواستی مرغ را با بهار چه نسبت و کاه که بکمر بگرداید اگر نه جذبه مهر در میان حسن را  
 با کمر با چه پیوند اگر گویند که جز بمیانجیگری ندیده دل نتوان داد و نادیده روشتناس نتوان شد  
 گویم مخموران آوازه سهمناکی و علاقه بمنفس را پرستند نه چون صورت پرستان فل را بر در  
 دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز مرا بران داشتی و این خواهش گاه گاه از دل  
 سر نرزدی که چون استغناء به مانع مسکین نواز نیست خوشتر آن باشد که نخست خود دیگر  
 کنم و بنامه خود را بر خاطر عطر عطره دهم تا اینکه درین دوز با خاتما مهران خوشوقت علیجا  
 بکامپوز خرمش اتفاق افتاد چون در آن محل از بار یافتگان و مرا از دوستان مهربانند  
 نامه بابیشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز به سرده گفتار خویش سپردم و در  
 جایافته باشم و پرده بگیاگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد و غمناک گذرگاه  
 سیل یخی منتخب یوان ریخته که در قی چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیه آن بارگاه  
 است و زبان نیاز بدینگونه عذر خواه که چون از هر دو سود لهما را بمهر گراش و محبت را  
 بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد و لیوان فارسی نیز بنظر گاه التفات خواهد شد  
 حالیا غولی هم از آن اوراق نگاشته میشود تا از سوز و درون نامه نگار خبر تواند داد و غزل  
 حق که حق است سمیع است فلانی بشنو + بشنوی که تو خداوند جهانی بشنو + من ترانی جواب  
 ارانی چند و چرا که من نه آنم شناسم تو نه آنی بشنو + سوی خود خوان و نجلو که خاتم  
 جاده + آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو + پرده چند به آهنگ نکیسا به سرای + غزلی  
 چند به بخار فغانی بشنو + لحنی آینه بر لب بر نه و صورت بنگر + یاره گوش من دار و معانی  
 بشنو + هر چه بستم تو ز اندیشه پیری به پذیرد هر چه گویم بتو از عیش و جاست بشنو +

داستان من و بیداری شبهای فراق به تائید خسی و بیاسم نه نشانی بشنو + چاره بخوشتم  
 و نیز فضولی نگفتم من و اندوه تو خندانکه توانی بشنو + ز نیکه دیدی به مجیم طلب حم خط است  
 سخن چند به سخنها کی نهانی بشنو + نامه در نیمه ده بود که غالب جان داد + ورق از سم درو  
 این مرده زبانی بشنو + یارب بساط آن خجسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و پیوسته  
 نظرگاه امیدواران و اسلام و الا کرام نامه نامی میر سید علی جان مجاهد در عمر  
 حضرت جی فرو در دل ز تمنای قد مبوس تو شور و است + شوق چه نمک دوده مذاق  
 ادبم را به جان بیای قیصرستان افشا ندن بدل گذر اتم اگر گستاخی نبود کعبه بهر دوان  
 را اگر دگر گردیدن آرزو کنیم اگر ادب دستور می دهد رسیدن نامه های دلا و نیز شنیدن  
 نکته های مهر انگیز که مرخصی بخت من امید واری میدهد بر من خجسته تر باد چون دران  
 چشم و دلم جاداده اند اگر از اوج گرائی سرم به سپهر سایه بجا بست و اگر از خود نمائی خبر خودم  
 در نظر نیاید رواست طالع یار خالص صاحب شماره عنایت های آن محیط کرم بخود از خودم  
 ر بوده اند و اودت مرا حینا که بشمار در گنجید برافزوده کیستم تا بدین التفات عازم  
 و مرا در نکوئی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزو مند دیدن من تواند بود و انگار  
 این چنین گرانمایه و دلا پای کیسکه گوهرش آبروی صفت دریاست و گلشن رنگ و  
 و بوی شبت گلشن شبیل با آن همه قطع نظر از باسوی الله در صومعه تمینای قدوش  
 چشم براه و منصور با این همه شور ترانه انا الحق در هم گامه آرزوی گفتارش گوش بگو از  
 سبحان الله آنکه تجلی طور پیر و انگی شمع جالش آرزو با من ارنی کوست و آنکه دیدارش تاب  
 هر نظر نبود از من دیدار جوست چکنم عمر نیست که بهت من بجاری آوخته و سرگرمی فوق طلب  
 شر به پیر نیم ریخته است و آن خود کار کیست نازک و مطلبی بهت شوار که ازین پیش سالی چند  
 به محکم رزیده شسته و به در کشاکش مانده و روزگار در از در انجمن فرماندهان  
 کلکته بیج و تاب خورده اکنون دو سال است که آن داور بی بکشور لند فته و دران لنگاه



سنجید میشود تا چنانچه از آن کشور و فرمانی از آن آگاه در نرسد نتوانم بر خود جنبید و از دلی  
 بدرفت اگر خاجاهم که پاره از حقیقت آن داور بی بعرض و سامم گوینده را سر رشته  
 سخن از دلازی کم شود و شنونده را گوهر از کجف نیاید با جمله چشم برایی و دلم بجای  
 هست و درین کشکش که درون بیرون مراد هم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار  
 انتظار سر آمده و هنگام کم شود کار در آمده برانم و همه این می سختم که چون حکم قطعه خصومت  
 از ولایت رسد زان پس جز آنماید مدت که بسرا تمام ضروریات سفر وفا تواند کرد بدلی  
 نیارم در وی بگو البیارانم و اگر روندگان بیای روندن بسیر یویم امید که بیرونش بیگان  
 و زلزله بایان مانده فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مراد خیال آورده  
 همت بدان گمارد که بزودی کار من سره گردد مراد از در آید تا پای ه پجای من بخرش  
 کشادند پیر و جاده راه گو البیار پی سپر من گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار خا نصیب  
 بسره روز منشوری که سر سر رقم بحث نگ و بیرنگی داشت در داک بمن رسیده و همت ا  
 تعوید بازو گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرض شد  
 سید امانت علی صاحب سیده آداب نیاز را بموقف قبول و غرلهای فارسی را بمنظر  
 التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جانکوب صاحب  
 بهادر و تانامه مضمون طلب تاریخ تعمیر دولت که بمن فرستاده اند و رفتی بجواب آن  
 هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ است در نور دامن پوزر شناسنامه فرستاده میشود چون  
 کشاده عنوان است بایستوان خواند و بکتاب الیه رساند مگر می مطاعی جناب حکیم  
 رضی الدین حسن خان صاحب که مراب لطف و تفقه مینوازند و درین غمخیزگی شادی من  
 بیدار ایشان است سلام نیاز میرسانند چون من از دیدار طلبان اند زیاده جدا و با  
 بنام مولوی سید ولایت حسن خان بجا در قبله حاجات  
 هر چند دشوار است بجران زیستن و دانم که بیدوست بتوان زیستن لیکن نذر آرد

از جانب خویش بدان اندازہ استوار می نگرم کہ اگر بفرض محال صد سال و صد ہزار سال  
بفرقم گذرد و خاطر را همان بسوی گرایش و مہر را همان و می را فراتریش خواہد بود امید کہ ہم بدن  
شمار تفقد و التفات و از انطرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشہ حافظ کریم بخش کہ بلا ہمو  
رفتہ بود سر آغاز این ماہ بدہلی باز آمد و ششی بکار و انسرای آرمیدہ باہر اوان بابہنگ ماہ  
با و کردار از دریا گذشت چون بشاہدہ کہ خاور سوی دہلی بسبہ کروہی واقع است سیہ حافظ  
قاد بخش ہمین برادر خود را کہ از باتہ تبدیل کنند می آمد براہ دریافت و ہمپای می و از کون  
خرامیدہ بشہر باز آمد ہر چند پیچارہ سران و شست کہ دو سہ روز بشادمانی دیدار برادر آسودہ  
اورا بوطن پدر و کند و خود بالہ آباد پوید ہمین برادرش نگذاشت خواہی و خواہی اورا با  
خویشتن بر دمسکین از در و دوری آن آستان بینا لید و میگفت کہ من این رہ نہ بیای  
خویش میروم مکندم بستہ اند و بہ بنم می برند دیگر میفرمود کہ مصحف از بہر مولوی سعادتی  
ہدیہ آورده ام و بازی برم و چون بر میگردد م با خود می آورم دیگر بکیر و پیہ سکو کہ بسبکہ گرد  
گویند کہ بفرمان والی لاہور دران مرز بوم روانی دارد ہمین سپردہ و از من خواستہ کہ این را  
بالہ آباد فرستم تا بمشاہدہ سکہ جدید نظر گیان اہل شگفہ منکہ نامہ نگار م گفتہ اورا بر  
نگاشتم در و پیکرہ نور نامہ فرو چیدم نامہ را بڈاک فرستادم کارکنان آن کہ نامہ اسب  
من برگردانند و فرستادن نامہ کہ بدنیار استی با شد نہ پذیرفتند تا چار آن شگرف بکرا  
از ورق بر آورده نامہ را از سر افشا کردم و آنرا نزد خود نگاہاشتم تا چون ہر دیر روی  
بدان دیار بنیم بوی سپارم امید کہ چون قبلہ جان دل حضرت مولوی سراج الدین چٹ  
بدان ہمایون انجمن آیند این نامہ بنظر گاہ شان نیز در آید تا از حافظہ بوداع و از کتاب  
بہ نیاز تسلی شوند پیش انجا میدن نامہ فوق بہر با فی با دم سنجے آور و بہ ہفتہ مبا و کہ  
درین روز ہا تنی چند از خاصان نوابی و الفقار بہادر از باندا بدین دیار رسید بپاس دین  
آشنائی سنجانہ من آمدند و چون در نور دہر گونہ گفتگو حال سید نورالدین علیخان برپیشہ

نبودن و اماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به باندا و پدید آمدن ستیغ و پر خاشخ در میان هم  
 بمان گونه باز گفتند که مراد دل غمین خاطر اند و بگین شد لاجرم تسکین بتیابی دل را نماندشیده ام  
 که جنبش خامه عطار و هنگامه حضرت مخدومی بدین با جزا و از رسم و منشأ و سازگاری آن گروه  
 و فرجام کار مخدوم زاده بی پدر مانده باز دانم دولت قبال پیشکار چرخ و ستاره مددگار باد  
 رقعہ سجدت مبارک از الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر  
 حضرت قبله حاجات مظلله العالی برادر محسین مرزا سخنی چند از زبان من گزارده باشد  
 هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بملازمت نرسیم و مفصل گویم نتوان پذیرد و گیر لاله بهر چید  
 صاحب نامه نواب امین الدین خان صاحب موسومہ کرنیل سکر صاحب بهادر دارند  
 چه خوش باشد که براه حضور سجدت کرنیل صاحب شد و آن نامه بگذرانند و عین جنبش با  
 که نشان حضور بکام دل رسد لاله صاحب بن میفرمایند که تونیس براه باش و من خود را  
 هیچ کاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد زیاده حداد  
 ایضا حضرت نواب صاحب قبله و کعبه و جهان مظلله العالی ناله بهر چید صاحب  
 به پاس کرمهای بی اندازه عذاب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همراه  
 هر گونه مکرمتی که درباره ایشان بظهور میرسد و خواهد رسید منت آن بر نیست و خواهد بود  
 همانا که ایشان از سازای روزگار ستوده آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی هم تلبند  
 عروج نمایند لاجرم تفقد ملازمان اند و بان پایه بام رفعت جاه شناخته و سپارش من گزارش  
 نامه نگار از رفیعہ بذلیعہ حصول التفات جنابعالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از  
 گمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشم زیاده حداد رقعہ به  
 ذوالفقار الدین حیدر خان عرف حسین میرزا عنایت فرمای من دست بکم  
 و هم سبق شمار رقعہ مختصری بنام شما فرستاده است و بنامه که مرانوشته است بهمدین با  
 یعنی و طلب کتاب افرادان ابرام کرده من خود رقعہ دوست شما را نزد شما میفرستم متانت

کتاب و اگر در آن باب عددی باشد جواب را سال در آید تا هر چه فرستاده بشنید فرستاده  
 لیکن هم اموز که فرود رنده میرود فیض پری روزه مقدم شما شده نکوی داد و مرا از  
 بنای پربانی بخشیده و روزه و شب فارغ بوده ام اگر امروز همچو دیروز خواب گذشت  
 از طور تنبلی بصورت نوبه نیز ایمنی روی خواب داد و السلام مجلسی التفات حسین خان  
 اسد الله سرسبز آشفته رای که نشستن از گفتن نماند بوالا خدمت مخدوم معظم و طاع کرم  
 عرض میدهم منبری کمائی که در رویه التفات والا گمان تواند بود که احوال حق خدمتی که دست آورده  
 در پوزه مکرمتی توان ساخت کجا مگر بر تهنیتی من بخشند و بر سادهدلیها من بخشند  
 که متاع شفقت را که سرمایه بگردگان بیعانه آن تواند بود و هیچ خریداری نمیتوانم بدم تا گره  
 از رشته گفتار کشایم و سخن صاف ترک مرا بفرماند و ای شهر مطلبی دارم و دانم که  
 این فرمان را تا محرم که و مقرری نبود بدرد دل سائل نمیرسد چه یک تنه بکار با بسیار  
 پرداختن و تنها کار جوانی ساختن همین آشوب می آورد با لجمه او عرض این بدعا کرد  
 سخن ببلایان مخدوم است امید که غمی این اندوه نامه را که موشع بنام نامی داد رس است  
 بگردند و هم ازین وقت در اندیشه گردان بر آید که کدام روش پیش باید آورد و تا طالب  
 بمطلوب سد میرا مملی که با این نامه بخدمت میرسد ما موراند به بیگو ناگر منشی صاحب  
 ارشاد کنند نامه موسوم حاکم را ببلایان سپرده بیانند و اگر این پنجبار آیین نباشد  
 هم بمیرام علی فرما شود تا فردا هنگام نیمه فریدار الا شکر سیده نامه بمیانگیری جماعه دار  
 بداد در ساندرا باجی حال قبول این التماس نجات من البسته بجایه سار و غنخوری خدام لیتقام  
 است مرنه مکتوب الیه را دانم که چه مایه دیر فهم و نارس است و السلام والا کرام بمبایان  
 محمد نجف صاحب از و اما ندگی برسید و در و دمی از و دمی از و دمی از و دمی از و دمی از و دمی از  
 سناغی و از گاه بکبر با گریشیه از خم بر هم پیامی و انده بخور به نیر شک سلامی از خم بر مساتی  
 بیانی و از من بدوست استانی تا دوق نیز بانی بر دل اشتلم کرد چشمه چشمه گفتار از لب

بتراوش آورد و چند آنکه روان گویا را بسخن فعل در آتش هست اندیشه فرو مانده این کشاکش است  
 که این خواهش چگونه روایت تواند گردید و سخن تلوه دست چون تواند رسید مگر خامه بدستگیری شوق بر خیزد  
 و اندیشه به پیوند خویش استوار خشد تا گوهرشان گنجینه را از بیم دور راه باز دهند و هر چه از بهرستان  
 گرد آورده اند بدین هر و چالاک هند بکار ملک فرمان پذیرا مانت گزار را آفرین گویم که نوید یاریگری  
 داد و بدین و بخشی اندیشه و کامروائی شوق که نسبت چون این چنانست که هر چه بامیان سپرد  
 همه او فرست یکیک شمرند لاجرم گزارده می آید که پیله زبان بخامه و فرو رختی قلم بنام خست آفر  
 دیدار است که سیریه عنوان گفتار است و انگاه پاس رود و تانامه دل آفریز که هر یک جهان تمنا  
 را چرخ و انجم و بوستان آرزو را بر و باران تواند بود و دیگر بساط پورش آراستن است  
 و عذر کوتاهی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانه نیست که مرادین حرم توان  
 چکنم غم روزگار آنچنان در هم نقش شده که دل را باندازه یک داشت در سینه جاتواند بود اگر نفس  
 است در سینه خون است اگر نکته است در دیده غبار شتومی زنا سازی و ناتوانی بهم  
 دم اندر کشاکش ز پیوند دم ز لبس تیر گهای روز سیاه و نکه خورده سیب و شانه نگاه  
 تن از سایه خود به بیم اندرون + دل از غم به پهلودونیم اندرون + سلام مگر می خواجه حمید الدین  
 سلمه الله تعالی مراد از فرزند از آنست که کشته از لال که را اوایه خسته دارد امید که دوست کام  
 باشند و مراد از دوستان دیدار جوی شمارند و السلام بنو ابی الدین احمد خان بهادر  
 فروغ و بحریم مارا در دیار ما میرس + لقمه کام نهنگیم از فرار ما میرس + نجشنگه خوی فرزانه بردار  
 از من آفرین خداوند آن خوی را که از اینزد آن نجشالیش که سخت دمی از خوی وی خسته تر باد  
 و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر نه بدان اندیشه که هر دو را بدستگیر کیست  
 شمرده باشم بلکه این بیدار نیست آن مهر آن دلبر است و این جانستانی بهر خد ساز گاری  
 این خواهش گویا ای ستمهای دلبران ماند اما مرا از خود فرسودگی کار از آن در گذشته که  
 نیرد بکشیدن ناله و فغاند کرد و ای روشنی چشم مروی درین پیش که خوام ملک مراد نگارش

آن بهنجا بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده اخو دل از دست رفتی از آن وی گوید که مادم  
فرخ سروشان را از فرزین گیتی به نهانخانه دل فرو دادند و جنبش بال آن بوقلمون بالان  
بانگ خشن گونه گون نقشه استرا تا سر نشین ازین بستی چون میان دل و زبان جز اندیشه  
جفا بی نیست و آن پرده تنگ بود بهر آینه هر چه بدرون سوری دادی نگرند آنرا از بر  
سو نگرستی اکنون که آن دلکشایش نیست این خوشمانایش از کجا باشد فی فی شب  
شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب بار دگر می نظم و شعر نگامه اکنون که صبح پیری در پیش  
نه بنی گریه و چراغ انجمن فرو مرده بهنگامه شب بازی خیال بر هم خورده فرو نه نقش  
پیری میگردان بر بساط نه غوغای رامشگران در ربابه آنچه درین ناخوش هنگام از قسم  
گفتار زبان رود گلهای شپرده شبانه از روی اسباط بر چیده چیدن و گلدسته بستن است  
زنگی که افروزش نگاه آورد و گوئی که آرامش و آن دهد کجایار آن بزم و نیزه غیثات الدله  
نواب ضی الدین حسن خان بهادر سلام میرسانند و من نیز بهر دمان شما خاصه به خواه  
محمد علیخان سلام میرسانم خط بجواب خط جناب جس طایین صاحب کمر  
بها در نواب گورنر اکبر آباد جناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب الاشفاق  
امیدگاه خیر اندیشان و قدر افزای نیاز کیشان زاد افضال آداب نیایش باندازه  
ستایش بجای آورد و به نیز و فرخی این ذریعہ عرضہ میدار و منتظر لام انور با فاضله و رفوع  
و رو سپهر تمنا را رخشان نیز آورد و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فیزی  
منتظران را اندوه ربا گوهر هم مضمونش از دل نشین آرزو مندان امید فراموشی چشم میرسد  
همایون نامه به نور بنیش افروخته بشاهه جلوه تمثال این گوی خرسند اندوخته به نور شب  
انتظار را سحر ندیده و حکم مقدمه از داوگاه ولایت نرسیده است فرو تا خود پیش رسید  
قاصد چه رود و خوش میکنم ولی بامید خبر بهنوز به بالجمه سپاس گزارانم که چون نمی آید  
باز از شلف و گرم داشت خجسته خوبی فرزانه داو فریاد دادرس محروم رشحه تعلیم



هر خیز از خاک وجودم ذره ذره شاد کام برستی ساقی هست لیکن ز بسکایان ستموم خیر  
 عالم طبعی حکم بر خسته تموز نا کامیتم شکلی زلال التفات هنوز تپست توفیق قبح بارگاه گیتی پناه  
 گور نری شکسته که از من نزد ملازمان مانده بود از نور داین قدسی مفاوضه از عین می نمود یار  
 آن ذات ملکی صفات ملکوتی آیات آثار جهانگیری و جهان داری جاودان اسباب مدعاشی  
 و بنده پروری فراوان مباد عریفه نگار به خواه اسلحه لایضا به تپس مسخر صبا و در  
 بخت مدت کثیره الیه کت صاحب الا که عالی نظر بنده پرور عیار افزای مخور ان امید گاه  
 شاکسته ان ادا فضاله بود ان توفیق به جنگری که عنوان صحیفه نام آورست خجبتگی خجبتگی  
 نیاز و نیروی این خجبتگی را که عبارت از فرخ طالع مخنوسیت و تمایه گزارش عامی سازد  
 روزیکه بر و مجاده بندگی بفرق فرقدان پادشاهت یعنی دران همایون انجمن که مصیبت افاصل است  
 جادش علی الرغم روزگار یعنی دیدار دادم دل بشاد مانی نهاد و خود را بازیش التفات  
 و سخن کجس قبل فرود دادی تا بمشاهده آن نواز شهابی به یافرا فضا به آرزو و نهاده  
 شوق فردا هم اثر گرفت بچشم شست افزایش آبر و بخوابش رشوه کلمه مبارکست فست چند  
 از مقام ناشناسی زخمه تمناساز داد اما ادب که پرده هیچ قانون حسن ملکست هم ازان پرده  
 آواز داد که مدح نا گفته آفرین خواستن و بندگی نا کرده پاداش آرزو آشتن آن کدام آیین است  
 داین کدام دستور بر آینه اندیشه را بهوای آن در سرفا که خود را خوش نپسند و با بهنگ  
 ستایش دلکشاییده بر ساز سخن بند و جگر مالای غم و جانگذاری یاس و بنا ساز گاری  
 منش و شفیقگی رای بیگنی دل و پر گندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر کی از نیمه سخنوری را  
 بسختی فرایده نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی است در پیکر آن ستم زده فرو میرود  
 مکه انیمه را همه جز این دیگر غمهای هر دم دارم چگونه داد گفتار تو انم داد و حسیان مدعی  
 بسز تو انم گفت ناچار بقصیده راه نبرده غولی بره آورد و آورده ام بفرمیر خیمه را و در او پیشه  
 شناسا اندیشه لشکر تامل نهان نخواهد ماند که بدستی که بهر گشتش فی دین ناخن نهان است

خواهش فامنه نام نگارش غزل چه عنوان ست اگر از مینوایان برگی بچکینه پذیرند شگفت  
 و اگر از ناله غمروگان نشناخ از مزه گیرند چه عجب مرا خود ازین پس ناله بلب شکستن ست  
 و دل بامید داری یا پنج لبستن تارافت و عطفوت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که  
 پرده ساز ستایش است چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف حمیت نامسن ست  
 سبزه ام گلشن و خار مگل و خاکم چمن ست + ای که تا نام تو آرایش عنوان بخشید + صفه نام  
 بشادابی برگ چمن ست + حکم از تازگی مرچ تو در باره خویش + تشارح انبیه اندر نباتا  
 حسن ست + گهر افشانی مرچ تو بجیش آورد + خامه ام را که کلید در گنج سخن ست + هر دم  
 از رای منیر تو کند کس ضیا + مهربان که فروزنده این انجمن ست + بخیا تو به تباب  
 شیکیم که مگر غنچه عکس و بتو درین آینه پر تو فکلن ست + راست گفتارم و نیردان پسند  
 جز راست + حرف ناراست سر و ذن روشن اهر من ست + آنجان گشته کی دل بربانم  
 که مرا میتوان گفت که غمی ز دل اندر دهن ست + راستی اینک دم مهر و وفای تو بیا  
 با هم آمیخته مانند روان بابدن ست + دوری از دیده اگر روی دهد دور نه + زانکه  
 پیوسته تراد دل زارم و وطن ست + داد را که چه هایم بهایون سخنی + لیکه دهر مرطال  
 زارغ و زغن ست + جز باندوه دل و رنج تم نغمه نماید + ناله هر چند زانده دل و رنج تن  
 + سینه میسوزد از ان اشک که درد امن نیست + بجگر میخورد آزار که در پیر ست + بیکس  
 من از صورت عالم دریاب + مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست + حیف باشد کلم  
 مرده و پیرش نکنی + بجهان پیش ماتم زنده رسم گمن ست + چشم دارم که فرستی بچوب غم  
 آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب منست + غالب خسته کجای جای بران در دارد  
 که بتن معتکف گوشه بیت الحزن ست + آینه صیقل طلب و خجسته مرهم حبیبی و گدای لب  
 خواه نامه نگاره + اسد الله بنو اب ضیا را الدین محمد خان بهادر جان برادر شک  
 و آه غالب نام را یعنی آبی هوای ابر آبادیشما سازگار باد هر چند از نیم ذریه اماند شیه

فرزادگی پیشه را بسختی اندازه یکدلی بدان پایه فرو آورده اند که دوری نزدیک آن نتواند کردید  
 اگر قسم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دور تر رفته آید اما چون بنورم در وطنه هانا  
 که نزدیک با منید شادم که شوق دور اندیش دیده دل را درین سفر با شما فرستاد تا بهر  
 غمت وادشاد مانی دیدار وطن نیز توانم داد ز نیهارا کبر آباد را بچشم کم نمگرد و از برگذرهای  
 آن دیار الحفیظ گوی والا مان سمری گذرند که آن آباد چه ویران آن قریه آباد باز گاه همچون  
 مجنونی و مهنور آن بقعه را در هر کف خاک چشیده بخونی هست روزگار می بود که دران سمر زمین  
 جز مهر گیارستی و هیچ نهال جز دل بار نیارودی نسیم صبح دران گلگده بمستانه وزیدن لهارا  
 آتشی از جابرا بگنجی که زندان را بهوای صبحی از سر و پارسایان را نیت نما از ضمیر فرو رختی  
 هر خدیو هر ذره خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را از جان  
 درودی بود خاطر نشان اما تازگی وقت شمارا در نظر داشته در دو پرده پرستش  
 اینجخته بود و چشم بر آه آن داشت که کی نویسد و درین که هیچگاه نوشتند که خوش سنگین  
 وهای مرا بکدام ادا پذیرفت و دریا بیا سنج سلام من نربان موج چه گفت حالیا از بهر  
 شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا می رسانم و بمیر کرم علی صاحب سلام  
 و السلام خیر ختام به شمس الامهر انائب الی حیدر آباد را می و الا نظر اسرگرمی  
 که اذ کوفیض تو یافت رونق این کمنه سراغ یارب چه کسی که لفظ شمس الامره جزو نیست  
 ز اجزای رقم نام ترا به بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته با سبان حضرت  
 فلک رفعت نواب بهایون القاب قبله اهل عالم نایب زیر اعظم دام قباله ازاد فضاله  
 میرساند نیردان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مجبور نیست و اگر  
 خود را از نزدیکان شمار و دور نیست برهان دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمد یان آفاق  
 مولانا عبد الزاق که شریف نینه و صورتی صفا را آینه اندگدشتن ذکر خاکسار بزم  
 جاوید بهار ذکر کرده اند همه انی و فیض سانی نواب خدایگان با غائب حاضر و دور و نزدیک

یکسان است زین پس آینه را بصیقل مشوه و گداز را بجنبه نوید در آید و بشارت و آرزو را  
 بروائی امید همانا بخت را خواب گران مگرد و دولت بدیوئی از در آمد بر ضمیمه منیر که آینه  
 راز با سه نهان است نهان مانند که شعر و سخن را با نهاد کمترین پیوند روحانی است و خانه  
 از بد و فطرت در گهر افشانی و آغازه ریخته گفتمی به ارد و زبان غزل سرای بودی تا بپاری  
 زبان ذوق سخن یافت از ان وادی عنان اندیشه بر تافت دیوان مختصری از ریخته فرام  
 آورد و آن را گلده طاق منیان کرد کما بیش سی سال است که اندیشه پاریسی گال است  
 با آنکه از بیم شیر و ان سپهر درین کار و اسرای هزار در گوهر شوار ابر و پاسبان است  
 و گردنگی خوی ناسازگار زمانه را نگران بدو فی بخشی ادای رقص قلم بر دست است و  
 بشادابی نوای سخن تر دست درین سپیده دم که بخت غنوده چشم نمیدارد درین گریست  
 و بلبل طبع بقضای زمرمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده  
 بستن دل در لوا مع سحری درمی بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیده مشتمل بر  
 شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش  
 افروخت نیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دود اندوه گیاهی و فرخ بخت  
 عریضه نگار که بدستمایه چشم داشت قبول روزی خند دل بشاد و مانی نهند و درین تنهایی داد  
 بهمی خویش دهد فردا بالتفات نیزم در آرزو چه نزع و نشاء خاطر مفلس کمی یا طلبی است  
 چنانکه هو من سجد و آز می سگال اگر نیده پرورد دل پیرشش گرم نگردد و قره از نهم بر  
 ندید پندارم آن آه نیم سوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اندود را باد بردار  
 مع سرائی است نه معر که آرائی عرض بندگیست نه لاف ارزنگی کار با بخت کار ساز است  
 بازبان در اندر هیچ سائل و جای دولت است بدعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در  
 ازل آثار گرم را به منت بسیر لوح ناسم تو قلم را به شمس الامر اگر شرف نسبت نداشت  
 خود قبله با و رنگ نشینان عجم را به یارب عنوان صحیفه مارت خدایگانی از دفتر قضا

بموقع بقای جاودانی رقم پذیر باد خط به مستی فصل الله خان برادر منشی  
 امین الله خان دیوان راجه الور فرزند تنگ ست دلم حوصله را ز ندارد و  
 آه از فی تیر تو که آواز ندارد و ابر بهار اگر بکشایش فراوانی دست گاه همه گوهر شامه آفرین  
 کشت کشاورز سرسبزی و باغ که یور ستادابی از کجا بیند همچنین بر تو مهر اگر در نمایش  
 نیروی تصرف جز بغیر خاک راه نبرد و لاله را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرور و لاجرم خامه  
 که میانجی بی زبانان ست و زبان دان را ز دانا ن اگر جز بنده نداند نکاشت گزارش  
 مانی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر تان  
 صحیفه صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف عا  
 و خور تا بحدت زوالد که اینجا بمنزله نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص تواند بود  
 بهمانا من که جز رستی بدلم نه نشیند و جز راست بر ناتم نگذرد و درین انزو که هم بندم  
 بر دل است و هم بر زبان شنوده ام که عرضدهشی از جانب من بنظر گاه التفات راجه  
 سلطان نشان و گذراننده را دران هنگام سپارشی لبز و ستایشه باین بر زبان  
 گذشته است اگر چه از گذراننده عرضداشت یعنی مطاعی منشئه امین الله خان  
 سپاس پذیر فتم و بران مستتایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفته  
 فردا ماندم که عرضدهشی که من ننوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشیه بکنم  
 من گفته باشم چگونه دران انجمن از من سخن راند من خود لبشندین این آفرین بر خود  
 نفرین و حیب و دامن بخو تا به چشم رنگین کرده ام که سهیات قدر و دست نشنا فتم  
 و دیده رو شناس کف پایش بسا ختم کاش غالب مینو خود حوصله بندگی خود از  
 دوست در خواستی تا منت غمخواری آن عریفیه سپارنا شناسا که هنوزش ندانسته ام که  
 کیست از میان بر خاستی یا رب آن فرشته که نامه مرا بهنجاری که من ندانم از من بود  
 بهنجار من در نگارش از کجا آورد چه سر کردن این سره روش اندازه ملک نیست دور نیکه

من میگویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرض داشت را نگرند و بسراپا  
 آن ورق گذرند و چون پدید آید که سوادش این چنین نیست و اندک نگاشته کلک  
 غالب اند و گویا نیست هر آینه از والابرا و خوشتن پرسند که این نوشته نا نوشته  
 و این فرستاده نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است  
 نه شکایت تکلم است نه نظم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان خلی آیت  
 و شکر فی این واقعه از سر معش و از دل تاب می برد خدا را از بند اند و هم بر آرد و کشف  
 این راز مهت بر گمارند هم آن نامه بواجب نگارنده را بر خوانند و هم با برادر خود در پیش سخن  
 رانند و نیز دمی که نوزد آن ورق از هم کشانند خاتم خاتمه را بگوشتن مشتمل شده فرامی آید اما  
 پس از آنکه بر یکار اندیشه تیز گرد و زو دیاب سیر نگرستن میر رسیدن بپایان فرسد هر آینه آن باید که  
 بی آنکه درنگ در میان بگذرد یا بنحوا نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید و السلام  
 عرض داشت محض شاه او و از جانب مبارز الد و له نواب حسام الدین جید پیر خان  
 بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته یاسان حسره و انجمن  
 سپهرستان خلد الله ملکه و سلطان میرسانند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفه شهریار  
 و جهان بینی با سیم سالون فلک رفعت سلیمان ثانی بر تبر از انست که والائی و فرخی آن ضمیر  
 سخن گستران تواند که شت همانا پای سپهر سلطنت که جادوان اوج گرائی و سپهر سائی بود  
 اکنون به اسرار رسیده که نه از آسمان بلکه از مهنت آسمان تواند گذشت قدسیان که  
 پیوسته فلک ثوابت را با بنجم آئین می بستند ایک دران فروزنده انجمن بچشم روشنی گوئی  
 جمد گزشتند روشنشان چرخ روزگاری در از آینه زدائے بسر بردند تا امر و جلوه  
 تمثال شاهد مدعادر نظر آوردند بر فیسان را و دین دور عرق شرم نار وائی گوهر جبین  
 همانکه این دیرین اندوخته بار را بقریب نزد جلوس بیای شهر یار در میاد افشاند مهر  
 درخشان را تا فتن دست فرو یاقوت سازی درین عهد صورت لبست که بر صیغ سیر



عرش نظیر نقش تمنای جگر گوشته معدن بکسی نشست به نخستگی این جلوس سعادت  
 مانوس آسمان را بر زمین منتهی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گدازی با رحمت  
 از جا نمیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن  
 صبح مراد است و هنگامه درخشیدن نیز اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم  
 نصرت در غالیه سائی خیر را بر سر آسمان سازسیت و علم را پایه پروین فشانی دهر با اهل دهر  
 صلاهی عیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدها جبین  
 بحر بران آستان سپهر توانان توان سودا در حضرت والا ای سلطانی شایسته قبول  
 تواند بود از کثرین خانه زادان بنظر گاه التفات خاقانی میگردد بوعطای عطیه قبول که  
 غبار نقد آبروست در یوزه که آبروی روانی آرزوست اساس کو که سلطنت خدا داد  
 جاودانی و سمنه اقبال با رخسار محرم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف بهمنانی باد  
 نامه بمولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دامنم که دوست مرا  
 بدو بوی بلکه به نیم خس بر بگیرد هرگاه بسیار دادن آهنگ گله روی آرم و خیم که این سریده  
 را بی پرده مینوا ختم سرود و از قبرمان اندیشه دور باشی در میان نیست هر آینه بدین شهادت  
 که دستوری دل بد باز نفسی نوید آبروی دارد و هنوزم بادوست و می سختی است آنچه  
 بر خوشتن میبالم که غم جا بگذارد فراموشی فراموش و لب از زخم که دل در بند سرودن  
 است خاموش میگردد و فر از خوشتن بدو جفا با تو ساختیم با ما دگر مساز که ما با تو  
 ساختیم درین دنیا بهوای آن در سرافقا که بیستی چند در توحید مجربا لعمری گفته آید  
 چون کوشش اندیشه بجای رسید که نزع فی راحل ماند و نه مرا جامی تا گزیر آن ایات  
 را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار را سخن پرورش تواند کرد و پایه  
 هر یک هر یک تواند نمود و السلام قصیدای زویم غیر غوغا در جهان انداخته گفته خود  
 و خود را در گمان انداخته دیده بیرون و درون از خوشتن برداشتمی + پرده کشم

پستش در میان اندیشه بنام مظفر حسین خان نظم ایکه گفتی که در غن بشه  
 حاصل جنبش زبان گفتن + تانانی که راز دل بادوست + جنبش گفتن نمیتوان گفتن + خامه رنیز  
 در گزارش غوق + هست وستی بدستان گفتن + گر قلم در زبان ترانه یکی است +  
 این خوشنقش سارو آن گفتن + بقلم ساز میدهم گفتار + تاملنجه درین میان گفتن +  
 زانکه دانه کمزین خروش لیم + ریش گرد ز لالمان گفتن + مشعل افشاده است +  
 فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هر چند دانه که اندازه دانان اخلاط زیاد شناسایی  
 نه پسندده اداسناسان در نور و بیگانهگی بدل کشانی محسوس دل نه بند نندین  
 چه کنم که شیوه من نیست در وفا آئین نونهادون و چون تنگ ماگان بد معا مله  
 دو جاد دل گرد نهادن به به درین سخن که در بخودی بزبان من رفت برین کار و  
 من خرد ه نتوان گفت دل غم دوه داشتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان بر و پنهان از  
 من یکی از دیرین دوستان خویش سپهر شکر فکاری محبت رانازم که شمع آئین وصال  
 نیفر دخته بد اغ فراق آور فشانم و گیرانی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قمر  
 نارسیده در فوج به شمعانم با نیم کاش گفتار آن فریبده نشنود می و غمناکه که بنام  
 تایش بود و نخواهنده بود می اکنون که شتر غم بار گ جان سرگرداوش است و چشمه چشمه دل  
 از دیده در تراوش بگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام جلد از گردا و خج بین ببارم  
 بر دزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پر پیچر گان در سر مرا نیز زهر  
 این بلا بسا غریخته اند و بر بگز از جازه دوست غبار از نهاد شکیم بر این غمته روز بهاس  
 روشن بجا تم و لدار پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه و بخت غم  
 پردانه شمع خموش بوده ام بخوابه که وقت و دایع از رشک بختش نتوان سپرد چه  
 بیداوست تن نازنیش را اینجا که سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم تر گسنگشت  
 چمنش نخوان برو چه ستم است نقش او را بگورستان بدون قبر و خاک خون باد که در معرض ناز و

زلف رخ در کشد و سبیل و گل بار دهد + صیاد دام گسته صید از بند بر بسته را با سوزی چه پیوند  
 کلیمین گل از دست داده گلبن از پافتاده را بخرمی چه آئینش تن دادن شاید بعد می باشد اگر چه  
 پس از یک عیش با نفشانی ست دلدادگان دانند که چه مایه مهر و رزی و مهر بانی است غم میخیزد  
 و فاسکال که تلافی را از بایست پایه بر ترنها و باشد و از هر که بغضه دل برده هم بهرین  
 باشد با آنیمه که غم مرگ دوست جانگزیست و اندوه جدائی جاوید بگر بالا چون داد است  
 که رستان از رست نرخیند خواهم که بهرین جانگزان و دیگر بالائی با خوشی نشنیده داری  
 به ساختن این خسته کجاست دیر و ی پیچیده بر تافتن مرگ که اخذ داردین هموم خیز وادی  
 و ورنه و خود را درین بگر که از غم دگی بشکست موزگار نشوند بان هان ای دیده و  
 سر بایه عشق بازان دوستگاه هنگامه گرم سازان همین دست که گاهی آنرا حجاب کرده و  
 گاهی از پیمین کیسوتد بر پایش نمند تن مرده را تاب کمر کدام که دلی را از جای بر انگیزد و پیمین  
 کیسوتد کجا که خاطری بدان آویزد و ترسم که این غم نارد و آور دیده جان بخار آرد و فته رفته  
 مرگ دل بار آرد و بیل که بشقبازی رسواست بر هر گلی که بشکفتد زمره خوان ست و پروانه  
 که هنگامه گرم سازی گشت ناست بهر شمع که رخ بر افروز و بال نشان است آری  
 شمع فرو زنده در تخمین بسیار است و گل شکفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع  
 چه غم و بلبل را از بختن یک گل چه اندوه و دلداد و تماشا زنگ بو باشند و فرو بسته  
 بندیک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریاد بکاری که هم بحال رفته  
 بجای تواند آورد و هم خود تواند برد و در بر گیرند تا بکوری چشم و شمس نشادمانی گرای آیند و پیمین  
 بیت که هم از نامه نگار است سر و سرای آیند و بر ما غم چهار دل زار سر آمد و دیوانه  
 مار چشم سلسله مو بر و صاحب من من و بزوان که آنچه گفته ام و لیسو زیست بد آموزی  
 اعتقاد الدوله که از من و برابر ام خویش نامه نگاری بکل با و مرا بر آن آورد که نامه بنم می از  
 خود دانستم تا انداز و دانش خویش در انداز که ناشناختی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بمهر چرخون و از غم بگانه و تشنه خوست اندوه گسارانه بچوش آمد و کلک لابی پوی را اندر  
 بچوشش پیرایه برقرار آورد و اگر صبر بر خامه و راندر ز سرخی سازگار نیاید نامه را ناخوانده گذارند  
 و از نگارنده در گذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کارنامه نامشمار نمودند  
 بعنوان فرمان پذیری نگرند ولی که بجز اندیشه توانا و اندیشه که بگوئی بود و نابود و انا باشد روز  
 با و نامه نگار اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بدر  
 فرخ گهر افروخته و گمها که آن امین امید گاه هر چند بهار و زرد و روشن شب تار رسید و بتیره  
 شب را فروغانی سحر مید که تابی سخن رز گاری بدان درانی پیری گشت که چون آن اجزای زمانی  
 را حلقه حلقه بهم در آوردند سلسله شمارین از اعا و تواند گشت که نه از موم مطرب  
 نیازی ترانه ساز است و نه از ان سوسا و نوازشی طبلند آواز نفس منفس  
 که جنت خجالت کم خدتی خوشیم و هم بگریخت تاب بی پردائی و دست شرمساری  
 را آن پایه که هر گاه اندیشه باشکار اساس محار سهند غوی شرم سطر سطر از صفحه شست  
 و هدیمینا کی آن مایه که هم در سیج رقم سنجی لرزه بر اندام آیینان زور آورد که خامه از دست  
 دوست را از کار برد ولیکن با نیتمه دل آرزم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان  
 را بدراز می جلالتین امید بچو آن سر آمد و ازین نخته باز آمد که در زهر و رزی جنگ بدان  
 توان زد آو خ که همچو گاه پیر سپیدند که بر من ز چرخ گونده چهره رفت دستاره پیشیم  
 آورده انیکه نموده ام بکدام حید از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام بعد از  
 پلنگ استی ردائی نگرفت و فیروز می دشمن روزی شد تالار و کلنگ از لندن آید و ایوان  
 گورنری را بوجود خویش آید روز کار و ورق گرداند و منجار داور می چنانکه بود نماد والی  
 فیروز پور از میان رفت و دلایت فیروز پور حکم قلم و سر کاری گرفت خواهند یا باز  
 ویرین باز یافت بر کلک دی دلی برات و از در یوزه در دولت همچو شان نجات و او بنگر  
 را مدعی علیه صاحبان کورب آف کورب را داور قرار داده ام و داور را هم میانیگری کورب

بر لایت فرستادم روزگار فرمانروائی لار و اکنند کران پذیرفت و چو یکس از او دگاه بزرگ خبر  
 بمن بازگفت چون لار و الن بر ابعاد آبروی گورنری افزو و دجفایای خشمش بر شمر دم  
 ندانم از ایمی بود یا از کار آگاهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان گفت که درین روزها  
 ملکه ملقبین شکوه سیمان منش است بداد و فرستاده گهر فرستادم و فرستادش بیاگاه خدی  
 آرزو کردم خواهش من روانی پذیرفت و نامه امیر الامیر جیف سکر بر بهادر نگاشته بجم است  
 سه در مقام آله آباد بمن رسید می نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت قبول کاغذ ملک  
 بیایان ماه بصفیه و آل خواهد رفت بولایت فرستاده شود و تا اینجا سخن از سر گذشت و بنا بر  
 نوشت چیست و زمین پس با بر سر سودا زده گزرد و درین گوشه نشینی که زادیه خلوت  
 من از دودل چون گور کافر تاریکست چشم بدان سیاه کرده ام که شاه انجم سیاه اده  
 را تنها گویم و بخشم داشت جانیره از خوان نوش بصره جویم اما بدین کار بر نتواند آمدن  
 نقش درست نتواند نشست تا خوی روزگار دهنده و سخن بکری نشانج در میان نباشد فی غلط  
 کفعم اندازد و آنان انبوه اند و شیوه بیابان بسیار اینجا صاحب دلی باید بر سخنها بمان و از  
 ورد دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسانی و از رشوی و انا تا گزاشی بسزا تو اندک و سخنها  
 بسخن و سخن بسخن تو اندست و در سر ریخته است و زبان سر و ستایش شتور ابدای ستایش  
 سهای تو اندر ساینده معذرت است که هیچگونه بیگانگی و خویشی نگهداری در کار نباشد  
 و گذارنده سخن را پذیرفتن سپاس از ان گرانمایه و شوار نباشد اندیشه که سر پای هر کار را  
 پر کار و چون پر کار گردن بر پای هر کار است چنین بیگانه فزانه و دشمنای جوهر شانه  
 با انیمه استواری پیوند یکدی که نخته از ان گفته آمد جز آن ممدن مهر و مروت نشان نمیدهد  
 هر آینه دل در بند آن است که اگر بی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که  
 چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیمای عز و جاه ست بظرف التفات فرستم تا بآینگی که بنده  
 دهنند بپنجگاه جهانیان و مانند السلام بالوف الاحرام نامه بنام نواب محطفی خان بهادر

جان را ازین سپاس خواهر را ازین نیايش + روز آدینه چون شب شد بزم سخن گشتند  
ازان رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سردیش و اشتهم و رفتن با بنجمن مضمونی بود  
که هرگز بنحیض نمیکند شست و الا جاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته برین  
گماشت زین العابدین خان عارف و علام سخنان محو یعنی این هر دو ابرام پیشگاه  
بجمله کده تنهایی من آمدند و فیل آوردند و بد انسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار  
کنند مرا با بنجمن بردند و دیدار محذورم معظم و صد اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی  
سرخ راه کرد باری صر نه هر دو ان در ان بود که مولانا کجایی قدم رنج فقر موده بود و ندوزل  
مولانا صبا در زمین طرچی دوسه بیت نشین داشت با جمله چون غزلخوانی سر آمد گریانم نمی آید  
و و اما نم نمی آید در بحر هزج نمین سالم طرح کردند از ایلان بنده میرزا زین العابدین خان عارف و  
جواهر سنگ جوهر در زمین طرح و دوزل خوانده نقش نفز گوئی بکری نشاند من بغزلی که بکند  
روز گفته بودم ز فرمه سرای آدمم غزل صبح شد خبر که رود او اثر بنمایم + چهره آغشته  
سجونا ب جگر بنمایم + نامه نگار اسد الله گماشته بنجمنه بست و سوم مارچ هنگام ناعصر  
که ابرقظه نشان بود و هو انگرگ بار ایضا شام که رسیدن نامه برسیدن پیامه کم  
کرد و گرمی هنگامه افرودوی که ناسید روز بود شامگاه بهرم حضرت آزوده بار یا فتم پیش ازین  
که از مدعا سخن را نم اثر رنجوری از ناصیه محذورم آشکار یا فتم نزله و زکامی داشته بهما نازنده و شبنها  
بدین روز نشاند بود با جمله بشاعره نخر امید و بهی را و ستوری دادند و را بنجمن بنجتم گویا  
بسیار گرد آمده بودند و غزلهای از خواندند تا کجا نشانه آیم و بهیلویه بستر نم نمیه از شب گذشته بود با جمله  
در نور غزلخوانی چون بیت من رسید + نخست ملک نخست و فلک نخست سرودم انگاه غزل  
طرچی خواندم غزل چه عیش از و غده چون باد ر عنوانم نمی آید + بنوعی گفت می آیم که  
میدانم نمی آید + منان مماناد که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عربی  
صد سال میتوان بنماگر لیستن + طرح فرموده اند درین زمین طالب اعلی قصیده دارد و عربی



شیرازی و غزل تا غالب بنوازا بکدام زمره و زرخش آرند و السلام و الاکرام ایضا  
 امید گاهای آوینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه سرور شامگاه همان دو فرخ نسر و قش ازور  
 در آمدند و مرا با بختن بردند و میر نظام الدین ممنون مولوی امام بخش صهبانی چون رنجور بودند  
 نیامدند کس بخیرت حضرت آزرده فرستاده شد اگر چه دیر آمدند و لم راصفا و ز بانم را  
 نو بخشیدند بنده را و زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن محی سنجیدم که  
 این ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخت گویان را در بسندیم از آمدن حضرت زنده  
 دل بخود بالید و زبان بزم زمره و ستوری یافت سخانی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن  
 غزلی انشاکرده چون قصیده مرشد و غزل شد و از گفته خود سخن خوانده و در گذشت امروز  
 آن بودم که قصیده بر ورق نویسم و به پرستان در دوشکده فرستم تا غیر و ز فرست  
 نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که سخانی و فتاح بهم آمدند آنرا گریه در آستین این  
 را گلدسته در دست برید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد و ابر قطره  
 میر ریخت و من از روی نامه گهر میچیدم تا آنیکه کلبه ام از آب و دانه ام از گویا بپاشید  
 زهی غزل و خوشا غزل پای این زمین را به آسمان برده اند و سخن را بنوازشش به نسیان  
 از آسمان نهاده آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بنحو باز  
 میتوانم کرد و زیاده زیاده ایضا بر شک طلب و فخر غالب سلامت قصیده گریستن  
 با آنکه از دلم بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده و همچنان در دل جادار و بمشاهین غزلی  
 که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگر چه رسایان و  
 کج ج زبانه اما اگر به بیت را جدا گانه یک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین  
 مقطع زبان ستایش این مقطع که است با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شماستم ابر شما  
 بر شک آورده و جادوان مانند که بیکر سخن را جابیند درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من  
 غبار چشم ریخت گویان گشت غزل خود میگفته شش از روز غزل خوانی گفته بخیرت حضرت

آزوده دایم بقاوه فرستاده ام و سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آنرا بیا سنج کارم  
در نگارش همان غزل سرمایه من باشد امروز که والا نامه رسید همین دم بیا سنج نگاری نشستم و در حق  
بیایان نرسیدن نخوردم فردیدم آن هنگامه بجاخوف محشر داشتم به خود همان خوش رست نذر  
زیست در سر داشتم و السلام ایضا همان خوابی پروا من بنده که غنا کم و در غصه بگر  
چاکم و خواهم سنج گفتن و آن روز که میرفتند آن نامه فرستادند و کردید آن خون شد دل تا  
بگر از اندوه گفتم یکم غالب چون کار دیگر گون شد میباید اینک فت و تا  
عذر سخن خواهم چون کرد غباری بود و رفتن ننواستم و آن روز بشام آمد و لا بلکه سیه تر  
سر مانده بیالین بر و چون غمزگان خفتم و به چه تواند خفت و آن حسته که غمخوار  
بر زخم نمک باشد و در دیده بیدار بش و خوراه روان باشد و چون از افق شرقی  
خورشید و خشنده و ناگاهه سری برزد و آتش بهمان در زد و مرغ سحری برزد  
رفتم بگریه کاوی و آن راز نهانی را از دل بزبان دادم و در خلوت تمنائی پنی پرده  
چو مهر از ان و نی آمد و همدم شد و چندان که دم اندر نی و از مهر و میدم من چون  
من خوا آمد و آن ناله که بر لب بود و از باطن نه سرزد و آن دم که نفس بانی و  
زینگونه کشاکش کرد و یک کاغه ننوشته بود است بدستم و چون ناله نمودی و  
زان شعله که دودی داشت و بر صفحه نشا ناماند و گفتم مگر این صفحه و غنا به راز هست  
فهرست نیازستی و باید که فرو بچسبم و آنکه به نشامندی و زی خوا چه روان سازم  
کوتاه کنم گفتن و آن نامه که من گفتم و حجاب در والا و بردند و روان کردند و هر چند  
در اندیشه و پدید است که خوش باشد و با خواجگی استن و با انیمه خوش نبود و بوزش  
نپذیرفتن و دیر و ز سحر گاهان و روشن گه آن نیز و کشتن روح در روان دادم و بل  
خوشتر از ان دادم و دیوان نظامی را آورد و بسوی من و زینگونه نوا بود و در پرده گفتن  
کز فوق به نگارش و این زمزمه سکر دم و والا گهر کبر خان خوانند سلام از من نامه بنام

مهار و راجه بی سنگ بهاد فرمانروای الور در سید گل کیو طره فیروز  
 در رفت قنای مهار به فریدون فرسکندر جاه بعد از شرح مداح سپاس باد آوری که هرگز  
 نماند از انواع هر گسری است مشهور دیگر داند خستگی و زیدین فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن  
 گلهای قدیمی شمیم نه اینچنانست که اندیشه مخوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند داشت هر  
 خامه را در مقام بدانگونه نشاط از قمره شادی داده اند که بیدارم این فی بی نوار منصف لکهای  
 کاوی داده اند زهی گل کاوی که گفتن گل و بدیدن گل گدسته هر گل ازان گل گدسته بی آنکه برشته  
 بند بزم پیوسته نه گدسته بلکه نامحسبیده بهشتیان بزمیان فرستاده اند دوران نامه اصف  
 دقت و خوبی ممکن خویش خبر داده اند تیارگی منشور عیدار بنی بالین و بزم حینان و تیارگی  
 تویح سهری حرف و دعوی نازنینان و الائی و جودش برگوشه دستار باد جنبش بر کلاه کیقباد  
 در سر انداخته و زیبای شودش در موقف انظار بین السطوره و فخرست متاع جنت شناس  
 نظر شناخته لباس شاهد گم گشته کفان اگر از حریر برک این گل نبودی پیر گوشه نشین را بس  
 پیر چشمر و شنی اعاده نور بفر و نمودی مثنوی خوشا کاوی و بوی جان پرورش و خود  
 بهر پرواز و بهر پیش + شمیم روان پرورش داده اند + وگه صورت شهرش داده اند +  
 ازان دوست کاین گل به نشر شمیم + نازیباست منت بدست نسیم + تو گوئی بهاران خنده  
 خوب + که رسام نگشت و قاصد بوی + پی تازه گلهای از دی بهشت + برایشان  
 بخشی بوفت + شمیم کزان تازه که دود ماغ + فردن آمد از طرت گلهای باغ  
 محمد است آنمائی و لغوز + بجا و می نبشت پید اندر لغوز + تموز از دمش نو بهاران شده +  
 شرفنامه روز کاران شده + اگر حور راخت شادی بود + زاکسون گلهای کاوی بود  
 شمال و صبا پیشکارش بیاض + گل از شبنم آینه و ازش بیاض + بدین معنی که فرخ دم  
 چنین تازه برگی در نیل کمست + بدان سان که جان رست از عن سپاس + فرستاده  
 رباب از من سپاس + بود تا که زین بساط سپهر + ز نسیم ماه و گل سرخ مهر آن

کل که آرد بجز ار باد + مزار ابر او قف و ستار باد عرض داشت و تهنیت گورنری  
 اکبر آباد بر جمیع طامس صاحب و نوشته شدن است بخند و انوشیروان  
 عالیجناب و اور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطار و پیشکار کیوان با سبان دام  
 اقباله و زاد اجلاله + آداب بندگی که سرمایه نازندگی است بعد از تهنیت بجای آرد و الا لکی  
 پایه فرمانروای خداوند پند را اوج کوب بخت خویش من می شمار و بند را دلفشین است  
 و شکفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که در آن روز و لغز که بسرا پرده قرب باره  
 راه یافت بود و بهمدی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود و توفیق گزارش این گفتار  
 یافت بود که سطر پنج بتوقع خوشنودی از رگ ملک که بار فروریزند آن حرز کامیابی  
 را بگردن بخت عریضه نگار فرا آورند تا چون نقش جهان داور و گورنری بگری نشیند  
 فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آینه آن نگار نش کر نشین بیند همانا از فرط عطوفت رفت  
 بدین فرسخ یا سنج سائل را آبرو و دل را نیز بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توفیق  
 جوی روانی خواهد گرفت در روانی آرزوی توفیق خوشنودی توفیق نخواهد گرفت خدا آگاه  
 است و بند خود گواه که آن وعده بگزین اداها و فایزیرفت و مکرمتی بطور آمد که بیاس آن بجز  
 زبان نتوان گفت از آنجا که در آن هنگام که تازه بر زمین بوس رسیده بود و حی بندگی  
 بر آن استان سپهر نشان نداشت آنمه فوازش مشاهده کرد اکنون که درین بنده آن گاه  
 و خاک نشین آن سر است هر آینه بد آن آرزو که هر روز به تشریفی امیند دارد و هر دم  
 را خواستار باشد آرایش یافتن و ساده گورنری اکبر آباد و بوجو همایون ازان رو که نشان  
 قبول و عای سحر گاهی من است بر رخ آرزو در دولت کشود و ازان راه که آن دیار مستطال اکبر  
 من است و مرز بانی من نیز مهدران سرزمین بود و امیدواری افزود بنده خالص الا خلاص  
 رعیت خاص الخاص خدام در بندگی بنیاد استظهار داشتیم و رعیت گری بر غایت منرا و ار  
 آدم بشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر و آشتی بفرق غل نشاند

بسته خوشی باوه این نشاط که دل را روی داده اگر از خرد گیران نرسیدی خود را جم و پزیر  
 خواند می زمینیان و دعوی این خدای آنوقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند  
 که تلال تنزای هوا حوایان کلفشان گردد و اکیر آباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن مژگب  
 شهر باری گلستان گردد و دامنکه سیمه می شود بمغذلی بی بهارستان اقبال بخود از جای تنه  
 و گای از شش حرف تنهیت هزار رنگ ز فرمه ساز نطق فروریزم **قطعه** بهو اعجیب رفتافت  
 و ابر گوهر بار + جلوس گل بهر چمن مبارکباد + به باب نغمه نواز ست + فی ترانه فرشت  
 خروش ز فرمه در انجمن مبارک باد + بنرم نغمه پنگ و رباب ارزانی + بلغ جلوه  
 سه دو سخن مبارکباد + ز شمع که پکاشانه کمال برند + فروغ طلع ارباب فن مبارکباد  
 ز باوه پاکیزه خیال کشند + طلوع نشسته اهل سخن مبارکباد + قضای اگر هجولانکه مسج  
 و نیست + زمین بهمنسان طن مبارکباد + چه حرف بهمنسان فرخی ز بخت نیست + ز بخت  
 فرخ من هم بمن مبارکباد + بمن که خسته در بخور بوده ام غری + نشاط خاطر و نیرود  
 تن مبارکباد + هزار بار فروزن گفتم و کم است هنوز + کورری تجسس نامسن مبارکباد +  
 با عتقاد که م خداوندی که ذریعه ارجمندی است در عرض این مدعا مبارکباد است و که از حرف  
 پاسخ این تنهیت نامه ناکام نمایم تا برسدین عوض بهشت فراسیده اندازه ارزش خود باز  
 نیز دولت و اقبال سرچشمه **غیر و ال با خط مختصر حسین خان یارک** و  
 فرزانه فرخ فرنگ فرمده نشان بدیار رشک فرخار گلخانه که اگر فردوس نتوان گفت  
 ارم است البته فرخ تر از ان باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا و برابران فرخی  
 نمایش تواند کرد زان پس که نقش و نشین رسیدن دوباره و آینه گیت نمادین شیرین  
 دلر با بیان مشفق عتقاد الدوله بهادر شنیده شد که و ران نامه که از گلخانه بدان و الا مقام  
 بنفشه اند من که از و عاگو لا نم نیز سلام بنفشه اند خدی اندازه یاد آوردن و ز بهی اند ازل  
 باری چون بگلخانه رسید اند چه خوش باشد که و لنوازی و کار سازی را اساسی استوارند

ولا ابالی خرام عرصه سخنوری یوسف کنعان معنی گستری بقلم غالیه سای و نفی عظم نشان نبول زبان  
 روشندل مکی امیر حسن خان سبل را با من آشتی دهند ز نگار آئینه گران نشین نیست که کف بزود و دل توان  
 و خوشدلی در میان هم روی نتواند نمود و نو آموزان را رگ گردن ارزانی تابدان ذریعه گفت نما  
 تواند شد و بدین زخمه ساز شهرتی نبواتواند آورد منکه دیرین وستان سنج این کمن دیرم و تو می  
 ساز من درین گنبد گویو پیچیده است اگر هرزه و خردش آیم چون بنگ گوش تاب را شایم  
 و اگر بقنان از سر خامه بگذرم چون دشت بیل و در خورم عاشاکه در فن سخن جنگجوی باشم نیراهان زند  
 آن گفتار که از آن سو بییده لانی و ازین سو در تلافی میان آمد نه پسندیده ام و دانم که داناتان  
 پسندد که سخن را که گران از متلع عالم قدس است و سبکبیری به نابایست صرف کنند یا در  
 که نه اندران نارد و انگارش خامه و رنجان من بود و نه خود آن تا سر گذریش بفرمان من بود و در قفا  
 من با نشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جهان دوست تر ندارم خود را  
 از حق گزاران بشمارم ندانم این جو اغر و تند خوی تا سازگارنش را چه در سر افتاد که با من که پیر غمزه  
 گوشه نشینم بدین بهیروی و افتاد فقر و بدان مسامله او بیدار و من بمیدل خوش آنکه معدرتی  
 صرف برستم گردد با آنکه عذر از آن سو بیایست پوزش ازین سو گزارد و آمد تا از اوگان  
 دانند که دل نهسته زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که آزادی و مردمی درین  
 ندارند و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان در گذارند و السلام بالوفت الاحترام  
**خط بنام امیر حسن خان فرود** دغم ز سوز غم که نخل دارد دم ز خلق بوی که تن ز سوز  
 استخوان دهد و هانا گدای راه نشین باره خوشتن آرای و گنجی خود نمای افتاده است بجزارید  
 تادلق کمن را از پلاس سبموده پیچیده چند بر یکد گردوز و در وی و درم را از موی ترد لیده حلقه  
 بالای هم فرود آویزد گونی اموز گهر ز به پاشی نه قلم بهوای طرف بساط نرم ارم شک کسی  
 است گران باز گمهای شاهوار در گنجینه غنیمتیش و است هرایمه سود من در غدر گنه خواستن است  
 نه بساط و عوی آراستن مگر ذواب خسته انقاب فرزان سپهر آستانه جریس بی و و خدام فرخ و جام



سخنهای سرودش نوای روح الایمن سرمایه بر تو اسبچ مینو انجش آیند و از در این باز پرس  
 ورنه باینکه که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در بارنداشت اینمایه جرات و نهیم  
 نیز و از کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سخن گستاخانه رو بجا آورد و فرود ز مردین نبود غلام  
 دریاب که خود چه زهر بود کان تهنگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش است و گرزبان  
 دوست ستای در خروش آئین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی است نه بر بود نیز رنگ  
 نازش مستی پیش از نیم دلی بود خسته بند غم و روانی فرسوده و زرش رازتابه نمودنی بود  
 خوشم شناسا کرد و ندیدار پیدائی مانند و گمان هستی بر قیاس دلی که گوئی نذر شتم از هم پاشید  
 و بندری که پندارم نبود و در سخت لاجرم آن روان افرو و آن و زرش سر آمد روزگار است  
 که غم بی غبار است و دشمن بی دودنه زبان را بیکته های جگر آلاکاری و نه روان با نذر تیه ها  
 خوانه پالاسری و مشاهد بهار سامان صغیر قمر زده کلکی که بر قمار تدر و را خرمش آموزد و به  
 صبر نیز ار را ریش هر نقشه که از سود و قشع صغیر نمودن شسته اعتقاد الدوله را منته فرمود  
 و هر بادی که از کشاد نور و قش در عرصه شهود غایب است غایب است غایب است غایب است غایب است  
 انداز و رود و لیکه اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود ناز و بر من پیدل زبان پیچاره دراز  
 که دی ندانم از سینه بی کینه من یازد دست توانا شش در بر بود شش پید است که باشام  
 هر جری که آبش نامند و بهنگام تشنگی آشامند تشنگی خوشامن و فرح من که بزال خضر از دل  
 تف و تاب بر دند انیک منم پیوند آینه شش سر و زانو گسته و از سر خوشی هوس را بیخ باد و خود  
 و شست مرزا و گویان بنامه نگاری نشسته جماعت از قدسیان بیمین و یسار من چشم روشنی  
 گوی و طایفه از حوران بر ورو بام کلبه من رقص بکوری چشم و دشمنانی که سخن بدان سخن  
 چین و هنوز چون چشم بد در کمین اندجام باده پیانی بگردش جریه ریز و بر و شش  
 روی دوستانی که ساز آشنائی نواد و در بیگانگی دوا از ایشان یافت خط بیا له و ماد تم باش  
 نظر فرو ریز و آن داند که هم از یزدان همیشه آن خواستی که این کنید که زنده لختی بر خرم عدد و کرد

تا کلام من بادوست درین شگرت آویزش که هست و نیست یکر و گرد امید که زمین پس بر بند  
 بنده و فاوار و لغین سخن مخلص هوا و ارا بخارند و به یقین پندارند که غلافی رازبان بادل کی  
 زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهیم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک  
 را بپوزش تلانی تو اتم کرد و نیز بنده از بنندگان دوست روانی این خواهش دوست دارد  
 که نامه مراد ز نور و نامه غیار به شکوه و روان مراد بنده دشوار کشاد و شک رنجه رواندارند  
 اعتقاد و شکر که بدین زبونی تن در دهم قدرند استن مسکن و مغزل مسموع نیست یا بنده گنجی  
 روشناس اعیان و اکم نامه مرانام شهر و نام من که بدرین شهرم بر عنوان لبست افق غوبی  
 صفحه مشرق نیر این آرزوست که تقریب گذارش آداب زمین بوس هین نگارش را بنظر گاه  
 خاور شتابه خواهد بنده و ناز هر پیر و در محمد و موالا التمار عالی که مولوی محمد مسیح الدین خان  
 بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزارون مرا از بدعتهای حسنه کیش گنجی دانند بخت ازل آورد  
 بفرخی ابد پیوند با خط بامیر حسن خان غاقانی پایه صاحبها و خسروی سر مایه بطایفه  
 نامی نام آور چون دولت نخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم نخواه آمد هانا و او اندازد شایسته  
 دادند و فرو انتظار پیش از انتظار فرستادند نه می شکبار نامه بهار کا نامه فرو از روی نگار  
 و لکشا تر و ز باد بهار جهان فراتر و بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین غادی اگر بخت راستایم  
 هم من بنارش از زم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را بسخن ستوده اند گوئی با من  
 از مهر هم زبان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند بر تراند و به ستایشی که بر تران  
 در اندیشه نگردد و در خور بیکتر تر را همانند و زمین نظم را تسمان اگر میدان سخن را شاه سوار اند  
 بفرمان بری غاشیه برو و ششم و اگر دیار هنر را خداوند کار اند ما به بندگی حلقه در گو شیم و حبیب  
 که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند بجز عه التفات بر غافلپشتنه بگردان  
 اندام پیوده اند که چون سگانش مغر سخن را کاود از الفاظ همه و محبت تراود و در نگاه بادل  
 سهنداده چشمه لافش و هنوز عیش با نازده شکر خند است و امید که درین راه بی پروا نروند

و با من که دین محبت دارم هم مهر گردند ازین دست نگار رخ نمودن روی نالم که ترسم گفتار بدین  
 بدل جا گرفته و هنوز از ازار خاطر بدون زلفت باشد یا رب چنین مبار و دوست را ازین  
 جز مهر و وفا دشمن مباد ای پات بتوام زنده و نادیده سرایای ترا بگمانم ز سرایای تو کان  
 جان من است + شش ط اسلام بود و ز زقل ایمان بالغیب + ای تو غایب نظر مهر تو ایمان من است +  
 زبانها با هم غزل سرای و دله با یکدیگر مهر گرای باد از اسد العدا نامه سیاه نگاشته  
 بست و دوم جولائی ۱۳۳۴ **بنو اب مصطفی خان بهادر** فرود شد از شکوه خطر  
 و رند سرای دشت من + بزارم اگر از مهر بیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش دیده اشک فرو ریخت  
 و نامه نم بر دشت هم سواد صفه ناخوانا ماند و هم نور و صحیفه و شواکشی لاجرم این چنین مکتوب  
 را پانچ اگر دیر رسد و نیست اعتقاد چه مایه از یاران وطن میدهند اند تا از دلی بجا نگیرد آباد و  
 از اینجا به مکتوب رسیده اند یا رب مشاهده یاران پری ویدار و مشاعره شاعران و گفتار  
 تها فی سنج راه کند و اگر جز اینها خواسته داشته باشند نیز روانی پذیر باد سر آمدن و کار با  
 نامه مشفق غلام علیخان آزرده و لم کرد و پدیدار نبودن سران رشته بر من تابدا نم که فرجام  
 کاحصیت آزرده ترم دارد و دین روزگار که سخن را بر من مرا بر سخن نیز بجز نتوان بست بیکه  
 وانی نداشتیم و بزبانی که گوی گفتار داشت و در باعی گفته ام به چشم داشت آنکه به پسندند  
 همه دین ورق مینویسم رباعیات کس را بنود رخ بدینسان که ترست + پاکیزه تنه  
 بخوبی جان که ترست + گفتی که زیج فتنه پردانکنم + آه از غم چشم بدخوبان که ترست + آه  
 ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که مرگ  
 توام + برگفته خویش باش و ناخوانده بیا + و السلام مع الاکرام **بنو اب شمس**  
**جنگ بهادر** زیدان فیروزی آفرین فیروز که حضرت نواب جم جاه انجم سپاه  
 سلطان شوکت سیدمان چشمت مظفر را به افاضه فروزه فرخی فرهنگ فیروزی بخت نامر  
 و نصیر باد ویرست که دالائی ننهاد و فره فرزانگی بختی خوی و فرادانی و دانش و

فروزانی اندیشه و فرزندگی گفتار و فردمندی رای قرتاب ضیا افز و نتر از آن که به پیمان بهوش  
 تواند گنجید از کردار گزیران راست گفتار نی شنود و همه آن می بسجید که اگر بخت مهری کند  
 راه باروان لکشا انجمن کشوده و سخنها می دل افروز از زبان که فشان شنوده آید خاطر  
 عاظم راه یافتگان نشاد روان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه  
 محسوسند نهان ماماد که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست یار  
 میر که م علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و نختی از آنچه در سر آغازین صنفه بنشسته ام  
 بمن باز گفته میگویم که آن شنیدن چه دلوله در نهاد افکنده چه مایه بگر تشنگی دوباره شنیدن  
 داد ناگاه روزگار بر آرزو مند بهای من بختود و مگر می میر علی بخش صاحب را بکلیه احزان آورد  
 دوسته بار که هم نشستم و سخن سرای شدیم هر تا سر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب  
 تحسین از سید صاحب و عا بود و از من مین زین پس بوی که دگر گردیدن روی بر دوز افروز  
 نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بردل مستمند زور آورد این بار که مشفق امداد علیان بهادر  
 را بدلی گزار افتادند انغم به نیروی جاذبه روحانی من یا بفرقان خوبی و نبرگی خویش بقدم  
 خودم نواخته و زمین کاشانه مرا از نقش پای راه پیمای رشک گلزارم ساختند بسا اگر انایه  
 سخنها بیان رفت و بسا نرفته از باز دل بزبان آمد بهر آن راز گوئی خان رازوان بزبان  
 گذشت که حضرت نواب عالی بجا بعلی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگیزد و گفتار  
 این شفته نوآوران بزم خوانده میشود هر آینه گاهی نام خود را بنام آوردی میستایم که بران  
 زبان محقر بیان گذشت گاهی برگفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن انجمن  
 گشت همانا ز دیر باز گاه گاه این آرزو دل سر برزدی که بعینه نگار گروم و سر چیل  
 ساله بگذرادی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالا حضرت فرستم اما دور باش شکوه شرمی  
 دل غلیبدی و جرات بوزنش بچنین ستاخی و فائز دوی اکنون چون شنید که در روشناس  
 شاه است و هست که شاهان از خوفا می که تا تر بخت این عرض داشت که بپندارم خط بند گیت

رقم گرد و دبا آن سفینه که غرست و اغای سینت تواند بود بخانصاحب جمیل المناقب سپرد تا چون  
 برسند از منغان در دوش بسلطان رسانند بو که در دوش نوازی صورت وقوع گیرد و از منغان  
 به مر جاتلافی پذیرد و نیز دولت و اقبال هر چه فروغ بی زوال باد بنام نامی خباب  
 مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دست بر کاهه بغرض حضرت  
 ولی نعمت آیه رحمت خداوند داد پسند فریاد رس میرساند که سرگردیدن و زمین بوسیدن  
 و سبج بنماک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را برابر انگر تافته باز داشته  
 باشم تا آن دوسه سطر کاشته باشم سه شینه باز دهم ماه صفر توفیق خدا یگانی و پنجشنبه سبز و هم ماه  
 عطیه سلطانی تشریف ورد و از زانی در شست زروانی غوی شرم هر بن موی لب جوی است لاجرم  
 آنکه درین چنین آب شناور باشد و نزدیکیست که آتش به تفرود بر و چگونه از سپاسگزار رس  
 و مژندگر فغم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر شبی و ولی دارم درین چنین ناخوش هنگام که  
 وین بجا تم مردم دیده سبب پوشش شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش شهید دیده بود  
 و بدان خوبی که در حوصله امکان بگنج کار راسره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت  
 و گر چیست زهی در غمزدگی غمزدگی و در غمزدگی که کشائی در من قال مصراع خاموشی  
 از تنهای تو صد تنهای هست + قطعه تاریخ تعمیر نموده که بلا که بنای آن بر موج بانی است و نور  
 این عرصه داشت پزیرنده رو نیست به منشئی فضل الله خان از جانب حکیم  
 احسن الله خان فرو شادم که گروشی بنه اگر در روزگار بی باوه کام عیش واکرد و روزگار  
 و رنج خسته و دور و فرخ روزگار که ساقی و هر به ترو سنی گشت نداشت و اما مال بزم به سرشته  
 روشناس شبنم افشانی نسیم در و دنامی گرامی برادر همایون نظر به بستانسرای محبت رخ  
 سینه مالکونی و گل تازه روئی افزود و همانا این لال مشکبو که از منغان فرستاده اند و منشی  
 کیو و نهاده اند حقیقت بهر ایچه روان آسای و بجز عهده خرو خروای نه بر جع که فرغ شمر  
 از بوی آن گزیده و آبتا میدنش رنگ و دامن ریخته و روان پرور قیست لال خوشبوی

به آتشید. گوی موج آبی است از شعله آتش سر کشیده و خوش آبی که اگر بفرض موج زان کرد  
 حضرت امیرشاه آن آب در دهن کرد و عرق میگوید و بسکه ازین لغتن خجستهان از جبین فرو میبرد  
 نه عرق بلکه زنده اجزای کل کاوی است که فرشت اصل شادی است تا گل بود و صورت شهر  
 داشت بنداری هوای پرواز و در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گذاشتند و بال  
 را به آتش گذاشته بوی را بر بخیر موج آب نگاه داشتند اگر با ده هوش تر بودی نامدار بود  
 تلخ نبود و دستمی که می ناب است با کلاب آمیخته و اگر خوی چهره زیبا بطلعتان بخورد آفتاب  
 در خورستی پنداشتمی عرق است از عارض حور و خسار بری فرو ریخته آن فی سر جوش که هم  
 بجام میزد و آن یا قوت سیال که بر دیز بر بیانه می میبود و گویست آورد و در ربای با شریک  
 انگیزه نرا زین عرق بخوراد بود و با اینهمه ازین عرق و او که اگر چه تشنه لبی را نجاتی چاره کرد اما از عرق  
 تفنگ هیچ نکاست تا کام گرمی رگ اندیشه و بیتیابی دل هر پیشه همچنان بر باست پس از سبکزار  
 ارمنان بدرین نامه از و الا نامه اخوی شقیقه دیوان امین الله خان طلال بقاوه و زاو علامه  
 سخن میر و در شمع آن خامه را لازم که با آن که نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و لبم را که پیوسته  
 از سخن بر داز نو اخالی است بشور آورد و هر کس اند که همه کس اند و خود از دشمن با نفعت  
 آه از من که من غم دل با دوست نیت تو انم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر عجب میگویند  
 نمی دانند که روز زود گذشت روز کار پر خطر هر آینه کارهای نازک در رنگ بر نیتا بد اکنون  
 که سخن بدین پایه فرو و آمد جز مرید می ناز ایهات در و مندانه قدر و از این سخن میخواهم بپست  
 بر دل نازک دلدار گرانی کند و خواشش که جگر گوشه ابرامی است حضرت والد صاحب  
 قبله و عامی فرستند و خادمانی قبول و عا هم بد عا میخواند عرضده است بنواب ابو حسین خان  
 بهادر وزیر شاه او و ده بوالا حضرت فلک رفعت جناب مستطات نواب یون القاص  
 صاحب السیف و القلم قبله عالم و اهل عالم و ام اقبال عرضده میار و از دیر باز آوازه و الا فیها  
 و فرزندگی رای نخستین خوی و رسائی اندیشه و روانی فرمان آصف جم نشان شیر از انچه توان گفت



می شود و همگی سگالش در آن می رود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان نمود را به پیش آمد  
اقبال چشم و شنی توان گفت باری چون گرانش است بود کتایش درست آمد دل سود و نه ده  
را از غیب نقد این اندیشه بحسب بختند که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سر و شست است  
آوید و تا آن همه سجد های نیاز که در همه با خط سه نوشت دوام است به نقل و تحویل برگوشه بساط  
آن بارگاه ارم کارگاه فروزید و از اینجا که مخموری شیده دستمالشگری آئین است هم به هم لکشر  
انجمن راه سخن کشود و در گهر سخن از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش را  
نازم که اگر چه و لکشا قطعه که نظمش در پیدائی راز و پرده کثائی آرزو کار نثر تواند کرد و انجام یافت  
و در آن نظم مایه نثر ذکر قصیده مدح سلطان ارار و ربان میمان آمد بکار تشنگی ذوق گزارش  
باقیمانده قطعه دیگر در روانی چون لال از رنگ ملک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نور و این  
موضع شست از نثر میگذرد و همانا موزون و آن خواهیم که بدستگیری آصف بسیمان رسم گدایم و آن  
پسندم که پیام روی ارسطو به سکنه میبندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که حد او بگذارد  
و موز را به آصف دگر ارباب ارسطو خود را بخداوند سپارد و نیز دولت و اقبال که سر چشمه  
فرغ بی زوال است ابدی فروغ و مهادانی منیا با و خط بنام النورالدوله نواب  
محمد سعد الدین خان بهادر شفق مخلص سبحان الله بر پرده آنچه از و توای دارد و هر  
سر از چوای هم خامه را بر رفتار آورد و هم زبان را بکفایت همین سخن است و درین سخن نیست از اینجا  
که دیده وری داد گیر است آنکه گرافی مایه سخن سجده هر آینه بوالائی پایه آن فرزند خفته بود  
که سخن از بهر کسب و افت و افرونی ارزش از آن نگذرد که خوشتر از او استگان و من و لکش  
گیر و همانا در فقر قضا سکه این سترگ دولت جادید طراز بنام نامی قبیله و ولتبان روزگار فخر  
که فرخنده بتا حضرت فلک نصبت نواب بهایون القاب توقیع روانی داشت که امروز به  
پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید فخر و اندیشه زیر لگین دارند و گنج گوهر  
در استین زهی کشور سخن را موز زبان داد و پیشه غنوت اندیشه که به تربستی التفات غالب

راه نشین را اهدا ان خرابه که نشین اوست تشنه کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر که در الفاظ  
 را اعیان ثابته که شرو سلبیل و تسنیم توان گفت بسوی دی روان داشته اند در ستایش آن  
 شکر و نظم و نثر که خراج فطری برگردن کلیم بند و دانش شکب شیخ و چه کسین سخن تواند بیرون  
 اگر همه بچشمه است بدین نامی خویش سخن شناسی ستایشگر باید بود انگیزه داد تواند نشست  
 و فریجی میخود استواری پیوند و رسانی انداز و دلربائی روشن و روان بختی آهنگ و شیوای شیوه و  
 دلاویز بنجار را بکدام زبان توان ستود و دیر و رباب این سحر توانین که در مخنیش غزل این تفته توان  
 بکار رفت اگر نه از آن ترسم که نکته چینان گفتار مرا خوشامد شناسند من انم و دل که چه گفته شود و  
 سخن از و رازی بکار سد فر و عاجزم چون در تنای دوست باشم چه کار و میر و م از خویش ناگیر  
 عطار و جای من و فیض و رود منشور رفت قبله و جهانی نواب خدا بگانی دیده را معلول  
 صفاد ادنی فی دیده و دل در چشم روشنی گوی هم ساخت اگر نه نظاره گوایسته و مشاهده  
 که قطره ها محیط ساری است ذره ها آفتاب اندازی شور شگفتی این کار دیده و دل بهم بر روی مرا  
 از فراوانی شادی تن و میریزن جان بر تن نگیزی نهفته مباد که نیای نامه نگار ترکی بود از نثر اد  
 افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان به بند روی آورد و در لاهور و دولت معین الملک  
 تمکیم گاه و آرایش جای خست ازان و که این دوده و آن خاندان یکیت خود را از لی ناز و  
 این دولت ابد پیوند می شمارم با انیمه چون خوی است و بر نگزیده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعه  
 خیال این خونابه چکان مقال پیدا است که اخوان احباب را که با من چشم و همسر اند آفرین گویم  
 اگر در مع و لی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم در لیمه روشناسی و عرض اخلاص تواند بود نه دست  
 و آیه طلبی مگر آئی فرو در فن سخن متفقه حسن قبول و بر چشم نویسد برات صله ما بخت ازل او  
 بغرضی ابد پیوند با و خط بنام منشی هر کو پال تفته فرو میرسد گریه خویش ناز و لب  
 از خویش خاکسار تر است و درین هنگام که روز سیاه عمرم شب است وانی که روز سیم را بگویند  
 شمی تواند بود و از تاریکی تنگ دل بودی و از تنهایی با خویشتن و رنگ جز دل سودا زده من چون

مراتنا نگرسته بچاره ناچار بر یکس من موختی خلعت کن من چراغ ندشت بر من بخشود و کسی اسیر  
 من فرستادند که شنگیهای مرا بر من آورد و در راه می چاره گر آمد و ششم را به ران فرزند  
 و زکنا رنما و همانا از لطف بخشش شمی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار  
 را که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من پنهان بودی آشکارا دیدم بان ای تفته شیوه بیان تو این توان  
 این فرزانه بگانه یعنی منشی نبی بخش فروغانی گوهر فرو سپیده فرو رنگ را در دین وری یکدام پایه  
 جاودا و اند با آنکه سخن بگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که فهمید سخن  
 سخن فهم کران گفت در افسانها دیده ام که خداوند هست بخش حسن او نیمه کرد و یکبار از آن  
 به یوسف بخشید و یکبار به برهانیان افشاند گفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همین دو بخت  
 کرد و منشی استوده خوی داده نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشند گو چرخ گردند با هم من  
 و بخت ننوده سه از خواب گران بر مدار که من به نشاط همدی این دست از دشمنی روزگار غم  
 و بدین دولت از دنیا نالت حای شما سبز روز شب گرمی هنگامه محبت است و محبتی نیست که شما  
 یا دنیا بر من و کله بجز ان شما با هم که نسیم به ویرد ز که آویخته پانزدهم ربیع الاول و نهم فروردین  
 بود نامه شمار سپید آمد که حالیا از کبریا و بته را و از منتهر ابول رسیده آید از آن دو نفر است  
 که خود نوشته آید که در کبریا و گفته ام ما هم در اوراق اخبار کبریا و غزلی مشایده کرده ایم خبر  
 گفته اند و بر اینی که ما میخواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و بسیار  
 که و تیره ایشان را بود و فرارسیدند و از من خواستند که چون نامه شمار را پاسخ گویم و وقتی که  
 بنشته باشم بایشان سپارم تا در مکتوب خود فرستند و بپسند و بسوی قماروان و در اندر من  
 و همچنین که دم و امروز که شنبه فروای روز و روزهای نامه بوده است این نامه بمجدوم سپردم  
 اگر زود رسد از مجدوم سپاس پذیرند و اگر دیر رسد بر من چشم گیرند که چرا نامه بایشان دادم  
 و خود بزرگ نفرستادم و عمود دولت و زافزون با و نامه نگار اسد الله غفر فرود  
 و سه خط بنام منشی نبی بخش صاحب سر رشته دار و جباری صلح علی الله

کول فو گفتنی نیست که بر غالب کام چه رفت به میتوان گفت که این نبه خداوند است  
 اندیشه گواه است و شاید که کاستن از بهر استن است و زودن از بهر می نمودن  
 سرور چون بیا را بید به پیر این و باد را تا به پیمان بیا را بیدنی پاره را تا به بیدنی پاره از آن  
 بخردگی نزد و معصیت قدم نتوان داد و کاغذ را تا بیدنی بخت بخت نشود و نام نهادن خوان نهاد  
 آری در کارگاه کون و فساد هیچ فسادنی کون در هیچ کون بی فساد نیست از خاکم آفریدند  
 سپهر بر دند و چندی هم بدان پایه نگاه داشتند و پس بر زمین زدند تا پیکرم چنان بجاک  
 نقش بست که آن نقش هیچ کز لک از خاک نتوان ستودگی و برین کون و فساد که ناگاه بود  
 داد مرا بردند و دست را بجای می آورند که درگ از رستن و خنده از گریستن نشناخته  
 این پیکر که بجاک نقش بست و این نقش که از آن پیکر بجاک نشسته بود و بجا که از روی خاک  
 سپهر برین روزگار که از بند ستم ستگار و به بند غم گرفتارم غمور باد و بیان از خود فرشته نشسته  
 هر گویا لفته را به سرم گیر افتاد شنیدم که آن لطف گستر که بطن فتنه بودند اینک آمد و اند عجب  
 آمد که بنامه ننواستند همانا منشی و سهر بانی من با فتنه نیز بانی و منشی خورشید با منشی تا فتنه  
 و حقا که چنین است و دوش یکی از شانزده گان قرغانیه بزم سخن را بسته بود و سخن سنان از آن  
 خوانده مرا که گفتن بخت سهری نماند اگر چه دل بگانش نشسته بودم اما روزی که شب به آن  
 انجمن بایست رفت خاصه هنگامی که سواره ره میبردیم بهیچند بختی است از دل غمزه سه برزد  
 چنانچه بشما میفرستم و میخواهم که بهرین زمین غمی گفته بین فرستند از اسرار شده گانسته شده  
 ۱۴ ربیع الاول ۱۲۰۲ و در روزی هنگام نیمه در خط بنام میر احمد حسین می شش مخلص  
 بر ضمیر منیر خرمند ستوده خوی میر احمد حسین شش که هر اینه آئینه رازهای نمانست پیش از آن  
 گویم نمان ماناد و نمان نماند باشد که این دل غمزه که از ورود و دوری بخون می تپد چون چوب  
 یاد آورند که رفتن ایشان به پثودی روانه داشته بودیم و باور دارند که ماندن ایشان در اینجا  
 روانداریم آخر نه درین شهر گوشه و گوشه داشتند شش و کالت عدالت دیوانی چرا گذاشتند

دین فرخنده هنگام میر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک محمد حسین خان بهادر شمت جنگ  
 که سواد نشین ایالت فرخ آباد است همانا بر دشمنی فروغی که در گوهر اوست گهر فیاض الملک  
 مرا نگریسته و بمن دوی آورده و در دامن بفرخ آباد آرزو کرده هر چند گوشه نشینی و نامزدی نیز  
 اما بشاهین مری که این الامجا به با من میوز و تنگ آن دارم که پای خوابیده را بر افتاد و  
 و از دلی بفرخ آباد پویم و شمار را با خوشن بزم چه خوش باشد که بیوید اقامت پیویدی که نه بفرخ  
 ارزش شماست یکسلیقه و همین بخت بسین پیوندید فر و هلاک شیوه نگین خواهستان راه عثمان  
 گسته تراز باد و بهار بیاض توفیق کاراگی رفیق با و خط بشیخ بخش الدین پارسوی  
 یزدان که از راز دل هر فرداگاه است برستی گفتار من که از ذره کمتر مگو اه که تا بزبان نظر  
 بیان شما شنوده ام که حضرت بر حبیب رفعت علما می محمد و م الانانی جناب سلی القاب صاحب عالم  
 طال بقاده و زاد علاو ده که مار هر را به خستگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر پیش نهاد  
 را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر آینه بیک انسان برآمدی و اگر دان بقوه مقدس حاجیه بطول  
 و آمدی بگفتار غالب بنی نو اسری دارند بر طالع خویشتن می نازم و هم از گفتار خویش به  
 خویش سپاس می نم که برین ذریعہ دشمناس نگاه قبول مقبله و نشاند بندگی صاحب دے  
 و ذریعہ شادام اگر چه دو ورق که طراز چند غزل و اندر رباعی دشت از بهر فرستادن بشما  
 فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود نیا سود و یوانی منجمله و یوانهای منطبعه پس  
 از فراوان جستجو بکف آورده بذاک فرستادم کار پر دازان واک فرستادن آن پذیرفتند  
 و باز گردانده تا چار شما میفرستم تا بهر هنگام که تو ایند بدان آیین که در خور و انید روان مارید  
 و در بذل این تفقد منت پذیرم و انکارید و السلام مع الاکرام خط بنام نواب  
 عبدالعزیز خان بهادر صد الصد و میر محمد به الاخذت خلک رفعت نواب جان  
 خطاب فرخنده القاب که قبل حاجات غیر اندیشان اند و کبده مال و رویشان است  
 نامر سیاه را رخصت کرد و سرگردیدان و فرصت خاک ره پوشیدن رزانی با و تا پس از آنکه

به پیشگاه قرب ابروی بار و بدعوی مبدگی اقبال قبول از روزگار میست بهد سپاس و آوری و بر  
 پیروری تواند گذارد و فروغ و در و منشور را رفت و دشمنان چرخ را چشم روشنی گوئی من مرچ  
 تنیع خود ز نای چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پر تو التفات که بر من تافت و بدین روانی که نقد  
 از دهر یافت اگر زده های بهر دشمنان استمناف و قطره های بخیط آتش نار به چشم کسی توانم بود  
 جادو و خدام بنده مقام که سر انجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بنویسم چشم داشته اند مگر آن  
 فرسوده روان فسرده دل را که هنوز زنده است زنده پنداشته اند فرو گمان ریت بود  
 برینت ز پیر روی + بدست مرگ و لی بدتر از گمان تو نیست + کاش کنش این کار چون  
 صنعت نقاشی و گلدسته بندی تنها نگاشتش دست و باز و صورت بنی تا چشم از خسته دل  
 پوشیدگی و فرمان پذیرانه در پرواز شکار کوشیدگی بچشم چون سر این رشته در دست دل  
 است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سزای نباشد دیده در آن صاحب دل اندک که چهره دیده  
 و دل بهم آمیخته شود و تافتش بدان شگرفی که بالغ نظر آن پسند آید نگخته شود این دل شکسته بهم  
 نه پیوسته که در سینه من همانا دشمن ویرینه من است ز نهار سخن گشتری نیاید و معنی آفرین نشاید  
 ای بیات در یکیم ز در و درین است جان دل + در بستم ز غار و دغار است بود  
 و تار + کاشانه مراد و دیوار خلع خیز + همسایه ماس و دستار پر شمع + چشم کشوده اند  
 بگردارهای من و زاینده نا امیدم و از فرست خمر مسار + اگر دانند که غلافی با این همه پریشانی سخن  
 گفتن نمیتواند و من نیز دانم که میتوانم و در طبع بندگان سپهرستان امیر المسلمین قبله و نیاید و بین  
 سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القاب چهر سخن نه را نم تا اگر درین گیتی معل و مظهر بود  
 نبرده باشم خود و آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که در باره گرایش بدین شایسته  
 نظماً و نثر آنامه نگار را اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان که حسن خستگی انجام همان  
 تواند بود و با آنکه دولت اقبال روز افزون باد به میسر از اسفندیار بیگل خان یوان  
 صهارجه الور فر و لشکر الله که افغانی نال ظم و یار و لشکر این بر که امی ریت + های یایون



خاصه را در عرض بود این نگارش که همانا سایه گسترست بر فرق سخن منت ایشا عظیمه تا جبرست کند  
سخن را که گوشه به سپهر چون نساید سایه محبت این ابر که بجای قطره که میبارد با گشت آرزو  
هوا خواهان نه آن کرده است که اگر هر خوشه را صد فی پیرازم و درید اندیشند زده تواند گرفت بیشتر  
و ساد و دیوانی الوجود مهابون بنحین فرزانه گمان حق شناس حق گز انجسته قرار است که  
حق ستایش این نخست که به سخن گزار ده آید اگر بوفور سستی سرورد انبساط بخود نشوم و سخن  
اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تمنیت نه خواجهر است بلکه مهار جبر است بیش  
اقبال را بر روز افزونی نوید و دولت را بقرا وانی مرده تو نگران را بایستی بشارت و نیکستان  
را بخشش صلا داد و گری را روز باز را خواهد بود و در ویرا گری هنگامه بیابانها خواهد شد و منما  
چمنها را که گوشه نشینم و چون چشم بدان فرخ انجمن و زیبا کشور و اهل کشور چکار داز آبا و  
ملک اسودگی خلق چه سخن جبر کام خویش از دهر بنجویم و خود را چشم روشنی نگویم آخرت از دیرین  
بندگان آن دولت و از کس خاک نشینان آن درگاه نشکفت که چون اساس کار باین دانش  
و دانند گوشه و گوشه دیرینه من بن باز دهند که تا بهی سخن خواجهر را و دولت و اقبال و جبهه و بلال  
مبارک با و چرخ گردنده خبر بنیاری که خواهند داد و السلام بالوف الاحترام از و بیشتر  
بیدستگاه اسد الله گاشته جمادی الاول ۱۲۸۰ هجری روز شنبه نامه بنام  
نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حمید صاحب فرد صبح میرستاده میر  
خانقده را در زدم + او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم + همانا حضرات نواب عالیجناب  
معلی القاب که قبله حاجات آزا و گانند و کینه مال و رفقا و گان تلغ امید بیدستگاهان را  
باد بهار اندوشت آرزوهای هوا خواهان را ابر و باد بهار شود و باشند که درین روز کار بد  
دیوار آزا و نه شفته سری فی فی شفته نو سخنوری هست که پوسته از بھر نگین که دن نوای شفته  
خون دل می آشد و در خونای شامی نه در نگین نوای خود را غالب می نامد فرد + غالب  
نام آورم نام و نشاتم میرس هم اسد الله و هم اسد الله + اگر گویند که پیش بزرگان خفا ساگر

خویش بودن از گستاخی و فزون سرست گویم من و بیروان که اگر چه شناسا گریست لیکن قیاس از خود  
خودمانی بلکه از راه پوزش گسترست خود از دیر باز و شناسا اعیان این نهادنم و به نشانندی  
واع بندگی از روشنا سالم چون دیدار چنین است هر آنچه و طلب تقصد سخن میرو و تا پدید آید که با من  
چه باید کرد و نیتی از سر گذشت گفته میشو + سر آغاز سال گذشته در مح شاه انجام سپاه  
سپهر بارگاه حضرت سلطان عالم قصیده افشا کردم و عرضداشتی در فتر نیز رقم زدم و آن  
قصیده و عرضداشت قطب الدوله فرستاد و قطب الدوله مردی کرد و قصیده و عرضداشت  
بنظر جهانپان دارا و ربان در آور و مولانا ضمیمه الله تعالی لفرمان کتبی ندیوان نظم و شعر را بود  
که بپنداری گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشانند پیشگاه سریر سپهر نظیر خوانند پسندیده طبع بلند  
شهریار افتاد و قطب الدوله فرمان رفت که بهنگام و اگر عرضداشت را دو باره بنظر گذارند تا  
منت بر جان سائل ننیم و بجایزه فرمان نایم از اینجا که چشم بد و مکین بود و سخت را ناوک در کمان  
ناگاه انجمن برهم خورد و در کار قطب الدوله از پرکار افتاد و بپاره آن قصیده و آن عرضداشت  
را بهیمان بسوی من برگردانند و آنچه از من بوی رسیده بود من باز رسانند میدون برهنائی سخت  
فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدیگر گریخت افسوس تا بدین  
خدمت میفرستم و انم که کار سازی آئین است خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی  
نخواهند گذشت و خود را و آئین کار سازی رنج نخواهند داشت بختم یادری کرد و خرد مهری  
که در معرض چاره جویی بدان حضرت روی آورد و خواهش است که قصیده و عرضداشت  
بنظر گاه خاقان برنده گذشتن این اوراق و آن هنگام و وعده صدور حکم نوازش بهنگام و اگر  
بگذاردش در آورند صلا از خدمت جهانستان شانند و بگدای خدمتستای رسانند پس  
چه میگویم آفتاب را که آموزد که تیری را چون توان و دو نویسم را که گوید که غنچه را چه سان  
سپس غنچه پریشانی گفتار میجو اہم و نامہ را مبتور دم و نگارش را بدعا انجام میدهم و نیز دوست  
و اقبال جاودانی فروغ و ابدی ضیاء و پیغام عشقی رحمت الله خان سر آغاز نامه

فرهنگ آفرین فرزانه برگزین که در بستان کمالش امو بدان آور بر دین که و کان بر زن اندر بخت  
 جهان جلاش استاره های بلند آسمان دانه های اردن هوشش در سر و نگه در چشم آفریده  
 اوست و دانش های سبز انبیاش های خرد افرا بر گزین او از سپاس گزاری دادار به محیض طری  
 میگرایم و نامه را رنگارش پاسخ نامد و دست می آرایم همان بزم انس سر زانه یگان در اندیشه  
 میگرد را غم و خود را با خواسته نشین و هم سخن اندیشیده نربان خامه که چون دل فکارنده  
 نامه دو نیم است داستان در دل فرو میخوانم حیف که خواشش دوست روانی نیافت و  
 خدمتی که خواستند سر انجام نپذیرفت و اتی یافتن خواشش و سر انجام پذیرفتن خدمت آن  
 میخواست که خامه بپیرایه بپوشد و فروغ گوهر شب چرخ سخن نطق کند راه جوید الفصاحت بالا  
 طاعت است چه نایه سخن بپایه بپایه گنده گرد باید آورد تا بپایه زبان و شیره در نثر و شو  
 توان نیست از پهلوانان پهلوی گوی میگیس را ندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و بدین  
 بهنجار زمر مسروده باشد ملا و حتی که از سخن پیوندان خراسان است و جریده نظم مسدستی دارد  
 که مردم آنرا دوست نامند و هر چند بر حافظه خود اعتماد نیست اما شکفت که این بیت هم  
 از آن مسدس باشد معیت قونانی که غم عاشق زارت باشد و شود خاک بران خاک  
 که زارت باشد بسته اند و نادان دیده و سر راهم آیند و نیست ملا را باد اسوختها  
 ارد و زبانا گفتو سخنند ما شا که فارسی باهندی و دشوار انگیزی و ذوقی افرا فی برابر تواند بود  
 ستان پهلوی و پارسی بلند تر از آن است که بدین پایه فرو دش آورد که شمه های لولیان هستند  
 و دشواریهای ولدا و گان انیطافه خیز زبان انیطافه گزارش نپذیرد و انیکه نه ترهات  
 و نور و گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد و حتی چند از ریخته گویان دلی و گفته طرح تازه  
 ریخته اند و در تغزل از زبان زمانه های دل آویخ میکنند سر نیندگان آن پیرده هست و بیخ  
 و چنین شعر را ریختی ای نامند آبگ گفتن و اسوخت در زبان و ری بدان مانند که درین بسته  
 زبان ریختی گویند و رازی سخن پیشش اسوخت در فارسی توان گفت و در نثر خود امکان ندارد

و در نظم خودی اردو زبان ندارد و نام برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نور چشم  
 است و از خواجہ بہ پذیرفتن پوزش امیدوار و السلام بالوت الاحرام بنام آغا بزرگ  
 شیرازی و فی خلص نگاشته شد و با سخی مہج خد خیر کہ روداد اثر نمایم چہ غشہ  
 بخوناب چگونمایم چہ پنبہ یکسو خم از داغ کہ خشد چون روزہ آخری نیست شیم را کہ سحر نمایم  
 امروز سپیدہ دم کہ گری ہنگامہ در شین روز است نظر گاہ التفات مخدوم و در خیال  
 آورده ام و ہم در خیال از دور زمین می بوسم اگر بخند کہ دیوانہ آئین ادب فرد گداشت  
 و در نامہ نگاری شمع چشم کہ دو عجبانی فی و فانی پسند و آرزوم را ندارد کہ آیین خواجہ  
 سہ برگ کہ چکلہل چنان چہ دار و جزانہ سخن کہ ہر آئینہ فراوانی آرزو برین داشتہ باشند و نامہ  
 بر ہنونی و گر خوشی میرزا خاد و حسن کہ نگاشته باشد در از نای فاصلہ دل و زبان از حدیث  
 شوق مالا مال است اگر ہمہ از دل بزبان بایستہ سپردنیز بر نافتی و نیروی لطف بشمار گہرہای  
 راز و فاکندہ می ہمدون کہ باید نخست از دل بزبان دادن و انگاہ از زبان بشکاف خامہ  
 در آوردن و پس از خامہ بروی ورق فرد و بختن این سہ گونہ استلم را چگونہ تاب تو انم  
 آورد و انم ہما نا خوش است کہ دین از دیدار بہرہ بگیرد و دل بر آتش ہربانی آرایش پذیرد  
 و رین روزگار کہ میراثہ آرایش گاہ است دراہ کہ تاہ اگر از جانب نہ بست  
 خاک نشینان گذرند و فرد ماندگان تنگنای اندوہ را پرش و ریابند و نسبت یارب  
 این آرزو نوائی پذیر باد عمر نیست کہ فی میوہ و ربیان غالب ہرزہ سرا چون شاخ  
 گل از نسیم فی فی غلط گفتم چنانکہ میداد و میر قصہ ہر چند ندانم این لالہ الی پوی در رقص کہ ام رہ  
 می سپردا ما بفریب تلنگ سخن سخجہ دل از دست می برو خوشن را تا زم کہ با انیمہ پیوند کہ  
 کہ نال قلم را بارگہان منتی فریب بخوردہ ام و برخو و گمان فرزانی سزودہ آری چون ہی این  
 پایہ دانش نہ بس باشد کہ خود را نادان دانمی از زش خود ازین فرزندتر چہ تواند بود کہ فرہیدہ  
 فرہنگان را حامی من بر زبان گذرود و اند کہ فلانی از سخن گستران است و بطور سبب از چشم

محیط غریب دلی روشناس جهانم به بھمار دعوی خداوند خرقم در اقلیم معنی جهان پہلو انم  
 گر فتم کہ از تخم افراسیابم گر فتم کہ از نسل سلجوقیام دل دوست تیغ آزمائی ندارم و رہم  
 کشور کشائی ندارم و چهل سال توقیع معنی بستم و نہ درگز نبند صاحبقرانم و بچشمداشت  
 ایثار عطیہ قبول و آوازہ نوید وصول سد غلار منان میفرستم چون آراشهای خواجہ در نظم نیست  
 نامہ میرزا خادرجی سپہر و السلام نامہ بنام انورالدولہ نواب سعد الدین خان  
 بہادر شفق تخلص بنامینزدی نیاز بہای یزدان بی مانند و ہمتار انازم کہ ارنی گوی طویر کہ  
 باوازہ لن ترانی ترانہ فراموش نکرد و بدان دور باش پندہ پذیرفت ببحیہ نڈت دید ترموس  
 صقلاب خمیش فرد و وقتند پروانہ را کہ بہوای چراغ بال و پرنزد و از تشش شکوہ پید  
 ہم در تشش سوختند و انگاہ بافرہ کہ از ہمہ ہستی پذیر فغان کمتر است و بامن کہ از ذرہ کمتر  
 چہ میرود و آنرا کہ ذرہ خوانند پرتو شید از تشش سوی نا گرفت فرا گرفت و این کہ غالب  
 نامند نظارہ مہر متعلق نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انورالدولہ خطاب بہانا بھر  
 صورت کہ نگری عین آفتاب کہ بر عنوان نامہ بیج ہمار سنگامہ جاداشت ناگاہ نظر فرد آمد  
 اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی دلغ ہمیشہ ذرہ جان کہ از سستی خاکم بدین  
 خود را و رازش از خدا ندید میضا افز و تر گزفتی اینک در عالم خیال کہ آن خود جہانے  
 دیگر و آن جہان رازمین آسمان دیگر است بسوی آن حشر چہ نوموزی می آورم و بخود  
 بدین بیت ز فرمہ می بنجم بیت آید بچشم روشنی ذرہ آفتاب بہر ہر زمین کہ طرح کنی  
 نقش پای را گفتگو کی ذرہ و آفتاب بیشک از ہم کشودن نور و آن ورق کہ بر زمین  
 و پرن از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر در آورد کہ چنیان را ما از رشک  
 خون گر بند تہا صلا ز دم چشم بدور و ویدہ حاسد کور ہمدان ہر دو محس کہ پندارم  
 دُرسفتہ اند و ہمدان غزل کہ خود گفته اند نقش کشیدہ اند کہ بشاہدہ نظر فرہمی آن نقش  
 نواہن از تنگ مانی کاغذ تو نباشد و تنگ نوشا تقویم پارینہ گذشتن آن او راق بہ جان

نظر گاه جهانیان بکنند و در دار و دربان و هر چه در آن خمین بفرخی گذشت از روی نگار شریسطو  
جایی مخلصان مبد گاهی نواب معظم الالاقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی مشفق حافظ نظام الدین  
است بطرز طرب افزائی نرائنه پویدائی خواهد گرفت بلند آوازی خامه صور هنگامه سخن بپوشد و بپوشد  
دمنده جان در تن لفظ وز دامنده رنگ از آئینه معنی بفریزد و فریزش منفس صبح و بامینه  
آمینش همزبان شفق مولانا سید محمد علی قلق نه اینجا نیست که دل را اگر تپ مردم بکشد مرده باشد سیم  
از جایز انگیزه و انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینان پیشین ده اندر رنگی تار  
بر روی لفظ و معنی آورده چادوان مانند که درین فن سرمایه نازش است و ستانند پس از  
انجمن سهره گفتارهای دلنشین خنی که در عجز جوش میزند از رگ کلک فرو میریزم تا دیده در آن  
هم از دور بنگرند که نامه نگار را خیره و خفتان است دل در دمنده از دیر باز سرستانه ای است  
ندارم بهمانا از رضا جونی شهریار سلیمان پیشکار است گاه گاه ناگاه رنگ بخت ریختن دیر بفر  
بازی بقیس پرستار است در ریخته بدین دلف نادر اول آو بخن مگرد و قطع غزل مستانه شود  
زده باشم آن یکی که گمان کمالی که نهشت داشت پنداشت که روی سخن سوی اوست و قطع خنیک  
سرو و بنجار ستیره گام زده و دانست که گفتار را با سخ ساز داد من بسیه سستی این تیر جره فروخته  
خامنه من است هر چه در گفتار فخر است آن ننگ من است و سر سخن فرو نیاورد و قطع نظر از کل  
قطع امتیاز شمر دم آه از من که مرزبان زده و خسته خرمین آفریدند نه بآئین نیاکان خویش  
سلطان خجروار کلاه و کمری و نه بفرهنگ فرزنانگان پیشین علی آسا علم و هنری گفتم و نشین بشم و از  
ره سپرم دوق سخن که ازل آورده بود و رهنری کرد و مرا بدان فریفت که آئینه زد و دین صوت  
سینه نمودن نیز کار غایبان است لیس فکری انشوری خود نیست فیکری بگزارد و سخن گسری وی را بگزارد  
که دم و سفینه در بحر شعر که سراب است روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکست آبا قلم یا خود سروکار  
بدری بنو دیالود و بن نیر و خست همانا در تیرگی روزگار من انداره شگری کار من کس نشناخت فرجام کون  
که دندان فرو ریخت و گوش گران گشت موی سپید و روی پراز رنگ دست بلرزه اندر دست



و پای در رکاب از آن همه سودا که در سر بود جان کنونی و ثان خوردنی بمن باشد و پس از آنچه امر و  
 کاشته ام فروا چه مردم فرود و دوش بر من خفت که دندانه در کوفتن بود و آن هم کالای کجایک  
 بر ختم دل سودا زده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز ز باعی راه بر من شد تنگی کشوده است  
 که تیزی آن تنگت خمر بر تارک جان میزند و روان امی بفغان آورد و باعی ای کرده بارش  
 گفتار بسج و در زلف سخن کشوده راه غم و بیخ عالم که تو خیز و دیگر نفس میدانی و دوستی بسج  
 منسو و دیگر بسج و دغم که درین شادمانی فزاینده که چنین قلم در نگارش پاسخ آن سجد منبر  
 نام نمی فرخ که خواجه طاهر الدین خان بباد و بر زبان قلم زلفت هر چند من از آب نگویم و لیکن نه  
 پندارند که بر من ستم زلفت چون گفتنی با گفته شد و گردانده از ساحت دل رفته شد و ساده  
 جاده و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف و القلم حضرت وزیر اعظم و نظر آورده من  
 میبوسم و چشم دارم که زمین بوس را بحضرت آسمان رفعت رسانند و بگوید آن ستوده نامور سلام  
 و بیگاه قبله چشم دل نواب سید محمد خان بهادر بندگان میفرستم همچنین از بهر کرمی مولانا سید محمد علی  
 نیاز ارمان است و برای تحقیق حافظ نظام الدین صاحب سلام راه آورد و رسانیدها را زانی باد  
 و السلام با لوف الاحرام خط با ستم سامی مولوی حبیب عینیان بهادر و دوست  
 سلامت و بر سیدن این پرند و پروین برن مانند که قلع مهر و پیر نامه بهم تافته اند تا با خداند  
 پنداشتم که آیه رحمت بر من از بالا فرو آمد لا جرم همه سودا و کجای خور و سجود آمد همانا این کس  
 روا که انیمه تیری زود است بر تو شمع دو و مان آل عباس است و بعد و بعد خوی شرم از هر  
 نزد و قلند اندیشه مقرر دل کادو که هرگاه یک قی ازین بوارستان رسد از آن سو گرانمایید  
 رسد لیکن از آن رو که انیمه بخشش از مهر نشان میدهد و خبر از آن میدهد که رازی درین پیوسته  
 و به بندگی نیایگان خودم پذیرفت اند بای آنست که هم امر و ز سپاسگزار باشم و هم بفرخی تمام  
 فردا امیدوار منت پذیرفتن از ترک و تا جبک نکست بار احسان او لا و خداوند که خواگانه بند  
 و بادش باند و گیتی بخش حیا بزنم نه آخر هر که را کتایش و هر گونه کار و ادائی از خلد بخیر

خداوند زاده و پیره آنکه کم شیوه اوست و بخشیدن بروی گران نیست اگر همه گنج گهر بن بستند  
 سپاس بر من چرا که انی کنه گفتار سپاس اگر چه بحقیقت ایمان انجامید گران نمی پذیرد و هر چند گویند  
 خیال هیچ چاره جز تسخیر صورت نمیکرد و السلام مع الاکرام به عابد علیخان خان آگاه دل  
 همه دان و نام آور بلند نام و کنشین نشان بهمانا فرزانه فرزند فرزند گشت شیوه فیوروش  
 هاجون روان را بدانش آفرین گفتن خود را بداد ستودن است رویداد این فرخی خدا داد از دست  
 داد است که پیش ازین باور نداشتی و دشوار پنداشتی که ازین پس غاصه در دست کس به چنین چاره  
 بنبد اکنون که دلکش نامه را نورد از هم گشوده اند و خواش کلک سینه ست دل از دست خود انداخته  
 نگارش خرد و یگانگی و همزبانی آور و گراش اندیشه آن یکی از دو رسوبی این دیگر می نیرد و آن  
 که از خواه های آشکار می انگیزه های آرد و آرزو نشان نبود نشان است که اینچ و روان از او دور  
 فرازین گیتی هم یکدگر و در روان گرد هم سایه نیم بوده اند اگر درین جهان ماین و پیکر را آینه ترن  
 بهم ندیده گویده و اگر روشناسی در میان نباشد گو میباشی یاری چون خود همدین نامه می گویند  
 که از ویر یاز ترا می شناسیم و بیز و بخشی این نمود همه سود با خود گم تلخ و سنجیم و لیر ساخته اند و می  
 و همگی که دیر یاد آورند و اندرین نور ویر من ستم رفت ستمی دیگر آنکه او بهر فرستادن نگارند  
 نوشتن و سحر می بیند که می بیند آنکه آرزو مندان نا توانا دل تا شکم با نس اخایه و رنگ که  
 در آمدند و نامه از دو سوی روی و دیر بر تابند و روشنگری آینه گفتار باین زود و در نگار  
 از خود به نایاب می خشنود و نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ گهر اند و هم از کار گزار که  
 هر آینه من خواهم بود و سپاس خواهم پذیرفت هر روز خدا فی شادی جستگ نور و زو هام داده  
 مرغ دست آموز با و از اسد الله نگارنده بخشنید نفتم اپریل ۱۳۵۳ هجری قمری قاضی عبد الحمید  
 فرزانه شیر اشیر و روشن روش بر گزیده و ربعلیل حضرت مولوی عبد الحمید که این نمودی بودیم  
 سخی یعنی خالص بر که نوار یاد آورده اند بهمانا دو دمان خوبی ر چشم چراغ اند و کار نکوی بهم  
 و نسیم و لکش نامه هر چه خود گیرنده بغزلی چند بود و خوشی در بر وی دل کشد که شادان از

اذان راه به نمانحانه ضمیر در نیامد خواش ملک اصلاح هر افرود و چندانکه دیده بدان سواد و دستم  
 ناز بیا صورتی بنظره رعنا و پنجار و روش خود از نیردهای در نیست آری فی خامه در زبان کس  
 خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست  
 مگر بهمنشینه و عجز بانی آموزش کار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد  
 و گفته که هر چه بهر خط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل زد و دست از مبدار فیاض در پوزه  
 کرد و بکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راه روان راه دان کشایشمار وی خواهد نمود و نشسته  
 را و دستگاه و گفتار را سر مایه خواهد افزود و دانش و کشف یاری ده یکدگر با دوازده اسد الله تعالی  
 شنبه است و هشتم صفر ۹۲۹ هجری نامہ بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العملی  
 شید محمد صاحب عرض شد است اسد الله نامه سیاه بنظر گاه سه و شان گزرگاه خراوند  
 خردمند دین پرورداد گسترده فرزانہ یگانہ سہا سایہ ہایون پایہ بنظر آگهی را خواجہ شرفش فرستاد  
 معنی را شہر یار قلم علم دانش آموز پیش افرودم تفضلی لکھت طفوی اثر حضرت فلک رفیعیت  
 سلطان الحاکم کہ بہ تخنیک و کفر قبیلہ راستانند و بعرو شرف آسمان آستان ابیات محمد  
 جبینش نور حق و چون مہ ز تاب مہ منور لبالب است اگر علم کو کب است ضمیرش بود سپہر  
 در دین بود سپہر دل خواجہ کو کب است و گلگدستہ سلامی کہ در نور و نامہ مکی مولوی حافظ  
 عبد الصمد سلمہ اللہ تعالی نمان بود و تا اذان پرده رخ نمود نخست و خوشننگی جو بہر گاہ افرود پس  
 اذان کہ از روی تسلیم بسر زده آمد چشکے چند از سرستی بر افرود آید فر و آید بخیم رشتی فرود  
 آفتاب جو بہر زمین کہ طرح کنی نقش پای را و من شاوی این سلام بدان در پوزہ گر یا نا کہ بہ  
 نیما ہی ہفت نگینہ پر ویشش صلا زده باشند و فرہ ایزوی در ان کار سازی کہ نورنگ  
 سلیمان نیز ہم ازین گذرا باشند باری زود نہ ویر و در ان قدسی صحیفہ کہ نام نامی ذواب فرخ القا  
 مظفر الدولہ سید سیف الدین حیدر خان بہادر طال بقا و نگاشتنہ ملک معجز کار است مگر نہ شد  
 کہ تویق سرفرازی را وائی گرفت و ہوش فرا پرستہ و ربارہ این نگاہ فرینش بجا رفت ہم

خواجده را در زمره نروغیان از دور زمین بوسیدم و بهم خود را بنادش محبت گفتم که در دیریم  
 اکنون اگر بدگمانی در من در زمره تنبیت از زبان مهر و ماه گفتن خود را به من بانی روشنایی سپهر افروز  
 گفتن آنم که در صند بر نشاء تنگی که دل سودا زده اینایه گرمی باز از پر قند اگر شادی می بینم که  
 از خون غم چشم زخم گز نیست لاجرم درین گوشه بی تو خسته با این یکا دو خوانی در ماهم نگار است  
 و دست از سپند سوزی بیانی در آرزو او است که اگر ازین پرسش با غار باز پرس بجوی هم ده  
 بر من فروستی دل زده بیکم مرا خود در هم شکسته چون از روی مهر و آرم هست چرا نگویم و اگر گویم هم  
 از من برین خنده و جوهر انجمن گفته شود که فلانی دگانه دلیر است و در یوزش ناپوش از بان سخن سرا  
 آله که گفتن است نه ساز آهنگ ناسر گفتن میگویم که بد گفتن گناه است و میگویم گناه من نیز نیست  
 فرمان شاه نیست تا درین ناخوش هنگام و نار و اینگاه و دیگر چه فرمان و شعر است میگویم چون  
 نیست و خبر است به حرف نارس است سرودن روشنای من است و در کارش نشوی مضمون از شرف  
 و لفظ از من چنانکه در روشنای منی و صدا از ناله و شکفت که با نهمه همه از زبان من نبود و دیگران  
 مصرعی چند افزوده باشند اکنون گاه آنست که بساط نثر و نور و مبهج غزل و اسرار و مباحث  
 که خاک نشین گنج ناکامی و رفته کلاه نده چه شور در سواد و و یا اگر اناری بر این کلیم در بوی سخن پزیر  
 تا بجاست یا رب نیز ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز در جهان فروزی به غم بفرمان  
 همه روشنی به غالب سیه و روزی با و نامه بنام خواجه خلیفه الدین خان بهما و شریف  
 سپاس که خواجه بهی پرور است از آن رو که بنده را خواجه پرست آوریده اند اگر در گزارش از دست  
 سپاس خواجه را با خوشنترن زبان خواهم نیز در غرور است با آنکه در ششانی و مهر افروزی حکایت به  
 حکایت نمک ندارد چون خود بجایش نامه نفروده باشم نثر و که از دوست گاه سخن بدهم  
 گفتار من در نامه پیشین با عالی جای انوار که در بهادر آن بود که از مخلصان پناهی خواجده خلیفه الدین خان  
 بهما در امید گاهی نواب سپید محمد خان بهما در چرا سخن فراموش نماند بهی رسیدن مکرر حافظ نظام الدین  
 آنم که در لال از پیشگاه دل رفت کنایتش در صفوت نامه در آن راحت بساط اشیا است و

روزگار گران میسر آمد و دولتی که دل میخواست از دور آمد چشم دارم که بنظر گاه عطف نواب  
فرخ القاب از جانب من زمین بوسند و بپایخ سلامی که بمن بنشته اند بنگی عرض دارند دیده  
بکف پای عرش بیانی سودن و سرور کینته کلک گهر بارجم از زبان پرویش شنیدن آرزو دارم  
والا بجاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را اگر دگر گردم که بنده برادر خوشتر را بنده خوشتر  
پنداشته امید که منتهای مسوی هر دو نمون هر از هر دو سور روز افزون باشد منت می پرستم و  
سلامی که در فروتنی از بندگی گذرد میفرستم فرخ اختر فرخنده که خواجه عبداللہ خان بهادر که اگر چه  
از روی نگارش پدید نیامد که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب هویدیائی گرفت که بوستان چاه  
را خرامنده سر دارند و آسمان دولت را تا بنده ماه نامه نگار را به تنخواوانی و دعا گوئی پذیرند اگر  
بتلافی سلامی که فرستاده اند بهان برافشانم بر بی بضاعتی و کم قندی خرد و گیرند و لهما پائیده  
خوش بپای آیند باد و نامه نگار اسد اللہ به نواب نورالدوله بهادر فرود اگر نه بهر  
بهر خوشتر میزم دارم که بنده خوبی و خوبی خداوند است و در حضرت نواب سلیمان آفند از انکان  
پناه که بنده من ننگ سنگ آن استانست اه سخن کشودن نه آسان است کاش ماه خوشید یا  
فیروز و دولت عاید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نوازش نهانی گمان  
و اختیاری تاهیت قمتی گفت که بر شش بانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آری  
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری انقدر خود بخوابم که اگر دستوری دهند بپرسم که  
این دل را از دروشتگی و آزار خستگی لبالب این زبان را که از غدر گناه ناکرده پرست کی برم  
بیهات و پیجویی که ام سخن از دهنم است که حسین مراد باغ دعوی یکنینی طراز بست همانا گناست است  
و ندانستم که چیست من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تغییر نمیکنم امید که بمن  
سبب خرد بلکه بخود بنده که میخواهد به خوش بختی کار را از پیش برود به زور در دل خواجه جان کند غنا  
و اگر گناهی است آنرا در زمین جرم دعوی یکنینی را که من خود بدان معترقم بخشند و در حضرت  
نواب قدس خطاب سید محمد خان بهادر باین بنده گان بندگی و بنظر گاه خواجه ظہیر الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تنهای وصال و بجزو جناب میراج محمد علی صاحب از او نمندانه نیاز و بخت مست عشق  
 نادر حسین خان صاحب باغی مانند مشتاقان سلام بخواب عافیه نظام الدین صاحب مثل نا امیدان  
 شکوه فراموشی از غم سید ارم تا به روز هر سوی در دایه از بهر در چهره بخت بود و در ویت پیش  
 غالب پیرش سزاوار باد نگاشته و روان داشته سه شنبه ماقم محرم شمسه هجری یازدهم  
 اکتوبر ۱۲۸۵ ایضا فر و از آن سه مایه خوبی بود مسلم کام دل بستن بدان ماند که موری غریبی  
 و کین باشد بختن نامه بنام نامی آن مهر در نام او و فرزند روشن گهر هم بر ورق و خامه سپاس  
 نهادن است و هم خود را نوید افزونی آبرو و دامن بر سیدن همایون نامه که با ناهای اوج سواست  
 را نقطه و شش دانده و دام است اگر من که نه از روی ارزش برین خستگی در خورستم بختن نیاز  
 نموده باغیم هر آینه هر من برست و کافرستم مهر چشمه نور خشنده هور نیز دیکه و در خشنده بود است  
 ورنه کلبه که اگر از تنگی و تاری بسوی دای دل مور ماند بدان کی از زد که مهر جان آرا و در آن تنگنا عرض  
 جوهر تابندگی تواند داد غالب سیه روز را که بچکس از تنگ نامش به نظرم نیز دهمی ستانیدن  
 همی نگرم که ستایش هم بدان سوی بر میگردد آری نگو سیده ر استودن از ستودگی منش و خوبی غمی  
 نشان دارد در آن بار که فرستادن نسخه پیچ آهنگ ایجا آوردن فرمان دانست یا ندانم چه  
 که بختن نامه و نهادن آن در کتاب بنویست همانا دانسته باشم که منشور رفت جز این کتاب جواب  
 ندارد و یا انیمه آن گناه نگمایه نیز دارد و گیری دشت چون نرسیدند و توقع خشنودی بختند  
 دانستم که بخشیدند و دیوانه را مرفوع القلم بنده استند از خودم مکرم جناب و حسین خان که بدان  
 نامه که پاسخ آن در سران کتابت من سلام نبشته اند شرمسارم و بسز نش سزاوارتی اگر  
 پاسخ آن نامه نگاشتم و جواب سلام فرو گذارستمی بزه مند بودی چند دشت آنکه پوزش بدیدم و  
 خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده غوی فرو سیده فرستگفت شود استی انیکه دل داد و آن  
 انجمن و اعلی انجمنم که بر آرزو مندی من بخت آیند و بدان بزم ره نمایند و ورق گران قیمت  
 و دهستان شوق باقی است و چرخ دستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مرشد نشین



به حضور موفّر السعده در خباب جایون القاب لوزب حبیب جمیل المشاقب عظیم الشان تلامذم فیض و محیط  
 احسان دام اقباله که هر آینه امید گاه گوشت نشینانند فی خامه بی برگ و تار به نوا می آورم این  
 راز و ادبی زبانان در بند نور دامن نواستجیح چون نال خویش به بیج اندرست و از من که کار فرمای  
 دیم سر سیمه تر است همانا فرادانی آهنگ انبوهی راز و پرده دوری است و رنه ساز را که بجز  
 زخمه زخمه فرو ریختن نمی آید چه باک از نوا گسری است می سنجم که چون ساده مسروری  
 بوجود مسود خویش و نغمه افزوده اند از اینجا که روشناس آن خاندانم و اگر فرد تنی نگنم میتوانم گفت  
 که از یگانگانم مرا می بایست که آیین و فغانگاهدا شستی و نامه و تهنیت نگاشستی از من آن شده بزدان  
 داند که آن نه از ناسازی بی پروائی بود بلکه خود را ناچار پذیر پذیرم در محبت ندیمان بزم انس و اندام  
 اکنون که بحر عطوفت موج زد و انیمه گهرای شاهار کلبایه فرو ریخت بجز تم که در غدر کوتاهی هست  
 خویش حق ندانم یا در زوستی عطای آن الی ولایت مهر و دلار سپاس گزارم هم غم از دل برود  
 و هم دل ر بوند هم اندوه کاستند و هم امید افزود و دندباری پاسخ آن جانفرا نامه و دلکش میفیه  
 که جوش میخون و ریزش لالی عبارت از ورو دست ساز میدهم و بجز خفته که خامه را و ران  
 منشور رفت روی داده است بعد می دم تسلیم نشان باز میدهم اوراق انخار را که گوئی نشد  
 خست گنج خانه پستی بو نور دازیم کشودم و هر دو بخش و بخش مغز لیاات را فرد خواندم نهی  
 طبع وحدت و همنی سلامت فکر حسن بیان هر گاه در آفتابین بوده اند بشرط و دام و زرش و الزام  
 مشق حقا که و راندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افروخت فرمان بجا آوردم و آن شاهان معنوی  
 را بجز اصلاح آرایش کردم اگر چه پیش این را ر و مهر می پرده این ساز آرزو و اندر بسته  
 گویان گفتار میر و میر ز اواز زمره پاری گویان کلام صائب عرفی و نظیری  
 و حزمین در نظر داشته باشند نه در نظر داشتنی که سواد ورق از دیده بدل فرود نیاید بلکه  
 که ششمین ران رود که جوهر نظر ایشانند و فروغ معنی را بنگرند و سره ما از ناسره جدا کنند و نه  
 بیخ آهنگ اگر نه از من بودی گفتنی که گفتار فارسی قانونی است خرد و پستد بکلمه باقی رفت و ران بکار

رفته است و فراوان ترکیب های شگرت لغت های لغز بگارش در آمده است راست میگویم و میگویم  
 باور دارند و دیوان فارسی دیوان بخت و دیگر از نظم و نثر هر چه فرو بخت کلک لا ابا لی خرام است  
 کافر باشم اگر یک قی خرو من یا خود نسج از آن من باشد همدان مسوده ها برودند و نسج هم کردند و  
 ها بجا کلبه طبع فرو بستند و آنها را سوداگران بردند و بشهرهای دور و ست فرستادند  
 به پذیرفتن فرمان مردم را سوسو گماشتند رفتند و بستند و دیوان فارس و دیوان ریخته نثر جنگ  
 نیامد مگر نسخه از بیخ اهنک فتنه خیز که از دفتر مساران به لایق بست روان داشته ام و دیگر هر چه دست  
 بهم خواهد داد و روان داشته خواهد شد هر چند از ویران بگفتن ریخته میگویم و به پاری زبان سخن  
 میسر ایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل العالی در است که اینگونه گفتار بدان حضرت فلک رفت  
 از منان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته میگویم سوا غزلی چند که هنوز از کفم بدر نرفته بر می دارم  
 و در نور و این نیایش نامه فرو می سپرم بگنجد و دل بدان بند که خامه را این چنین گفتار روز فرماید این  
 هنجاریدید آید خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا یابان می پذیرد و یارب حضرت نواب جان  
 را که نظر گاه روشنان بهر اندیشه نگاه کردند چشم زخم روزگار مر ساد و چراغ این دولت خدا داد  
 تا دم صبح قیامت روشن باد به انوار دولت فرد با خیل مور میری از ره خوش است فال  
 قاصد بگو که ان لقب شین پیام چیست مهر مینابد و ذره فرصت همی پذیرد ابروی بار و گیاهی  
 باله چون لغات حضرت نواب جاودان کامیاب که در بر تو گسترده اند و در رایگان بخشی ابرو  
 از این دست است و ذره مهر را نتواند ستود و گیاه ابر را آخرین نیار گفت من که در پیچ از ذره کمتر  
 و در خواری از گیاه بیشتر بخشیده را بدین بخشش چگونه توانم خواند عاشاکه یاد این میباشند  
 داشته باشم مرا خود سخن در است که سپاس سرنگان و اک انگاه سپاس این مهر بانیاب  
 بیای بی چون تو انم گزار و روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصیده و دو مثنوی و دو قطعه  
 و دو بیهوده نسخه مثنوی و یک ساله مولد بهایون چهل و پنج تنگ تیر ز دو خاشاک و دو کبدان  
 ارز که اگر خلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم پایه حیات از سبکی هوا شده



انندان نامه با که پیش ازین روان داشته اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان نگاشته اند که نام  
 کم شد که درین بار نهیم نگار کار فرست انجومی نشانهای مسکن آگاه و راست که مکتوب الیه از فرمایگان  
 و در ناموری بای نام همایگان باشد از پیادگان واک تا پوست ما سطر همه میسر میسر سی سالت که  
 خانه و کاشانه فروخته که بگویم که در مقامی معین ندارم هر جا که میسر و دو سه سال با که تر باشد  
 پیاده واک ها میسر سد نامه میسر سازند از بهر نام و ننگ خود جنگ نیست و فرسودن خانه و آرزو  
 بنان گهر نشان و ششین مهر نامه بر من گران است شش ازین جزئیات حضرت و دعا دوام  
 دولت چه نویسم که آن حرز جان است داین در زبان بخدمت شفقتی شفقتی نشانی ناو حسین نصیب  
 سپاس میگیرم و سلام عرض میدارم دانستم که دیدن غالب طالب اند عاقل که این دعیه نمازین  
 سوا باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنامید درین  
 که چون سواد آنرا بنگرند و نور دازم کشایند در یابند که منارم مردم چشم است و آرزو را بگر گرفته  
 نخست بخدمت خدام محمد و خادم نواز رباعی آن بیکر اتحاد اتاب توان و وان کالبد و او  
 روح و روان و فی فی نفس نند که نفسان و آن نفس شمع روح الله خان و سلامی که کلکونه  
 رخ پیام تواند بود و ارمغان میفرستم و پس با رخ نامه محمد و ناده شیوا شیوه روشن روشن آن  
 به خوبی غوی و غیبتی که سرشت نهین بهشت و بفرتاب و آتش و فروغ که ششین اختر از شش فرا  
 نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طالع بقا و و زاده علاء میگزارد یا رب این ستوده خوی  
 را چه در ضمیر گزشت که نام چو منی که رخ خاطر مناجات نام و ننگ مره خراباتیان بر زبان کلک و لا و نه  
 صریح گزشت انیکه در نامه خویش غالب گننام را که در نکو سیدگی نام آدرست بفرمید سگ  
 ستوده اند اگر غلط نکم از غلط غایبهای فرزانه یگان میر قاسم علیخان خواهد بود که دره رنج و رشید  
 ستوده باشند و قطره را در جلد و نموده و ننگ و دستان دوست فایده ام از ویر باز و درین افریده ام که  
 محمد و رمی بر در خواجه فرخنده فرکی است بر سیدان این نامه که در نور و نامه شفقتی جلال و لایها  
 رشید نیز ندانستم که نیرود و سید صاحب غالب شمای بر سر زمین کانون یافته است یا خدایان

که از جانب شماست از شارسرستان گفتور وافی یافته دل سودا زده او کش کش سست و مگرانی نماند  
چون بزبان خامه در سستارون نامه راه سخن کشوده اند چرا چینی کنند که عنوان نامه به نام من بکارند و هم نماند  
که در ذاک و اله دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می یابند نیست بر من بشمارد و باری برین  
یک که غم که محبت کار من کرد و بدین فسون که نوا می خامه شما بر من میدهم دیده و بدیدار جوی آمده  
و هم زبان آفرین گوی و رقم و شادی و شادمانی فرمانروا باشند و السلام مع الاکرام میسر و حید  
علینان بلکه ارجی مصطفی که در پرده سلامی که میفرستم خود بهایون بزمین میسر میگیریم که اگر گذارد  
در تخم رسته اندیشه از رسیدن زمین نامه همین خواستی باری آن حرز روان آسان توان فراسید و برین  
هر موی تن جدا گانه جانی میدید سالانه نه پندارند اگر درین بار نیز همان شوا و پسندی بکار میرفت خوش  
کار فرمائی نمیکرفت و من از غم آغشته می و خود را از سر گشته چون کاری کار گذران آسان و نماند فرین غم  
و پاسخ یز فرم که شنن نظم و نثر نه پیشگاه خداوند و هر چه بدنگام گذرانند و شناسا گری گفته اند  
و شنیدن از شناسا روی بزرگان مجربان رفت خود و توقع و بشارت ارمغان پدیدت هر چه خردنی  
در خدمت فرشی آئین زادگان نیست یزدان جز او و نه پسند و دوانست که غالب نه تنها درین کار  
کوشش که بلکه احترام الدوله بهادر شریک غالب است فی فی از من بدستور فرزند رساندن و از ان  
گیا نه پیمند شاه گذرانند خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد و همان آن نخواهم که دانا  
دل همه وان و دیده در همه بین بولا ناظیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آورید انسان که فرزند  
را من و بر نگارند و در نور و صیغه که شمارا بپاسخ این بکارش بمن میباید نوشت سوی من روان دارند  
سواد این نظم با منتظم که برین دو ورق در نظر با سیاهی میکند اگر نه و خوشست که خدام مولانا را نظر  
گردد لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگذارند و بر طایفه قال بکنیز رانند با دارد به مولوی  
رحیب غلیمخان خدای دادگر و با شریک خدای دادور آفرین که خواجه ماسته نواز در پی پیر است  
ما بستان کنند سری دارد و با آینه بنگان فزاک نظری فر و خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست به  
هر دم به پیشش دل مایه من میرسد آهنگ نیست که نامه بکارش ساز داده آید و هنوز ندانسته ام که غم

برین تاریخ پنجار روان توان کرد و او از پند شکفام سخن که ام نور از هم باید کشود یارب آن نشانی  
 که در ماه مارچ سال کینزار هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا مارچ سال گذرد و آن  
 نه نامه هرزه عنوان و ده فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناپیر و اهما ناآن نامه خود از فراوانی  
 یار مضامین حقوق بر برندگان آگاه گردانی کرد که آن بسبب و یگر ناکیان یعنی بریدان واک انگریز  
 را بهی ابطال و و صد کرده خبر بعضی یکسال نتوانستند برید باری گاه ویر رسیدن و ضد اشت زین  
 پنشین نیست که پاس زور رسیدن این منشور عطف که همیدون یا سنج کار آتم آنرا از یاد برد  
 آنست که در نگارانی نیز بارگه گردانی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام  
 محترم و م یا سنج پیران بشتند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من در گزارش سپاس و محبت  
 از معافی یعنی تفسیر سوره ایل آتی بود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خاوند نیز سپاس  
 پذیرفتم که سخن لیری کرد و بنده را پیش خواجه نام برود تا یاد آوردند و بران دستن نامه روان  
 پروردند فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران قمر خانیه منظر گاه آن الی ولایت لای غوی  
 فرستم و هر چه گستر آن سوا و خردی چند پیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت مدح و الی حضور  
 تالیف کتاب که آئین نامه طرازان هنگامه آرست از کشور کشایان تا نصیر الدین سلطان هاپون  
 سخن رانده ام باقی داستان به فردا است که اگر مرگ امان بدیند و فرمان پذیر برود و فرستادن  
 آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان ها و اوراق تفسیر سوره الفجر در سر آغاز انیامه نظر فرود  
 و سوا و آن بیاض از راه مرد مکتبیده بسوی پای اول فرورفت نشکفت که فصل ازان باب بی  
 جدا گانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر محمد می نور چشم جهان بین  
 من که جهان را بر دوش دید می از من تا فرین شست و با و فرستادن فردا انتظار پیش اوان که  
 نگارانی بر دل گردانی کند شادی افزود و همانا حق آرزوم دید و دیدار جوئی گاه داشته و از سوا و دست  
 از منان خستاد و در غری شهر چید و ریشوده و الی شهر دل را بختان از ما بر نخت که اگر بخود بدن  
 سوی نشناختم خود را از سبزش خویش گاه تو اتم داشت همچنین گهرای گرا تا یاد معدن آفرینش



نه زود نود و پنج در هر هفتا یک بار در هر وی پای مازالوسوده گرد تا بدین آب درنگ گوهری بیکر  
 پذیرد و همان چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بیکر حاجیت گذشت هم راجه رام سنگد بهادر را  
 آفریدند تا بهمانیان بدین میدان بدان نشیند گردند و اندک سیر و چرخ آنجم بیکار نیست و آن  
 داور آنچنین فرستاده حق شناس حق پرده راز ندگی جاوید بخشد و میر احمد بن میر قزاق  
 تمامه شما را خواندند و بدوق شمریت مقصد من نبات هر دو تن را آب در دهن گشت سخن از باده  
 تابان بود و در نه مرا نیز دل از جافتی فرمان شما بجای آرم و مفت بیت که بر پرده زینظر گاه خانها  
 سپهر آسان گذرانده ام بر شایسته مکتوب می نگارم و السلام ایضا ما نزد دیکان را نشاء و قدال  
 را بعشرت که شاه فرمان داد و حاجت بارگاه سخن گستران را یوان نظارت نشان داد که روزی  
 بست و پنجم فروری بدان نخستین بریانید و جام سخن بر یکدیگر بیاورید که وی از شاهزادگان  
 و قتی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند و با بر مرد تنگی گرد گوی بیکر اندر بیکر می خرد نخست سلطان  
 با شعر اشخ محمد ابراهیم ذوق زخمه بر تار زو و غزل سلطان را بدان نو ابر خواند که زهره از سپهر درآمد  
 سپس شاهزاده یوسف و دیار بهایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود  
 که بپنداری پروین بر لباط بزم افشانند میرزا حمید رشکوه و میرزا نورالدین میرزا عالی بخت  
 ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته نو که بر پهلوی عالی جاداشت ده بیت از خویشان بخند  
 محوی نام امر وی از می انشامان نمکده صبا فی نشید مستانه زو میرزا حاجی شهرت کما پیش  
 هفتاد و بیت در زمین طرح بر سامعه آنچمن نشینان عرضند و امن به بهانه آب تا سخن از بزم برود  
 آدم و راه نمکده که رقم در و کانهما کشوده بود و چراغها روشن بهمانانید از شب گذشته بود که بر  
 بوی بانی نوئی دور جام یاد روانی داد و باده آشامیدم و ختم با داد بهارک بهایون روی آدم  
 هر چه با سلطان داده که نام نامی آمان بر زبان قلم رفت ز فرمیه شبانه که کردند من نیز غزل دوباره  
 خواندم از بهرمان شنیده شد که شب هنگامه سر آمد و نزد یکت میدن سپیده سحر بزم شکست  
 سلطان اشعر با بیان آنچمن و غزل از خویشان سرود و آنانه در طرح از امر و زبست میگرد و در روز



یاد آوری و عطای ثنوی که نشن بجای آورده این چهار رباعی در چشم روشنی رویای صاوت و بمضامین  
 قبه گاه و این مورت نوازش خسروی را پس از امیگر دو و خوابی نوازی سخن تاشاه میرسد جواب نامه  
 فتح علیی ان دستایش کتاب پستان خود چقدر کار است که از غامه نگاران عامه صورت نه بند و بند  
 رباعی بردل از دیدن فتحیاب است این خواب + یاران امید را سحاب است این خواب + ز نهار  
 گمان میر که خواب است این خواب + تعبیر لای بو تراب است این خواب رباعی بینائی چشم  
 هر ماه است این خواب + پیرایه بیکر گاه است این خواب + بر صحت ذات نشه گواه است این خواب  
 بیداری بخت باد شاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روزش گویند  
 چون صبح مراد و لغزش گویند + زان رو که بر روز دین خسرو چه عجب + اگر خوشی نکند روزش گویند  
 رباعی خوابی که فروغ دین از دجله گشت + در بر نصیب نشه روشن گشت +  
 پیدا است که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجه دعای سحر است + زیاده حد خواب + از سحر  
 میدستگاه ایضا قبله و کعبه و جهان سلامت دو باره بدین رسید و از جانب طایمان و غزل  
 از من طلبید و نخستین بد گفت مگر گویند غلط کرده است شنوی را غزل دانسته پخش  
 و بمرین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کت اول گفته بود گفت من در این  
 من که بیان بفرستادن و غزل نبشته ام اینک پس از رفتش بعد از کاو کاو اندیشه  
 فراخ و تاب و توان سر رشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله و  
 شعر فرموده اند و گزارنده و غزل می سخن و بهیچند ایاد باد آن ذوق کاند قطع صحرای  
 خود مصای بود و در رباعی هاری هشتم + اتفاق سفا فاده به پیری غالب + آنچه از پای نیامد  
 و عصای آید ای بیات تا سر خار که امین دشت در جان میخیزد کنجوم ذوق میخارد کف پایم  
 + نم اشکی چون بکافش فی از مهر + خاک باله بخود و مسه گیاه و از و + بسکه لیریز است  
 زانده تو ستر پای من + ناله میرید چو خارهای از اعضا من + حیر که راز درون بگویی و هم  
 ناله خود را ز خویش و او خنیدن + هم از سحر پیر زه پیرا اصلی علم کشیم + چو باد وید پدید آمدن

دست بسته عرض میکنم که مقصد من از تحریر این ابیات نه آنست که مثل بر مضامین عصا القوم کرده باشم  
 اما چون اندکین هنگام ادراک مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و ملائمت بدعا  
 داشت عجلتاً انتخاب کرده شد زیاد و صداوب و نسیم محمد اسد الله ایضا خداوند نعمت سلام  
 جوهری عرض بنی جوهر رزقی گردد آب روی محمد و فائز و هر چند چون منی را سز و بلال زمان و رحمت صاحب  
 و ادن و پا از جاده ادب فراتر نهادن اما چنانکه که پاره جزا برام ندارم بیکسی غدر نخواه گستاخی های من است  
 اید و نصرفه خویشتن در آن می نگرم که ملازمان کس فرستاده اند رحمت و پیر الال را بحضور بخوانند  
 و در آنجناب نشانند و آنگاه مرایاد فرمایند تا بیایند و سر کلاه گفتگو کنیم آنچه گفته آید حاصل آنست حرف  
 و سخن این با خد که اسد الله دام پرست شما و سرشته توانا شش بدست غماست مالیا از اندوه  
 شکسته سنی و لرزش در مانده بکار خویش است و شش گیرید و بیکبار رویه دیگر بکارش آیند سنی غماست و شش  
 و سودمند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امر عیار این اتفاق نیز گفته  
 آید تا هر چه پس این پرده نهانست دی نماید زیاد و صداوب و دیروزه گراسد الله ایضا  
 جناب نواب صاحب قبله و کعبه و جهان مد ظله العالی آداب کوشش را آورده معروض میدار و بنده مراد  
 آبنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد لیکن از آنجا که سکنش بیرون شهر و در جاپانی قریب  
 باغ محمد ارفاقت است پس از سطوت آفتاب مردا و خلی هر اسان است اگر بیس عنایت گردد و در  
 سایه عطوفت گرانی ر بگرای مدعا میتوان کرد دید مکر التماس اینکه وقت ملاقات دو پیر روز برآمده  
 قرار یافته است بکماران فرمان رو که هرگاه آدم فلانی بیایند بن همپای او بر ندیده آنوقت جناب  
 در خواب است خواهند بود و زیاد و جز تسلیم چه صفت دارد فقیر محمد اسد الله ایضا نور صبر  
 غالب شفته نوایوسف میرزا که چگونیم از رفتش بر من چه رفت قرار سیده باشند که هرزه برده بریدند  
 و بیخ هر دو کشیدند جده ما جده خود را به فرخ آباد نیافته باشند باری سوادتی که غمگسای محمد  
 غال فرخ قال اندوخته اند مفت ایشانست و میر محمدی که به جیب پرست مانند و یار عزیز یوسف علی  
 که در بنارس مجا دارند سلاطین اشرافان میفرستند شش بیایند تا آنهمه که نزد من فراهم است ازین

بستانید که شمعها بمن رسیده است و آئینک من می نویسم پاسخ آنست ز نهار با مردم آن شهر میاد و نیزند  
 و طرح سینه مرزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند و در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر  
 سخن سراپا را هر زخم جنبه دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد و از دیده دست دیگران چشم پوشند  
 و در آه زون آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عبدالوهاب لکنوی  
 بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس بادآوری سخن در آن میرود که از اینجا که بسرزمین اگره بانها  
 اند و آن خاک مسقط الراس منت اگر گویم که هم از اینجا سر بدان پای سوخته ام بادار و خواش  
 آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکنو سازنوازش جنبش زخمه غامه دیگره به نو آید پس از  
 رسیدن بدان خسته شهر هرگاه بفرگاه خداوندگار ایند نخست خود را درین محو کنند و چون همه من  
 شده باشند خواهی که در سرگردند و زمین پوشند و پیام که از حضرت سلطان العلماء بدین سان  
 برگزارند که این دل نام قطره خون خام تو از پرستشهای اندوه اندوز بر نافت ناگزیر به  
 نهشتن قطعه که مصرع پائینش نیست ع آمده سال هفتش داغ جگر که ازهای رخ  
 صفی را بخون جگر اندود و نیز آن خواهی که هر گونه که خداوند را نگرند و هر چه از زبان خداوند  
 بر زبان غلامه با من بازگویند و اب محمد علیخان بهادر را بفرزانی و گیانگی میستایم و مشاهد سلما  
 که آرزوی نگارش محمد دوم پدید آمد که بدست چپ و از آن رو که دل بهادرین به دست گوی از  
 دل نگاشته اند بر آن بنان پروین فشان روان میفشام گویند و در گردان عجب دلاوری  
 بود ظاهر نام که در کارزار بجز دو دست یکسان تیغ می زد و آنرا دو لمبینین میخوانند هر آینه لمبینین  
 سیف بود و نواب که بهر دو دست هر گونه خط می نویسد و لمبینین قلم اندیاریب تشفقه مرا حاکم  
 مرا چه در دل فرو آمد که پس از آن که در نامه و پیام باز بستند بایان این ورق را بدست خویش  
 از سلام طراز بستند حسن خلایق توان گفت آری حسن اتفاق است که در آن انجمن بودند چون  
 شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی بخته باشیم ناچار من بجا برآید  
 و لیکه اگر گل بهر نر است از آن نگزید که سلام هر از راه هر هم بسوی هر برگردانم تا سلام السلام حکم

و علیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین سیوری رباعی بحسن  
 خوش سرخ گل و نسیم را و وزیر کی شهمه و پروین را و زمین که گدای کوچمه میکند ام +  
 جم مرتبه بنزداده بشیرالدین را و مورث دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند است  
 برسیدن نوید وصول بشارت قبول در بند است که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را  
 چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که رست و رود شرف افزا نامه به افتاد و سافیه  
 همانند که چون غمزه را فرماز و ای مصر شاد و مانی ساخت همانا چنان که سایه بهایون نشان فرما  
 مرعد آب و گل است این سواد و سواد ادا و طغرای دارائی قلم و جان و دل است و رقی اشعار خود  
 ابری بود و در بار دریا و دریا و در بار که بدان اندازه و دریا و دریا که چشم صورت گنجینه گوهر  
 گرفت و او است که اگر و انشوران و او سخن و بند شمسواری میدان سخن سلطان است باغ شیه  
 بروش که نهند نامه نگار و ملا و میر باز سخن سخن ندارد و نه مگر در تر از دست و نه زور در بازو  
 و شش مرده از میسر عمر بسکی پیچیده و آمل پنجاه سال هنگامه مهر و رزی و عشق بازی با لک و محضران و  
 گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه و دوستان یکدل فراهم آمده باشند تا گاه چرخ نیز گردان  
 بیوند های روحانی را بد انسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از ان بی مرغیزان که همه ایام  
 شمر درین تیر باران حوادث و نامنظر کارزار نماند مگر خسته چندایک و من بدخ کشتگان نثر  
 زیستن و بر حال خستگان سخن گزینتی خسته دهره و دهره و با حقدار شه و اهل قهر و از نقشنا  
 پیشین در غمره از تنک است بیخ‌پنگ و مهر نیمه و زو و ستین و د و نار و شمس نظر آن و الا منظر خنده  
 سیوین نیز تنگست که در انجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی مقیو انم فرستاد  
 نظم ارد و سفینه افزون نیت کلیات ارد و آن خود بدان نیز زد که پیش فارسان مضمار فارس  
 آن را نام و آن برود و یک کلیات فارسی بنماطر خطیر خطور کند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود  
 دیوان قطعه خواهد بود و یک نیمه از کلیات است که تا بهی سخن و ستینوی اگر هست همین مگر است  
 بیرنگ بودی مجموعه نظم فارسی و اگر نیت هر دو نسخ یکجا فرستاده شود چشم بر ابرام ناچه فرمان دهی



در معرض طلب کلیه های فقیر حرف پرستش مقدار قیمت چو ابر ز بان قلم رفت بخوار نوازش نواز  
بی توان این ستی سرا به ام نه فرد مایه نغمه م نه سوداگر موئینه پوشم نه کتاب فروش نذیر عطا نه  
گیرنده بهای هر چه آزادگان بشنزدادگان فرستند در است و هر چه بنام آزادگان به آزادگان بخشند  
تبرک بیخ و شرفی نیست چون چه نیست هر چه فرستاد و ام از مناسف و هر چه خواهم فرستاد و ام  
خواهد بود شبها شب عبید و روز بار و روز نور و زباد به کل محمد خان ناطق مکرانی از غیب  
هرزه سرا به ناطق گلین نو اسلام همانا از خمار نه نشاء و سرب به دجله و او هیچ به همه و او نیست به  
تسلیم رسیدن هر انگیز نامه برین فرخ و آن فرخی را در گزارشش اندازد تا بدیدار فرستادن نامه  
سوی من پنداری مرده را کل بر مزار افشاند نیست لاجرم نشاط و دو نامه را آن تازگی بخند  
که روانهای از تن گسته را در آن پاینده گیتی از از مخا نهانی روحانی روی آید نه آن غالبیم که  
و ما دم سخن سر دمی و پیوسته در بند آرایش گفتار بودی نه آن غالبیم که اگر نه شراب از آب و  
نور دمی از غم خون گریسته و از خنده خون خوردی بلکه آن غالبیم که تنم از دل خسته تر است و دل  
از پیمان دلربایان شکسته تر خیزم از مرد به پیمان نه بر خون مانا و تن از دلغ بسر و جراحان مشابه  
در و ابر نهید چه اگر گانه پیوند خون را بهر پاره جگر خوشش دیگر با جمله سر آواز پائیز یار بود که نخل زند  
را بر گزیر روی نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای شیمی بیکر است و ناسازگاری در بخوری گذشت  
و درین روزگار ن از بستر چون صورت از وی با هیچگاه با نکشت گفتیم مگر روز فروفت و روزگار  
سر آمد ناگاه از آن قلزم خون بسا حل آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذشتند ع  
مرور بود هر آنکه او نکشند اینجا بهرمان نقشه نه نجاست من انگشته اند و مجموع گفتار مرا از  
و قطعه و غزل و مثنوی کمالید الطباع ریخته اند هرگاه الطباع به انجام میرسد یک نسخی بهر شما  
میفرستم تا می که بدان ناطق نقیض و داده است حق است نخست عبارت قدسی مفاد و نه نقل کنم  
سپس پاسخ بر ملازم محمد و میگوید که در یک شعر مثنوی در و دل کاتب لفظی بهر  
چند لفظ داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر نجید باشد پس خوشم آمد

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نرد شرعاً جایزالاستعمال پس اعلام باید فرمود تا بی  
 بحقیقت آن برده باشم غالب غنیمت نفس سراید **ف**رست میگویی ویزان نه پسند جزیره  
 حرف ناراست مردون روشن **ا**برین است به تیری دم ذوالفقار و بفرع گوهر حیدر که رسو  
 که هیاهوت پای خوک در نظر مینوده است اگر چه نوع آفرینش را دور ویرانه و خرابه بالیایده ام  
 اما زلف نگلی کار نبوده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ گریه پای وارداکنون از روی  
 دوخته شما و نظر جلوه کرد که خوک ستم وار و پنجه ندارد و کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش  
 انطباق پذیرد وین رسیدی تا درین مصرع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد و بجای پنجه زدن  
 بد نفسی نبشته و انم که مرا زین واقع غمین نتوان بود اگر سهو رفته است و غلط و حقیقت پای خوک  
 رفته است نه و بهیچ سخن هاشما سا بودن سخنوار از چگونگی بای خوک مراد رازیان ندارد و هر چند ذوق  
 بهر بانی نمیگزارد که ملک ورق از کف نم و نامه را انجام و هم چون لغتی بی پایان رسید تا چهار ورق  
 در نور دیده آمد و السلام به مولانا محمد عباس جو پالی والا نیردان هست بود آفرین که  
 گماشتن و خورشید و مستان مشور از آلائی اوست بهر نیایش و آورنده گرامی منشور بهمانا بهمان  
 و خورشید را که پس از وی از آن ده و دویزه و خورشید که باز پسین آن گروه باخداوند و نام نیاید  
 وار و بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده ولی سوی کلک و کاند که گزشت  
 میر و دین توانائی آن نیایش و نیر و فرائی این ستایش میر و غالب سخن گزار را بستاید  
 که سواد و دم چشم گدازگاه آنان نشده و در سیه خیمه سیدای دل میماند زیر نگ و نگار و در  
 نگار متن و بهر شکلی که در شدت خنده از چشم کشاید گریستن و در حاشا که اینچنین پست پای بلند نام که  
 خود از فرو ماندگی خاک نشین یک شهر باشد و میباید بجگر نام و وقامه روشناس اعیان و هر شب  
 جز من در هر توان یافت از ویر باز نبشتن خرباری زبان آئین من نیست نامه پاکدست آورد  
 نبشته میشود اینک خواجه روشن که فرخ اترحق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که جسم  
 از آن گروه پر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن کشوده اند از بهیچال فراموش نشود

فرسوده روان و بارسی زبان بنام آن همه دان نامه نوید یارب این فرمان چون بجای آورم و  
نامه چه نویسم جاری جنبش خامه لفظ چند که اگر بخوانند باز و بسته و نیرزد بروی رقیق  
تالان ورق بهم پییده سوی کار فرما روان داشته آمد چشم داشت آنکه برگ بنزد و رویش  
پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله عشقی نواب مختار الملک نائب والی به راباره  
یزدان بخشندگی سپاس و نجات را به فرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید همانا امید افزا  
یا فتنه ام که بذارم فرو و قدرت کالای الائی است که از فرارستان بروی زمین رسد  
فرستاده اند یا گفتم که گران از گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از محضر مهر بران  
نموده اند هر آینه بدین او نیز خادما هم که رنگارنگ متاع سعادت در راه است و به هنگام  
پدید آمدن گنجینه مراد نزد یک هر چند نامه نه منشور خدا گمانست نازش من بفرغ مندی  
این نشانست که نام چون من گوشه نشینی روز خوش بینی دران هایلون فقر نبشته آمد فرو  
غالب بخود ببال که گشتم به دشمناس + در و فرو زیر نوشته نام ماه شگفت اور و قواد  
گفتی و بدین مایه که پیش که از دور بر سر خامه گوش نهند سپاس بی رفتی و ماه گذشته  
که بقضای عمر فرای سال است پیشاپیش و صفر از پس هیچ گذشت منتخب دیوان ریخت که تازه  
یکالبد الطبخش فرو ریخته اند در مومین جامه نموده بنظر گاه روشن خان گذرگاه حضرت  
فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون در دسانی صحیفه بر اثر ارسال بابل  
اتفاق افتاد و راند نشی می سخن که مگر این نگارش حسب حکم پیشگاه وزارت بوده است  
و بمیان بنامان سخن از رسیدن کفینه اردو و پیشاپیش مجموعه نظم فارسی در گیرنده بدین  
اشارت بوده است که این کار نیامد پیش آن باید رعایت به تصور باطل نمی خیال  
محال + ماه نیم ماه میخوبند آن خود اسمی است که مسی ندارد چون از سه نوشت  
کردن نتوان عیب بد سر گذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از پر توستان انجمید و مهر نمرد  
نام داشت تافس است کرده آید تختی در ملک و ز زیده شد ناگاه کار فرما روز فرو رفت

و روزگار سر آمد و دولت ویرینه ترکمانان قراپار پیر سپری گشت ماه نیم ماه چون ملاکست و شست  
 شنبه ناپدیدار و نام دی بعنوان بی نشانی در هنر و زاشکار ماند هستی ناپذیر فتنه را چون فرستم سر  
 چون پنج آهنگ در هنر و زو سینه دار ندانچه اکنون فرستم همان مجموعه نظم یاری تواند بود که چاه  
 گرد آورده و بیجا هنداشت و شهر بان هر چه داشتند درین رستخیز نموده آشوب به نیماشت پس از  
 تباهی این شهر آراسته و فرو نشستن آن گرد بر فاسته یکی از جاہنران که نامه نگار را از  
 خویشاوند است گرد پذیرد و شش بر آمد تا چون زنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراتر  
 آمد و اینک در بند انجم که به بند انطباقش در آورند که در نیصورت مطاع فراوان و خوشتران  
 را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش به شست نغز و درست نویسنده میجویم تا او بکار و دست  
 رسان دارد و دست فروگاتب مصرف انطباق کتاب نیست که بمن گران باشد و دستم بدین  
 باری بودن خواهی از مامور نشاندن ملازمت زیرا بر سطوی سکنه رها خود از روی نگارش  
 سر اسرارش نامی نامه که مقام خود از من بد نشان و خزنواب مختار الملک خواسته اند بیدانی  
 گرفت امید که در ویش نوازی را پای پذیرند و راجوی را آگهی دهند که پیوند خواهد یافت  
 وزارت بملاقه که ام منصب گوهر فروز زنده از که ام معدنست تا با الفاطلیکه با اسم سامی از روی  
 یالست فراختر شد و انا شده با ششم و سر رشته اضافات را و در نهایت نه ماقات کم نکنم دیگران  
 خواهیم که رسیدن و تار سیدن و یوان اردو باز دایم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان  
 برده ام بفرمان حضرت نواب معالی القابست یا بهین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت  
 فرمان پذیری آئین خواهد بود و والسلام بالوقت الاحرام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲۸۱  
 بنده عرض خدمت بنام نامی نواب مختار الملک نائب الی حمید آباد و بفرع  
 حضرت فلک رفعت نواب معالی القاب آن اسطوی سکنه مرتبه آن آصف سلیمان کوکب آن  
 نظام الملک شاه شکوه که قبله حاجات مستندان و کعبه امال سخن پیوند اندام میرساند اگر در سر  
 آفاد عرض خدمت معذرت صورت نه پذیرد پدید است که دیگر این نگارش را محلی و موقعی است

بهم نخواهد داد و ناچاقش از آن که مرد دل گفته شود سخن در آن بهیروزد که عریضه نگار در رویش گشته  
 پیش نیست اگر در سخن گسری بلند آواز به باشد گو باش هر آینه خرد می سجده که فرستادن نمایی آن  
 روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت بجز نصیحت  
 خویش نمی خواهد بخشید اگر شاید نشانی می که بندگان حاجت خود از خدا می خواهند و آن گستاخی  
 و بی ادبی نیست نویسم عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بی بندگان هم از خدا می خواهند و هم  
 از خداوند مرسته رد قبول عامد عاید است خداوند است تا که ارادت و کرامت خواهند داد  
 زهر این غم و تیزی داشته این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطرب  
 طبع اقدس افتاد یا ندانم خود بخوبی بود که در سر ایگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که  
 خدا ایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت ناوک بیکان بام گاه گاه خطا کند  
 و چون تیر بخش هوامیر و گفتار مرا بخت قبول مدح مرا رزش صله کجاست باینقد التفات  
 عشتو دم که دیران همایون و خرقه تو قیسی بنام من نویسد تا از رسیدن آن قصیده این خدا  
 بهی یافته بر سانی طالع و بلندی اختر خویش ناز می کرده باشم تا بچرخ کشد محل حسین با  
 نواب فلک محل حبیب شیم اعرضه است به اسم سامی اشرف شاهزادگان  
 میسوریه علیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان علیحضرت  
 باشاه فلکستان علیحضرت خواهم که بر آن مقبیه نهم روی نیازم و زمره بنده گان علیحضرت  
 از آن رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس شد است هر آینه این نیایشنامه در یوم هزار گون  
 امیدوار است از آن جمله پیشرفت با یکی آنکه بر فلک دم غنور بخت بند و عتاب نفر مایند  
 که چرا اندازه ادب نگاه داشت چون روشناس مانیست مکیام جرأت عریضه نگاشت  
 همانا ورتی عیند از مداد و دول بسوا و آورد و دوالا نظری را از بهر نظاره آن همی جست  
 خرد نظر گاه خدا ایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بمرسته  
 بام میتوان فرستاد اگر مخوفی خرد افرو و فرستنده از یغان هم از دوزمین بود

و حسین برستان سه شادم که توئی مایه بنگامه کنم گرم و رنزد کجایافتنی قیصر و جرم را و خوشتر کن  
 که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا نفعی سرمایه دید و دانست فراز آمد زبان انداز از آن  
 و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده ها  
 پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکمال البدایع و آوردن از آن  
 نسخه ها که نگار پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسا رساله شسته ام روز روزا نگاری عرض شدت پارسا  
 یکمست و انم که نامه نخست خواهد رسید و پارسا پیش از پارسا رسیدن نامه و پارسا می  
 نیند وزم و در رسیدن و نارسیدن و دل با شتم وای بر من و بر روزگار من نیکی افشا این نسخه بطبع  
 آزاد است فی فی خویش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب است چار بالش غریب و جاده بین  
 و جو و سحر و خدایگان در پایه برتر از اورنگ سیما فی باد خط بنام غشی جواهر سنگ جوهر  
 خونگری مهرگی را که ز دل رفته و به انانلی پیوسته است می هباند تا به بندش انانلی نامه برآید  
 آور و همانا از بویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بردی ورق فرویز و فراسند  
 و در یابند که نه های شمای بی هم رسیده پاسخ آتمائیز بچنان بی هم به پدر نبر گور شام سپرده شد این نامه که  
 امر و زینگارم و می خواهم که بسبیل ذاک روان دارم بپایخ و صحیفه باز پسین است نگاشته  
 نومبر و قمر ۱۲۶۵ نو میر که هر دو بنگام خویش بمن رسیده هشتین چون شوقیه بود جواب نخواهد  
 و همین را پاسخ نیست که رقع مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال نقاد و رسید تا و مان خست  
 حال وی به نبرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیر آباد نرفته باشد و عای من به گمان بودی  
 رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگران نامه که بنام شفق رسیده  
 چهل بود سلمه الله تعالی روز ورو و نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد تا مگاه سوبی  
 من آمد و هر سبک راه مگر با خود آورد نامه شما را که بنام من بود پیش رسیدن پاک کرده بودم  
 چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من دیده بودم اگر چه نغمیده بودم و بخاطر دشتیم بوی باز گفتم روز و  
 در فی پاسخ نامه شما بمن فرستاد و روز آنرا درین ورق فروئی پیسم و بذاک میسرستم و این نامه که



در آن روز بوم شروع یافته از بهر شما و عباس یک نگرانی میرود و نذران حافظ و ناصر شما هر دو تن باو  
 فریاد شما خواهد بود که کلمی از پوست برده داشتیم حالیا آنرا که مخرج خود و سرم بی کلاه ماند اگر چه بگویم  
 اما لنگش نشی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن فکر و بخت پسند میخوایم اما لنگی که رنگها  
 شوخ بر نایا نداشتند باشد و حاشیه سرخ نبود و محمد ابرو و از های نازک و طراز های لغز داشته  
 باشد و تار های زر و سیم را در آن صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و درختان  
 آن بکار رفته باشد و غالب که در آن دیار تخمین متلع زود و آسان بدست آید بچوبند و بهر نرسند  
 و سوی من در واک روان دارند و قیمت آن بر نگارند تا بهمان خواهند نوشت و نخواهم شدند  
 هدیه وار مغان نیست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود و از گفت  
 من آن نسجند که هدیه از شما بپذیرم لا بلکه لنگ را خریدارم و هر چه ناخواسته باشد آنرا بپذیرفتار  
 بهر حال و فرستادن لنگ در لنگ و رنگا شستن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق تمام  
 بخندست سیدی و مولای مولوی حبیب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند و الله اعلم  
 صبح آدینہ یکم سیمبر ۱۲۸۴ چهارم محرم ۱۲۸۵ هجری ایضا چشم و جبرغ و دود و مرد می مردم  
 دیدم من منشی جوهر سنگه جوهر راز و افرونی دولت و زری باو و ویرست که ما را یاد نکرده اند  
 و ما بگریخته و خود را بزال خبری که از کنار نامه موسومہ رای چیل ترا دو سکین میدییم کار مگر می  
 مولوی میر اکبر علی حسب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم و دیگر چه نویسم نوشته ایم که نیکان  
 را بجای من باید داشت و دانسته ایم که دانسته باشند و درین فکر و که شمارا فرامده ساخته اند  
 بزرگی و دیگرست که او را هر آینه گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصله وقت گنجینه کوی  
 باید کرد و بهمانا آن بزرگ منشی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی پدرست و دیگر  
 فیروزه های کسائی در سائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده روزنامه روداد و اور  
 نشینان چغتایه بدست بر سنگ روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم اگر  
 رسیده است بنویسند و رنده از بهر سنگه باز پرس کنند و الله اعلم و جمع بنویسم چون

ایضا جانن نامه شما ویرست تا بمن رسیده است پاسخ جو بود و نه درین وزیر پناه یافتن  
 نامه و ریغ نداشتی از روز عید بلکه از شب عید فاقان رنجورست و تا امروز که یکشنبه است و سوم  
 شوال است همان شدت تب فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید ویرمن که در سایه  
 و پوارش غنوده ام چه رو و قصیده تمنیت عیدم خوانده نشد تا به انطباع رسد هر سنگه  
 فرمان شما بجا آورد و در بند ختن زین و ستام است اما حرکات که دو کانه وی تماشا دار و میگوید  
 که سر مایه من آن نیز عطیه همین برادرست پیش از ده و دو رو پیست و صرف ساختن زین  
 اخرو و نیز ازین است میتوانم دایم گرفت اما چون ماه شوال بی پایان رسد مشا بهره آموزگار  
 از کجا و هم گفتم چون زین ساخته شود فرو حساب بفرست برادرست ز مندرجه و آنچه از بجه  
 بوقرار داده است خواهد فرستاد از اسد الله بنام دو تن از فرزندان  
 پنجاب آن یکی سپهر مدعی راجه و آن دیگری ماهی هایلون پایه مرزا محمد خان و هما سایه مولانا  
 مفتی برکت الله که ستایشگر غالب خفته نواب بوده اند هاتان خود را بصف و رویش نوازی ستوده  
 اند خریداری دکان بی رونق کانیکیو بیان است هر چند صفات حسنه انسان را از روی شمار اند  
 پدید آید نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکوی با خمرده اند چنانکه فردوس فرماید  
 تو داد و دوش کن فریدون تو بی حضرات در باره قاطع برهان و منکران شیوه داد  
 و دوش و رزیده اند و از راستی و درستی سخن و دوشن نشیدن لکن من فقیه تا به گیت  
 خواهد زیست نناخوان شما و عاگوی تو نظر منشی جواهر سنگه جوهر که هر آئینه باعث روشنایی  
 من باغ ویران است خواهد بود و دوشنبه بستم و یقده شاه اجمری غالب بنام محمد غازی  
 ناخدا می شیرازی خلبند بلیقه تحقیق و آبیار گل و نهال و گیاه ناخدا می سفید معنی آن محمد حسین  
 و الا بابه سوی من ناگرفت روی آورد و بسم کل تر نامه زود ناگاه و زنده در آستانه  
 من است مومنم لا اله الا الله و بستم و اگر چه شادم کرد من همان کاسم سخن کو تا به منسک میر خاکی  
 که مرا در نظر نیست غیر روز سیاه و ویژه در آرزوی یویدن اوست که نگه استم بیدرگاه

قلم و مهر و قاراداد پیشه داور و آغای نام آور که سخن در ستایش این تاج پوش یا بهوسری شود  
 است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی و دور نشستن ستائی ستوده است یاد آور  
 را قدر دانی انگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کمائی داشته باشم از آنجا که از عز و جاه بهره  
 و از علم و هنر نشان ندارم برآیند از آن نگر نبرد که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش غرض را به  
 نکوئی قاطع برهان نامه نگار را شگفت از کهنه چهره این سواد و نامقبول طبایع دشمنان پنداشته  
 است دعوی مرا مسلم نمیدارند و گفتند مرا نمی پسندد از آن میان یکی که در روز آرمائی و مردم  
 گزافی شیر شتر زده و مار گزره را ماند بی هنری خیره سری از پاری نا آگهی و از تازی بنحیر شمشیر  
 چنان فرو گرفت که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و از آن کف بدانسانکه تکرار از این بازیچه چندی  
 فرو ریخت خواهی پیچیده باشد که چه گفتیم و ازین گفتن چه خواستم فرومایه کنائی نوشت در آن کمال  
 نامه جامع برهان قاطع را که یکی از عوام و کنست بهمه دانی نام گرفت و طلب را که خبر زبان فی بزرگان  
 پارس گناهی ندارد و بزبان خاصه بیا و دشنام گرفت مبالغه نه پندارند چنان اندیشند که چون غش  
 در سینه کف بر کف زنند و از قوم نبود و در موسم هوای سوتیان به پلنگ آیره دلف زنده بگویند  
 همان گفت بلکه لختی ناز از آن گفت حیف که گیتی را به داور یگانه سخن چون امیر علی شیر خفته  
 و چون مولوی حاجی مفتی نیست تا این آدم بیکرد و یوسار با و فراده نکویش و بجا و کفر قهر نیاورد  
 یافتی ناچار بدین باینه خوش خودی که هرگاه به دشمنان سخن از این نگارش بی آرش را خوانند بگویند  
 یاد بردت آن خضر از سبزه شام موجب ریش خندوی خواهد بود و خوراک و آدم کافه شرف  
 از دوست همه آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بمیان آمد و دیگر این سلسله از هم  
 و آمد و رفت نفس است متواتر و متوالی مانند نقشهای یکدیگر هر گزای و مهر در میان هم جاوید پای باد  
 نامه بنام حاجی نواب میر غلام بابا خان صاحب بها و عالیها و الا با یگانه و در  
 قدسی صحیفه دل را توان در تن اندوان افرو و الله الله خرباران و کانهای فی روت چنین  
 میباشند که در دینی که ریشی اندک یعنی گوشه نشینی به نامه یاد آورند بی خبر سپهر در پر و گسری تابان

ذره خاک درینغ ندارد و ابر بهار که گل و لاله و ریحان را پرورد و برشوره زار نیزنگستان بار  
 امید که پس در فرست غلصان غلصان لاطاف نشسته شود - سیاح جهانگر را بندگران بر پای  
 زمین بپای نهاده اند چنان کنند که و شش می زیر بار بیمار عیال نفرساید و از بنیاد نهاده  
 آزاد باشد و اتم که بچنین خواهد فرادانی محبت برین دشت و السلام با لوف الاخرم و غیره  
 مهر اطالب فلک و طبیب ۱۲ شنبه مقرر می شود فقط او را باهون کیا دیوانه چون  
 لاکه لاکه شکر ہے کہ مین آپ کی غباریت اور نیرگون کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور  
 اپنی عزت و آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تم کو بیان لادے تو سب کمال کیا  
 زیادہ کننا زیادہ ہے فقط نامہ نیام نامی فشتی نو کشور صاحب مالک  
 مطبع او و و اخبار نیامیز دلمروز سخن میگویم با کسی کہ دین رویش ناید و دل  
 بهر شکر گردیده دیدہ دیدارجوی اوست و روی لبوی او بر سر سولوب این نامہ کہ از دوست  
 بمن رسید میان مردم چشم و سویی دل ستیزه روی و ادان ہی خواست کہ بگوید را باشد  
 و این می بست تا همه بر باید مدتی میان آمدم و از پرغاش باز داشتیم تا هر کی بهره برگرفت شستی  
 بدید آمد دیدہ رافرع مبارک دل را فراغ ارزانی + و پارسای زبان بسا سخن گفته ام سمعند  
 نگاشته اکنون کہ دل از ناتوانی سگالش بر نمی تابد کار بر خود آسان کرده ام و هر چه می ناید  
 در بار و می نویسم گوی گفتار در نامه فرو می پسیم و به دست میفرستم عاشاکه در آر و زبان  
 نیز سخن آرد و خود نمائی آئین باشد آنچه بانزد یگان توان گفت به دوران نوشته میشود و همان  
 گذارش مدعا است و دیگر هیچ + اینک فان شما پذیر فتم و در نامه پارسای آئین به تازی سخن گفته  
 سه نسخہ و زعفر دارم بیخ آهنگ و هر غیره و دوست بنویس گفت کہ در گفتگو نیز مردم این نامہ می ناید  
 داشته باشند اگر فوق نگارستن نگارش پارسای رند چرا این سوادها را فراموش نمیدارند و کفو نگام  
 است کہ با کافور و کفن کارفته شخص و پنج سال زبستم و پنجاہ سال سخن گفته ام خبر افغان را زبستم  
 ۱۲ رسیدن او و اخبار از آن شود و هر ماه چهار بار و رسیدن زرازیج و هر سال نو بار از نظر

منظور است + به اقبال نشان میان داود خان سیاح و عامیفرستم و به دوستی گفته ام تا پارس  
خوئی چند نوشته و به همین که همی آرد بسوی شمار و ان میدارم نگاشته و روان داشته چهارشنبه  
۱۱۸۰ ماه جولائی سنه ۱۲۸۰ عیسوی

### خاتمه منج آهنگ

یزدان داند و مدعیان دانش را توفیق دانش و هدایت دهند که غامه لب سیه نامه مسلک  
و شوار گزار پارسسی آمیخته به تازی را بکدام دلاور نثر فتابه پیوسته درین شصت و شصت سالگی  
که اجرو در بازی و کل و در سخن طرازی گوشت لبازین شهادت نثر نظر فروز آمد از دوسال درین  
آن بوده ام که نگاشته های گذشته را بهر شیوه ربایان فراهم آورم و دیگر در غامه فرسائی اند  
خو و غامی فروغ نام درین روزگار که نین همایون بجز به هزار و صد و شصت و شصت سالگی  
روشنندل فردغانی که هر روز از نرم گشتن نثری نو کشور نام آور را بدین میرانه نشان  
نام گذار افتاد از انجا که در پیش نوازی خوبی اوست به کلیه احزان من روی آورد و دعا  
دیدارش خود را چشم روشنی گفتم مجموعه نثرهای پیشین که این محیفه یکی از آنهاست از والدیه  
همایون فروغ بسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر غزو جاه را نشان نیر و آن هیچ  
سروری آفتاب زره پرور و بدین دانش و دولت یگانه آفاق + بقدر کمتر از روی  
معتز من + اگر چه اوست ارسطوی و من فلاطونم + بود بپایه ارسطوی من بکنند من و پیچ  
گرفت با خود به کهنه بر و تا این کلام نامطبوع را به پیرایه طبع آراید بر وقیفه رسلان بویا  
با که درین عبارت از جز و خنجر و ده و از کل نیا به دوست همانا اختارت به قاعده شمار عدد  
و چون دو سال بران فروغ گرد و خبر ده سال بیکه پذیر و بنجاه سال فی فی برگ را به بنجاه و ده  
سرایان پارس به نواداشته ام اکنون آن روش فرود گذارشته ام پس باقی التعمیر که بر  
نزدیک و در عرض باید داد و در زبان آرد و آن هم سر سری و از تکلف بری رقم خواهم کرد  
تا زندگی آسان گردد غالب بیدم از همه خواهم گوین پس + کنجی گوینم بستم خدایا

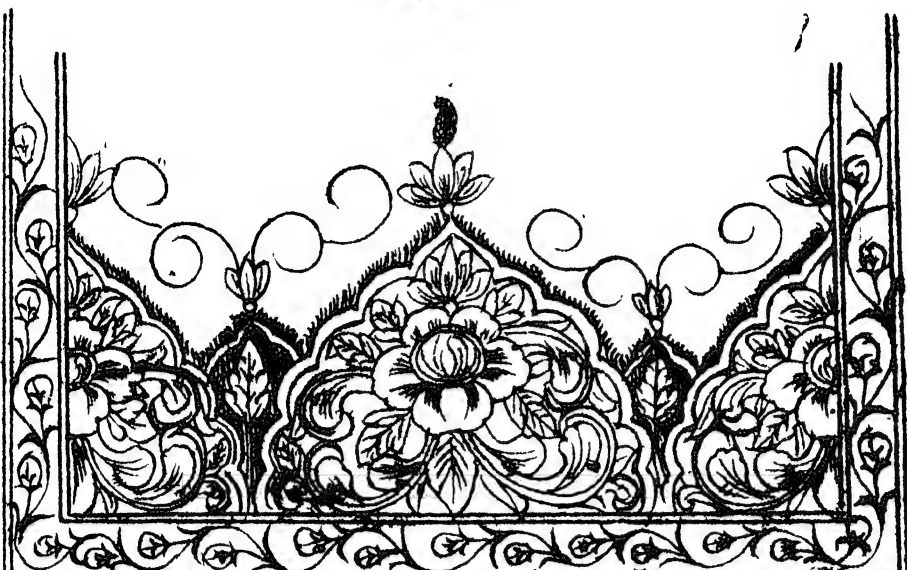


وَمِنْ خَلْقِكَ كَلِمَةً لَمْ يَكُنْ لَهَا قَبْلُ  
وَمِنْ خَلْقِكَ كَلِمَةً لَمْ يَكُنْ لَهَا قَبْلُ



وَمِنْ خَلْقِكَ كَلِمَةً لَمْ يَكُنْ لَهَا قَبْلُ  
وَمِنْ خَلْقِكَ كَلِمَةً لَمْ يَكُنْ لَهَا قَبْلُ





بسم الله الرحمن الرحيم

آغاز هر گفتار که سرانجام آن در اندیشه گزرد و سرانجام هر کار که خرد با غار آن ره پستجیل  
 و اوارد اما فی مخفی و اراقی سبب و از بر گزین اراکله ایدار نکوست که منبجار رستی و پیوند درستی است  
 هر گونه ستایش از هر سو همان بسوی دوست زهی بخشایند و پرتوستان کشایند و هر غیر و زنیمایند  
 ماه نیم ماه آرایند و اگر سخن از بلند ی سپهر در میان اندازند انداز ده دان و اند که آن بلند ی  
 مایه نمود کیت و اگر هر را بر روشنی گشت ناسازند این روشناس شناسد که این روشنی است  
 صیقل آینه شه و کیت جیغیه جنبه کردن بایر وی هلال به بر تو افشانی ستاره های خام از نهان  
 جهان آراقی مشاطه صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون به موج خیزی شفق صبح از در  
 پر کار کشای نقش بند قدش انگاره سیره زار آسمان و اطراف روضه کماش شکاف  
 و خیدستان آفتاب بر اوراق مصحف جاش نشان ثانی در خست طلبش از نقش آبله که خال  
 نشیند جاوده رگ ابرین بان با نوا و گهر سازی و در واد خوشش از ره گردادی  
 که باد از خاک انگیز و عیار باغبان آسود زغال طراری قدر انداز فضایش زاد و تقدیر و وقتش

چشمِ پیش تیر و کمانہ در کمان فی وانش گیتی سوزِ عتابش اور تقریرِ سوختنِ بنائی آفرینش ہیچ زبانہ  
 بی زبان فی نظم آن ہمہ دبی ہمہ باہمہ + باہمتنا و بہمتناہمہ + بسکہ ز خویش آئینہ در پیش داشت  
 جلوہ ہم از خویش فرا خویش داشت + خواست کہ آوازہ بساز افکند + طرح شناسائے  
 راز افکند + از رگ آن تار کہ بر ساز بست + ز فرمہ چند ہم باز بست + غملہ آواز کہ دو ویش  
 نیست + دیدہ شناسد کہ وجودش نیست + گوش و صد غملہ زان پی برد + راہ بخلو مکدہ  
 فی برد + سامسہ ز رنگ خبر دار فی + با گل و سر و سمنش کار فی + دیدہ دو صد پر وہ کنایہ  
 ہی + سوی گل و سبزہ گر اید پست + بوی کہ فی چشم شناسد نہ گوش + از جگر شامہ اینکشت  
 خوش + ہر چہ درین پردہ سراسر رود + از رہ ہر پردہ بدول درود + رنگ مگر بوش  
 آواز گوی + ہر چہ شمار ہی ہم ازین ساز گوی + ترک دوتی گیر کہ نیردان کیست + این ہمہ  
 آثار وی و آن کیست + سلسلہ ارادت سببستان بخوابای پریشان سوداز دگانش  
 بدانسان درست و بندش مضمون گستان + تشبیہ لہما یلجت لجت جگر خستگانش بدن  
 آئینِ جُست کہ اگر از ان گفتار در حلقہ دم و از ان اسرار بر صفحہ رقم زند + شنوندگان مشام  
 و شمیم سنبل و نگرندگان را نگہ در موج رنگ گل غلطہ + کستگانش میرگی فرودہ اند کہ اگر نبل  
 آن پردہ بر سیمای بدرد و رازی عمر بہ بیجانہ چوب صلیب بندہ + خستگانش از زخم و قتی نہ اند  
 کہ اگر بفرض آنرا در اندیشہ روئین تن در آورند بکشاوشت دوبارہ چشم خویش از  
 تمتمن سپاس نہند و در ہمدان دل آزرده اورا از ان فی کہ درین ناخن فرو و در غمہ  
 ساز روان و تہیدستان بخود فرو مانده اورا آن عقدہ ہاکہ در رشتہ کار متہیونانہ ہای  
 سجدہ از پی یکدگر دو ان حور جالش کف پای دامنہ گان ریش خسارہ فرسای مسیح بخیر  
 تنگ شکیب تند خوی اورا بفرقتی چارہ فرمای دلائی خوارش در بزم بسر خوشی گردانید  
 بردہ و فی سوارش عوی ندشش روشنی گوی از غور شید بجا صلاش بہ باز بچہ با و ابر  
 سلیمان رگہز رستہ و شوع چشانش یہ شیع طائران قلندر اشہیر نظم مناجاتیان پیشی در غار

خرابا تیار باد و چشم باز + اگر مومنان در پرستاریش + و گرنه کافران نیز زنده ارشاد +  
 ز بهانه غباری بلند + غمش از غال و دسان سپند + شبستانیش زمی غازه جو +  
 میا بانیانش نور تازه روی + ایشش زنده ی که بر پای اوست + سگالده که بر تخت صین  
 جای اوست + شمشیرش بچویش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمس نباشد گزند + فرزندان  
 را بهوای حق نبرد دی باد پندار کوشش عقل در سر + و بی خبر که به پرواز مرغ رسته  
 بر پا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خدا جونی و لوله شورش عشق در دل +  
 و غافل که با مضطرب صید نیم بسمل ره نتوان برید خدائی است نه که خدائی که یای الهی است  
 به غوغای شاهی چرخانودهای بی بود بهستی پرستیم و چرا بهزار قبله نماز گزاریم چرا دیده را  
 بدریوزه نگاه بهر در فرستیم + چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که  
 در قانون اشاره از بهر رنگ شکستی و در رنگ ستاره از بهر عهد بستی است تک اینک  
 شکستن عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گونه گون بازیهای شکر از پس  
 پرده خیال و حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکدگر نشو  
 خوردن اجزای آفرینش درین بگذرد و خور تواند بخت در خدائی فروزنده هورنه  
 منحصر در ان استم است که از پیر تو بر ذره رود نه موقوف بدان تصور است که از آب یکجا  
 آشکار شود با شتاباننگ نبات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر کشد  
 تا ماسوی الله را که با نیمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم و کشد مطلع  
 در عدم پندار پیدائی سلیمان زبستی به آه ازین عالم گرش در چشم موری عیسی +  
 همین چرخ بر فتا و خاصه خویش از خا و رسوی با ختر تیز گرد و گردنده گنبد های میکر از مغز  
 بشری راه نور و کیوان به دید بانی سرفراز و مشتری بفرخی دانش آموده و مرتجع به سپید  
 گیتی ستان و آفتاب چشمه وی عالم آفر و زهره به ترانه باروت فریب روحیه زیر کس  
 زبان آور و ماه به شیر وی سبکداز آتش جهان سوز و باد بان آسانی آب روان به و خاک را به

مجاد بالماس و یا قوت و رآریش علوت کند و معدن و نبات بشکوفه و میوه در آئین بندگی قلم و  
 شاخسار گام سنجی گور و گوزن بر زمین بل افشانی تدوین در آج بر هوا گردش پیمان الهی حلقه  
 بنی آدم و روانی برات و استن از و آوازه پیدائی برگ و ساز درین قلم و نازش جهان بانیان  
 فرو سخت کشتور کشائی و افکار کشی و ورزش پهلوانان پولاد باز و دفن تیغ آزیائی و خنجر کشی جهان  
 حکمران بناوک غمزه در انداز بجز بادل و دشت و وفا پیشه جان سپاران بشعله و رنجد زمین  
 تا آسمان سوختن سیمستان چون جانی که از شراب دم کاسه و رسوبی شراب فگنده و خنجر کشی  
 بگرد و باد و رفتن سرمایه پندار تو فکران بهمانی مار و مور بازاران اجزای فرسوده پراکنده بیکدگر پیوست  
 و بعدای صورت سر سیم و سر پا برسته از خاک بدر بستن قیام قامت اشخاص بوار و خندان  
 باغ انبش پس و پرواز نامه اعمال بگردار مرغان شاخسار از زمین و یسار هر کس بهشت  
 راجوی شیر و آنگین از هر کنار روانه و نوشین بر که لبالب از می ناب و در میان حوران  
 بد لرزائی نهالان از با و بختیش آمده در سایه طوبی برقص و دشت و دشت رستگاران شاو کای  
 طوطیان و شکرستان افتاده بر لب کوثر و در نوشا نوش و درخ و آن زبان بهامی خشک  
 و ترسوز پنهان و پیداکند ارو آن مار و گزوم و نوشی های در دیده و دل رخنه فگن و روح  
 و روان روزن انداز فرقه را از گرمی خروش یا لکنی گنت ترا با لب پیاز پتخاله و طالیفه  
 را البتو مویه یومند این المفرفس گر و فغان و ناله عاشار که انیمه انبوهی پندار کثر و جدت  
 حقیقه رازیان دارد و هیچ شئی از احاطه و اندک کل شئی محیطه سر بر آرد از عالم ایمان تیره  
 تا صور محشوره محشر همان ذات و احد است از خویش بر خویش جلوه گر با عی ای کرده باز آید  
 گفتار بسیج و در زلف سخن نشوده راه خم و بسیج عالم که تو چیز دیگرش میدانی و ذاتی است  
 بسیط و مبسوط و بیکدگر بسیج و زمره نعمت روزی از روزها بهنگام نیمه روز که پایه اوزنگ  
 خسرو انجم محاذی خط استوا بود و به نمایش فرقه شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت و رتبه

حاضرش جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفته بهفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان  
 اگر دختاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضر بدان  
 سموم خیزدشت را هم افتاد که تا جاده راه در نظر آورم از لطف یک لفته هزار آبله بر پاس  
 نگاهم افتاد دران بیابان هر دو فلک محیطی از گداز زهره خاک موج زن سیمای خوی اندام  
 ره روان از هر سو بسوی آن قلم روان از تاب تشنیکه گردان آن بادیه از شعله رفتار در  
 نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون زارغ نیم بسمل در پیدان و از نهیب گلبانگی که تیز گامان آن  
 راه و میدم بر قدم زده اند سبز چون طاد سحائف در پیدان کرده نار چون گویی که در نورد  
 چو گان بازی بیدان گم شود دران بیشه نوار افتاده و طبقات دوزخ بصوت خاشاک نمنسوزی  
 که از کار و اینان صحرایماند دران راه بر کنار افتاده مرز دران نگاپو بسکه از کوشش قدم بر هر دی  
 دم گست بروی خاک در بر تو محض از نفس نیره ها صوت ذرات نقش ثبت شد  
 تنگانی از جگر دژ نه نم بردن نند + بودی که مرا یار و رگل افتادست گفتم این مرحله که  
 هر گد بادش تشنیه روئی را تحمل است و هر ذره خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نگفتم داد  
 سخن است که جولا نگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خرد و پیوند ستوری بافته باشم  
 نفس نیره های برگنده را بهم پیوسته جبل المیتنه تافته باشم که بچشم دشت رسنگار  
 چنگ من آن توان زود و بامید ستواری دل دران توان بست همانا ان کین دشت مشت خیز  
 دشت و آن فداخ بیابان را فرخ خیابانی نیز بود و خوشایابان که رضوان از رویه  
 جز به گلشت آن بیابان فرو دنیا ده و ائیت خیابان که طائر سدره کم از صدره دران  
 خیابان فسد و دنیا ده باغبان و بروی من کشاد تا بچشم وی آوردم خضر دران  
 خویش بمن داد تا به پای سر و گستر دم سایه دشت آرامش جای شد و تنه نهال تکیه گاه بریزاد  
 راز بصد هزار کشته و ناز در نظر مملوه گری ساز کرد و دند و پند دران جلوه گری لبزون راز  
 آفرینش ترانه آغاز کردند و دوسو واک از سوز حبست ابری بود که جامه دهنانی تواند کرد

و هوای بروزر از که در هیچ پدید بادی بود که ابر سیاه مست را بطواف تواند آورد و ابر گلاب  
افشانی نخست و باد بنالیه آینه می سر و شس به آن بکاو خوافی نشست و من به غنچه گری کا لیسیت  
نفس ریزه های بیم تافته بر دین را بگلده مستگی بر آوردی و گاه به نیروی تبتان بهر و از هنر پادشاه  
به مینا و آوردی پس از آن که ابر را خم نمائید و باور آدم سرشته را لب فرسود و مرگف شمامه  
بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه بهان صورت فرودست که پیش از ظهور در عالم الی  
جاداشت در عالم نشود و وجود گرفت و سواد و مکت اد نگارشی و دستایش ستوده جهان آفرین  
مکتوب الیه توفیق و ما را سناک الارجته للعالمین بدستباری ملک عنبرین لباس بروی صفحه  
کافور خام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بند گمش در سر نوشت انبیا بر توفیق نبوت مقسم است  
و دایغ غلایش در سیاهای اولیا با نور ولایت تو ام ~~نقطه~~ از نیم از نهان پرده بر زده و در  
خدا منجری سر زده و تمنای دیرینه که در گاه و بوی این و از خوشش امیدوار و تن از نور پادشاه  
سرچشمه و ولی همچو متاب در چشمه و جانش دل افروز و روحانیان و خیالش نظر سوز  
یونانیان و به پیوند پیرانه خاکیان و به دم حرز بازوی اظلاکیان و اب حیوان بر شونای  
خاک ریش زنده را زنده و یاد ساز و عیسی بهمدی باد و خوش جان در شن مرده اند از  
بطرف چینی که در آن جنبش به محبوبی نشاند و اند خضر بنبره بگیا به و بر شمع انجمنی که در آن  
بهمانی خوانده اند از فی کوی طور پر دانه و دکان کونیش و از انجم مرغان رشته بر باد و  
که همواره در طیر اند و همچنان بر جای مانند جوانان آرد و نشین از اخلاک تو شان ام زیران  
که پیوسته یک تنهار و نده از خط و اثره بدر نرد و ند پویندگان جاده شش سینه و باغ  
بهشت چون سایه به پای و خنک طوبی چون خضر پیش رود تا هر قدر که بران جاده عرض بهر  
واده باشند بسایه ریزه و بریده و بر سبزه گام نهاده باشند انداز و دانان الانی پای به  
اگر مثل آرزوی آرزوی مثال به ان پردازند که هر آینه باین پویند جز بیکه که در خیال طرح  
عالم رفی اند از نداشت و بهت را گنجینه قارون نام نه نهند و نور خاک را گاو زمین و حوت



ماهی قرار دهند بسبب دشمنی اندیشه کار از پیش نرود و بنهای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از  
 همه خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخیاوندی بنیر و استمزدگان بدو ادب  
 و غمزدگان را بیاد یاوسته سمانیان استمانیان سر و شان سفته کوشان خاک نشینان دراز سپهر تنگ  
 منشور فرمانروائی سیلیمان را چنان خوار داشته اند که بنداری سطر نقش بای مورعند خسته اند  
 حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشافتن نیست اگر است جز تنگ طایف چنان  
 سنگ آفتاب نیست نظم مطلع آدم عالم محمد عربی و کیل مطلق و دست و حضرت بار و عید و  
 که ز چاک کنار توفیقش و دو دین تاول خسر و جرحست کاری و شمشیر که در این قمر چاش  
 به جبرئیل نویسنده عزت آناری و قاده اثرش بر قوا تم افلاک و شکل عرشه سراندام آدم را  
 افاضه که مش در حقایق آفاق و لبان روح نور اعضای جانور ساری و دو نیمه گشتن بیکماه  
 و دوفته از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است و در هر یک شش نیروی بهم برزن  
 روزگار آن بوده است مردن آتش و تشکیر پارس و ریختن لنگره های کاخ کسری و درین  
 ساری تیندن عتکبوت بر دهنه غار و برضیه نهادن کبوتر دران سیچ نیفادن پای بیکر خری  
 بر خاک و بدر رفتن حلقه کمربند از میان سخن سرودن سنگ و عاده و پیچیدن نخل را از گفتن سوار  
 با صیاد و حریت زدن گرگ با شهبان بلند گشتن صدای شیون از ستون روانی پذیرفتن جو  
 آب از انامل سر سجد و فردا آوردن شتر مست و وزبان گفتار کشودن بزه زهر اند و محمد  
 شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت  
 که صورت پرستان را از بهر مشابه تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است و در نه توهم  
 را همیشه که خبر خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که خبر خدای را نه داند نتوان دانست و از آن  
 حقیقت کیتائی ذات که بسوختن خار و خاک تا سوی اندک آتشی نیز در دل دارند و حدیث  
 دل افروز بر زبان تاجیه شست گرمی هنگامه درین حلقه دم از لغت زده اند از تصوریم  
 پیوستن دو قوس نقش اثره بگردش پر کار زده اند آنچه درین اثره پایه پایا ز چوب

وز گرو نشاء اریست ذاتی وصفاتی و افعلاتی و آثار می است اینک نخست اینها که بمعنی صورت آمده اند  
 در ادب داشت در دوستان نظر از نفسیه مصحف و حدت آثار می سر آغاز داشت پس گشت  
 او را این انگیزه بیک ملک زبانی که از حرف وحدت افعلاتی و صفاتی بهر و دوسوی دم و بهر و رو  
 جوهر داشتی سطر مکرر شرک خفی و غبی از صفحه اندیشه بیرون بستر و ان برداشتی و میکشاید حدت  
 ذات بهنگامه پرده از رخ بر افکنده ساقی خمخانه عرفان را وقتی برز و بر تر از ان باد و سه گانه رخ  
 افکنده جانانگردش سائین این رقیق مخموم به دوران بزم آرائی خواهد ماست که بنوشش غامه  
 انظار حقیقت ذات و ذاتش بگو ای مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در  
 نگارش انجام دهند و نشین نشانی از خاتم بر خاتمه دهند نام بقیشش این ایزدی خاتم که در  
 اندیشه نامه نگار نخستین رقم است و در نور و نامه راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی است  
 صحیفه طراز با قلم و مساز و بیایان نامه قفل و گنجینه راز چنانکه سواد و السلام در مکتوب علامت  
 سلامت انجامست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان بمنزله و السلام است قسط  
 بنی راد و وجهت و لاجونی خلق و یکی سوی خالق و گرسوی خلق و بدان وجهه حق بود  
 بدین وجهه بر خلق باشد مفیض و ولی گشته بر تو پذیر از نبی و بانوار حق مستنیر از سبزه  
 بود و دشمنان بر دشنگری و بکیتی پس از مهر نام آوری و برین جاده جمعی زیویندگان  
 بسوی خدا راه جویندگان و شناسای پروردگار آمده و پس از انبیاء و شمار آمده  
 هر اختر برین آسمان نور دین آفتاب است و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار بهمنه ربانی  
 کلیم ارنی گوی و همه بهی سلسله قم باذن الله سرای دروید یا بختی سپهر هم آورده در شور با  
 اسرافیل هم آوازی چون سیلی که بدیاری روی آرد از مستی کف بر لب آورده و یکی چون  
 آفتاب که در حجاب سحاب ره رود از نظر خلق پنهان رفته دستور العمل ملت احمدی ملک  
 است که فرد و فرست آثار وحدت حق است در یک صفحه از ان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند  
 و در رویشان ولایتش نگاشته و صفحه دیگر احکام شریعت بنگارش آورده و بشان ستاره

سپاه سپرده در شورش که عوفان بیاتک فی و جنگ و مسلح جانز و یوای می و ساغر پرواز  
 رود ابادگاه شمع عین انقضات همدانی به نقت و بویا سنرا دار و منصور علاج بر دار و خنجر و  
 و موهن قهرش نگری بر سوشن داد و دار و کسن و دوزخ و شمشیر و سنان را و فضای این صه  
 شکستن غنچه نخی جالی را سحر فطرت آن ذروه تا فتن زیر تعلی بعلالی و افق هوا الحق سیرایان این مره بهار  
 غیب الغیب انظار کی و انا الحق نوایان این مقلد محیط جمع الجمع رشاد و پیشگاه شمع را و انا  
 سزگانت نفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت اقا و انا ننگانند و باموجه و گردان و رادمان  
 نظم گشت ابدانگونه نیز از به بست و بدین صفحه نقشی جهان تازه بست و که تا گردش صبح  
 نیلوفر می و بود سیر جایش بیغیری و ترانه طبع از اسنما که بعد هر دور طوری بگیر است و پس  
 هر اسنما سر اسنمای همدانگاه در هر عهد عهد سلطنت ای می بگیر است و در هر وقت وقت کشایش  
 طلسم دیگر فریه ایندی که چندی را بنام آوری شکوه و غوغا از سیما و خشنیدی و اماندی  
 نشانندی فقر و فنا فرغ بخشیدی منظمی کامل و مرآت روشن خواست تاه را و منظر ظهور  
 بهر دورنگ دوران مرآت رویت بهر دو صورت یکبار و رود و اوزنگ و منبر تنگ است  
 و وساده و عباد و را و فی از میان رفت و نشکاو یانی از عصاره و است پذیرفت که  
 پیدائی من به پیوند این و و جز و باز بسته است عصاره و را و نشکاو یانی از عصاره و است پذیرفت که  
 صفقه نقشن جمعیت مار سانشسته است بیکد گر خوردن این دو قلع جمع البحرینی پدید آورد  
 و سر بهم آوردن این دو قوس نقشن دانه پدیدار که و از سر جو نشسته و غوغا و ماه بافتن  
 و پالودن و شستن بیکری ساخته و بهر دفع گزند چشم باز پیوند این بران بیکر سپید سوختن  
 رانجام شاهی افرقند و نقشن انور الی افرقند هایدن که بهری بهر شنگ بهش که چشم  
 چراغ و دوه تر خانی است پای بر سر برگزاشت و فرغ تراوی افریدون فر که شمع و دومان  
 گور کانی است افسر به سر بر نهاد و فرزه تا آفتاب بوی روشن سانس ماه تا ماهی از وی و سبیل  
 زهی در انجمن خلوت نشین و بیاد شاهی کارا گئی گزین بادشاهان و در انجمن از ان کارگاه و کتب

و کار آگاهان در غلظت ازان پادشاه فیض انداخته نظم محیط بخشش و در یکت و ساحت اقبال  
 قمر لوی و فلک خیز که دستاره سپاه و تیس تاجوران خسرو جهان داور و دلیل راهبران  
 مرشد خداگاه و فیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک به فرخنده ای ارزش خزای دولت  
 و بجا و دومی مراقبه صورت نمای جوهر عقل که مشاهده نیر و خزای نور نگاه و زهی عطیه  
 پذیرد و چو ماهتاب زهر و بخلق بهره رساند چو آفتاب بجا و دعای او دام غرور جانش نفعیان  
 را و روز بان و پروانه التفات نگاهش آفتابیان را و ز باز و صوشتش بر بنزدن گشت پند آ  
 سبکسازان را بریت نگر و بار و شوکتش از پا و آوردن بنای تمکین گرا نجانان را سیلی است  
 مندر و در کوبش پیا و گان را بر هر وی و در شبنما از پیه گرده نهر بر روغن و حیر اغ  
 و در محفلش ازادگان را به می کشی از نه لال کوثر با و در ایام عنقای قامت قدرش  
 از فرمن ملایه خوشه چرخ وانه بین غاتم دست قدرش را رقم شاهنشاهی و طغرای  
 نعل المی بر نگین کار سازی عدل و امان گسترش سبک ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگار  
 از اجزای آفرینش آینه ان بدر رفت که اگر صرصر بشهر شور انداز و چراغ چون لاله بدم باد و بنگ  
 نه باز و اگر سیل لشکر بدشت راند گرد و باد چون تپیا بروی آب گردان ماند نظم تیغ از ما  
 که در احکام طاعتش و سم الظفر زخود و پیکر گرفته ایم و جم پاید که از خرف با بوسه او  
 خود را به کیتباد و بر ابر گرفته ایم و صدره بران بساط در اینو بندگان و محمود و بحیدر  
 گرفته ایم و صدره دران چهره بیاس کینر گان و خوشا به را بدزوی اندیور گرفته ایم گرفته  
 کند قبول زهی آبروی ما بهجت بنام او و بسکندر گرفته ایم و جرات به عوض خط غلامی وفا  
 کرد و پروانه و کالت قیصر گرفته ایم و سلطان با ظفر کندش با شفق و مفتاح باب  
 اسم مظفر گرفته ایم و گردان بالبر گرد و لشکرش را در ستیزه آویزد و زرش پهلوانی فلک  
 که کعبه ایست و ندان و بسزانش و می هم می در روشنی بارای بیضا ضیائش مسیح  
 بر آفتاب غندان لشکر علمش آینه ی نگین که اگر نقش گرافی آنرا بروی دل زمین بر جاده مایه نهند

آنچنین نثر آیه ته فرو برد که مانند خط لکشان از انجم گردون تار جاده از میان گنج قارون گذرد  
 سکنه که آب حیوان خواستی + ویر زلیستن از بهر آن خواستی + که چون ای وقت را در باید در کباب  
 شاه به بخارگاه نشاط نه شتابد خضر که حیات جادوان یافت بهمان از ایندو فرمان یافت که  
 چون سلطان کیشور کشانی لشکر آرای شود پیشاپیش لشکرش بهیرانه رود اگر نه بدار الحماقت  
 قطع شمع اینوش را بکار آمدی سبیل را و زمین از بر تو گسری برادیم عار آمدی گوی همشیدرین  
 روان از ریش روی گوی گشته بود که به فرخی فرجام از جام چشم بر آتش دشت پنداری  
 دین و سکنه را از منظرش خیالی در نظر آورده بود که بهر آینه در آینه نگاهش دشت  
 نظم ای که از از نهان آگه نه + دم مزن از ره که مرد رفته + در هزاران مردم دره کی است  
 آدمی بسیار آماشته یکی است + در نومی پیری که مرد را که است + جز سراج الدین در شاه  
 کیست + در طریقت رهنمای رهروان + در نداشت پیشوا خسته ان + آنکه چون از راز و حد  
 دم زند + دفتر کون مکان بر هم زند + آنکه چون در فی نوار اسرود + فی شود غمگی که شبلی برید  
 آنکه چون شوق آسمان تاز آیدش + تحت چون رفرت به پرواز آیدش + شبلی از منبر آواز  
 عشق + شاه ما بر تخت گوید از عشق + عشق دارد باینه هر کس نگاه + منبر از شبلی و تحت  
 از باد شاه + آنچه بر اینهم دهم یافتست + بند ترک مسند جم یافتست + شاه ما دارد  
 بهم در ره روی + خرقة پیری و تلخ خسروی + شاهی و درویشی اینجا با هم است + باد شاه همه  
 قطب عالم است + بردعای شمع سخن کوتاه باد + تا خدا باشد بهادر شاه با و خطا  
 زمین بوس تا آن شبیه خانان و خاقان نه ایگانی فی سیمان آبر و سلطان و مصلوفی سلیمان  
 روی آوردن من از عدم وجود بود ای گهر سنج و گهر فروشی بود کالای بیشین های من در جاسوس  
 روی روانی ندید + تلخ که انما به مرادین بازار از رش از زانی نشد ناچار بهر چه با خویش بودم  
 چون گویم که با خویش بهرم تختی در سفینه با و پارچه در سینه با میگزاردم و میگزرم پس از من آن  
 خایگان را اگر همه باد بهر گوهر و اگر همه خاک بخورد گو بخور سینه آرزوهای جوانمیر را مدتی است

نگاه گرم چراغ گور غریبان با دنیا گان نامه نگار از تخمه افراسیاب و شنگ بوده اند و فرمان  
 با فر و شنگ فر و مردن چراغ هستی نور دیده تور به باد خستین گینه کینه و شنگیان روز سیه  
 پیش آورده اند و دندان و رنگ و دیم را دندان برگ ساز با جز تیغ کند ناگون یکف نما ندیده فر و مرد  
 بیکانه دی آورده اند و بدست فرو تیغ زدن نان خور و دهم ازین بستان ایوانان کسار شمن  
 سلجوقیان و گرباره سر به افسردان بگوهر آراستند چرخ گردنده چنانکه خوی اوست این نان  
 کاوس کوس نیز از پای فکند قسط و مشرب با خواشش فردوس بخونی و در مجمع ماطالغ شونیا  
 دریا و اندیشه ماور و نه منی و در آنکس هنگامه و دوتیابی و از و اسپان این قافله نبی کن  
 که در قلم و ماور و نه سر قند شمر قسط الراس می بود چون سبیل که از بالا به پستی آید از سر قند به  
 آمد در و فر سپیده نشان و الفکار الدوله میزدانجف خان توفیق نوکری قشاشش تو شند و بر  
 برگند بیاسورات روزی وی و سپاهانش شستند و پدرم پیشه پدر خویش شست و و هم کارزار  
 جامه گذشت همانا گلبن بنای ترا توانین تو ابلعی بی بایست که ماز فرمه سنج دوستان بمرای  
 آفریدند ریاحی و غالب بگزیده و دوده راوشم و زان رو بصقای دم تیغ ست هم چون  
 سپید زدم چنگ بشعر شد تیر شکسته نیاگان تسلیم و خالم بسر که بغریب پندار ازاده رفتی بخیز  
 لا و بالیا نه پیر و ختم و انداز و از رش سخن پایه و الائی گوهر خویش نشا ختم و سینه من نفس و شست  
 آسانی نسیمی که از شمرن اردو زبان زده من که دم جز به تابا بایست نزد من بان مرا قلمی بود  
 بدید یار ابری که از قبایض و بیده گوش من که باران اشور و زار فر و ریختم فر و با این فرغ  
 گوهر و خشانی نهاد و زینان سیه روز کر کرد و روز کار با فر و فر هنگ گانه و بانام و رنگ  
 دشمن با فر و مایگان منشین و با و با شمن هم رنگ بای میرا به پوی و و زبان بی صرغ کوی درخت  
 گردون را و ستیار و در آزار خویش دشمن آموزگار و دل پراز خار غار و و دیده شتر زار  
 نه و شگاه خود نمایان آراشتی و و سر و برگ ازادانه آسایشه سر گذشت هر کس همانا  
 امضا پذیرفته سر نوشت است و آنچه بر من افت و دوستان را با من چه جای سر زش



و مرا با دشمنان چه گنجائی بر غاش فقر و لشکر گشت صرم گشتی شکست چرخ + دانا خورد و درین که ده  
 چه کار کرد پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و تجمانه گردانمخت و خالقه و میکده  
 سخن گستری آموخت بدان در فردم آورد و نمک تو نیز چون حلقه چشمه بدان در داری و تنوائی که  
 بیکدگر زد و بفرغ از ان فرزه ایزدی که فریدون را بفرستاد دگری دل افروخت + و مرا بنگ  
 دیده بر واک + دیوار کلنج والا پاییه ها سایه بیدار دل دیده در قدسی سرشت برینی گهر جاده  
 راه سیر و سلوک و راه نمائی هاده فقر و فاقه مشا بدشمو و شا بدیقین مولانا محمد نفع الدین نام  
 که هر که بسایه آن دیوارهایون آتار گام زندگت گفت که سایه خویش بر در فردوس قلند خویش  
 آفرینش بر زبان پیش ابوی چشم روشن ترانه منصور را بگوش حق نبوشش با نیست فرمه بیدار  
 حق گویش بخار و شسته باشد اگر دیگران می آشامد و ده اند خواجه میخانه آشام است آنچه دیگران  
 را نم است او را جام است در همه خلق از همه خلق بیکران + و با همه خلق چون همه خلق در میان  
 تا همسایه او یکم سپهریان در سایه میسند + و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در شکست میسند  
 در دل و دیده روشنان جا میست + و بر سر ماه ستاره پای من + درین گوشه گزینی و خوشی  
 نخست است حتی که بر من از بالا فردا آمد + و او در خستگی زمین بوس گیسان خدیو خداوند  
 دولت روی آورد و بخت از خواب حبست و چشم روشنی گفت رضوان ضاحوی آمد چرخ از  
 رفته غدر خواست روزگار از گذشته بجای طلبید فقر و نمیدی از تو کفر و تو را نمی بکفر و نمیدم  
 و گرتوا میدوار که در کالبد خاکی مرا چون بیکدگر د باد و بانی در میان نیست همین یکدگر و در شکست  
 شمشادار و مگر عند لیب کشن تصویرم + که بیوی گل ز فرمه از وی نتواند میدید یا سیر و جوهر  
 که بوزیدن باد مستانه نیار و چید سنگ پیوند نشا ط کسن خند و خون از دل همچنان یکدگر نیست تا چو  
 ستاره بود و چه مایه بزرگست اند + شبی بادل دیوانه که بخی از من بپوشد ترست گفتم که اگر بگشاید  
 نیو قوی به شاه ارم کارگاه بارگاه عرضه دارم که آئینه رازم مرا میتوان داد و دیده سخن طرازم  
 میتوان پرورد گفت ای نادان این سخن از های دیگر بود و هنگام ملک گذشت اکنون اگر میتوانی

بگوی خسته ام مریم چو آن نهاده و مرده ام جان میتوان بخشید رباعی شاهپرخنده وای بخوی آمده ام  
 دانی که چه ماه به نظر گوی آمده ام + آیم که محیط را بجوی آمده ام + رگم که بهار را بروی آمده ام  
 اگر چنان که به دوران توام برو ز کار فزانه جمشید بودنی + جمشید روز گاه آفرین گفتی  
 و اگر بد انسان نه تنها خوان شهر یارم فرخ فریدون استودی + فریدون خورشید و ستاره را در دست  
 دوران نخبین که ز شست آتش افروخت و ز نند آورد اگر من بدین دم آد فو شان جاداشتم  
 آواز نیم من زبانه نزدی و از دلفری بیان من کس نشیندن زند پیر دختی + من بدین فرخی  
 بخت که چو تو خداوندگار فرمائی دارم هر قدر بر خوشن بنایم با دار دست گردم تو نیز بدین  
 گرمی هنگامه نیاز که بچو غالب بنده آتشین نوای داری اگر باندازه هنر و ادب التفات مید  
 جای مرد مکیده من باز گذار و دور دل بروی من بکشی گویت در عهد بهمانجا حضرت  
 صاحبقران تانی بفرمان آن خسته و ریادل کلیم را صده به سیم و زرو لعل که سخته اند من آن  
 خواهم که ویده و مان را دستوری دی تا آتشش و کشتش نرسنجد و یکبار گفتار را با کلیم  
 بسنجد قطعه چشمم که منگر گرچه خاک راه توام + که ابروی دیارم درین نهادگاه + کمال  
 که بدین غصه های با لفرسا + هنر نگار که بدین فتنه های طاحگاه + مری سخم من بایه داری فکر  
 ز لطف من پوشش عیش های خاطر خواه + باخذ فیض مبداء فر و نم از اسلاف + که بوده ام  
 قدری دیر تر در آن درگاه + نزول من بجهان بود بکزار و دو کیست + ظهور سعدی و سر  
 به شش صد پنجاه + سخن ننگه سرایان ابری چه کنی + چو من بخوی عهد توام ز خویش گواه +  
 کنون تو شاه می و من مع گو قال تعال + گذشت و در نظیری و عهد اکبر شاه + بطن شعره  
 چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود سخن بهم نم سخن کوتاه + بریشان نوای من در ستایش گفتار  
 خویش اگر خود کزات نباشد + گفتار است بستانخی گزارون هم از انصاف نباشد  
 آخر نه هانم که همه وقت خود در سجده شمری + و بیگاه بر خود کمان کمالی نبروی + سرسته  
 فوق بر گویدن این الا فطر که برگزیده هست مرا از من نبود + خامه بی پروا پویا بدین

و آهنگ بجز مش و مرشش آورد + جاوید عطف نشا هفتشایی که توفیق اقبال قبول الهی می‌بین  
روزگار که دانش کمیاست و دانشور عتقا گماند را بسوی خویش کشیده است که سر تا سر آفتاب  
گردش حاجی بجز بی‌نشان گذشت + و در یگانگی و فرزانه‌گی کارگاه همتای وی از جبرخ و تاش  
چشم نتوان داشت + آنکه چون هوای شکار نگار انگیزی بوزن شیوه ادب نگار و زبنا  
است و چون بیت همدانشگر انگیزی بعرض و هر جانفشانی لشکر آشتیاز + آنکه بپیشگیری  
مار جاده اصل سخته خاک بسته و بستان بشده ماه منشا ارد و احسب رخ و ریافته هر چند دیگران  
در آن سخن بکنند نخواهید میدانند و گفتن همی تواند که غنچه گل با آنکه نقاش نیست چرا جامه بر تن مید  
و نرگس با آنکه از خنای نقاش نیست از چه رو آب به فی میخورد + بسکه از آئینه مدنی  
و پارسائی و دانش و او بکار خشم و کام زدوده دانش داد به آئین داد و دانش  
جز در آئینه رای وی روی نموده + مگر این چهار فروزه پیر فکر مدانگی و پارسائی و دانش  
تام برویم و از ان و لسان عرب بفضائل اریه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته  
شود چار شمع بیکر اوست سپین به آب منظر می‌شویم و میگویم که آن فرزانه کیست که این  
ستایش در غرور اوست + فرخ دستور کار شناس خجسته کیش و گرامی راز دان فرخنده  
به ضمیر لوح محفوظ نظیر دیگرانما گلی عقل فعال بهال کیوان اندیشه حبشش عطر نطق اسطو  
قد افلاطون فرنگ اخترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمده الحکما حکیم السالکین  
یها و رفابت جنگ سیح که مرده را یدم زنده کردی اگر زنده را خرد و انستی افرو + با این گمان  
همه دان توانا نفس نفس توانستی بود + باز گشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری و رسیدن  
مایه‌تی از یکی بدیگری اگر در شمع روا بودی گفته که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو همانا بلند نانی  
سلطان دهره آفاقی چشم داشت که چون منی را به جاد و بیانی شهره آفاقم بگردار گزاری  
گماشت من خود از ان رونده دل و زبان این بیدار مغز آئینه دارد دل و زبان شاه است  
و اتم که آنچه عمده الحکما در نیاب باین فرموده فرمان شاه است فرمود شاهان انشا گفتن

نگار کجاست + دیده در شاهی که کار گفتن اندازد بمن + نامه نگار که در گزار را به تنو مندی مفتوح  
 سر انجام خدمت سعادت جادو و غافان را بسایه سواد این نگارش که ظلمات آنجمل است  
 حیات ابد از زانی باد سبب تالیف کتاب و انداز فتح ایات هر چه بود  
 حیاض بود آن منست + گل جدا ناشده از شاخ بدان منست + از سواد شب قدر است مدایم  
 به دوات + آسمان صفحه و انجم خط پاخان منست + سیم سمل بدان و هر دوشم عام گیر + ناله شرم  
 و جبریل حدی خوان منست + جادو عوفی و رفتار شقای دارم + دلی و اگر شیراز و صفایان  
 منست + خامه گر نیست سر وشی ز سر و شان بهشت + از چه در مر حله خاک زمان دان  
 منست + خامه من هایلون هایت شکفت آور که هم بدستم نگارش + سپهر ست و هم بفرقم  
 از نوازش سایه گستره های دست آموز شکفت آور چون نبود هما نا هم از هیالونی سایه این است  
 که سرم و درین کساری سپهر است سپاس سایه گستر می سپاس گذارانه سخن بهی  
 آیم درین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مرا این خسته کن را بستر خواب است و  
 دیده بیدار این فرو مانده بند پندار و شناس کف پای خسته بلال رکاب روزی بود و روز  
 صبح دل افروز یاد و روزیدن و سبزه و حمیدین بلبل به نواخوانی و زاید سپهر گردانی ره و روز  
 بار بر بسته و شبگردان پای بدامن شکسته روز از خستگی به سعدا که نام زد و تبه چینه نامور است و سیم  
 شعبان سال کینزار و دو صد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال کینزار و شصت و پنجاه و  
 برابر مهر و رخ گاه ماه میمان ماه از شمیم بهره میمان را بهر نگران کیوان بکل در گام سنج  
 و جبریش به سنبه و زخمش مرغ در اسد با نا هید و ساز و عطار و در جودا به تنهایی شاد و نا  
 شمنشاه شبکوی که پنداری آفتاب است در بیت الشرف بر اورنگ نشسته و من به نشاء طیکه کوی  
 عطار است در نصیر و بر و ایستاده کار پدازان شاهی بفرمان حضرت ظل الهی به غلغله  
 غاصم بر وند و قاتم را به قلعت شش پا رجه است به اسلامگاه هم آور و در دوزخ و دنیا  
 بدان دست بخشش آئین به کف آن دست در پائین است که بهفت دریا کف است طیکه کوی

مسد نینتی جینہ و سر بیچ بہر مہست و رگ جان ابر نیسان بینی حایل مروارید بگردنم آویخت چادر  
 فرخ سروش گہ ہای ترازویدہ رگ ابر خامہ شاہ پروین سپاہ برگشتہ بساط بارگاہ فشاں  
 سخن سرائی را بخشید و لہ و دیر الملک نظام جنگ خانہ بدین ہر خوان از خود  
 فرہ برد و یا فتم خود را چون گویم کہ آفتاب ہر آئینہ با عطار دہر ابریا فتم توفیق خدمت تاریخ نویسی  
 عبادان تیمور سیم بنام من نگاشتند و دیر جرج را تا از غصہ نش خون نشود بہ پیشدستی من گشتند  
 کہ در گزارا بیچ آن بود فرمان نیز چنان بود کہ سر آغاز این خردا فرات نامہ از شہر بارہستم  
 حاتم وظیفہ خوار دار و زبان بکنند و شکارانہ نہ سپہ نظر کردہ از ہفت اختر و شش سوئی مانزد  
 ہفت کشتو صاحبقران روشنکہ امیر تیمور نامجوی نام آورد کہ در گہ کیون ہون و انجم انجم ہون  
 ہشتن تن کہ نثر آشخورد و مینوشمین است بان آئین سخن دہد کہ شامنامہ فردوسی کہ نقش از  
 درازستہ پورستان بہستان است تقویم پارینہ و شرفنامہ نظامی کہ صریح کشف قاضی و سکندر را  
 بانگ درست کاغذ تویتا شود ناگاہ پیش از آن کہ فرخ سرگوشتمای ہمایون نیاگان گیتی خدا  
 فراہم آرم فرمان رفت کہ در نامہ از آغاز آفرینش سخن راند و درین پوینہ بخار خویش آن دہد کہ  
 ہر پوینہ دانادستور دانش گنجور قمر و لفظ و معنی را بہ پیش داورس + احترام الدولہ  
 نفس + بومی آموزد و بہ ہزار گفتن آن نازاند و زو داند و خستہ آن خرداند و ز را سر آغاز از انجمنش  
 نظر فرورست کہ مقتضای حسب طبع از قلم نور پدید آمد فرزانہ راز طراز را دیدم کہ کاغذ سخن  
 بہ بلند جیج برین فرختہ و دران صید گاہ شہر راز پیدانی سپہر تا ہودائی استکان سپہر  
 نشان دانی عصر کہ ماسا یہ پرورد لوی ولایتی او نیم طرح انداختہ ہر آئینہ خرد کہ آفریدگار دہان  
 گو بار بار بازہ و می رخ آفرخت بمن آن آموخت کہ تا از گریبان اندیشہ سر بر آرم گزارش از  
 را دوبرہ ہنگارش اندر آرم خواہی آن ہر دو تخت کہ دیباچہ خبری بخوابد و ہم پیوندد و خواہ  
 جدا جدا شیرازہ بند نہ نیمہ خستین از آغاز روزگار تا روزگار جہانگردی و جہانگردی  
 شہنشاہ آسمان ہر گاہ نصیر الدین ہون بادشاہ و نیمہ دیگر از گیتی سخانی آفتاب جہان باب سپہر و ما



جلال الدین لکبر بادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه موبد من الله که راز دانان او در تابش سیمیه  
این فرد بر زبان رود و فرود بان خط که ز آدم محمد است مراد و ز پشت کار قمر خان بهست روی  
حکیم و دود اخوان را در دواش دل جز بدین مصرع تسلی نشود ع تا خدا باشد بهاد شاه  
با و بگریه گان جلوه راز پیش از فروزی روزی باد که این نامه را بر سر توستان نام آوری  
داده نگارش نخستین را مهر نهم و تر کز ارش و مین را ماه نهم ماه نام نهاده ایم و هر یک  
روی خواهد داد از ان فصل باید از بهد شناس به بر تو تعبیر خواهد رفت و در مقام که از هر فرد  
سخن بهیروز جانیه فرود گشتن نه آئین دوست قمر و بیراهه اگر گام زخم خورده بگیرد بهیروز  
را هم ز دراز است بهیروز نگاه با با داده راه تو ام است و اقبال پیشرو دهمیت به مقدم از  
راه که هیچ جزا فرو نمانی نیست درین یکد و جولان بهیم گرمی نیست سخن گز آریشینه که از  
کلبه گز آفرین گویان وی گنبد کبود بر صد است آیانید نیست که خود توانست نمک گفتار وستان  
طرازی را با شکر شیرینی اداتی بهامه سرانی آئین و توانی بدان تلخی که در مغز جان شنیدن آفر  
اوسا سخن آئین + از من که همه عمر می پیوده ام و دران سر خوشی جز غزل تسوده ام و اگر گفته  
بجاده نتر گام سوده ام هم بدان خرمش ستانده نورد بود ام و غیره درین روزگار که دل  
دو نیم است و اندیشه نثرند و موشش درم و دماغ پنداری خود نیست تن از ناسازی و ان تباه  
وروان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک صفحه پیش نبو و پیش از ان که انجام گزیند و هم  
و پیچیدن ورق را هنگام آید انامل بهیم چید و کلک ان بنان فرو دشت خون در رگ سوخته و نگاه  
در چشم و نفس لب و مغز و استخوان روزگار ان بهی خواهد که در فسانه سرانی آوازه ساز مرا  
اندازه و اندازه اندازم از مون بر گیر و نظم درینا که در رزش گفتگوی به پیری داری  
آورد روی به بر نایم روی پیری سیاه از موبد و بفرق مشکین کلاه کنون نیست ظل بهایم  
بهره به پیری نهاد این بهایم بسر به شهابیم که تاب تپی بوده است به ز شهاب  
جز آشی بوده است بهد انکه دارم شماری دوازده شب کونه و روزگاری دوازده درین



از ترقی محکوس من + که باشد سر من بپا بوس من + ز سر باد پندارید و ن شده + سی سر من بید  
مجنون شده + بود قد غم گشت چو گان من + سخن گوی و اندیشه میدان من + سخن را بدان گونه هم  
سرو و کزین نیز خوشتر توانم سرو و دهان دیده و ران بد فرتی این گزین روش که خامه را  
در بنان من است اگر به برش ویدار روش فرسوده فروتنی داد ز دیده و ران خواهم هم از دیده  
و س خواهد بود نه از فرون سری کالاشناسی آن آئین است که نکویی کالای خویش را نظر انداز  
و بر کار کشانی را نه آن دستور است که بر هر پیکری که خود کشند عشق بنوازند مگرانی آن نقض را  
که خود میزدان باز نمی شمر و آزار آن بت که خود می ترسید نماز نمی برد ویزدان را بنده سپاس  
گذرا بشم اگر قدم را بهر جنبش آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس بپذیرم رفتار کبک و  
تدرو دل از دست بود و خرام این رعنا لعبت قاص سرست نکند عاقل که خرامش ملک  
بر ورق اینایه دلا ویز و ذوق انگیز تواند بود تیرست که به سنبه در حالت مستی تصمیم و نمایا  
نمازی خرام این پاکر آینه تازی که از زبان جیره دستی عجب بر عجم در گیت پدید آمد خسرو  
گنجینه در بسته بود که خامه من غفل برش اکلید آمد پرویز کی است تا بنگرد که درین رهرو  
که ام ره سپرده ام و بهرام کجاست نا فرسد که سخن را از کجا ببرد ام فرو خرویدی بلو  
درین دورا که میخوای پیش آیی که تهره از جای هست + خود ستانی فردیلم و بند پندار  
بگسل + آو خ از ان روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سیری شد و دوازان  
بید او که در ورزش آفرینی خشم و کام بردوان و هوش رفت از کار فرمائی این کارش با تر  
پذیرم که بهر دختر این خط که خود را چون سایه باز من هموار ساخته ام تا به خست ام و به خن  
این نقش که چشم و دل و نگاه نفس با هم آمیخته ام نا آینه ام + دست از کارهای دیگر کوتاه  
است و دل از اندیشه های دیگر بر کنار نامه نگار که از کردار گزاری بیفتن و در و دل رو  
آورده بود باز بپای سخن می آید + چاده که نشان داده اند می بپایند نگذران همه تن چشم  
باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز پر تو فشان می هر نیمه و زور باز تو پیدائی

طالع شب و روز بنام آنکه گزینست بر پوست و بغیر از و هم نبود هر چه جزا و ست سحر که  
 نوردید و خرد و بگرد گشته روان است به نیروی ستایش فرازنده و شش بچنان بگریشت که در آن  
 فروزش و فرازش باز به روان و خرد هم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که راز دانی او را  
 و دور و آفرید گانش آورد و گیتی بار و یاور است به نمایی و رور و دیر پیرایه افرین فرو داد نگارند  
 را و در فن نگارش ستور است که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزیند از همین و حرز بار وی ایمان  
 است نام خویش نشان و پسند من که بستر دن نقش نام و نشان تیز و ستم و آنچه در نورد  
 سبب تالیف کتب گفته اند شماره بخششها خردی بودند انداز به بلند نامی خویش با اینهمه  
 آنست که همه دانند که هیچ علمی جز فی ملک این بی نوا ازین دست نقش اگر و کشش است  
 و رنا خوش تواند بخت چرا گویم که معنی این معنوی از تنگ و بار بد این خردی تنگ گشت  
 فرو غالب نام آورم نام و نشانم پیرس + هم سدا اللهم + هم سدا اللهم + رنگ آمیزی نام  
 در رنگ و ذوق انگیزی زیر مزه و آهنگ پیشکش را بدان گماشته اند که روداد هر چه پیشکش  
 گرد آوران گرد آوریم و بشم دن نشانهای گردش و ز کاران روزگار سید بریم راز سبزه  
 آفریش که آترا جز آفرید کار کس ندانند میان نیم و صورت نمودهای بی بود را پدید آیدانی  
 و هم و نگاه بدان او که نیروی لطف جز بدان اندازه که خوبی از گفتار نرود و بکار نرود و مانند طوط  
 آئینه هر چه از دیگران شنفته شود گفته شود گرو با گروه مردم از دانا یان هند و دانش اندوزان  
 خطا و فزاکان یونان بر آنند که آفریش از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام  
 جاوید پیوند همین غایش هم بدینگونه آرایش در کار است نبوده است که نبوده است و نخواهد بود  
 که نخواهد بود نه تنها بیگانه گشتن این راه روند بلکه هم آئینان مانیر بدان گردند چنانکه حشر به علوم  
 عارف روم فرماید فر و پیشه کی دانند که این باغ از کی است + در بهاران زاد و مرگش در ویست  
 آن یکی از باب مدینه علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم و گرباره  
 پند و خشن رفت همان سرود که فرموده بود چون سیوین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پند دهند

بخود فروماند لبان بخش و آن تنش میدویدین ز فرسوده شدن و کمری را با پستی  
 شدوی که آدم چنین از فحش میبشت را دو آن نزد آن که خدا ای از وی نشان پذیرد و پیروی او را  
 پذیر است هائیکه میفرماید: ان الله خلق ما بالفت آدم و همین صورت روی مینماید مام بحسن ناطق  
 حضرت صادق علیه و آله و سلم از پیش از این آدم که از نژاد او نیم پیدائی هزار سال آدم  
 و پس گشتن ختمه و نژاد وی درین کس نشانان نشان داده است همانا طراز است که در گارستی بخش  
 بیکم تقاضای حسب نمود و سر آغاز هر دو آدمی و حوائی آفرینند تا جایی از ختمه آنان پر شود و نو پدید آید  
 جهان را گمباری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران واری و هنگام آفرینی روزگار می آید  
 که شماره آنرا نزد آن و اندو گویند هشت هزار سال است که در بساط آفرینش در نورند و آن  
 ملازمین بیکری خود را از نظر همدگر نهان گردانند چراغ آفرینش به تند با و بی نیازی فرومیده و تیره  
 شبستری جهان را کران تا کران فرو گیرد پس صبح رخساز و مدد هنگامه گیرد و وار گری پذیرد و جهان  
 آنچه خاک بنیب صدای صوری میزند و به پیشگاه و او روز باز به سر است بندزند و فقر نیست  
 هزار ساله استی اعتباری تمیز پیش نهاده آید و هر یکی را از بستنی پذیرد و هر یک از آن دور باشد از فحش  
 و زشتی که در از پادش و کفر بهره داده آید چون و او را بیکر آن بجا بد نفع آفرینش از سر گذرند  
 و آدم و دیگر بروی کار آورند نقطه همدرین فصل که مستانه سخن میگزرد و نکته چند سرایم و خوب  
 و امکان و صورت کون نقوش است و بهیچکی صفحه و صفحه متفاوت چگونگی از نقوش امکان است  
 محض تغییر پذیرد و زنده و حرفه الآن که لان الین صفحه بخوان و همچنان در متن غیب نمودنی  
 دارند و بوج و یکدیگر ندارند خارج اعیان و پر تو و لمعه ندائی که بود جزو رخساید و موج و گداز  
 نسبی که بود جزو عمان و عالم از ذات جدا نبود و بنو جزو ذات بجزو از یکدیگر بود و دل فرزانه همان  
 نتوان گفت که همین است چرا نتوان گفت و صورت علمیه که علم نیاید به بیان همه آگاه از عدم  
 و حدوث عالم سخن آفرینی بیکره بجلقه آزادگان و رانی و این را از با گانه میان در میان است  
 تا دانی که عالم خود در خارج وجود ندارد و نوی و کسنگ در میان تو چون تواند گنجید همان وقت

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر بدست در هر عالم از بویان  
 تا به ماصور مشهوره از خوشی خوشی جلوه گشته اند آخر مقابل نور خیر طاعت و مقابل وجود جز عدم  
 نیست اگر حق هستی محض است و حقا که این اندیشه حق است ماسوی الله مدوم چون بود و حق  
 محض در انجبات و وحدت خیر میگردد و چرا + هر چه جز هستی است پس و هر چه جز حق باطل است +  
 چنانکه فروزه خیر و زش ابرگوهر آفتاب فرونی نیست صفات نیز خیر ذات چیزی گیر نمی آید  
 بود تو ویزوان که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و گناه است شبها که ستاره روز  
 در نظر نیست همی توان گفت که خورشید مگر نیست یا همی توانی دانست که زیمه زمین است و پرتو از  
 جدائی گزین است فی فی چشم بد دور و دید هفتاش کور همان هور است همان ظهور همان لمعان  
 همان نور بامدادان که محو ذرات تابد و نگرند در هر ذره تابسته و پیشی جدا گانه در یکدیگر توان  
 کرد که پرتو از هر گسته است و با ذره پیوسته هستند اگر گسته ذره جز پیدا نیست هر چه هست  
 تاب آفتاب است و پس + در یار اهریجاریان بینی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب  
 عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی در یاست یا هر یک از آن پیکر درستی و پیدائی با دریا  
 انباشت دانی همه اوست و در ندانی همه اوست + اگر کلک بینی پر و ابوی که پیر و زبان بهید  
 گوئی من است از دانه ترجمه عبارتیکه کار فرما میفرستد بیرون رفت مید که بر من خرد و نگردد  
 گفتگوی خردی بود و هر نکته راه بجای داشت لختی از دید و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع  
 غزل نظیری که در سخن بامین بنفس است عذر خواه در از نفسیهای من بس است مطلع  
 سخن دوست گران بود و خردوان کردم + جان به بیجانه بپایزید که از زان کردم + پس  
 از نقل سخن میرد و و پیداست که محض در نقل ننگند و هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانه  
 رود و خواهی بلسان شرع گفته شود و خبر ترجمه نخواهم هر دو پای خوان نویسه پیش نخواهم بود  
 خرد و گیران از زبان پیچاره بر من دراز مباد هر گز و هر در چو گوی آفرینش گفتار نیست  
 جدا گانه حکما که خدیش فلک و انظار انجم را نقش بند این نگار خانه شمارند و سپهر دشمنان سپهر

چادری پای انگارند آنگاه که هرگاه که اکس ثانی که است میفرمانند کف را بجا مانند جهان هم  
 خور و چیز خیزگر و پیکر و نمودارهای جهان آشیج را فرو برد و چون اجرام علیه که بر فراز پیش  
 پیوسته در جلالند و همچو از رفتار باز مانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارهای  
 نهفته برده برگیرند باستانی کیشان بند که درین برین ویراز ویر باز در صورت پستی میسختند  
 مدت بقای عالم را بر چهار دور رناده از آنجا که دور ازین بان این کرده چک خوانند و هر چهار دور  
 است چک و مرتباً چک و او پر چک و کلچک نامیده اند و گویند است چک خوشترین  
 اودار نقش و لاوین مرتفع روزگار است زمانه تا هفده لک و شصت و هشت هزار سال بدین  
 نام نام آورند زمانیان درین مدت فرومیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال  
 عمر یابند و مرتب است که دویمین و درست روزگار تاد و از ده لک و شصت و هشت هزار سال بدین  
 نام گزینند و عمر طبع پرورش یافتگان مدام این عدد و هزار سال است درین فرصت نیکی  
 را بادی آمیز و مافرومیدگی را برنگویدگی افزونی بود و دوره سوم که درازی آن از هشت لک  
 و شصت و چهار هزار سال برنگزرد و او او پر نام یابد و در نیر صد و دو هزار سال بیش نید و در  
 بر خوبی و کاست بر است جز بد پذیرندگان این دست و نو پسندگان این معذور آدم و نوح  
 را از حجه آسمان نمخواند این و در شمرند و کلچک تا چهار لک سی هزار سال گنبد گردانده  
 بیست و چهار روز و مرگ در هنگامه این هنگام مردم را فرو و نتر از صد سال امانند و پیش و شش  
 و گفت و گرد و شش و خوی برگرد و از نیکی نشان مانند و از نیکیان جز نام اینک و نیوقت که  
 از بهر شفیق الوای حضرت خاتم الانبیا علیه السلام و الشان و بیکه از دو صد و شصت و شش  
 سال گذشته است بدست آن فرقه از دور و کلچک چهار هزار و هفتصد و سی سال پیری گشته است  
 و یکم آن سرانند که او را و او اگر نخست چهار آشیج آفرید و شش و ششم که بزبان اهل هند  
 آکاس نامند بریدانی چار عنصر آفرید و او را آکاس آسمان را خوانند و فرزندان این اند  
 را بنده و گویند آکاس خیر آسمان است و از آن راه ازین مشها آفریده بلکه از چیز دیگر





صد سال بدان روزهای سر دین و شبهای ناپیدا کنار و میان مانده همیدون نوبت دارائی بپای  
 هزار و یکم است که در عالم آتار به هر کاران باز چون و انجام است یا دندارم که در که ام کتاب بپای  
 یا از که شنیده ام که امروز این غنایم سایه هزار و یکمین فرو مانده بلند پایه از عمر عزیز سال شصتین  
 و ارسال نخست روز نخست اذان و در اول افروز چاشتگاه است تا آفتاب بوسط آسمان می رسد  
 و هنگام نیمروزی فراز آید باز نمودن شش و شش بنود و سه آمد وقت است که از فضل حدیث سخن می آید  
 پرسنده آنکه آفریده تخت نشان می هست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ماخلق الله نور  
 در گهر بلکه اختر بجیب بختند و همین یک توفیق و قیام در سه بار بطغرای فحوی اول ماخلق الله نور  
 ماخلق الله العقل اول ماخلق الله القلم + سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این هر چهار توفیق  
 بدین صورت بدست می توان برد که پایه های یکتائی ذات واجب بود چهار است که از آن هر چهار به چید  
 ذاتی و صفاتی و الهی اناری تغییر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقی است سرچشمش  
 مشیون که هم شمع بزمگاه ظهور است و هم چراغ خلوت مکه بطون همان نور و افراسرور  
 در آغاز طلوع نیر هر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار رسم رسمه یکی است و آن  
 حقیقت محمدی است علیه الصلوات السلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد فرض  
 کنیم این بنظر نه زبور است نظر را فرغ و خرد را نیر و همیفراید چنانکه در آوندگار فرماید انما قوس الله  
 و المخلوق کلهم من نوری هم از روی آن پیشرو که تجازی مقدمه گویند و توفیق منتهی چهار گونه توفیق  
 را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دو معنی را  
 دلیل گرفته ایم چون مهرنیر و زبید است که نخست و برتری یعنی اولیت و اولویت بزرخواجه را  
 نیست آخرین برردان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توفیق قصه مختصر + درختانی جوهر  
 القلاد لولاک لما خلقت الافلاک + انما زعم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ  
 افروخت تا هر که را در سینه دلی است نه بشنیدن بلکه بدیدن و باید که انیم که آتش بزم ایجا  
 از کجاست و صد کشین این چنین است مرغ سخن خوان نامه نگارنده این نامه برشت انسا

اندر به نسبت مقام عجبی میسر آید پرده های چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون در این کلمات  
 با و عز حق جلوه گر زطره بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آینه دار بر تو هست  
 ماهتاب + نشان حق آشکار ز نشان محمد است + تیر قضا هر آینه در ترکش حق است + اما کشادگان  
 ز کمان محمد است + دانی اگر بمعنی لولا که واری + خود هر چه از حق است ازان محمد است  
 قسم به آنچه عزیزست بخورد + سوگند که در گار بجان محمد است + و عظم حدیث سایه طوبی فرودگذا  
 کانیجا سخن ز سر و روان محمد است + بنگر و دینم گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنتی ز زبان محمد است +  
 در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان محمد است + غالب تنای خواهی  
 به یزدان گذاشتم + کان ذات پاک مرتبه دوان محمد است + سبک از راست گفتار ان  
 درست کردار از زبان حجتی ترجمان خداوند گار روایت کند که فرمود + کان الله مع  
 و لم یکن شی غیره و کان عرشته علی المار و کتب فی الذکر کل شئی ثم خلق السموات و الارض بهمانا  
 رنگی که ازین آیه و فی الهدایه نشان است بر عارض حدیث و هو الذی خلق السموات و الارض  
 فی سته ایام و کان عرشته علی المار گلگون می نمود پرده داران نشاهد را و از فتح الباب آفرینش  
 این نواید کشیده اند که و ران دم که و مان و زمان نبود و هنگام و هنگامه و جودنداشت تا که  
 ازان آب که عرش بران بود و موجی خواست و ازان موج در اوج بخاری سر بر زد و کفی پدید آمد  
 و آنمه کفهای پدید آمده جانیکه اکنون کعبه مظهر در نجاست فراهم گشت ازان بخار که عود گرفت  
 و ازان گفتار که هم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی و رخشش روز بدین شمارت  
 که هستی بخش و گیتی درخشیده و دوشینه زمین گشته و دوسه شنبه کوها را فروخت و  
 چهار شنبه سرخ ثابست و سیاره افرخت و پنجشنبه رستن را میدن و جمعه بن خشد  
 و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعارت گزیر ندارد + حق نیست که  
 نه آب بلکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و کجای موج آنمه نقوش بر صفحه ظهور  
 نگاشته و نیز و فراینده این رگانش است آنچه ایما اجناس را بند که گشت ذات یکنا فرود

گوهری از خویش پدید آورد و در آن فراوان خسرو گوهر بر فرنگ است گری گاه ناز گوهر را بگذازد و  
 تاب گشت در روان خود و فراوان عیش گسترده آمد با لعل چون این بیضا قلمای مقنس خستند  
 یعنی علم هویدائی اطلاق فرختند و از چارمین سپهر از یاقوت احمدی دره البیضا جایگاهی که زمین  
 آنرا بیت المهر خوانند و آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان ایوان  
 مقام آید و نزد آن را نماز بر و چنین بسجده فرساید. انبوهی فرشتگان و بسیاری سرشان اینچنانند  
 میتوان گرفت که تار و زخم را در ده و ده و ده صف بدان شمار و پنجاه که گفتیم بیایند و هیچ کس  
 را در آن نیایشگاه دوباره اتفاق در نیفتد. دیگر از پیدائی یافتگان برین جهان  
 سدره المنتهی است که بر سپهر هفتم با دار و شاخ و برگ و بارش بر دایمی از نور و بر و آینه  
 از یاقوت احمر است گویند درخت کنار است گویند ازین جنس است بلکه نخی است که برگش همی بگوش  
 پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از دره البیضا است صفحاتی از یاقوت  
 احمر و قلمای صفحات چون شکای بر تو آفتاب همه شید و سر مهر سرخ به درازا پانصد  
 راه و به پنهان اندازه آن دوری که از خاور است تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین مبین فیض  
 علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هر چه شیت الهی به روان آن قلع گرفته است  
 چون جنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گردد و نخست آن سروش روشن  
 نگار پس سروشان دیگر آنگیخت و چنانکه فرمان است کار کنند و خیم است که چون قلم مژگین  
 هستی یافت فرمان شنید که هر چه او نخستین روز تا باز پسین روز و گوشتی گزید و بر لوح رقم  
 و این گرانمایه فرمان بهمارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر لبه و دید و گران تا گران را بر صفحه  
 فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد و روان خود بی  
 قلم بنماید و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک سترونی آنکه جنبش قلم در آن  
 گردانید و آن نقوش همان نمایش از زانی داشت و باز محو ساخت و باز با نکت قلم زد و گوی  
 این دو باره نوای فاکتب دور باشی بود که بکارگاه قلم را محو گشت هم ازین سبب که علم بی خشک

مد او را به خود نمی پذیرد و در وانی وی بر ورق که مکارش باو بسته بدینست صورت نمی گیر و بند  
 آید و میخندد مایشاد و غیبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن  
 جوهر نور گستر است و دیده در آن حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است و رای لوح محفوظ  
 هم از این مقام و نظر است از اینجا سخن در چگونگی عرش میر و دتا خود را بدین ذریعہ سر فراموش  
 تواند کرد و نظر زهی نامور پایه فرشته را بر سر پیر و غلوستان راز و سر رشته نمازش چون  
 و چند و بدیو بندگی بدان پایه بند و دگیتی نمایش ز بختش می نمود آن صبح را هر فلک  
 شبنم و ز این در پرستان بهر سر زمین بود سجد اینجا جوهر بر زمین گویند این فرازا با که بر  
 را فرازش و بلندی را نمازش باوست سقف بهشت است بین است نشینندگان آن همایون  
 ز فرقه حبیب و تملیل سر و شانی که عرش را بر دوش بهرستی قرب صد گونه خروشن از نشینندگان  
 گلبانگ هانتا ط و ز نداین ایزدی او رنگ که نمایه از باقوت و خشا نیست بهشت هزار انگیز  
 لنگر تا لنگر دیگر از هفتصد ساله راه در میان است توانا سر و شنی که بهشت باز و دشت و باندازه  
 هفتصد فرشته نیر و دشت از یزدان خواست که گرد عرش گرد و خواش پذیرفته شد و خورشید  
 به پرواز از آن هفتصد سال گردید و راه بی پایان نبرد ستوه آمد و یاری جست پرور و گار نیردی و  
 و وبالاکر هفتصد سال دیگر بال زو و طوف انجام نتوانست و او و فرو ماند و در تاب توان  
 فرونی طلبیدند شنید که اگر هم بدینگونه توانائی میفرزده باشم و تار و زخم را گردش کار و  
 طواف تمام نشود کسی که و السماء ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفلک نامن تعبیر  
 کنند و کواکب خایه را و نفس این فلک مرکز دارند و صور شمائی و جنوبی و منطقه ازین سپهر  
 فرا گیرند و این سگانش مضمون آیت فروزان ربیب بیجاگی ندارد و لسان شریع بدین  
 شخص فیض گستر است که سپهرهای هفتگانه در میان کرست و کرست با هر چه در نیست و رجوع عرش  
 اعظم چون نقطه بدره اندر است و اکنون گاه است که سخن از آسمان بر زمین نهد و آید تا  
 شگفتیهای کارگاه خاک و در خود آید و چون زمین را بجا که گفته آمد بر آب گسترده نمایی در رو

روی نمود و گوئی نتوانست بر آب ایستاد که به سار آفریدند و تنوش آب به سار برد و وقتندار مشک  
 رنگ آن ریخت که سوسو چشمه ناز و آن شد و گوناگون رستی سار خاک بد آورد و در خاک  
 و آن در گیاه ها و آن پر و خورشها سامان پذیرفت و قمر و چاره در سنگ گیاه و ریخ با جانند  
 پیش از آن کان در رسد این اسیر کرده + مانده است و خوان کستر و ندو تا از آن مانده فایده  
 برند و از آن خوان نان خوردند و مدت را استی دادند و بران مانده صلاز و ندگوئی نخست نیمی در  
 روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و نس شبهار نوع و جمیع پس گرد آمد تو انلا و داد که  
 هر گاه از این ره چاره نصیبی که با ساخت و در آن بیکر و انهاد مید و این نوع خاص او نام  
 دوست خاک بر سه اشج دیگر پیشه گرفت و پاره فتر و نتر از سه جز و دیگر متوجه شدند که زیر آدم  
 خالی نهاد و گفتند شکفت که آفرینش های دیگر باشد به افزونی آب و پیشه آتش و بسیاری با این  
 یکی بی جان است که مصلحت الحین و الانس الالبعد و ن از وجود آن نوع گواهی دهد از آن  
 ر که در بیکر این نوع جز و ناری از اجزای دیگر پیشه است بن را آتشی نثار و خوانند که تا به سخن  
 آتشی نثار دان را در قلم و خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین کرده که جان نام و خست تا بهما  
 دیگر نیز مثل و سودا و ابوجعلی و طارطوس بر گزارند سری و برتری دادند از آنجا کشید  
 آتش سر کشی است ز دونه و دیر از فرمان امینی و او گردی پیس سر کشان ریخت گرفتند و بنزدان  
 زمره که آتشین بیکر را در دهن نهان تواند بود و باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را به  
 ناز راه نمودند و چلبا قیس نامی را از نکو کاران آن زمره منشور سلطانی و قمر تاقی مانی  
 بخشیدند و دیگر باره در رنگ خون گرنگان خون جوش ز و چون خنده کشیدند و دیگر  
 رفتار بیکه در پیراه روی داشتند و و از نهاد خاک بر آوردند و فرشتگان کارگر از غیر  
 که دگا را از قطره زدن آب بر آتش سختند تا فرو نشست این بار بلفیا نام پسندیده  
 متشی جهان بانی یافت و جا گرم نکرده به نثار هفت شانی بر سخت شتر گان بارگاه حلال بدایره عجب  
 روی آوردند بر نا و پیر از دند و نثار سیدگان را به بنداند و دره بر سپان بر آسمان بودند و پیر

کودکی عزا<sup>۱</sup> میل نام ازان گرفتار آن نگویند و فرجام بر سپهرینا فام به نیا بشکر می گزینست  
 و نیز دوان را آغایه پستید که بسرا برده قرب جایافت و سر و نشان را آموزگار آمد و گزینش  
 را بر روی زمین باز دیندار در سرفرا و همدگر آویختند و فتنه بگفتند معلم المملکت که هم ازان قوم  
 بود گوشت مال قوم بهمه خویش گرفت و سپیدانه با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت پس در  
 درین قلمرو یکی رئیس سرکشان فرستاد تا آشتی پدید آید و سینه را و نیز روی نماید به ریان  
 اندر زیند برفتند و در یکبار دو ایچی را که پی هم قدم بر نقش قدم رسیده بودند کشتند و از بهر صلح  
 جا بگذاشتند فرستاده سوین که یوسف این تاسف نام داشت بگریز از جنگ بدخواهان بد  
 چسبست و فرشتنده را از گمراهی و غوریده سری آن روز برگشتگان و در نیه غضبان  
 گزشتگان آبی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آینه تنگ همی بایست کرد از نیروان<sup>۲</sup> لافست  
 خواسته آمد و هم هست خداوند بیدریغ بخش نه تنها رخصت و مهت بلکه فتح و نصرت بخیر بشکند  
 بدین پیروزی بنهار فروئی گرفت و چنان در دل فرو داد که ایزد را در آفریدگان از من  
 فرزانه تری و فرمند تری نیست تا نال این اندیشه چه بر دهد و کار کجا انجامد و همانا فرشته  
 چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شمع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه کرد  
 که درین نزدیکی یکی را از نزدیکیان پیشگاه غر و ناز بخاری همی برانند و بگریز از طوق لعنت  
 ابدی بر خاک می نشاندند همین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش عاخواستند  
 گفت ایها القوم دیر است که من این نفوش می نگرم و آسان می شمرم نیز دوان را آفریدگان  
 بسیار و پنهان از چشم ما و نهاد جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا ازان میان درخور نفرین که باشد  
 و زبانه خشم خداوند که اسوز و شمارا چه باک مرا چه پروا برین نگویند ه سرشت صد هزار نفرین  
 که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نسیب این سرزنش پروا نکرد و هم ازین گفتا  
 بکایت آدم می پیوند که ناگاه کوس خلافتش بنوای هوش فرایانی جاعل فی الارض  
 خلیفه بر بام آسمان بلند آواز ه شد فرشتگان در امر خلافت از روی خلاف سخنارفت



و بدین مژه محفل فیما من نفیس و بیسکالده مار و عن نسج مجذک و نقد س لک خروش بر داشتند تا آنکه گشت  
 قدر انارانی علم لایق علمون و مهر خوشی بر دوان گسترخ نوایان نهاد و خبر غزایل که در کج روی قدم است  
 داشت همگان بوزش پیش آوردند و بغر و تنی پناش ساز کردند و نگارنده این نوایان نامیده و دان  
 داشتین خامه گری آن کهن هنگامه ریش زین تاب نیاورد و هر بیدار دل دین در که خواب بدست  
 آن رویه او گز و تختین مجله ترجمه عجایب القصص که فراهم آورده کلمک معجز نگار ارسلو ما  
 و انش و داد رسته گاهی نواب حسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادرست بکر و پیر تو محمد  
 به نمر و ز و در قزواری نشان هستی آدم راز و دانان آفرینش بهان رفته اند که  
 چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاک از زمین فرستد تا رو تا غیر مایه کالبد آدم و نشان  
 پیدائی تعلیفه علم تواند بود و نشان سالار فرمان بر تیز قمار از گنبد دوار بدین تازه در غرار  
 آمد چون خواست که خواش ار وائی و خاک را مالش بر آور آرمائی و دود خاک و سوسه خاک بدین  
 سوز و درون فغان بر آورد که گرد از زمین و دود از آسمان بر آورد آینه رازش با جوهر پدید  
 را آنگاه که سر کشی های انشی بیکران دوزیدن تند با خشم ایزدی بران نهشته سران نهشته  
 نبیی است که چون خواهد از من بیکریا بر بندد لوز بهشت اندام مرا از هم بکناید خاک که به آفرین  
 آدم از خویش بخشند و من در و هم من از بلند باگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگوار و از من  
 که خاک و بخار می خورند دست بردار فرغ سر و ش بوزش بوق بران دل بد و آ و در خوش  
 بخشود و از گناه های نا که ده ترسیدنش راست آویزا مرزش آگاشته نیاید شکر  
 خاک پیش بر دوان پاک و ضده داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت تا فغانش  
 به غزایل هر گشت تافت و کف خاک از همه زمین گرد آورده و در میان که و طاعت  
 نهاد از ان کف خاک بسیار آنکه روزگار را از از حرا و من بداران رحمت غم خورد و او به  
 پراگنده وی انان غنا کی به غر و بیکریا چنان که من و تو داریم آر استند و چهل سال هم بدین  
 نموداری بیاید گلا به نگاه داشتند گردا گرد و فرشتگان از ان راه میگزینستند و بران بیکر

خود فریب نظر میگما مشتند همه را و نشین آنکه چون درین خودار روان و سیده آید از بهر غفلت  
برگزیده آید گاه آید آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون از آن روز به هم محرم تعبیر و در آن  
کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان در سوزای بیکر همان بود و گوشت و پوست و ناخن و  
استخوان نقش بستن همان بهمانا و ماغی و دلی و جگری بدرون آن ایازی طلسم از پیش خست  
باشند تا روان را در آن نهادند نه نشین بهر گاه که فراز آید که در آن سه جایه نفسانی و حیوانی  
در بنای نام بر دوازده پیکر روان یافته که بر دانی تاب و توان یافته و از دل و دماغ نشان  
یافته بود و عطسه زوال محمد قدرب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است  
یرحمکم یک بار بخشنود پس از هفتون اسمای ذات وافر و هفتون نظریه و شیون و صفات  
آدم نام یافت و بفرمان آفرید کار و بهشت آرام یافت همدان مجتهد بهنگاه حواری از بهر  
چپ آدم بر آوردند و به ترانه با آدم اسکن نیست و بهکالخت اندوه از دل بدر بردند  
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز بر بند و پیش سر سجده فرود آوردند و بهر مان  
خداوند بنده وار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر این که از صفت فرمانبران  
بدرزد و از صحن آدم سر بر زد و تا گوید به بندش خدای والا که قرار آمد و گردش بطوق نعت و از  
آمد و نش از آن طلسم آب گل گرفت کینه آدم غلکی نهاد و دل گرفت آرمش آدم در بهشت  
مهر سرشت فارغ از تفرقه بر دازی جبرخ و انجم و انباش آن غرور از بخور و ناله گنگام  
همید نیست و نمید نیست که چون کند تابی پدر و مادر زاد و نماز پرورده راز خانه بیرون کند  
بهشت ابروی وی در بسته بودند و او از بهر سرخند می خست تا به کار آدم اندازد و فرجام کار  
بر نهائی تلاوس و همپای مار بهیند و آمده و حواری استنهای و لا و غیره بخت تا گندم خورد و  
ذوق آنرا بدان ادا به آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم گاه نتوانست و خست بهشت  
گندم از گله بکرم فروخته بود که طاعت بهشت همچون کنان که بهر نو ماه از هم باشد بی آنکه در دیده  
باشد بر تن هر یک پاک خند و بهر گمای گل خیز مرده مانا و در صفت وانی که چه مایه زهر آب

غم می برگی نوشیده باشند که قشر نگاه به برگ درخت انجیر نوشیده باشند پس ازان که بدینگونه رخت  
آتش کردند بدان زودی از بالا نیز افتادند که آدم تا بر خود جنبید و سنجید که چه افتاد خود را  
کوه سرانندیب یافت و حواریش ازان که فرارسد که چو ویدا در جبه پای بر زمین  
بروید و صد سال و بروایتی سه صد سال نام دادند در جهان زیسته اند و از دور دوری یکدیگر گریسته  
سهرنگان قدسی بارگاه بفرمان امین شهنشاه بهر دلجوئی آدم بیست و هفت سال بر نشان گاه که از زمین  
بزمین آورده اند و آن ره و دشت ناکامی را مناسک حج حلقین کرده اند گویند آدم چهل بار  
از کوه سرانندیب نامز شیرب پیاده ره سپرده و آن گرامی نیا نشگاه را طواف بجای آورده  
است سخن گزاران قامت آدم بدرازی شست گز نشان میدهند و دوری میانه هر دو گام  
در هر دی گروی پنج و هفت گز و جمعی سه شباروزه راه می نمایند ابوالشیر کبیر سال عمر یافته و  
بست پسر و نوزده دختر که نتایج این سی و نه تن به چهل هزار تن میرسد پس از خویش دینی  
گذشته است بهم پیوستن آدم و حواریش سیصد ساله و صد ساله جدائی و روعات  
رو بباد و پیکر پذیرفتن دل را بپیران و نادین و ختران چنانکه گفته آمد پیران با اتفاق افتاد  
آئین چنان بود که حواری هر یک یک پسر و یک دختر توأم زادی و آدم دختر توأم یکی را در  
کنار پسر توأم دیگری نهادی حکایت پدید آمدن برقاش میان قایل و هابیل که پارسیان  
آنرا همیس و تلمیس نامند گذشته شدن هابیل بر دست قایل به بنمونی اهرمن هم ازین مقام مخبر  
شماره استسمانی نامه ما که بر آدم ازیردان والا فرد آمد و همه تجردهای منشی و سود و زیان  
وار و گیاه دارم کردن و بوی و بوی آورده بود و بر وایتی چهل ست و بروایتی بست و یک هکتم  
باز گشت به آغاز جاد و ده و نهمه خود را گرد آورد و همین بوی خویش را که ششیت نام داشت  
به با نشینی خویش گماشت او را بفرمان دبی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کمن سرا  
که دران روزگار نو بود گذشت جهان بجهان جویان گذشت حواری پس از آدم اندک  
گویند یکسال و چندی سرانند هفت سال زیست به بهیلوی هزار آدم یا ز پسین خوا بگاه یافت

اما اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فردان سخنهاست جماعتی در سرانند و نمند  
 و فرقه در کوها بوفیس گمان کنند و باز نمودگر و بی انتست که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی  
 باغش آرد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خراشگاه کشتی نشینان شد  
 بزمین فرخی آیین بیت المقدس یا به برز فردان از بخت استوت بجاک سپرد و فرزند  
 یگانه شیت ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی - او ژبای اول نام دارد نام او ی  
 بود خرداند و ز دانش آموز گو ناگون خردهای ارجمند کوشی خرد سپند پدید آورد و از راز سپهر  
 و ستاره سخن راند چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم سپهر بردند این گرانمایه مدبرین  
 دوست پدران مقام خانه از سنگ گل ساخت تا محراب طاعت خدا پرستان آن عهد  
 نو اند و بقولی نصد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بیست سال در جهان مانده گفته اند  
 که پیشی یک شیت را خاک سارستان او ده مدفن است و از گفتارهای و نشین او است  
 که هیچ جرعه تلخ از مرگ نیست و ناچار همی باید چشید و هیچ جامه زشت ترا از کفن نیست و از  
 همی باید پوشید و هیچ راه نخت ترا گذرگاه گو نیست و هر آینه همی باید رفت انوش  
 این شیت بعد از پدر و ساد آرائی و فرد وستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی ا  
 گوی را انوش گویند و گویند مادر انوش هوری بود از حوران فردوس که آفریننده حور فردوس  
 آنرا به شیت بخشید و بود فرجام و الاخر دی و فرنگ نیز هوشی داشت و در روانی فرمان  
 آفر و فی فکوه سخت کوشی داشت و نخل خرما که نمرش سرایانوش است پدید آورده دست  
 نشان انوش است میفرماید هر کرا فر و ایند و کوی های روی آیین منش های فرد و سید و سر ا هم  
 آید بزبان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را نیز زانگی شناختن و در کار  
 اندازه نیکی و بدی نگاهداشتن و شاهان دانشور دادگر را بدانشد بداد فرمان مبدن بخ گزائی  
 پدر و مادر مبدن و ار روی آوردن و باد وستان و در مهر و رزی دل باز بان یکی کردن و غم  
 بینوایان و اندوه تهیدستان خوردن و بهنگام فرخی و فرخی نیک سپاس گزاردن و در سخنی

و تنگ دستی جو افروخته شکیب و زیدین + گفتار را از دست پیرویه دادن + کردار را بدستی پیرویه  
 به داد ستیز دگان رسیدن + از سر و برگ هستی که سرمایه بستی است باند که خشنود بودن + از  
 نه خشنودی خداوند در گشت ووری جستن و بروی رهروان باز راه نوازش و رکشادن +  
 که ایان بخشش صلازون + وقت زنج جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و بیان  
 آفرینی ستودن + عمر این معنوی آموزگار لقبول بیود و نصرا انصد و شست و سه سال  
 و بدست این جوی نموده پنجاه سال و بعقیده قاضی بیضا ششصد سال و بروایت  
 یکی از روایات نموده دوازده سال است بدین از نونش قلیان این انوش چاک  
 پدر گرفت روشن درون میدار بخت همایون غوی کسی بود اسم سایش لفظی است که آنرا  
 ترجمه لفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و آفرینن کلخ و دیوان + از آثار  
 جهان آرای اوست بزرگوار سروری این ستوده آئین درخو آفرین آفرینش مردم بشی  
 گرفت و آفریدگان بنوه شدند تاگزیر خود با گروهی از گرانمایگان تخمه ششیت در مرز بوم  
 بابل آفرینش گزید و دیگران را بزمی کی دکار دانی در گیتی بین کرد علی اختلاف الروا  
 و شش سال یا شش صد و چهل سال بوی کامرانی آفرینش پایان کار از جهان  
 ناپایدار گذشت هملائیل در زبان آن همه مقول ملح است بمعنی مدوح این ستوده  
 مرد فرزند بخت در سه زمین بابل که پدرش از بهر ماند و بود پسندیده بود و گشتا شهر  
 سخت و آفران سوس نام نهاد و بهر هیطیری نموده و بست سال با هشتصد و چهل سال  
 زیست و فرزند و فرزند خویشین بیرو این هملائیل را بگزیدارش اندر زهای آنگی فرا گنج  
 را در سخت کعبه کارخانه خسروی بوی سپرده و خود علقه بردستی نزد این ایزدی کارزار  
 بیعیر و بختیار بهمای خسته نیالان بر پای داشت بلکه آغایه در دوش و داد و اخرو  
 که بنده اری از گزشتگان قدم پیش گذاشت جو به از رودهای بزرگ برید تا بر گشت  
 دماغ و میخ و راع گذرد و هم رستی را نیز و بخش و هم رهروان بگرشته مار و

پرو در دهنصد و شست و دو سالگی یاد نمید و هفت سالگی دل از جهان برکنده خاتم نشاهی  
 و شاه نشانی را نام نامی اخنوخ نقش گمین شد همان آن جهان و نش قمران وی زمین  
 شد که این نه ورق و نیم پید و را نور و از هم کشاد و از هر پیده خبری باز و دهر گونه و نش  
 که آنرا جوهر سر مشتمل و اند و هر که نه پیش که آن را چرخ راه و نش گرد اند پدید آورد  
 این و نشند پیش و است از انبیا نه جامه و وقتن و نامه نشتن که اکنون صنعتی و حرفتی  
 پیش نیست هم از خفیات این فرزان نه گستر است مردم را بهفتاد و دو زبان که یک  
 از آنها یونانی است گویای آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها را است اساس نهاد گوی  
 راز و دل خاک بدان صورت آشکار کردنی قی آرزوهای دیرینه زمین بود که بدینسان بر آورد  
 چون به نبرد می پیش بینی خرد بواقع طوفان فراسیده بود و همید است که جهان را کران  
 تا که ان آب فرو گیرد و سویدن نامی را که در نه آموختگان و هر اند و خنکان پیشی و نش و فونی  
 پیش و نش بدان گماشت که به مصرف و و گنبد که بر وی زمین نموده گردون تواند بود  
 طرح انداخت و نش نامه با و ران نهاد و گویند که آن هر دو گنبد که در سال بگذارد و صد  
 و چهل سیوطی پیدائی پذیرفت بسیلای فان از جان رفت و هنوز از ستی نشامند و نش  
 بد اهرام مصر و جهان بلند است و سخن کوتاه رسانی و نش و روانی نقد هنر را بدان پآ  
 بر و که در استخوان اولیس نام یافت و زمینیان همس الهامسه نامیدند و حکیم  
 اقلینوس الهی نیز بر و نش آموخت این آموذگار است فرجام کار از روی شکفت آو را بجا  
 که میان وی و و زرا نیل رفت من که کارنده این تمامه ام باز نمودن و بجز را بدیدن نامه  
 پیشین و الت میکنم از مرگ امان یافت و بهمان بفرغ فره و نش که ابیات انسانی است  
 زندگی با و دان یافت و بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و شست سال برهنائی  
 و آگهی خزان پیر و نش و چون یکصد و شست یا یکصد و پنجاه یا چهار صد و پنجاه یا یکصد  
 و شست و شست سال درین دایره آنچو و کرد و در سال بگذارد و چهار صد و شست و شست



بهو طی نفر از گاه روی آورد و نخست کیشانی که از وی او نش مواد بهی آموختند کیسره بدایع جهان  
 جهانی موقت از آن همگی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب نام و رنگ گرفت و بروز  
 آسودی و نه شب بخودی فکر ساده دل داده که درودگی همی نیست و صورت او در پس  
 در نظر داشت بگیری بصورت او پس از جو بساخت و نهانی بدان تندیه عشق همی با زوایه  
 را از زوایای خانه چنان و نمود که پرستشگاه است و آن پیکر جو بین او را از زوایه نگاه  
 هرگاه آرزوی دیدن روی او پس بر دل زور آوردی تنها بدان حجره رفتی و دراز روی  
 فرو بسته و بیکر دست را در آغوش گرفتی و در دل با وی گفتی چون بدون آمدی قفل بهر  
 و کلید در جیب مفتی خوش گفت آنکه گفت مصرع به یسلی هر چه ماند عین لیس است و چون این  
 که نه صورت پرست بلکه از می محبت مست بود و بر دهر من که ابلیس و غازیل و شیطان نیز است  
 از کمین بدر آمد و نمکسارانه بملقه ماتمیان درآمد و راه را بر زوای او پس شناساوری کش  
 و فروغ گسری فرنگ ستود و از آن کلبه در بسته قفل برد و زده و پیر و پیش نو گفتند  
 خانه او دست گفت بان بکشایند و خاک این حجره تو تیا می چشم جهان بین کنند و رکشودند و  
 را دیدند و بیکر نمودند ابلیس که بروی از جهان آفرین نفرین باد قوم را بدان فرقت که او پس  
 این مثال را می پرستید و آن دانشهای سودمند که شماراهی آموخت هم ازین بیکری بی با  
 فرا گرفت و هم از یزوی گشتن نهانی این بیکری است که با تن غالی از زمین است و به پرست  
 این آزاده مرد که در ماتم او پیدا لب بیکری پستی از او پس آموخت و چون شمارا و نری  
 پایه باغوش این از بنواخت است این را از بر شما کشت و سخن از سخن میخیزد که غلامه پیرا بهر رو باش  
 و سخن از جای دیگر در میان او رنگا میکشود و مرد و که بندگی فراموش کرد و پیشه مغرور شود  
 و خور و ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت و موی بر تن هایش نسوخت و بینندگان  
 بشکفت زار افتادند و فریاده بهانه جوی همانا همان ابرمن زشت خوی بصورت و فریب  
 روشناس خلق شد و در سویدای دل بجز دان افکنده که آمد بدین رختی و تابناکی فروغ این

و فاشش بدین که گفت ابراهیم این آفر را می پرستید و این جوهر فروغ آموذیه فرستاده  
خویش را هم درین جهان و هم در آن جهان نمی سوزد و اهلان بگفتار بی سرو بن دل نهادند و گویی  
بود و بر گشت آتش پیشه گفت تا آنکه نیزنگ سازی و جادوگری زردشت نام هنر پیری  
بر دوزگار جهان داری گشتا سپ از پرده بدون آمد و نرزد و استوار آورد مردم را سوی خود  
خواندی و گفتی که من فرستاده یزدانم و یزدان آفریدگان خود پرستیدن آتش فرمان داده است  
و نرزد که قانون احکام آتش پرستیست بر من از سپهر فرو فرستاده ع تعالی خانه عمایقوان  
تا که نیز آتش پرستی کیش شد و گداه کرده مردم بدان کیش درآمدند و این حکایت خود نموجی  
ست از خصمی یو بانی آدم که اگر چه بجای خود بود تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین مهره  
نوائی میگذرم و سر رشته سخن از جای که فرو داشته ام باز بچک همی آورم و اریسیان فرست  
خوردند و سود خویش در زیان خویش بنده داشته بصورت پرستی روی آوردند هر یکی بیکار  
یوب و سنگ تراشیده قبله خود ساخت و لاجرم بیت بندی و دوتن پرستی روانی گرفت و  
دین و دولت خویش و ملت بهم خورد و بی آدم را دستان طراز و شعبه باز و شمنی که دست  
گد و بی را بدان صورت از راه برد و انبوهی را بدین چهار پیش سپرد و یزدان مارا و هم اینان  
مارا از شعیب و دستان دیوسرا پارنگ یونگاه دارد و دیگر باره از بلند شکیله اوسین  
سخن میرود و بگو که افسانه هاروت و ماروت درین نور گفته شود و دستوری یافتن این  
فرونده فر هنگ به ارشاد و دانه در طین و قدسیان را بدین تراز و در خروش آورد که آدم  
با آنکه نیز بنی گره و آذانه بی ماوروی پدید بود و انگاه و دیدن چاک گندم بگو بایان ناموس سید  
باز داریش خویش از گندم که بامیوه های بهشت بد و جو نیز دنتوانست تا از دین که برین  
از آمیزش خونایم و وزن آفریده اند و بروی زمین نافت پرید و اند چه آید و درین جایگاه  
جهادان چون باید خرم بهشت جای آادان است و مقام خاکی نهادان یزدان این اندیشه را  
بسندید و خواست که این بخاره بر آدم بیچاره زده اند هم بسوی خود بینان بگردانید و نوائی که تا از دین

خطاب کرد که ای بازادی خویش نازندگان و پندار فرزندش گردن فرزندگان عالم صورت  
 بدان رنگ بوی آفریده ای که سر و شان را دل از کف نبرد و در هر خاک نه آن که شسته بستم  
 که رسیده ان را پای و لغو اینک می و اینک میدان که انایه چند از خویش برگزیده تا تو قطع کنی  
 خطه خاک بنامان نویسم و بچمان رنگ بوی فرستم فرشتگان قرعه فال بنام سه فرزند بگام  
 زدن خویش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فروردند و گیتی را فرمازد و استوند فرشتگان زوای  
 و آئین گیتی آرائی این است که بیگناه را خون نریزند و مازن خود هر دارنیا میرند و از باوه خویش  
 زیاده پندارندگان اندر پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکند و این سبک  
 گویند و زنده نگیند باری که بگوید با آنکه می بایست فرشتگان زبیدند و او گسترند و بر لب آب  
 که میزد و گیتی کار کردندی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم بام آسمان بلندندی و نیز هنگام نزول  
 درین دیر خوابش لای آدمی از غم و کام و آرزو آرزو و نهاد می یافتند و چون بفرز آباد گشت  
 رفیق آنهم نقوش از صف پندارنده میشدگی را از ان سه روشنگر در نیگار ملال روید او شکار  
 جست و دیگر بخاکبازی فرو دنیا داد آن دو آگاه که هاروت و ماروت نام داشتند  
 همچنان گرفتار آرزو ماندند مگر روزی نذر نام پیکی زنی با دانی که گوی و ستایش می  
 گفته اند ع خود میکند خرام و خود از دست میرد و فرود آمد و از سازای دل آزاری  
 شوی داد خواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق نیست که حق بجانبی بود و  
 حسرت روی و حور تلافی کند و از تو آخر چه همیشه با شمع شیفک خویش با دست  
 گفت آری در دل با بیانات که هم دل بر دو هم فرمان میتوان گفت غره غره را بفسونگری  
 قریب هر گسری داد و گفت شبانه شبستان من آئی و کام دل بگیر شوی زهره اگر چه گفتا  
 نشنید باشد هم از انداز و او ابدان رسیده باشد که دل قاضی را بود و زن مروا غلجست  
 داور می بیند ماروت بر دیق ناز را خستن بکند و مرق و زخمیه بود و در کشید همان یک  
 تیر و در کمان نهخت که ماروت بان سلامت تو نشستی بر و همان گفت که از و سو

بزبان و همان و حد پیشینه بیان آمد تضار اهر و قاضی اگر چنانچه رفت بودند شانه هلالی خانه  
 بنوعینه ششم جمع آمدند هر کی بجلقه یک لطف گرفتار و از روی یکدیگر شتر سار دانی که فرشته  
 را شک و حسد نبود دل از اندوه پرده خند و از ان رو که تلیف لطمه و دست دوم و ما یک  
 زن در ساختند فرد و دقیت سبب با الفغان بگزرم در شک و غار است بیای عزیزان  
 خلیه باد و زن فریاد و آوای غم و گل نو گفت تا پای شوهر و بهمان ست قمار و دست  
 بر من زسد نخست نشسته بر گلی قیب باید راند سپس کام دل گفتند زنهار بگناه را کشیم گفت  
 سر سجد بهت می فرود باید آور و تا بیرون کشیده پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و شش بنی بگری  
 که آدم زانو خستند چو ساید مشوقه چون دید که ولی دانش اندیش و هوشی اندازه سنج و دند  
 قنونی تاز و در کار نشینگان کرد و آبلینه و جام آور و به آشام باده گلغام چشمک ز جنبش لب  
 ساقی سیم اندام بدین ترانه و لرزه موج می از ما و در پیانه از هوش و خرد نشان گذشت و نام  
 تیغ خواش بر دوان زدند و بیای پی رطلمای گران زدند زن ساد و بر کار کار فرمائی از گرفت  
 استین در نور دیدند و آما و خون ریختن گردیدند تا سپس چهار و گرداگرد سخن گستران پیشینه  
 را در تجماد و سخن ست کی آنکه پس از خور و ن می جزا می بخش باز زن هر چه زن گفت همان کردند و  
 چون خواستند که باز آن میزند و چون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند اما آن میافتند و به  
 و آور و بر گریخت گیم گرفتار آمدند سخن دیگر آنکه چگونه تردستی روی نموده است تا وسط خانه  
 کرده اند که از گفت ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعضوان مواخذ و پره  
 از روی کار بگیرند غالب سیه نامه که اگر چه آئین مدبوشان دارد اما سری بسوگیری و سران  
 دارد گفتار نخستین فرو گذشت و دومین سخن با و در دشت یزدان بر آدم و بود و پری و فرشته  
 فرمانرواست با هر که چه خواهد کند ما که گفت خاکی بنشینم سپهریان را بر ایوبو ستین انتم انجام  
 کار پس ازین گیر و دار تجولی پویشش گسری ایی و دوزخه مند و بروای شفا عت گری او پس  
 عذاب عقی را که بادید میوند است فرو گذشتند و بعد از آنکه نیا که زو و گزرت در غم و اندوه

و در غار کوه بابل به چاه سرنگون آویخته اند و شنگ بر ایشان گماشته و چشمه آبی پیش نظر درون  
 ساخته نه چنان دور که از هم سستن و بهم پیوستن موج نگر را تماشا آب نندهد و نه چندان نزدیک  
 لجه تر توانند کرد و زبانهای از دهن برآمدن را باز بان موجب آن زلال بیش از درازی یک  
 فاصله در میان نیست هر روز بام و شام و در فرشته آسمان سرود آیند و این و افزوده این  
 را تا زیاده زنده و تار و زریخه همین سر زلف و آویز خواهد بود و این داستان چنانکه ما سرودیم بسیار  
 اورسختان اهم بدین روشن زبان رفته است و راز گو یان دیگر که امام رازی وقایع میفرازد و میفرازد  
 این مگو به راهی بزرگ و هر آینه برانند که بغوی غفلت دای آیه و اتبعوا ما تعلقوا شیاطین علی ملک  
 سیدمان و ما کفر سیدمان و لکن اشیاطین کفروا یعلمون الفاسل السحر و مفاو و جب الانقیاد آیه  
 و ما انزل علی الملکین بابل ماروت و ماروت و ما اهلان من احدی یقولوا انما نحن فتنه فلا کفر  
 فقیع علمون منها ما یفرقون بین المسموم و وجه خبر بقدر در اندیشه صورت نمی بندد که این دو  
 فرشته جهاد و همید استند و به نیروی جهاد و کار یک فرشته دی خدا و ران است کرده اند تا بدین  
 رود نشسته اند و در چاه آلودگان مانده میگویم و ازین گفتن گزیر نیست که بهنجای و گفتار  
 آویزگاه ماروت و ماروت دران بابل است که به دامنه کوه و ما و نداد آبادان است و در  
 بابل که نزدیک که فشان میدهند آبدون عنان تو سن قلم ازین رگرز بر باقیم و بر این  
 بمنزل دار و شتا فیتیم و چون آن نشاگاه را از روی پنجره شش کا فیتیم اور پس را بر آسمان  
 و پیشش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون پدر به خستند و دانش و فرخی و او جهان بنای و  
 نشانی دار و شستند و هفتاد سال زیت و فرزانه فرزندان ملک ابن متوشلخ را بر سر غلغله  
 گماشته روی در نقاب عد و منتضت این جهان را و او گستر که هم ملک هم مکان و هم لایح  
 گفته میشود جهان را بدش آبادان و جهان نیا را با او شادان و شت و کما بیش مقصد  
 سال زیت چهار بالش عز و تاز به همین پیشش سکیت که نام دگر شش لوح ح علیه السلام  
 است و در خوشحوری و پیام آوری آینه و بلند نام است گزشت و در چاه و شست و شست

فرمان پیغمبری و آئین کبری یافت مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند نه صد پنجاه سال کشایش  
اینکار که گریست از قرون از شهادتین به بند بندگی دنیا مند تیره درونان که خدای انجائی غیر مستند شد  
را به دستائی درود چون فرستند فرزانه را که خیزد بشیرمان کردگار سخن گفتی دیوانه همی شمرند و دلش را  
به پیچاره و تنش را بنهار دوا می ارزند چون نه از سال گو پنجاه سال کم باشی تمام کشید کار از آن گذشت  
که دیگر شتاد را تاب تواند آورد و نا کام پیش فرستنده نبالید و پلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خوا  
مگر ریشه نهال و عا به تار ساز همی داشت که از وی این نوای نیر و فرای بگوش خود که درخت  
سلاج که آنرا در نهند نوم سال نامند می باید نشاند و چون باندازه بالیست بباله اره همی باید زاند  
و کشتی ساخت همان حق پرستان او شناس اندازد بخشش و بخشایش خداوند از اینجا میتوان گرفت  
روزگاه بالش ساج چهل سال است که هرگاه انیماء روزگار بران رستی رود در خور آنکه سفینه توان حست  
شود تا که دوکان نویکی بر این گام بر نائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسد و از خشم خدائی توانا  
هر چند در نه بیگنا همان را باد افرازه فرو نگیرد و تمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد و چهل سال  
سر آمد و کو دوکان جوانان کیشند به یکس اندر زنده پذیرفت و بر جاده آگهی گام نزد نگهمن و به  
بگفتن اند که در آن چهل سال که درخت سال می باید هیچ زن در آن گروه باز نگرفت و هیچ  
و اندر ریشه بر نیار و روح به اژه و تیشد در دو گری و ذوق سازی پیر و جوان از روی نظر  
و فسوس گان بازیچه و بازی تاد و سال دیگر در آن کار گذشت کاشانه چوبین بد از یکبار و دو  
گروه پنهان و رمی ششصد گز و بلندی سی گز دیگر نده به سه اشکوب پیرسته گشت و فرازین پایه  
به پیرندگان و داند و داندون میا برنشین بخت خواب آدم زاد که سجد و فرو درین خانه  
چاره دار آراشگاه شد سر نده را به بلند شیان فرو گزار و چرنده ایست شیان فرود  
و شمار اینها از نامه ای دیگر جوی آدم را و خود از شتادتن فرو نبرد از انمیان جام و  
سایه و یافت سه گرامی پور لوج و گفتاد و هفت گز از تخمه شیت کوتا همی سخن  
همگنان بدان آسبه سری که دانی در کشتی نشسته و چون با خدا شدتند دل در خدا بستند آگاه





کوس پیمبری نزد و نهصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال  
پس از طوفان زنده ماند نشان همیشه بد میرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست و مهر و  
برز و دمیری خویش خون گریست چون جانتان فرستاده و میکه میخواست جان شکر  
و پیر و تمش کرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی کیتی را فرمود بهمانا مانا بخاند و دور که از کله  
در آدم و از دور دیگر برون رفتم به نامه نگار که از درد دوری آغاز گاه و تنهایی خویش درین  
راه بقرار وجود غمزه و خود غمگسار هست مرا آنان که جاوید زندگی یافته اند ماتم دارست تا  
در چه کار اند و بکدام رستگاری بخش امیدوارند فرد دل مالوس را تسکین ببردن متعلق  
دادن به چه امید است آخر خضر و اور لیس و سحرا را تله غالب در منم بخود  
و بدانش گرامی دشمن از یافت ستری چون پدرش بسوی ظموی که بوی خنبد بود پس  
کرد و نادان بیدار بخت از پیر خوش است که دعای بوی آموزد که بخاند آن عابانان فرود  
آید سنگ که تازی حجر المطر و بار سے سنگ یدیه و تیر کی جد تاش گفته شود  
از پیر یافت هر گاه به بوی باران سنگ ادرک آوردی هوا اگر چه نه موسم باران شود و بر باران  
دریا بار آوردی محمد حق شوکت بخارانی که از باز پسین نکته سنجان هست و مقطع غزلی این  
ز فرم خوش می سنجد فرد شوکت از سنگد لیهای تو گردید که چو ابر به گرمی باطنش از گش  
سنگ یدیه است به پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوردی و عشرت گسری درین کاخ  
مشهد روزگار بسر برد و روایتی یازده سپهر و بقولی هست که به بنجار هر دو گفتار ترکین گستر  
آنان بود از وی یادگار مانده و بعد از پیر نفر مانده بی کام دل لاند تا اینجا همه نامه همان بوده اند پیر  
نامداران خیرند انشی که چه گفتم بهمانا ازین گفتار آن خوشتم که توقع پیمبری رفت اکنون همان  
عقلون سروری هست در روشن خردان هر گزانه دشمن میویدان زمانه دانند که کلاهی کار کربای  
در حشر پیچ و انش و دین و آینه شیوه و آئین آدم هست که بروی از جهان آفرین جهان جهان  
آفرین باد و انگاه اندام تا یافت این نوح نوبت به نوبت هر کی را از انیز وی پیشگاه منشور

خسروی بنام وهرکی در این شناساورد و فرنگی شناساگری پیشوای جهنم نام است پس این ترک  
 این یافت تا این دم که از آدم هفت هزار و دوصد و هجرت حضرت خیر الانام علیه التیحه و السلام  
 بگذارد و دوصد و شصت و شش از او نگاشتنی روزگار خدیو چارده سال فرخ قال و خواند  
 و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر سبامه و سالک بنیال دین و ده و دو دهان خداوند  
 و جامه بندی را اندازه بدید است و سپه سالاری و شهر یاری را آوازه بلند امید که این شهر یار  
 که من عند لیب چهارستان اویم از عمر دراز نعمت از انکایه بر خور که به پیشگاه باز پسید انام حضرت  
 صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکر سردی از پیش بر فتا بلند نامی غیر و ز فرجامی  
 و دوده از آدم سحاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بر روز شمار سر آید قطعه من و دعای  
 بقای تو درین دعوی + بهر خاتم آل عباسست مختصر من جهان بعرضه و بر آن قدر که ذکر دعا  
 در انجمن شنوی از زبان داور من + پر تو مهر نیمروز از دارائی ترک این پیش  
 تا قهرمانی گلخان + نظم حیرانگری بشاخ نهال + طوطیان زمر دین پروبال +  
 گاه مرجان و مازه از منقار + که زبرد فشانده از پروبال + همه آهنگ ساز و زمره سنج +  
 همه دستا نسری و پرده سگال + زان سیح دمان خضر لباس + زان بهشتی شان کو مثال  
 نشنوی یک ترانه کس نبوده شور گلبانگ دیگر از دنبال + کف ندون ساز کرده برگ خست  
 + رقص آغاز کرده با و شمال + طوبی و طوطی و نوا و نوا + بنود جزو ترنم اطفال +  
 نه کلک من آن نهالستی + وین معنی طیور نسج قال + گفته باهشی که خامه رقص +  
 خشک بپاره السیت هیچ مبال + نغمه گفتمی و تن زوم آری + نتوان جست کار ریشه زبال  
 نظم انداز خلبندی کرد + رست سردی بسبزمین خیال + دیده جهان بین جهانیان ازهر  
 نیمروز بر پرتو دانش بدیگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یامنت نشان جامه آریافت ترک  
 این الا شکوه را از ان رو که تبرکی شهر یار جوان را و غلان گویند یافت او غلان  
 گفتند داد و دانش آیین داشت درین هر دو شیوه و شهای گزین داشت خانی و مرزبانی

را فرستگها پدید آورد و فرامادی و فرمانبری را اندازہ بر نهاد و نزد تنگاہ سیلول سلہقا  
 را کہ چشمہ ہای روان و گل و میوہ فراوان داشت از بہر آرمش گزید ازنی علف و چوب  
 و گیاہ نشینہا افرختی و لوطست دام و در آپوشش تن ساختی گویند نمک ز کار و پدایہ  
 فرزند از ان پیش نرہ و گوشت ہنجیان بی نمک ہمی خوردند و ترکان شمشیر زن را فرمان فرزانہ  
 شیر افکن بر نهاد و قرار داد آن بود کہ از ان ہمہ برگ ساز کہ از مردہ مرد و باز ماند خبر شمشیر  
 ندہند و ہمہ بد ختر باز گذارند کہ ہر آنہ تیغ جوہر دار فرد فرست گنجینہ ہم روز بلکہ کلید فتح مفتشور  
 است اگر برین پلارک الماس گون دسترسست مرد را دستمایہ ناز بست بالجمہ انہیمہ رسم و آئین نہاد  
 و پایان کار پس از دولیت چہل سالہ بیدار خواب عدم سر بر زمین نہاد بزرگان و دہدہ پس از پشت  
 او غلان بفرزند بخت بلندش ایلنجہ خان چشم روشنی گفتند کلج نہاد و راستی پیش گذارید  
 پیرامون دلش نگذشتی و با بدان بہر تبار نگشتی آزادہ رو بود و دل سیار نیردان کرد و پشت  
 تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش بہ نوباوہ باغ کامرانی خویش دیباچی خان جوان  
 نوجوان سپرد و خود ازین خارزار دامن برچید و بہ آفرخیانہ کہ تو آنرا صومعہ گوی آرמיד  
 دو صد و پنج سال بارہ بہ نموداری اقبال و بارہ بہ ستاری ذوالجلال در جہان گذران ماند  
 و ہنگام ناگزیر در گذشت دیباچی خان کہ ہم در نظر گاہ پدراورنگ آرای بود اورنگ خسری انظلی  
 تازہ آراست اما بدان دانشوری و دادگری کہ جز دانش نہ حسرت خبر داد نکرد و روزنامہ  
 عمرش چن رقم یکصد و ہشتاد و شش سالگی پذیرفت و نوشتند و باز نامہ حکماہی گردن کشی بنام  
 فرخ اخترش کیو **خان** نوشتند ستودہ ستایش در خور بکار آگاہی آبروی بادشاہی افروز  
 و یکصد و چہل سال از مرگ امان یافت فرزانہ تا از شاہی نشان یا جہان را بخوشی و خشنودی  
 و جہانیان ابھر و آرزوم نگاہ داشت سر انجام کار جہان و جہانیان بفرزند خویش النجہ خان  
 گذاشت برتر دستی در یکاف و بہ بیدریغ بخشی ابر کردار بود و ہمیشہ ابر و ادبیشی داد و فرود  
 را بہ و ہمیشہ از خواہش بے نیاز ساخت سبکسران بہ باد سروت از جا رفتند و از

دائره کیش فراتین بدرزند آرا مشد او که اسبکون شین ترجمه انتظام است کنار گرفت بت پیر  
 صحت پذیرفت بانوسی این فرمانروای بابر گزید و قیصر توأم داد و جنگ شین یکی مغلخان  
 فردگری را تا تارخان نام نهاد هر دو را بناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلم و خوش را  
 دو نیم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نانزد کرد و قویک صیبت هفت سال درستی درنگ و زبیده  
 پی رفتگان برداشت الله الله این نیز چون روز فروز فغان گزید روز فروخت فردرزد  
 آن برگردان گل افشاند به هم خزان به هم بهار و گدازست + گرد آورنده جامع التواریخ بنیاد  
 حامیه چنین حرف میزند که از تاتار خان ناسونج خان که متفقین کس است سلسله ازیم بست  
 و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست پس آن قلم و کتاتار خانیان داشتند تو را گرمی بود  
 فریدون فروغانی درون گرفت مغلخان که کشور خجسته پذیرفت آوردن تا کران بساط این  
 امان گسترده هم رعیت آسوده و هم کشاورزان و مندوب هم سپاه خشنود چهار پیشه گزید  
 قراخان و اورخان و قراخان و اوزخان و چهار گوش و بارکو شاه دولت از یور و سیکر اقبال و اعجاز  
 قراخان که هر سه امین را در بود و چون پدر ساز کا فور کفن کرد و بر و ساده سرور نگهید و دیگر  
 مغلخان را در دل فرو ریخته بود و نیکو داشت قراخان معدن خشنود گوهر است که در روشنی  
 گوی از ستاره روز تواند بر دلاجرم قراخان بگراشد بزرگداشت همان آمده زود  
 آینه گزیدش ادی اندر زید پیر عمری چشم بر آه داشت تا چشم بیدار پیر روشن کرد گفته اند که چون  
 از مادر جدا شد سه روز لیسان مادر نگهید و لب شیرین بشیر میآلود و هر شب بخواب درآمد و بدینسان  
 بسنجید که صحت پرستی نگذار می صحت آفرین رود و تیاری شیر تو بر من حرام است  
 گو تو زن من به تو علل باش هر حلقه مشکین مویان مشکوی پنهان از خلق بخدا ایمان آورد و کرد  
 سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را آئین چنان بود که تا فرزند یکساله  
 نشد نام نهادند تا نام آور بی نام چون دوازده ماهه سلطان قراخان از مادران قوم  
 درباره نام نپوشش رفت که دوک از اغوش پدر بلبی که شیر از وی همیشه بجنبش درآمد که نام

اغورست شنونده گان ز بره در قافل رخ روش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آمده بود نام  
 آورش ساختند چنان معنی نام آورد و مفهوم نامدار بهین تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود را  
 نام نهند غنی از پروردگار و بصورت از پدر پرورش می یافت چارده ساله شد و در خوبی و در خوبی  
 از ماه چهارده گوی برادر قراخان دخت کراخان را بدین آئین که ترکان داشتند بنحوا به وی ساخت  
 یزدان پرست بیدار دل بهم بست بهر آن خفته در صورت پرست تن بنده او گوی زن از صورت  
 و بیابان شناخت پدر را بر تنهای پس دل سوخت و خلوتش بشمع خسار و دختر را در دیگر افت  
 اینجا نیز جهان دور باش در نظر بود لاجرم صحبتش نشوی در گرفت هر دو دختر تیره اختر را در پیش  
 بجای ماند و جوانمرد خدشنا س همچنان بهر سا که عرب غرب گوید مگر اغورخان بهر سا که از بوی  
 غرب تعبیر رفت غیر فوری از شکار گاه نه میگاه روی آورد و هو اگر م بود و خانه سیومین آوردش  
 از خان در راه آسودگی حبت از بارگی فرود آمد و در آن کاشانه رخت سلاح از تن کند و آ  
 و نان خواست از خان نیز دختری دشت و شیره و به منش و روش پاکیزه ماده گستر و خورد  
 پیش آرد و خانه خدا در میان بنوده باشد و جز این و تن بر جوان نبوده باشد خمر زاده نه زن  
 گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من در آئی و گوی دولت بر بانی اختر در گذر بود  
 و دختر انجت را بهر نهانی با خدای جهان گردید و تبان را از طاق دل فرود افکند اغورخان  
 چون شکاری چنین بفرست شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر بر بچه سه پوین را در  
 آغوش کشید و کام دل حبت آن وزن شیمیه بود دید خونگرمی ایر و تن و روز افزونی مهر  
 مردوزن از آنده کاستند و عروس نورایه لایه های مادم و دمدمه های سپایی آختنان رفتند  
 که از بازگفت و ندانست که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما مراد را انباغ اند و از تاب آتش  
 رشک دلغ اند رفتند و خست جدا جدا با پیدان خویش و سپس بهر بانی بهر گرام بر گرام  
 خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت بکیش ملت برگشت اغورخان که جانشین است خدایا  
 ما را نگو بهش میکند و خدای نادیده ناهمی پرستد قراخان خونگرفته سترگان قوم را فراموش آورد و از



رازگوئی چاره جوار است چاره دران دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند روزیکه اغورخان  
 لشکار رفت و بنیز ده سواران شیرشکار خواستند که عنان بر عنان تازند و بنیجرستان برستان  
 بشیر مردیزند زن شوهر دوست سبکروی را از هم ازان بسوی شومی و ان اشت تارفت و  
 اندر نچه همیت آگش کرد فرزانه با هم بران پیر و خوش کار آگاهانه از شکار به پیکار گرا میزدند و نیز  
 همدگر افکندند و تیغ کین یکدیگر خواندند قراخان را دران نادر و زور سر آمد و اغورخان را دولت در  
 درآمد کالبد خسته از روان پر داخته پیر خجاک سپرد و بجای پدر بسیر و در بی نشست فردستان  
 نکوداشتی و خشنودی خدا را آسودگی خلق پنداشتی همه را از راه ناراست عنان برگرداند و به  
 یزدان پرستی رجعت آید فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برگزیدند مگر آنانرا  
 که اهرمن آموزگار بود اندرز سودمند نیامد بسوی تا مارگر سختند و از خاقان چین بایرخواستند  
 خاقان لشکری گران و سپاهی از کند ادران با شفته سران گسیل کرد تا در قلمر و اغورخان گرفتند  
 و انگیزند این نظر کرده هفت اختر خود از پیش در پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسو چین کوا  
 عودیت افراخته در عرض راه بر دو سپاه بهم پیوستند چینیان نازیر و رد که گوی نطامی  
 درباره آنان فرماید نظم شبانگه سیولی خوش نگینتن و سحر که بشیرت بر متخین اگر افتد  
 برایشان سر سوزنی و دهن را کشایند چون روزنی + ستیزه ناکرده گر سختند و جانیکه خون  
 دشمن همی بالیست ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو نیر و ان پرست فیر و رخت برکشند  
 چین آن تاج و تخت دست یافت و بر غل و تا مار فرمان اند کیش خدا پرستی دران گرد و راهی پذیرفت  
 سپس بر درار و دکه ماوراءالنهرش خوانند سپه راند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عرقین  
 و مصر و شام و روم و اخراج نیز فراچنگ آورد نامه نگار گوید آنگاه آنگاه دل ایر و از آگاهی بدهر  
 افسانه بی سر و بن چرادل نند از تاریخ تا جداران عجم که جام جهان ناست بار نامه جهان آرائی  
 نوریان ایر جیان بدان فروزه پیدا است که نکرند را خشم خیرگی کند و در یابنده را موبه تن  
 برخیزد کیومر کاف مفتوح و یامی خیموم و او معروف و میم مفتوح به او تازد و غمی مرو بزرگ

شکوه است چه کیو سخت شکوه را گویند و مرتبه آن مراد است بدال بی نقطه و این سخن کینستی  
 که بروی زمین بگیتی خدیوئی شست گفتار از آن عرب از آن رو که کار و بار این خجسته کردار را  
 به کرد و گفت آدم مانا یافته اند میسر آیند که پارس میان آدم را کیو مرت داشتند و او نیست  
 که گمان بگانه بگانه راست نیاید و پیشه درونان پارس کیو مرت را فرزند پاسبان انگازند  
 و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت کشتی نرودان را دیدی و از دستارگان فروغ  
 اندوختی و با سر و بشان سخن گفته چون بلند پای یا سان به آغاز جا خرامید کار  
 جهان بر هم خورد و مردم دومی شیوه دیدی آئین شد آورد داد اگر کیو مرت را به پیر  
 و سری گزید و از دشت به گلشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را سخا خواند و  
 فرنگ آموخت ازین بود که او را پدر خواندند سپیس یا مک و بهوشنگ  
 و تهورس دیو بند جمشید کشت به پشت باد شاه بوده اند جمشید را بیورسپ  
 که تبازی زبان صفاک نام دارد و زبون کرد و به آره دو نیم زور و زگاری بخندان را از بلکه کرد  
 چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار بدست فرخ فریدون حاکم داشت فریدون آن  
 آئین این جمشید مفت کشور را سه بهره کرد و بسیر و شنگر خویش که تور و سلم و ایرج  
 اند سپرده تور و سلم به دینی و بهرستانی یکدگر ایرج را گشتند منوچهر مانا بهر خون حوا  
 ایرج کمر کسیت و از سلم و تور و انتقام خواست تا آنکه گنجیر و ابن سیاوش بنای خویش شاهنش  
 افرسیاب ابن تیشک ابن زادشم ابن تور را و جنگ کشت ملکی که تور و سلم و شند بچنگ آورد  
 چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی شرمای پراننده دیگر از آن آونیه های جهان بر زمین نشا  
 و به گنجیر و افسر و کشور به لهرسپ بخشید و از نام آزاده از نژاد لهرسپ در کارزار  
 سکندر رومی به دست و سر مینگانکو بهیده آنگ کشته شد لاجرم منوچهر گفت که خبر صفاک  
 و سکندر بیچ بگانه دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان به آک را که صفاک عرب نیست  
 نیز از نژاد سیامک اسکندر را از تخمه دراب ابن بهمن شازند بهرین نور گفته میشود که

اطلاق لفظ ترک خبر بر خیمه جهاندار از آسیاب خسته گهر و ایراد لفظ مغل جز بر بشر و مغلان نام بود  
 بر و گران بنجار است نه بحقیقت با بحد و الاثر و اغور خان در ترکمانان النوجانیه خیابان بود که در  
 تورپان از فرسیا و از جیان کیمش مشتاد و شش سال بادشاهی کرد و ایلیها جدا گانه پدید آورد و هر گروه را  
 نامی یک نهاد اغوره قافللی قارلیغ خلج قبیاق از انبیان اغور که فاده معنی بهمین  
 میکنند نام گروهی است که در سینه بدو و بر و بر جانب اغور خان گرفتند رستی نیست که اغور  
 آن گروه از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قافللی که تبری زبان گرد و نکا گویند اسم طائفه  
 است که از بر برداشتن بال پیغام گرد و نکا هفتاد و نوح آنرا برگردون و نگرگان نهادند قارلیغ که آنرا  
 خاریق نیز گویند مخفی برف است لقب جماعتی است که در سفرستان با آنکه خاقان اغور خان  
 فرمان داده بود که کسان لشکر باین پس نمانند تا بخیلکی برف و سختی نزاله نیارند و ندره نبرند و هم  
 برگردند بپناه با خریدند خلج که صحیح بقاف است صیغه امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش  
 این نام فرقه است بلکه اسم مرد است که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و بر نهانمانچو  
 زینش در آن راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شکار را بگیرد یکی را برین  
 گرفته میدود و اسپ را برین اتغال تمام کند کبک از دهنش ستد و سوز چاه آورد و  
 کبک را بسج کشید و آتش افروخت کباب نیم پخت بزد داد و تا خورد تا بایت فایت نوزاد  
 را شیر داد زن و مرد و همه بچند و به لشکر پیوستند سپید بشو و دیدن رسید بگرگشتن خوا  
 از وی خشم و آشوب گفته باشند قلج هر آینه آن نام بران مرد و خیمه وی اند همچنین قبیاق در  
 میان نمی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پی کار بروی و مردانگی جان دادنی داشت بار و رو  
 در آن ره نوردی همسرش را نبردن شوی همچنان بر اشتی سوار پوی پوی همرفت در عرق راه  
 در ره زور آورد و جای جیست کجا بار نهاده کسان از ختی دید آن از نیم شکافه خود را در شکاف تن درخت  
 گنجاند پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی بدیش داد و پسش خواند و  
 قبیاق نام نهاد خیمه وی بدین نام بلند و آنکی دارد و دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغور خان

پیشتر گون خان و امی خان و ملیدوز خان و کوک خان و تاج خان و تنگ خان  
روزی این شش تن که در مهر و زری یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر و سیاه بانه  
یافتند بر داشتند و نزد پدر آوردند کمان بسبب سپهر نریک بخشید و هر سه تیر بسبب سپهر کوک  
از زانی دشت کماثر شکستند سه پاره کرده هر تن یک پاره را بقبضه خواستین در آورد و آن سه  
دلاور دیگر یک یک تیر هر دو بودند لاجرم سه تن نخستین را بزور قوت خواندند و بر آن غار سپاه  
بزرگترین آن سه سوالت رفت سه تن باز پسین را او چوق نامیدند جبر انفار لشکر بکلا نتر  
این سه کس تعلق گرفت تا دانی که بر انفار مینه را نامند و جبر انفار همیشه ایدوق کمان را  
گویند و او چوق تیر را در کوشش و فرسنگ تر کمانان کمان ابر تیر در پایه فرونی دهند و بر اند  
که کمان فرگفت باد شاه دارد و تیر انداز را هم چنین است است را از دست چپ  
نخستین دست است و همین برادر از کتیک کام پیش بدین فرزند کلا نتر را کمان داد  
و کلا نتر آنرا سپهبدی مینه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن کس سر لشکر  
میسره کوتاهی سخن ازین شش نهال بست چهار شاخ دست و شش سوچی بان افرو  
گرفت گفتار جهان بانی اغور خان به باد گشت می از شهر می در دست کس ویرین  
بگناه دل را همی به نشاط از جابر انگیز و تاد را بنجار رسیده خرگاه زرد و زیم پیشه خورشید گیتی فروز  
بر افراخت و شیلان فراخ کشید و قوم را همان خواند و جشن کرد و طوداد و از فرمانبران  
به گناه داشت هر گونه راه و آئین بپایان گرفت گون خان را که همین ترین شش سپه و از آن سه  
تن که کمان یافته و ندوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجای نشینی خویش نشاند گویند  
در آن طو شایان نهصد سینه نه هزار گو سپند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودند و  
سپاهی را صلار دن جز بدینمایه فراخ دستی همت نه بند و فرجام کار گون خان را بفرمانروایان  
خود شبکوه افرو در جهان گذشت از جهان گذشت گون خان را او رنگ آمد پای و سپید خرد  
و کرد و سر گذشت شهر یاری بود و خرداند و خلق را به پیش و دخیش خود را بدانش دل افروز

از نام ستم لرزیدی و خرداد نورزیدی بنا و کاندیشه مو تسکافتی و راز دل از سیاه مرد در یافتی  
 ارقیل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود در این خرد دانش بیت راست بود و گفته باشد که خان  
 بهمان ستان اغور خان شش پسر داشت همیدون از این شش بیکانه هر یکی چهار پسر را پدر است  
 آینهی توان انگشت طرچی توان رنجیت که با هم در یافتند پیوند خون از هم نگسلد و این است  
 و چهار کس از زبان ج دل مروان یکی گردوز و سیم و کله و در فیه غلام و کنیز را بر شانزادگان شصت  
 کردند و هر یکی را مایه و پیایه جدا گانه دادند روزگاری در ازان بر بسبت بر نهاد و در میان تخمه  
 و نثراد اغور خان ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد بان تسکالی که به نجا  
 ویرینه پس از گونخان همین پورا و اقرمانی دهند هفتاد سال کار کسایی کرد و کهنین در خوی  
 آسحی خان را راجای خود نشاند و خود از میان رفت آسحی خان در دانش داد و آفرود و چند جهانبان  
 بوده و عمر هفتاد و چهار سالگی یلدوز خان را که از همه کتر بود بر همه چون خود متهم ساخته  
 سپرده خاک هفت یلدوز خان سم نیاگان بر پای و اندازه با پیشین جای داشت چون  
 و شش سال که سالی چند ازان همه مدت بفر تاج گنجه و در بزم هستی باده آشامید بکینه  
 بر سنگ دوت و جرمه بجاک فرورخت پسرش منگیل خان سربو کشود و پیانه بگردش  
 اندر آورد و پیر و پیر سخن حافظ فرخ فن نکو میگوید ع هر کرا پنجره ز نوبت اوست  
 چون از خم عمر شصت و هفت ساغوز و خار مرگ از هفتیش گرد بر آورد تنگر خان پسر را  
 بهمان می نوشید نه بجام کردند و چون یکصد و ده سال زسیت نگاهان پاک در آوردند اینان  
 که در عهد پدر از پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسبک رخ رز آراست زین و زگار  
 جرج و در رنگ را بهنجار آراست که چون دولت وی گرداند بزم آرایان بساط انجمن در نود  
 تا و گریه از سر گستر و تی در میان گنج فروغم جو بهم در افکند رو که مراد میدهند وانه  
 ذخیره میکنند که بباد میدهند پیر تو در فراوانی وجود ایلیان با فرشتو بالینغ خان  
 دانش آرایان بنیش اندوز هم از نخستین و زار از ده خرد و نه سپهر و هشت هشت

هفت ستاره تیز گرد و در و درشش سوی سخنها بمیان انداخته اند و نامه ما بر ساخته تا از نو  
 آمدگان این کهن بر هر که اینجور زنده زندگی بدانش آموختن گذرد و میکند از چار خشج فرما هم کار  
 برخیزد و سه روان توانا از کار فروماند روان گویا که راز دان دو گیتی است و یگانه دوازده  
 بیگان مان و جاوید پای آفریده سپس سستن از تن نابنیایانه براه گام نزنندانی که  
 جز تیز گامان را بریدن راه نگارند بمرگ غالب راهی است هر آینه پیش آی و گذر گاهی است  
 ناگزیر گزارشمار که جاده های جدا گانه را سر منزل یکی است و پوئیدگان بسیار که واهی به فر  
 فروغ آگاهی و قمر تابانندیشه مشعل در پیش است و پایی نیر و سند هر آینه زمین انهر است  
 بلکه آسان نوردند و خرامان و بر چیده دامان ببا ننگ جرس منزل رس کردند دیگر اسیر کاروان  
 را کاروان مردم اند که بیامردی همت عصا و همدی صوت سروش تا زانماز ان راه روند  
 و در شبگیر به پرتو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین دست آهنگ اگر از شراره زخم  
 و اگر از ستاره سخن راند هم برستی و درستی اندیشه همیتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه  
 و نور شرع متناوب شبگیر به دو گروه را در چگونگی سر انجام روان پانیده آزاد سخن بکسیت که  
 این گوهر بزرگ ابر رنگ در جهان پاندار از جا در گردش چاره نیست تا جادوان هم بدان  
 جادو هم بدان فرجام تواند بود و مدار تیرگی در روشنی آن جهان بفرسنگ عقل برستی فخری خوی و  
 منش است و بقانون شرع بر نکو مهدی و نکو کی کردار و کنش امید که فرزانگان انا دل توانان  
 از روی عقل و شرع به پیرستن خوی و آراستن کار درون زوای بروی آرای باشند اما تا خوینا  
 سیاه کار که نه عصا و دست داریم و نه نیر و در پای و نه مشعل فرایشند و شبگیر در ماست  
 و نه زمره درای و آواز فرشته در گوش ازین بولنگ راه و همگین گذرگاه چون گذریم و درین  
 رقص بر با چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که پرسیده باشند فرد کام و خشنه گنه  
 چه شماری و غالب سکین بالتفات نیر زوای پنداری ایمان فرادان شکوه حاکم و توکا  
 بگردش بود و چه شمع بدر کین تا تاریان به نور فروزنده هور این فریدون فرخ منشور میوتند



شهنشاه زاده از زاده زهار خوا بان را بسایه پرچم مهر پیکر علم جادو اورستخیز اثر لشکری ایت  
 و بر بنگاه مغل فروخت ازین سونیر دست بتیغ زدن دراز بود و تیغ بخون ریختن نیز سبب اندو  
 خون کشتگان به انگونه چگون شد که پندار حریف کینو ساحل آن دریا خون شد سیاه لایزال کمانان  
 را روز سر آمد و از اردوی فیر در جمعی می تور و تار آوازه کوس و دقت و پنج برآمد کرد اگر از آن باستان  
 این کارزار را بعد یک هزار سال از وفات اغور خان نشان میدهند گویند درین تیر و آویز و شتر  
 کوشش از اغور خانیان بهمان ایوان جز قیاسخان ابن الیخان تگوز خان ابن خال می و دو خواجه  
 نازین این هر دو تن کس ز مردوزن باقی نماند بروشتی روز خود را در کشتگان انداختند تا بستی  
 را سر پای بستی ساختند شامگاهان که چون کم کرده را بان برون تا فتنه در بنگا پوی دوسه روز  
 که شب ز روز نمیشناختند تا جاده راه زده دامن کوهی گشت و بوشت تور کرد که آن پذیرفت سینه  
 و باز بر کوه سار سایان اژدها کرد و در بشکم راه رفتند و فواره کوه که از زمین با نذره بکین سپرد  
 و داشت هم گرفتند آن سوی کوه زمین دیدند سراسر سبزه را چشمه های آب لال روان و  
 درختان برومند بر کنار چشمه لوان سبزه بر زمین پهن و پنجه در سبزه زار انبوه شاخ و برگ  
 درختان بدانسان تنگ در که سایه نشینان رانه در تابش و زاز گرمی آزار رسد و نه در  
 بارش از تنگ گز ترا که گزند باری دران جایگاه که پیار سی بان کم کوه و تبر کی از کینه فون گویند  
 اندیشه بر آراش و شناس آمد سایه نخلستان و گومه و کازه که از فی و علف بر بستند پنا  
 جای لود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست ام و دود پوشش از تخمه این و گرد و لاف که  
 قیامان تگوز باشند نه آن بایه مردوزن بستی پذیرفت که دران دره تواند گنجید و الا که ان قیام  
 بسری و سروری نشستند و نگو محضران تگوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از زبانشان  
 که جادو دان ماند تخمه قیامان را قیامت نام نهادند و دوده تگوز خان را در لکین نامیدند  
 از آن رو که دران نهانخانه از گیتی بر کرانه بیگانه را از باز ارگان و سپاهی گذر نبود و شترگان  
 قوم آئین نبشتن نداشتند یا داشتند و پند و چگونگی روزگار در رنگ و پیرایه

نام و رنگ نه نگاهشتند کس نتواند گفت که چه مایه مدت در آن نوزد بهار پرورد بسیر بر بوند و چگونگی  
 باهمدگر زندگانی کردند مگر آنکه چون از دوره برآمدند و سرگذشت باجهانیان گفتند رقم سبزان بر گرد  
 راستمایه نگارش است بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سر و دند و سنجیده گمان و اندیشه  
 خولیش بران افروزد چنانکه به وادید سگالش پیشینان مانیر آن سیمی سجم کما پیش و نه راسا  
 در آن کوه روزگار بسیر بریده باشند و پایان فرماید بی بادشاه دادگر نوشیروان به بیرنگ  
 روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جابر میدانگی کرد  
 خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و در گذرنا پدید بر سو که رفتند بسنگ  
 خورده راه بردن شدند نیا فتند و خود فرو ماندند تیمورتاش نام و الا شکو بی که از قوم قیام  
 و نژاد قیام خان تمنای سمری و سر لشکری داشت خردوران را گرد آورد و چاره کار حسب  
 همانا در آن کوه کان آهن بود همیشه فراهم آوردند و از حرم گور و گوزن مه با ساخته دیافورینه  
 آورزدند و دیدمیدن و مادام افروختند از زبان زود آهن به اگدا از آورد تا سیلی از بیم آهن  
 روان گشت و جاده راه در نظر با سیاهی کرد و از تنگی جابه بسته آمدگان بدرآمدند و به فراخ ناگام  
 زدند و بنهوتی بخت و اگر محوئی شوق بی آنکه دانسته باشند که این سچ جاده ترین بنگاه مغلیان  
 که اکنون تاتاریان داشتند باز آورد چون شیر گرسنه که بر خیل آهود و دبر آرمیده در و نای تاتار  
 و ناز پروردگان پرواز ناخند و خانه و کاجال به لیغا گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی  
 دانستند که این مرز بوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و گنبد با بوده ایم کس نامه های  
 نیایگان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار و برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغلی  
 ناگزیر از بهر بلند نامی خولیش قیامت و گنبد با بخت خواندند بالجملة تیمورتاش خان رحبان و نژاد  
 آزاد و ولسا و زلیست و مغلیان رنک بسته بروی و کشور آب فتنه بجوی باز آورد و از آن  
 باز آیین آن شد که روز آتش فروزد و آهن گدازد و گوی سنگا منشا طاند و زمی و بردن تازی  
 بدست نداشتند چو آن روز دلفروز فرا آمدی دمه و آتش و همیه و زکال فراهم آوردند

و آتش افروختندی و بهر گهر را چشم روشنی گفتندی و آن روز را نخستین روز نوروز شمردند پس  
 از تیمورتاش پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه بپنج برین سود و سپس بیلد و زخان که منگلی خواجه  
 را همین فرزند خدا را بنده از جمند بود و بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذشتند  
 و کلاه و کمر به فرزند فرمیدندش چونیه خان از زانی داشتند این بادشاه فرزانه و شهریار گناه  
 آرزوی پسر با خویش برد و نهال امیدش چونیک دختر فرخ اختر بار نیار و در نظم هم به دختر  
 خوشتر از مفتاد فرزند و نکوروی و نکوروی و خردمند و جم و اسکندر آینه و جام به سر ایام و  
 اکنون نام شهریار شهنشاه نشان چونیه خان بابر در زاده خودش پیوندناشوی داد تا آنکه  
 خاتون روشن ای روشک سیما از شوهر والا که دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز  
 تار بود هستی از هم گسست بانوی نامجوی دو گیسو را که از دو سو بر بنا گوش فروشته بود و بهم چید  
 و در دهم نهادن سر با سر ملکه فخر آرایش پذیرفت و نامش سبها ندری در جهان افت گاه  
 بهمدان کار گیائی و جهان آرائی خاتون بلقیس یکسر سلیمان لشکر مریم آسا آستین شد و فرزند  
 چون فرمانروا را چنان دیدند از چشم بر خویش سپیدند شور در انجمن و واگو به در مردوزن  
 افتاد ابروهای پر کره زن کاروان را دل بهم بر آورد ناگزیر چشمهای نهانی را به آشکارا باز  
 آمد که ای گرفتاران بای بند رسم و عادت آکوده دهنی را بر من نیز بخیر توان بست اندیشه گاه  
 لشکر و کشور که همه دست پروری دشمن شکر می خواهم جایی آن نگذشته که هوای دیگر در سرم  
 بچید با این همه اگر چنین بستی کار ملک و دولت سرسری گرفتاری و یکی را از شما که همه  
 همگامان بیندیشو بری گرفتاری حاشا که زیر دستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری  
 اینچنین خواری بر خوشترین نهم روزهاست که شبانجام شبتان من ناگاه بد انسان که بیدار  
 صد هزار چراغ افروخته اند روشن میگردد و فرخی به بازند ستاره تابناک منیر که در کام دهان  
 همی فرو رود و هر آنکه از خود میبزم و چون بخود همی آیم دیده همی مالم جز آن سمع که در شبتان سوزد  
 روشنائی دیگر نمی بینم دیده و آن را دل در بر پدید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

بر هم نزد تا آنچه ماه خرگی گفته بود دیدند و بپا که اسمی را ز گونی گردیدند کوه نظری پیش پای  
نگر که بواوید شگرفی کار لب پر از خوش سست از ناو شریگی درون و ناسگی نقد و بهوش است  
ورنه در اینجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوایی پیوند مادر از هستی گیرد و اگر تهنو خیز  
مرد پسز ناید بنیایان بنیای نامی را چنان شگفت نماید و شیر در آن کنونته که با مریم هم با جارد  
و جهانی بزودداشتن آن گونه هستی مستو شود و نادان کارگاه بارور گشتن مریم ثانی را  
ظهور مهر و فر تاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است هر آینه مارا  
در ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض تو ام روح القدس که  
بیکانگی و دوری وی از نایه آب و گل پیدا است بطن مریم را بصوت مقدس سج انپاشته باشد  
چنانکه او را در آسمانی نامه گفت اگر بر تو سر سر و خرشید که تصرف آن در آب و خاک  
از انگاره لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویدا است در شیهه النقا و پیکر تو ام گشته  
باشد چه شگفت فرد عالم آئنه را از است نه بازیمچه کفر عارف آن بکه به نظاره غوغا ماند  
نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذران راست گفتار فر رسیده باشند که خاور  
سوی گیتی جزیره ایست که در آن ادراک همه زن خیر و زنان نشوی نادیده و شیریه پیوند  
مرد زانند و همه دختر آورند همانا در آن سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر  
شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب کشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش  
یابند و اندام بزینی که در تر آب است ساینند و شغب ناگاه بر خوشتین بچیند و انزال کنند  
و بارور گردند و پس از نه ماه دختر زاینند بچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دائم که فرزند گران  
بنافذ جای دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تلج و سرریشمندش نورالدین جهانگیر  
یازده ساله دختری آوردند که پسری دوسا که در کنار داشت و شیر میید و گفتند و همشت سا  
بدون زانکه مرد با وی نزدیکی کند پس آورده است آنیک دخت آزاده و آنیک پور نوزاده  
و انشاندوزان فراز بود و حوی را در اینجا یارای خرده گیری و چاره جو سخن پذیر نیست

این نشست پذیر و چهار مادر چه میکنند گردش فلاح بروی خاک از مهر جیست سو سو سوترن ها که  
 خود رو که گل میوه بار آورده از کجا هست گوئی قطره بر نیسان هست که در صدف نقش لبست  
 نگوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت هر و اید دهد کلام هست شیمه کان لطفه از کجا در وید  
 که خود را حاکم چنین یاقوت یافت فرد بهفت اختر و نه جیح خود آخر بجه کار اند به قتل من  
 این عریزه با بار و انیست بهان غالب کجاست نشین گریز نباشی و سخن دراز و مستقیم ساز  
 کنی اگر دل دانش گریست هست کار با بفرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگو دیده بیکانه برون آفرینش  
 را با فریدگار سپارند از ادانه برقرار و را و در گره همان جاده به پیمای خاتون خشکد امر روشن  
 درون بانوی ماه مانند پر دین بریند که پیوند مهر بسبقن بود و بفرغ دیدار بنگامه ماه مهر  
 بر زمین پس از نه ماه بار نهاد و سه سپهر فروزنده اختر بکیار زاد و یکی را تو قون قی و دین را  
 سالی سوسین بوزنجر نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوزنجر  
 خانیان همه خاتمان با فر و شکوه شایان بادانش دادند بوزنجر خان بهاسایه بملیون جی  
 سپهر فروز و قون قی و لشقوا سور نامی آوازه شاهی دمید و مرزبانان هر سویه او حلقه بندی  
 خویش یکدل ساخت سرکشان قد مگا هوش المیزه رفته و کشور خد را قان گفتند چه چشم کشان  
 علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابو مسلم مروزی صورت نسبت تا آنکه در سال کیصد  
 چهل هجری از بندتن پروری جهان گرد آوری است و گر انمایه فرزندان خدیو نه منند در جهان ماند  
 همین بوقا خان نام آورد که بیزن تو قا خان تاراز تو قا خان جز این نسل نند که کسیر داشت  
 نامش با چنین بهانا تخمه وی و گیتی بهین نگشت یاد گاری نگذشت و بگذشت بوقا خان که سپهر  
 نامش جز بیکوه بیزد خود آن فرمان جهان ستان است که بهشتین نیای چنگیز خان و قرا چار نوین  
 است همچنین گرامی پورش و وین خان که همچو پدر جهان افرمان است جهانبوی و جهانگیر  
 جهان پهلوان است همچو بهشت منولون نام بهیم نه سپارد و وین خان در هنگام جوانی خود  
 کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشیده ناگزیر خاتون که نه خسته زاده اما در بود با

شوهر و پیشکاری همین سپهکشور را کار فرمای و هرگونه فروستی را که کشای آمدگر بر آنگذیند  
از قوم جلایر پیرامن بنگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه میرستند و بدست مزدچاه کنند  
و گاه در دودن و تمیمه و دودن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه اشتلم کردی تا دورتر  
زند و بزیندی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر فلک دکان سپر خاشخ لیر  
باشند و در نرفتند و زودنه دیو و زری کیسه بر کاخ و رواق ریختند و تیغ دوستی زدن از  
زن و مرد و داه زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قائم و خان نهیم آن  
هشت سلطان زاده بخاک خون افتاده که پیش از پید آمدن این آویزه نزد عم خویش با چنین  
رفته بود حرف هستیش از صفه دهر سترده نشد آری هوی جنبش بر پکلاه در سرش بود و همین هوا  
از بهر بد چسبن از بیگاه سپهرش بود با چیرخان را از انچه رفت خبر دادند بدانگونه رخ از چشم  
افروخت که سیندگان را نگه در چشم سوخت سوخت تا لشکر کشد و آدم بیکران یو شرت  
بخون در کشد دران را ز گونی که با انجمن رفت فرستادن ایچی دانا دل زبان آور صوت گرفت  
و ستمزدگان دوده جلایر فرستاده اگر ارمی دشمنان آگهی پیگیری دست آور بود و پوزش و فرو  
دستمایه از آشفته سران هنگامه بقادتن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران از گونید و از سران  
دستوری جویند شب بیکر برون تاخته اند گروه سالار فرمان اوتا بهنقاد دارند و دیو ساراک  
را بر دار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسفند در مه و هم آن به باد افراشته گان به ایچی داد آندا  
با خود آورد و بخاوند سپرد با چنین خان خونیا به خونخواه گذرانده پدر و کرد و جانم در ده نوز در  
و گریاره به زاد بوم گراز افتاد خونهای بستم ریخته از در و دیوار شست خانه را از نو سیم کل کرد  
و پاره با اوخت ساینها بست بساطها گستر و جشن که مغل آنرا قرتاسی نامند ساز داد و گوتان  
سرخ قائم و خان و سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی بدشت از رودخانه جوی  
برید و در قلمرو روان کرد تا که یور و کشا و زرادشگاه فراخ گشت و زمین را باغ و گشت  
فراوان مگر مغل هر جوی را جبرالوم نامند یا خود آن جورا بدین نام خواندند و زدن یگانه بجایان



فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنفر خان که صاحبقران امیر تمپور کو رگان از نهمه است  
و جزو لکنوم که سلسله قوم نیا بخت بد و پیوندد و سوین خاچین که زمره نجموت را بوالا است  
کلاه و کمر تیغ و نگین پدر به بایسنفر خان دلاور رسید فرمانها را اند و در بند با کشت و آیین با  
انجخت هم خردانیر و افرودم داد را پایه ساز گفتار در نرم را زاین نوادار د که خسر بایسنفر خان  
در سال سیصد و هفتاد و چهار هجری یکیزید پرفت در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که بهانا  
بست چهارم حله از مسیر گرامی پیوده باشد شمار کشتو خدائی از سر گرفت پنجاه یکسان در جانا  
فرمانند پامان به ذیحجه سال چهارصد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند  
پیر تو دیگر در بلند می راست اقبال تو مننه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تان بباد  
نظم باز با طراف باغ آتش گل در گرفت به مرغ برسم مغان زمره از سر گرفت به  
سبزه کبر اندام خاک حله ز مخمل برید به مهر بدیلد باغ آینه در زر گرفت به گلبن پیونده  
روح بقالب وید به سبزه تیر مرده را نامید بر برگرفت به دشت به سیکار با طوح صنم خانه بخت  
با و با طراف دشت صنعت آذر گرفت به سرو با لای سرو طره ز سنبل فکند گل تباشاک  
گل دیده ز عجب گرفت به قامت دغای سرو پرده گلبن دید به عارض زیبای گل دل  
ز صنوبر گرفت به گریه گل از هر زمین تنگهی برگزید به لیک بسره تنگیش سبزه سر گرفت  
بسکه نیاید فرو سر بگشتنش به قطره زبالا دوی مهیت اختر گرفت به مهر بسودا تاک  
زکان باز چید به از ره صفر گشت باده احمر گرفت به چون روزگار دورنگ با شهریار  
بایسنفر خان نیز آن کرد که با دیگران کرده بود و او اگر سپرش تو مننه خان بر اورنگ  
نشست سرکشان پیش می گردن فرو آوردند و شاهان بوسه بر پائیه سر شین دند من  
شاه تاره سیاه از یک خاتون بهفت سپرد خاتون گرد و سپهر آرم آورد یکی را قبا جان و همین را  
قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در سر غازی بر نائی مشی در خواب دید که فرزندان ستاره  
از گریبان قبا جان سر بر آورد و بکبودی آسمان رسید می چند پر تو فشانی کرده و فرود

ناگاه درخشنده آخری دیگر فروغ گسترده و در اندک مایه رنگ از نظر نهان گشت ناگرفت روشن  
 کو کبی میگردنید و ناپدید گردید چهارمین بار فروزنده نجیبی این فروزش و تابناکی که حبسه  
 بهر نیمه و ماه نیم ماه را نبود هم از آن برآمد گاه سر بر زد و گیتی رشیدستان ساخت چنانکه پس  
 فرو رفتن این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نکرده را از  
 فراوان فروغ که بدیده در آمدنگه در خانه چشم خوانست گنجید چشم باز شد بختی از ویده بدل  
 را ز گفت و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگرستم باز خفت گرره در خواب نمودند  
 که از حیب خوش بهفت بار بهفت ستاره همی تابید در شستین فروزش که از آن بهفت پر  
 پیشین پیش است پس از نهان گشتن ستاره های نزدیک و ستاره های کوچک که هم از آن  
 چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند با مداوان پیش بدر رفت و  
 از پیر توستان که در خواب دیده بود و دهستان را اندر شهر یار بهوشیار شاهزاده قبلخان را  
 در آن خلوتکده خواند تا گفتار برادرش نمود مگر در بر دازش خواب اندیشه بکار رود و تو منده  
 را در سویدای اول افکندند که از تخمه قبلخان سده تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی و از  
 نژاد قاجوئی بهادر بهفت کس پنجم وی رسند و شستمین به پنجمه وی و بگو که این دختر گنجینه و شکوه  
 را که از آن خسروان شستمین باشد بهفت کشور فرمان برود چون از کشور و لشکر و سریر و شهر  
 گذرد از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمان روا و هر فرمانروای در اقلیم خویش خداوند برگ و  
 توانا ماند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاجوئی بهادر  
 سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند هیچگاه پیوند شهر یار و سپه سالاری بهم  
 نگسلد آنان پنجبر می و بیهم دگاه از سرش فرانی کنند و اینان به سپهبدی خیل و سپاه را  
 کار فرمانی پیمان نامه خطایوری بنهند خان بهر پیشانی مهر زد و دیگران بر کنار نامه نام رقم  
 کردند و بگنجینه سپردند تا آیندگان از رفندگان دستگیر باشد و پسران و از پسران مشهور گویند  
 بهمدان محمد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در گنجینه نگاشته آمد

و این دو گنجانه برادر دوتایی دشمن گیلانی دوست از کودکی تا بر نانی و ز نام آید و بر نام آری کیلی  
و یکدیگر دوتایی زیسته اند و در جوانی باند از جهان ستانی بادی که گره در برابر و نقد پیمان از سر بسته اند و میک  
مرگ روز نامه عمر تو منتهان از هم دید و آن پس از نسبت نه سال و ده ماه و هیزده روز و در  
و کام روی بود و روز هیزدهم از ماه و یقعه سال چهار صد و هفتاد و نه هجری قمری در آن  
قبلان روی یافت این هوشنگ هوش فریدون فرا انجیک خوانده نگارنده طهرت  
بر آنست که انجیک ترجمه رعیت پرورست و در گران سرانید که نیای پدر را بدین نام خوانده بمان  
در صورت نیز افاده معنی مهر گسری و رعیت پروری در نظر است و درین زمان خان خشت  
با خوشترین سنجید که با فرمان قوم مغل مهر دزد و مهر انگیز نامه و آن دشت گزیده روشنی را نامه بر  
و میا بجیکری گماشت فرستاده آمد جهان بیلوان قبلان رازمین بوسید و نامه پیرویم کرد  
صرف در شتی بودند فرو گذاشت قاجوئی بهادر اسجای خود نشانده و بهنامی نام آوردن  
نیز گام سوی خوار اند فرو مانده آن کشور سران لشکر را بر پیره فرستاد و قیام را بنحو شترین  
لشیر فرود آورد و باد شاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و رواق آشامیدند  
مگر خرد پیشه قبلان را در اندیشه گذشته باشد که مباد خاتمان زهره باده آمیزند بدین رنگ  
خون همان نیزند در هر نرم پس از اندک مایه درنگ به بهانه آب خن برون آمدی و به شتم  
نگو نه کردی و خورده آشامیده از دهن فرو ریختی چون برزم اندر آمدی گریه باره ساغر گریختی  
و خور دنی از سر گریختی خاتمان بشگفت فرو مانده که یار باین چه نیر و مند و زور آدر کسی است  
که از ما بیشتر می خورد و خورش را بروی گرانی نیست می از ما فرو تر میکشد و بهشیار تر از ما  
میکشان و اندک که چون باده پیروز در مادم خوردند هر چند به بار بشگوفه اندازند نه است که  
مست روی نهد و ناب می و زبونی قی منش را بهم بر نزنند شبی باده بر خرد و زور آور و قبلان برش  
دارای خن که انانخان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و نامه گرفت میزبان خشم  
فرو خورد و نزد یکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت بامدادان میانی آهنگ

باز گشت سره و میربان که از بدستی دشمنه مگر ن بود چنانکه میربانان امن میجان بود و دست  
 ندهند و آرزوی دیر ماندن کنند مگر دکلاه های گویا که ای زین خم شده نیکه شایسته  
 بر بسته با پریشان و دیبا پیش کشید و پدید و در دهنور زهر و در زهر نرفته بود که به آموزان التانخان و  
 از جابر زد و بران آوردند که قبلان را از راه برگردانند و بدرگاه آوردند و کالبدش را بدست  
 از هم فرو کشاند سخن نبر می گزاردند ستار از سپهر فرو آورنده بدینکار که نسبت قوتان را بره دریا  
 و به باز آمدن فریفت میده رام نشد و از راه ننگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستند و خبر داد  
 بگروهی از گردان میلان فرمان رفت که جلوس خیمه شتابند و هر کجا بایند اگر لشکر و درادی نباید بخواج  
 و زاری آوردند مگر قبلان راه بره دوستی بود از دوه ستوده سلجوق بکاشانه وی فرو دادند  
 از بهر آسایش آهنگ و سه روزه آنجور دوشسته باشد و خانیان شورید و مغز دران دهان  
 و خان اوران خانه دیدند سخن بان لایه ساز کردند که خاقان فریب خورد و دوست که سوختند  
 خانه خدا که خرد از مهر فرو داشت نهفته با دپائی پیش کشید و گفت کار باد اگر گویست فرزند  
 خود هیچ روی روانیست نه مایه مگر و میا و یز و برین باد تو سن نام بر شین و سوا این دو کو  
 مگر نر ناگزیر میخان کرد و جهان گرامی به تیز گامی بر خانیان روی باز گشتن بدشتند و میگه  
 نگاوی خویش بردند خاندان سپهرستان نخست به آرمش حار رسید و خانیان پس با قاف و  
 مادر فرزندان لشکر سگالش رفت که چه میاید کرد و انجام کار تبه دید یکدیگر بدخواهان گشتند  
 تا از تخمیک گشتند چه در و نه شهر یار دشمنش کار قبلان از یک با تو نگودیدار که از قوم قمر  
 بود شش سپهر داشت که اگر هر یک به جبهتی از جهات گیتی فرمان رود استیختن و زمین به  
 او کین مرقاق و قولی خان نام آورد گردان بنا همادگر روشناس و ز نخستین این دو  
 برادر نام آور ناگاه به سکارگاه از بهر بان جدایی اندر راه گم کرده بهره همیگرد تا ناخانیان  
 کنار تگری پیشه بستند و پیر من قلم و خول همواره راه میردند با این شهسوار پریشان قرار بخوید  
 و چون میدانند که گیسب با سیری می برزند و به التانخان خطائی می سپردند خان که دلی پر دشت

فرمان همید که شاهزاده را بر خرچو بین بختیهای امینی برد و زند و تن باز نیش از روان برد و زند و زند  
مغولستان را که از پیش بخور بود بگجراتی این غوغا در دافرو و فرو یا سم ز جا نگذافی خواهش  
بجات داد و در دمر ابداع دو اگر در روزگار چون دانست که ناکام همیاید مرد و سنین  
بیسر خویش قویله خان به جانشینی گردید و بکشیدن انتقام خون برادر و وصیت کرده چشم از تنگنا  
جهان پوشید و شیرین قویله خان تا نگین سلیمان کف آورد و بفرمود آمدن سپاه فرمان  
فرمانبران و گنیه خواهان از هر سوی به بنگاه روی نهادند نظم شنشاه و اما دل و دیده در که چون  
لعل بودی سر یا بگجرات بران شد که لشکر فرا آورد و بسوی ختار کتار آورد و مردان و  
گردان و کند آوران به جنبش در آورد و کوهی گران و از آن رو که بالیست خونریز شد  
منش با خون رختن آتیر شد و دلیران زد شمشیر کشی دم زدند و دم باد و بروی پرچم زدند  
ز تار تا گر داگنجند و به بنگاه خان ختار ختند و التا سخنان دست عنان کوستان بکار  
در آورد و خود را با سپاهی از ستاره بشمار افروخته به بیکار در آورد و کوشید و کوشیدن بودند  
رقم فیروز بنام قویله خان کشیده بودند شکیبانی گسل شکسته بر ختانیان افتاد و علمها و اثر گون  
شد و اندیشه بگریز نمون جهانیاں التا سخنان بگریختن جان بر دو تنهای خسته و دگما شکسته  
از میان برد بشهر اندر آمد و در بروی سپاه کینه خواه بست قویله خان و لشکر پایش آخایه بگریز  
به بخار بودند که در اندیشه گنج سپاس گز از چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان بر گشتند  
بادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رحمت اصلا عشرت اندوزی داد و هنگام حش  
گرمی پذیرفت و بزم سو آرائش یافت خواهی هنگامه گرم کن خواهی بزم آرای مرگانه  
آن خدنگ بکن است که خطا کند قویله خان اینر هنگام خویش ناوک بر نشان خورد چون  
بیسرند شت بر تان بها و رجا پیر از برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه بونا مش از خانی به بهار  
در جهان رفت بر روزگار جهان داری این شهر یار دلاور برق اجل خرمین هستی قاجولی بهادر خوش  
و پیش از و می بر تلاش بر سر لشکری رخ افروخت نهفته ماناد که قبلان نور و سال میار و ما

و چهار روز در آرائی و خود آرائی کرد و قویله خان چهارده سال نه ماه و سیست سه روز و نیم  
 راند و برتان بهادر مهرده یازده ماه و هفت روز بنشاهی شادمان ماند و پرتو مهرنیز و از فرخ  
 گوهر میسوکا بهادر تا در خشدگی جوهر تیغ چنگیز خان بلبلان دستان سرای  
 بستان سرای سخن تابید و پرتو مهراب فشتانی آغاز کرده اند و فرمه جهانگیری و بلند آوازی  
 ترکمانه بدین بهار ساز کرده اند که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپه قاجوی بهادر  
 میسوکا بهادر و محمد علی پرتو بهادر و شهریار و خسرو و سوغو و جیحون گرامی فرزند اردوچی  
 بر لاسر اسپیکه لار و میسوکا نام برآید کشور خدیو بلند پایه لشکر خدیو گرانمایه باز بر تار لشکر کشید  
 و خانان تارایان تار و مار کرده مالی از انداز بیرون بهیجا و دو تن از ناداران انجمن و تکیه آورده است  
 هنگام بازگشت ازین سفر پیر و زار با نوی خاقان نامور که اولون نام داشت و استینی نو پیر خط  
 سر نوشت جهانگشا از سیما ماند جوهر از قیغ پولاد آشکار و فره جهانسوز نگاه از چشم مجنون گرامی  
 از آینه نمود از تاهرد و دستش که هنگام زاد و فرود گشته بود از نیم گشادند و فشرده خونی چون از دست  
 افتاد و رشت یافتند و دانستند که این نوی پیر پیر و زار و خوش بختی است از دل درد و در پیر و زار  
 شکوهی است خدا آفرید از آن که در آن سال تمویج فرو مانده تا روز فرو رفتن نوی میسوکا بهادر  
 به چشم داشت نگاه داشت نشان فتح خدا داد پیر را تمویجین نام گذشت گوینده در خشدان این  
 فرو آن فرخ ستاره از افق گاهواره در سال تکوزیل بستم ماه دقیقه سال یصد و چهل و پنجم  
 و در طلوع جزو از اجزای نیزان که هفت اختر درین کاشانه جادو داشتند در نموده است نامه نگار  
 پوزش می گستر و ویس از خواستن عذر در از نقشی همگیو یک درین گزارش خطائی رفته است  
 و نمی تواند بود که به بستم دقیقه که ماهی از شهر و قمر سیست مهر و ماه در یک برج بوده باشد  
 مگر از دقیقه سیست و هفتم به سیست و هشتم نهند و اگر همان بستم ماه است و مهر و میزان ماه  
 در جزو و سلطان نشان بپندند در نیزان کوتاهی سخن تمویجین باز پرورده آئین فرسنگ آفتاب  
 بر روزگار کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز است و هر دو دست تیغی است از دست



درازتر که دنیا که یکی به خاور رسیده است و سنان بجای می به باختر باد و باد گرفت که بشم و خواب  
 چنین نموده اند نوید جانتانی داد و سپند سوختن این باد شاه و دایم تخت بیدار که تمجیدش  
 گفتند و روزی فراز آید که جنگیز خان نام باید برادر شت جوجی قاز نام نرودن و شیر اندام و  
 پولاد باز و گردن بدر از می انگشت نهاد و سینه نغز اخی روشناس و آنکه کمری چنان بار یک سینه  
 اگر گران می بار سینه و گردن بر خویشین لرزیدی آید و ده اند که چون خود را گرد آوری و تن جز خوشتر  
 و زویدی از حلقه کمان بدانسان که زه خنجر بدرون نمی تادانی که هر که دوست دل میاید  
 پای آنچنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهارده اشماره چنین عمر از سپرده نگذشته بود که  
 میسوکا هماره عرتخت پشت پاز و بر تاج و دست و دگر از دانا و دگر کار و مردن چراغ  
 هسته ای و شن بر و شن شهر یار پس اند آنکه نسبت نه سال و ششماه شانزده روز جهان فرو کرد  
 کرد در سال نایند و شخصت و و هجری نشان داده اند برام آفتاب تموجین فری و تخت  
 پس از پدر یکا پدر عرتاج بر بر نهاده و یکا به تخت و نگفتم و میبایست گفت که سحران سال میسوکا  
 بهادر بن برتان بهادر بن خسر و قلیان ابدیدار یوسف جلوه همان غرنیزی خا فروخت و  
 سوخو چنین بن اردوچی برلاس از خنده گوهری از غنیمت بجیب بختیند همانا برین صفتی  
 پیدائی قراچار نوایان نگفتند مشه نشاه روز می جنگیز خان تموجین پس از کشور کشائی  
 و فرمانروائی که باستانی نگار شهاب از ان گزارشها نشان در او دمانیر سختی از ان خواهم گفت ان  
 رنجور که دیگر از وجان بنزد چغتای خان گرامی پور خویش را در ماوراءالنهر و ترکستان بخت  
 خانی و جهانبانی جاداده است چنان سر لشکری و سرور قراچار نوایان اب بتر عهد  
 زنا شونی میانه و می دختر ختائی خان استوار تر که گوئی خدنگ اندیشه دو یکتا برادر یعنی  
 قلیخان و لاورد و قاچوئی بهادر که در مستقبل یکا رگشائی نقش نمونج یکدی بود و ندایجا  
 بر نشان آمد که لوح آهنگی عهد نامه پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آینه صوت نما  
 صاحبقران آمدند و آنکه شهر یاری و سپه سالاری بهم میزد و خسر و و سپهبد را تفرقه

ارشیان بر خیزد و خنجر و تیغ در زمین بایک کس آینه روانی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک  
 تن کار فرمائی آید چون سپید بادامی حسرت و رخ افروخت از آن و که تیرگی زبان آمد و اگر گوشت  
 خوانند مرده گویان قراچا نو یان اگورکان خوانند و بر حلقه نگین نام وی و او لادش گوهری بگر  
 نشانند و اینکه جهان داران تیموری را چنانکه گویند نیز از اینجا است که نیای لاری این منوچهر پور  
 فریدون فرخنجی خان است که شمارندگان گنمار را درین نوزد شماران است که جهان در عهد  
 میسوکا بهادر بر بزم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان اند در میان نهاد و بهر روز زبانان بهر سو  
 پدید آمده چنگیز خان که در کودکی اسیر یافت کار از پیش نداشت بر دهر چند بهرستی قراچا نو یان تیغ و دود  
 ز دوازستین طرفی نه نیست در آویزه کاری کشود و ناچار به بدید فرزانه قراچا در او نگهان گرخت  
 بکار فرمائی اقبال دولت آساید منش آویخت بلند پای و فراخی سایه خداوند و رنگ جهان  
 و او را و رنگ که مانا بنجیده فرو میگرداریم هم از اینجا میتوان سخنید که همچون چنگیز خان نره سیر بوی  
 پناه برد و با میسوکا بهادر برادر از لرستان سپید گرا بجیشم نگرستین آن خواست که پناهنده را  
 چون جان گرامی داشت در دیده و دل جاد او شیر مرد و ناسود که اندوزگار را مان باقیست در روزگار  
 از آسایش نشان یافت چون تیغ زد و ده چوهر آشکار کرد و برادر او نگهان را که از فرمان برادر  
 سر می سپید گوش تاب او و گردن گشان کرده مکرست را خاکمال از کشایش کار با فرو بسته  
 و درستی لشکرهای شکسته خان منش بهر بهر منهن آید و جهان پهلوان البیرو خواند او را گان  
 قوم بایجوت و سلجوت و فقرات و جلالت و تاتار که از پیش چنگیز خان او شمشیر داشتند بلکه هم از ناساکان  
 و دلازاری این گروه ها گروه کینه و ران بی شکوه آرزو و دل خسته به نگهان پیوسته بودند  
 و در از دست دادن ناپسندیدند و انجمنی آراسته با هم بیان بستند که تا چنگیز خان انکشتند ناپسندیدند  
 ای بی و گادی و قوچی و سگی آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن بهر کردند وانی که ازین گفتن چه بخوا  
 آئین آن بود که مغول چون بکاری گرانیش میرفت و سخن از چپان می آمد می مد به نیش سخن  
 چار جهان را شگون همیگرفتند که هر که میان شکند روزگار همچون بختا خوش نشاند بکار جو یان سپا

خوردن سگند از جان سیر شدند و خونها را خیمه بخون نختن گیر شدند تا فتن گرگ بجوی همه از بهر  
 شکار است تا شافتن همه بسوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و یکجا جستنند و بهر  
 یافتند بدیدند فروزه این فیروز می که بیکار و دستگیری یکدیگر بود میانه دو آزاد مرد و مهر و دوستی و سنگ و طلا  
 پس از ننگان بپویند بیکانه باید در شورا افتاد همچون پشت که کار افتاد از کین تو بیدار شوی شست  
 و خمر بانی سران سپاه با او ننگان سرود که چنگیز خان بداندیش فرماست هم از اینجا نمانی باینگ نمان  
 بزم سخن راست میوای سری در سردار دو می خواهد که مار از میان بردارد و خان باورند شست چون سپاه  
 گفتند و تنی چند آزادوران برادران چنگیز خان آگاه آوردند و نشین شدند و سگالش رفت که فردا  
 با داد پیش از آنکه روز پرده در و بر سر پرده چنگیز خان نیرند و خان در رخت خواب گیرند مجلس گشت  
 و هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از آزادوران در شبستان با بنجو گرفته باشد که فردا بخیمه بیرون  
 است تا چه پیش آید مگرد و کوکل از پس پرده آن خیمه می شنیدند رفتند و شنیدند اسبان از رفتند  
 بتندی قراقریو یان بهر دران شب تیره تو سنان را برین در کشیدند و سواره از خیمه بدر رفته  
 کوهی که دران دشت بود پس پشت آلوده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی ماند  
 و جابجا آتش فروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و شصت سوار و سیصد  
 کودکان در و غلغولی بودند و آهنگ شمن بگذاشتند و آهنگان با سپاهی گران شیکبیر رفرو و آهنگ  
 خان تاخت چشم داشت کشون جوی خون از گز خفگان تیر باران آغاز نهادند از ستینندگان سپاه  
 بگوش خوردند از گزینندگان و آرو و روشناس چشم گشت خیمه های خالی درآمدند و پشت دست  
 بدان گزبان آمدند پرده آرزوم سر جاسته و آشی را بهانه و فرو گذاشتند آنگهائی نمانده ناچار  
 بی رسیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و بر نهائی نشان ستم ستور راه رفتند کمین داران  
 دامن کوه به آمد آمد کمانداران امبوه و ارسیده پیشه سستی کردند و سنان بر سنان عنان بر عیان  
 با جنگجویان در او خفتند دامن کوه از بسا خستگان ارغوان بار و پیشه از روانی خون و خوی  
 نبرد آزمایان و دوبار شد لشکر بایان و ننگان آتمایه جویان از سر گذشت که آن لشکر بشمار

در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سگوخان زخم خورد و آونگنخان شکست دانی که خشتگی شکست  
 اگر نیز گزیر نیست تا کام گر نختند اردو بخان فیر و نخت افس ازین فیر و زنی سنگ آب چشمه فرو آمد  
 بنجای شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آشخور نادور را که شسته دشتی چند  
 نوشتند و بر لب و دی که از کوه فرو می ریخت فرو آمدند درین آنجور دگر بگوده تنقذات پیامی رفت  
 و یکدیگر صیوت گرفت راند لیشه گشته باشد که با آونگنخان هرزه شنید بگمان گریه به هم پیویم  
 تا بهیم بشنوز از میان برخیزد و این هر دو لشکر کی گردد و سگوخان نگذشت مهر دید آید خستنا کان  
 بران لشکر نختند و گردین انگینقتد بر شکست خورد دگان گریه به شکست افتاد و جز کشته تنگ  
 هیچ جان نمانستند دم گرفت آونگنخان اسیران سپاه آن مرزبان کشتند و سگوخان افس از  
 گریه های پی در پی در کاشغور فرستاد این سنیز و آوین و بهار آونگنخان ابر گریه در  
 پانصد و نود و نه پجری وی داده است هدرین سال جهانستان چنگیز خان در جیل منه سا  
 نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنامی گیتی آن مرز بوم را که آونگنخان دشت کشو خدا شد  
 تا بانگ خان را در دل افکند که باند لیشه راندن بگماند از هم سایه خود را بر دم تنج زند از هر  
 کشور سر و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و باشه نشاه آونخت فرجام کار خسته از دگر  
 گریخت و فرام آنگان اتار و بود گسخت پس از آیمه از میان رفت و او خود در آن خستگ زود از  
 جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و لشکر دیگر افزود و پچین میفرود تا نبد انجا رسید که  
 نهمردن را جانماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان قطری باران اتوان شمر و دلیران +  
 سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران ر آثار ننوا نکر و نامه نگار را تا اینجا  
 دل بسوی دل قرا چار نویان بود و زبان سخن از هر در می سر و اکنون هنگام آن مکه زبان  
 ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن جهان گرد دل گردد پر تو مهرنیز و در و زید بن سیم  
 نور و زنی جنبش پرچم لوامی جهان کشای سپیدی قرا چار نویان تا  
 زرین کلاه ای و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تمورچم حشم نظم

دیگر بدان آید که وز دور بهار باد + دارد بهیوی کلک مرا بقرار باد + وقت است که ترا در سحر نیم  
 ز جوش مهر گوهر فشان شود لبیر سبزه زار باد + وقت است که شکر فی آثار نامیه + بند و حصار  
 لازم است چهار باد + وقت است که اور زره آرد نو بهار + بی جام و آگینه می بی خمار باد + با محاسب  
 گوی که مستی گناه نیست + زین سبزه باده خورده خوار باد + از گوناگون شقائق و از  
 رنگ رنگ گل + ز نقشهای + چون صندل باد + سنبل چراز غصه نه پیچید + بختی  
 کس جز به سبزی نهد در شمار باد + بگر قماش سبزه که با خردای خضر + بی آنکه بود در ارم  
 آرد به تار باد + فی باد بلکه خود دم جان نجس عیسویت + نامش نهاده ندین + در کار باد  
 زان رود که چاره سی جهان را فرو گرفت + ماند به پرچم علم شهر یار باد + گل مهر سبزه گلستان  
 چشم و چراغ این دو دمان هایون که صاحبقران امیر تمویر گورکان در توک خوشن این دنیا  
 ستاره فشان بدین بزرگوار امیر طراغای نامدار زبان کلک سخن گزین چنین جف میزند که  
 درین دوده نخستین کسی که لیف زده فرخی دولت روز افزون فرمان فرخندی اقبال به یزدان  
 برستی و دشمن بد پیری روی آورد و بهمدستان ایل و بهمنانی گروه و هم سنگی دل زبانی  
 بحلقه اسلامیان درآمد قراچار نوایان فرخ نهاد دست که روان گویای کالبد دانش  
 و داد است هم درگاه سه خانه وی الکوس کوس کزد بهرام چو بنیه چو یک زن و هم در موب  
 شاهانه وی نوشیروان روان وارد و روان جهاندار از سپاه لاریش صد گونه طراز بلکه  
 سپه سالاریش را بر جهان داری صد رنگ ناز سرزمین گلکش کش به اولوس برلاس پر  
 تابان فراوان از زمز طرح اقامت انداخته و کانه و کاشانه بر ساختند همه ران گل زمین  
 بطرف خیابان مراوش سایه گستره گل افشان نهانی رست + ساینشینان چشم رشوی گفتن  
 که شستند و آن شیر تیره را ایل نغیان گفتند وی بر دروئی و فرماندهی اقبال قبول  
 داشت و به خشان کاشغر و اند جان در شادمان ریونول داشت پسش المیر سینگ  
 بروزگار سپه لاری خویش فراوان در تها کشود و به پیر و زی چیره دست آمد با آن همه فراسخ

انعت از ناسازگاری ترکمانان تنگ بکو و از دلبستگی که سجال قوم و دشت لبش از کشتایشان  
 نه کشودی سپس شترن تر حاجی خولیش به امیر بر گل گذشت می تا نظر بکار شاه سپاه و ایل  
 و الوس گماشت آسایش دران دید که در آرا مشگاه کش کینج فراخ سر بالین به بر سر  
 الوس قناعت گزیده آرزو خ چشتم گونش تاب دبه گاو گو سپند واسپ شتر و سلاح  
 و سلب زین و ستام و شاطر و شبان و کتاور و زو که بپور و داه و غلام فرادانش بود و از تر  
 و گیاه و گل و میوه و سایه و حشر و پخل و کشت آنچه در خیابانها نگنجید دران بیابانش بود و پیش  
 طراغای را در نیروان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایران سرای دودر  
 سر لوبازی نداشت و جز با خدا نماند روشن دل مسازی نداشت خود و مبدیه فرجام میسر  
 که فرزند فرزند دلفروزش بود و شب از خوبی ماه نیم ماه و بر دوازده شنی مهر نمرزش بود رنگ  
 بستن انگاره صورت شکوه و گشتن قطره ابرغیان جا به در سال مقتصد و می شوش  
 روی نمود این نو پیکر ندیر که هنوز از لبش بوی شیر ششام زدی خشره بر فریدون گزیده گاو  
 گرفته و حیثکم بر حبشید و جام زدی در صیدگاه و زرش جالشگری و شمع است  
 و در و لبستان درس روان پروری دوست با لوان انشاند و زدی از سر بزرگ  
 نو آموزان را آموزگار آمدی و بمیدان خوش تازی از کو چیکدلی گم کرده راهان را رهنمای  
 گاهی که از نیزه سخن گفتی بنوک سنان و سفتی دومی که از جام دم زدی زخم نیلگون ابهم زدی  
 نظم هر دم سخن از بن و میگفت باز ناصیه حال مر و میگفت نظم آینه تیغ در نظر داشت  
 از راز که آسمان خبر داشت  
 میکرد به لهو تر تازی  
 میجست به تیره سرفراز  
 آوازه ننگ نام میجست  
 از شاهد ملک کام میجست  
 شاید پسند و لغز گو بود  
 آزاده رو و خجسته خو بود  
 در تیغ زنی و تیره باز  
 میکرد تیغ تیره باز  
 حرف زره تا پدید می زد  
 بر قفل می کلید میزد  
 بر یافتن سریر شاه  
 میداد دلش همی گواهی  
 زانگونه  
 که دل بران توان داشت  
 از بخت نوازشی گمان داشت  
 بر خیزد بنگام که می بنگام کار



که اندیشه دیگر و حال جستگه فال صاحبقران گیر بود و نظر نامه ملا شرف الدین علی سید زید و نظر نامه  
 مر آن خوش آمد که بدله بندی سخن از خوان لطق و لی الغمت و کایه آبرو آفتم گهرای راز تیرازی  
 گفتار خلیفه کرد و از سخن مگر بزرگی از ضنادید عرب که خود ابو طالب حسینی میگوید نورک تیموری  
 راز ترکی بسیار سی ترجمه کرده و چشمه شست بنفسی من خلا آن نغمه کرده است چشم سلو آن  
 کتاب و ختم و چراغ گویائی از شمع لطق آن فرزانه فرو ختم و این از بهر آن گفتیم که اگر ناگاه گفتار  
 مرادین سره گزارش با بکارشهای دیگر اندک بایه اختلاف و دیده و دید و ران اند که جواب  
 بعده ابو طالب است نه بدنه اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزارش چنان همیگردد  
 که روزی از روز با بانهک زیارت حضرت شیخ زین الدین تأبیدی بخانه آن خدا آگاه  
 شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قصار اد میکه سلطان جوان نخت  
 در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیه الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بجا که  
 از وی همه مهر تراود و گریست و گفت او غل در آینه سیاهی تومی بینم که بر آینه بنگاه سکندر ترکنا  
 آری و ناپینیان روم را از خود آرائی و خود نمائی بازاری لیکن از آن و که بر بنهائی فحوائی دنی  
 الارض حرف آخر از رضیهان ضاد است که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بسیار هشتصد  
 نهاد است نشگفت که چون درین هجریه صد هشتم بشمار آید نهال آرزو و بار و شاید عا  
 بکنار آید رخ هم آخر چنان شد که فرمود بود شیخ از بودگان کشش کند آگاه است شتار  
 لواصع سحر گاهی شتاهای شکار از نظر گاه الفات مولانا نظام الدین بر و انداخت و چراغ پیش  
 نهانی بخلو تخانه دل زد مگر شیخ اولیس فروخته بر بهری نویدی که از مز شیخ الاسلام  
 احمد جام یافت باند از زمین بوس و ضه امام علی موسی رضا علیه التحیه و الثناء بشهده مقدس  
 شتافت استجا کارش تمام کردند و حقیق مختوم مفهوم به الفقر ادا تم بوالله بجام کردند  
 تو را نین از گروه چقا قازان سلطان نام صاحب کوهی بود که فاسنه و خدایگانی ایل و  
 دارا و فرما کرد قوم دشت بیدار گری استغنه سر با سازگار و سینه جو زاده پندار سستی

بچنگ آهنی چنگی و به ستم دراز دستی که جز به بیدار کار نفرمودی و مال از فروستان بیخمار کوی  
 امیر قرغین که نیز از سران الوس خجیا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان بیکار جست  
 نخستین با کارنی نساخت شکسته دل خسته تن سوده رکاب و فرسوده جلو گشت چون  
 دیگر باره بر قوشی که بنگاه و آرامشهای قازان سلطان بود ماخت بیاوری بریدان بر این  
 طفر یافت نظم هنوز از غباری که جرسته بود به بسا ذره بر خاک نشسته بود که در جنبش از چرخ  
 آرام یافت و زدادار پیر و زگر کام یافت و امیر قرغین پس از آن فیروزی و بهروزی که  
 رونمود قران سلطان را بنده زندان ساز داد و زربهای بیخمار بوده و سیج شکشان بیان  
 زده باز داد پس از چند ساله گرفتار سلطان اهدران بند بزرگ گشت و لاجرم ماوراءالنهر را  
 فرمانروای و گوشه کلا مش آسمان ساسی آمد مگر روزی میانه امیر قرغین و امیر طراغای ساره  
 اولوس قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فرامی نمود و دلاوری با پیر به زبان بود پیر را از گفتار  
 باز داشته خود بشکری سخن بهی می شد و بدان بهنجار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قرغین در آن شیوه بیا  
 و گه فشانی به هر دل بست و آفرین بان بر کشاد سخنگوی فرو بهیدار ابرایسه خواند و بهدرا نبرم و تنی  
 ترکان خواهر امیر حسین نبیره خوشی را باین بین و قانون شرع بوی سپهر تا خوشی خوشی کند  
 آفراید و امیر ششی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر  
 قرغین در بزم بهنشین و بهدم و در رزم بهنشین و پیش آهنگ بودی از بند و آزمايان برلاس  
 و دلاوران چنابر که آن است بردن گزستی شگفته فروماندی و دستت مرزید گویان بران دست  
 و بازو آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فرامی آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود  
 که میخواست آن گوناگون پیروزی که روینمود از آتار نوید جهانجا نقش بود که می شست  
 پس از امیر قرغین که دامادش تعلق تیمور ناگاه و دشکار گاهش گشت جهان بهیلوان تهنیت توان  
 به نهادن بهت الا گرفت و در تیغ زنی و خصم فکنی کارش بالا گرفت رباعی هر چند که  
 زشت و ناسزا نیم همه در عهده رحمت خدایم همه و در جلوه هم چنان که با نیم همه شبانه

نفت بویا حکیم همه برادران صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی سپیوست محمد دست که بر چادر ملک  
 دمال و برگ و ساز گرد آید بر یکدگر بخش کنیم و با هم جز بهر و با قوم هزار زم و با خلق جز داد و نوزیم  
 بنو گنری این دو گرد و لاورد و شیر مردیم که نهنگامه گرمی پذیرفت گزین و تنگای و سنگ سپاهی  
 خراهم آمد صاحبقران ساز سادگی بلکه از آنادگی دل بازبان یکی داشت و امیر حسین سه باره در کمن آن  
 بودی که انباز از میان بردارد و به کینائی علم دارائی افزا ز ا ز دیده وری شنگال شمای آن نژندانه  
 ناکستی پیشه بی بروی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بر و نیاوردی فرو دستم بجان کج اندیش  
 میتوان کردن و بخل ز راستی خویش میتوان کردن و روزگاری در از ارشته طول امل با پاک طوا  
 در کجدار و مرز و بستیز آ ویز گزشت بکنان چشمه براه و گوش بر آواز داشتند تا بل سفید  
 نیرو را از کدام حشیم خم سد و نیر امیر حسین که خبر بوی و غریو و رنگ و نیرنگ کار نمیکرد  
 در انبازی و دمسازی افشته پوزی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازای اقبال  
 عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه اسوسو پاسبانگ خود  
 و هم این گروه بی دستبرد را جاساد دست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این  
 اتفاق پیشگان خرد و شمن جن گرفته را از نژاد چغتایان دست گرفته بر یکگاه خانی و مرزبان  
 نشانده اند و زود نه دیر شمشیر بر سرش انده اند تنهای پلستان رسند و قطع از پی هم میابند  
 و سرهای سردران اناز بالش خوست گوار پس بیکه که ماده نظم سیر ستاره و روش چرخ نیلگون  
 + اینها کند بر آینه در نه مهب حکیم + اما من آن نیم که پسندم طریق و لیم + را خسته شکوه چون بود  
 جز خدایم نبود بجز ظهور صفات و شیون حق + صلح و نبرد فتح و شکست امید و بیم + توقع  
 + عندیست که انصاف درستم + تشریف خسر و نیست که طلسم گر کلیم + از حق بودا فاضله  
 بهر صفت + جز دایه نبود آنچه بسا اهل دهر کریم + همچنین باها امیر حسین ساز در ماندگی و زبونی  
 کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورده و فرسایب هم تاب را به گرمی می نخبند و بیار  
 و یاور خیال نهاده است کینه های نهانی امیر حسین آشکارا بود و همه پندهند و خدای همه دان

از همه فروخته میبایست انهم که در ضمیر حق پذیر آرزوم ناگزیر میگذاشته باشد که مگر این شصت مهرها  
 زشت کردارها نکوهید بگذارد و جهاندار را اگر بنابر آشی و جهانیا نرا سپین در آردی بنیاز آرد  
 نایوانم در آفریده ای که کجا که بخشیم و کام نگردد و راه دانش داد و در آرد و آن آرزوم نیست  
 و در بر و نر شکست در کشتن خلق پر وافر و تو یار ساطع عاشق و آن رندم چه که می بخت  
 او باش لشکار کشته پایان کار لشکر یانش از ناخوشی ستوه آید آن جوانمیر خدا گیر را با هر چهار  
 پسرش گرفته آورده بدیده خداوندگار سپردند دارای نبرد آرمای را آمینگ عاجز گشتی نبود و  
 خونگرمی پاداش نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودنی گناها نابخشیدنی بخشیدن از نهان  
 اهل بزم خروش بر جاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان شیخ محمد بیان سله و زو امیر خیر  
 که ریشها نو دنا سورها کمن داشتند زخمه تیز تر زنده و به نو آها خوشچکان خونابه فشان فغان بر آوردند  
 که ما قصاص خونها رنجته میخواستیم نه انتقام فتنه ها بگنجته که والی ولایت آنرا بجل تو اندر و ناگزیر  
 گفتار فرجام گیر و در شرح حواله کت کاراگان باج و انش بنایان خون رختن فرمودند و ساد  
 و علما بکشتن فتوحی اوند پذیر چنان گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشه باشد که خود  
 را بدویدن از هنگامه بدر بر و سپین رزاویه گنما می که همسایه تیی است و زگار لبتر و از آنجا که  
 سلاح و سلب داشت سراسیمه از جارف از خرگاه بدرآمده جنگ سیلی مشت اه گزیر پیش گشت  
 خون خواهان خونگرمی در و آویختند و خوش را که بدویدن گرم شده بود گرام گرم بر زمین شنید  
 نظم تو ای ندیم که مانی ز تازه رونی خوش + بسنه که مر از طرف جوئار کشد + فریب مهر گرد  
 مخور که این بی مهر + دهد فشار کسی که در کنار کشد + هوای تلخ شمی هر که بود در سر + میری  
 بدفن شایان تا جدار کشد + از هر چهار پسرش و تن که سعید سلطان نو در سلطان نام داشتند  
 سپهران غوغا جامه گذاشتند جهان ملک خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان فتنه که از  
 رگبرگر در جاست از نام آن ناکامان رگیتی نشان نماند پس از آنکه خسرو خارا ز ساحت  
 ملک فتنه شد و سنگریزه با از شاهراه بر چیده آمد خانان مرزبانان که خدایان و لشکر آریان

به تهدید یکدیگر خاستند که فریدون ابرمسنده جم نشاند و چهره شاهی گرد سرش گردانده شاه محمد را  
 بدخشان امیر خیمه و داماد که خدائی خسلان شیخ محمد بیان سله فز که بادنپار سربازی رسد از و آرد  
 شاهی رول دشمنان اگر چه نخست بسکرتی گردن افراختند آخر کار بگره خونی سران همسر منمونی بزرگ  
 زادگان هر که که سید ابوالبرکات پیشرو آنهمه و پیش آهنگ این خرمه بود بزم شاکلی گردن نهادند  
 و بفرمان تبریز در روز چهارشنبه و از دهم ماه سیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روانی  
 فرمان صاحبقران رقم و سنین عمر عمر جلای نجم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلوان سیکر تخت  
 تا شاه آفتاب سایه بران گذشت آفتاب بعبیل بر روز بصوت تلج برآمد تا خدیو آسمان پایه  
 آنرا بسیر بر نهاد زحل در حلقه مشایخ بدانگونه که کشش شناختن شده گویا بدوشتری در زمره  
 سادات بروشنای و آشنار و فی چشم روشنی گرفت میخ از بیم آن که مباد از سرکشی ترکان شوریده  
 پیش رود و دوازده روز در دست چون رستمان بستان استاد زمره در تنیت بدان گشته  
 غل سرود و عطار و روزنامه اقبال بدان ادا فرود خواند که آن بدائره ضیا گران بزم در آمد و  
 توفیق دبیر خی خاص یافت ماه که پیکل سمائی سرت خود از دیر باز درین کار بود که هر روز مرد فتح از  
 منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نویه فیروزی آورد نظم طرب در عزم شیش مدد حوران  
 بر قاصی + کرم بر جوان فیضش خوانده رضوان الهامی + فر فرشت ابرویش سازش بجان گیری  
 نوازش بخویش نازش پیوند روحانی + قلبیش گدانتوان بره دیدن نایابی + بد همیشه گهر  
 نتوان شمردن از فراوانی + نهان رخا طرش اسرار اشراق فراطونی + عیان بر خاطرش آثار  
 توفیق سلیمانی + سرش سپهر آورده قیصر ابرویشی + بدرگاهش قضا نبشاند دارا را بجا  
 + دلیران سپاهش را سپهر با حمله بهرامی + فرازستان جاهش را بهما با حمله کیوانی + همیش با خلق گوناگون  
 نوازش در حق اندیشی + همیش با خویش نگارنگ نازش در خدادانی + مان شرف نگهان  
 قسکه فکاری اقبال ازل آورد و نگرستن در آمان که دیر در چون شهنشاه خستی که پای تخت  
 و تاج بر سر نهاد بر روانی خواهمش خرده میگیرفتند و میزدند که خلاف عهد نامه چون کنیم و سپید زاده

را خسر و چون پسندیم این سر مغفور خواست نه تاج و این دست به خنجر سزاوارست بنگارم فر  
 جالسیارانه زانومیزند و خاکسارانه زمین می بوسند شاه در یابد دل گنجینه فشانی و بنا خنجر است  
 به انسان کف کشند و گنج شاگان ایگان رفت آباد آورد با خوانان برودند تا بازیافت بسا  
 و مثل نخ و امر اچا خوا بد بود و روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود مسجد جامع <sup>خطبه</sup>  
 بنام خاقان که خوانند و گلها جاوید بهار و عابر فرنی فرقدان سافشانند بطرف دران شهر فریاد  
 یار کعبه نواز شش آه و فرستاده مد و با سایش سوار و با فراش امید و آرداده مد شهر یار خنجر  
 نوین نو آیین شیوه مراد بهادر ایگار کیانی گنج گماشت و لوی نصرت بهو اعظم کسبو سمرقند  
 از پشت دران شهر غری بهر نیز خطبه دم سمرقند از منبر و بسکه نقش آرایش سبکه زر زودند از رو  
 روانی فرمان جهان در جهان آرا باره بلند بار و بدان بار و بدان سمرقند از که چون گردان سپهر  
 گردش از ان سوگد شتی سینه سپهر و کو ماه و مهر گار گشتی فروزه فرارش گردید و الایه فرخ  
 پیگاه مسجد جامع که در محنتش و جهان در گنبدش مفت آسمان تواند گنجید اساس پذیرفت ملائکه  
 بسیر خانه ها سی که پندار زیر آسمان گماست با خود اندرین جهان جانی دیگر است بنانه ها و آمدن  
 در پیشه ما و ما مونها بهر بگندر باطلی و بهر بنر کار و انسانی و انسانی به پیدائی نام برود و نظم  
 از شهر نشین چه لریم که جوش گل رنگ شفق بنگار آن شارسان بد و معمور که آب بهوش  
 زخمی در عهد گل شکر بلف باغبان بد و در از سخن پیشکش سمرقند را با و اختن بارگاه بارگاه  
 و غنجان کاخ و مشکوی پرداخت طاق و در واق نمونه حیرت بخشین کردند تختگاه نام نهاده از  
 بهر آرامش گزین کردند جهانیان بهرام زرم ناهید بزم که یکشور با دور دست تارکناز و درسی بعد  
 فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی در هر طوی خواسته با ناخواست  
 به پناهندگان بخشیدن آیین بود و در هر جشن گنجینه با در بسته خواستندگان سرون شیوه از شهر  
 فلک بخش شهر یار جهان بخش جهان پائی و در بند کشائی و شمشیر زنی و شیر افکنی و شمشیر بخش  
 و کوشش و کشایش دستا نه است لبس از و نشانه است لبس در بریده خار نه گاپوره



بیابان نهر و سپهر اندیشه از انبوهی از جامه برتن میدرد و فرد و بگذرم از دستان نوازش  
 آنچه در ظرف بیان گنجد همی در رفتن فرمان طلبت خنده چشم و از راه بردن امیر موسی کن فرو  
 رفته روز بر گشته روزگار را و گام زد دیدن می از عباد و فرمانبری و گرفتار آمدن کن و دشمن کردار  
 بسمر قند و دیر ماندن و می در بند و رسیدی ایالت شهور خان به بیان تمر لیس و قند غالب لشکر  
 کشیدن شهنشاه بسوی خواندم فتح قلعه کات در عرض راه و در گرفتار خواندم و در نشین گشتن  
 حسین صوفی والی خوارزم و همدران در نشینی رستم می از بند تن و بجایش نشستن برادرش  
 یوسف صوفی و گرگ آشتی و زردی می با هنر بران بدیشه کارزار و برگشتن می از میان پس  
 از باز گشتن شهر یار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و بردن مردم از آن شهر و دیار  
 و از باز گشتن خانه و کاشانه و دور و دیوار و کاستن جو دران خاندان و باز آید گشتن شهر و دیار  
 ویرانه بفرمان خداوند کار و آونیر شهای شاه و انگیز شهای سپاه باند از خاکمال گروه حبه  
 که قمرالدین سرد فر آل و ارگان بود و شکست خوردن راه اگر نیز میر کردن می همچون چند بار و واد  
 این تنیز و گریز از نهر و دوسوی پوزش گسری تو قتمش او غلامان فرمانده دشت قباچ و  
 بنظر گاه رفت خدیو آفاق و فرزند خواندن برگ و ساز بخشیدن خداوند مراد را و روان  
 و گشتن می به اترار و سیرام و درختین پسر ار و سخنان بال لشکر گران بر سر و می جان دادن  
 آن دلاور بزخم تیر و گرختن تو قتمش خان از سپاه بی سپهبد و سر فراری حبتن زمین بوس  
 داور و تکیه رسیدن ایلی ار و سخنان به پیشگاه هایلون سر ریابنگ باز خواست تو قتمش  
 او غلامان مروانی نه پذیرفتن خواهش فرستاده گرامش خسته و کینه و کسوف و خستند بسیار و سلا  
 نبرد و مردن ار و سخنان لیسر گیش بی هم برگ ناکاه و بدست آمدن دشت فرام گشتن آن  
 رمنده دیوم مردم سربلایان او دادن فرما و مروانی آن بدیشه تو قتمش خان را و خمش  
 موکب جهان کشا بجانب ایران زمین و جنگیدن قلعه خوشی و جنگ و مسخر شدن بهر است  
 بصلح و کشایش در تر شیر و فتح قلعه سیستان و قتل تاراج سیستانیان و بویله و و گیهان

پدہ می از بگنذر دشت قبیاق بہ آمل ساری و قلعه ما نہ سرو گیش تن لشکر دران مرز بوم خجانی  
 قلعه تاراج و یغای از نذران راندن سپاہ رزم خواہ بہ عراق فارس کشون سفید دژ  
 گرہا ہای دشوار گزار دشت باسانی و امضای حکم قتل عام در اصفہان پس از فتح بکینفر  
 گستاخی و بیل بہ روی آن قوم و بشمار آمدن ہفتاد ہزار سوار و زور و رفتگان ہفتہائی گری  
 ہنگامہ بیکار با شاہ منصور و پاک سوختن خرمن ہیتی می آں مظفر دران آتش بی زینہا  
 و مظفر و منصور آمدن شاہ بستر و نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفہ روزگار گریش  
 تہران توران زمین ہزار خلافت یغلا و دوست یافتن و تسخیر آن خجستہ سواد از یا افگند  
 دژ طریت و خون رختن بیگانہ کیشان گر حستان بروائی فرما خجما و ترک تازہا نذر زمین نورد  
 آسمان پا انداز بر اوس جوجی و کشور بوس کشون اہ فوج جیون موج و گرو قلم نم سکوه  
 از ان جادی بسکوچر کسل البرکۃ خرمش صاحبقران با گردہی از یلان و گردان و سخت کوشان  
 بغرم فتح ہند از ترند و حلم و غرنیک و سمنگان اندراب دادخواستن اندر بیان از  
 بیداد سپاہ پوشان گذشتن شاہ و سپاہ از سران تیرہ درونان سیاہ و مانند آتشین سیل  
 خروشان دود اندود گشتن بنگاہ خرمن سوختگان چن رستہ بازار رکال فروشان ستانہ  
 خراسیدن فوج ستارہ شمار آسمان جنبش از کابل آب بسند و کشادہ دیدیر فتن گوناگون جہار  
 و صورت گریختن خونریز گنار بہر مقام نی فی بلکہ روداد فتنی تازہ و فتوحی بی اندازہ ہر گاہ  
 و جایافتن سامانہ و کیتل و پانی پت و چشم سپردل سپہان بنام آور مظفر و تاخیم و  
 آرتق سلطان محمود الی ہند با پیلان کوہہ کوہہ بستون توان یار می نکر و اختش دران  
 داعدی و گریختن می از پیش کند و دران توران فتح و تسخیر سواد عظم دہلی سرکند و نومند  
 منبر سجد جامع بخطبہ ارادہ ہر و دلاورد و دران چیرہ دہی سپاہ سپہر خدگاہ بر حصار شیر و قتل  
 و غارت گیران دران ناحیت و افزایش نیرو می خدا داد بہشتگر می فتح پس از فتح فرخی  
 فرجام ترک تازہ برگوگل بہ برہمزدن صنم خانہ زاد خون رختن بہت بزرگان ش قبلہ و چنچین و نیز

بنود در سواکن تاخت قماراج جمون لاهور و پس از رخ افروزی قیروز در سواد هندو  
 آوردن به تختگاه از راه آب سند بسمر قند رسیدن جاگرم ناکرده یورش هفت ساله ایران  
 ساز کردن هم در نور کویج آن ناورد به بنار حجاب و بر جستان ترک تار کردن از ان اشکر ستیخ  
 نهیب کشور و م و نیکختن شور محشر دران مرز بوم و پیکار گرفتن قلعہ سیداس با بنین هموار  
 ساختن آن ترخارا آسایش سپهرین یورش که روی سپاه کسوروم بود از روی فراهم آمدن  
 و واعی و حساب بر تافتن عثمان توسل از ان اہ و تافتن باہیہ علم جهان چارچم از سواد شام و  
 و میدان سفیدہ صبح ظفر فتح الباب و عتبات حلب و جبلک و مشق نیایش نایرون حاکم بغداد  
 و بستن دروازه شهر بند برومی و نورش پسند و زمانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل عام  
 پس از آمدن و شهر به نبرد و خون خفتن سگان خاکمال گشتن مساکین آن نورد و به ورم شتار  
 و بر قلعہ کاخ و لوہاک بدلیہ می و دلا در دست یافتن چہرہ گشتن قصیر با سناسپی اندیک تایلان  
 بشمار افروخته و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاہ از دستبرد این لشکر چون بر اگندگی اجرا  
 خاک از آسید صبر و گر قنار آمدن بیدرم با نیرید و زودنه دیر سپر شدن و در کارش و فرستگی  
 آن فضل ناپید اکلید و در و موکب فرخ کوکب بقلعہ اریک کہ بر لب دی نشان پیدائی داشت  
 و در آمدن ترکان بر زودہ امن آنہو تہ تیغ افراخته یال در حصار و بدیر یاراندن جوہای خون  
 از خون در نشینان ہر و آزار و برابر کردن آن مرحلہ از لپٹ بلند و فراز و شیب و فرو  
 انداختن سنگ و خشت چوب و رود آمد شد نام آوران نام آور از جانب صخرہ غار برون  
 والی مصر از دور روی آوردن می قبلہ و عاوارش افروتن نیار و درم بہ طراز نام نا  
 و اسم سامی شہنشاہ و پاس شستن کشت زار خود از ابرگر بار بہ پذیرفتن باج و ساد و حجاز  
 زنہار اینہا و انچہ درہ نور و از اشتی و بنر و زرم و نرم و غارت و عمارت بہر ہنگام و ہنگام  
 در مژدہ آمدہ بگزارش فسانہ سریان نیزنگ تلج و سخت کہ ظفر نام و مطلع اسعدین و حبیب  
 و روفتہ الصفا و آتین از اندوالت میر و دنی بی نواہم از دم گیر ای آن غنودگان مہر بست

بدین هنجار زمره منج میشود که صاحبقران جهانستان پس از آن که چون دور آسمان جهان اگر  
 تا کران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که هیونان گام خازیران شتند و نیزه های  
 شکاف در کفد با شوی که زمین را بلرز و خنجر را بر عشته در آرد و بسوی چین و چتا آهنگ ترک باز  
 کرد و ناخت هستی تر و امنان بسیلاب فدا و دها هم از سر منزل اترار یکران سپهر جولان را  
 از ان وادی جلوتافت بدان آه که پیغوله و منفاک و میل و فرسنگ دارد و پویه گام درم و آرام  
 و در مهر و ده انجام بخوابد بر غرار مینوشتافت بسبایطوبی رخت به روی از تن کند و سر و روی به  
 شست و از کوثر آب خورد و دران بهارستان بخیران فرمان آرا مشن جاودان یافت بهمانا در  
 اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی اسبیل سرشک از سرگذشت بیرنگ  
 آمیزی استعارات و شور انگیزی عبارات بدینسان است که سلطان ابدان ناخجسته مرکه کلبه  
 سوز تپی و جگر بند کسل فواتی زور آورده که دار و نه پذیرفت چاره نگزید و در مان بر تافت شب  
 چهارشنبه هفتدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده رنگ  
 و نام بهیانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمانی توران و ایران دهند  
 و حجاز و روم و شام زده بود کار جهان انجام دهنده با غار جارت قطره طوفان انگیزند بدیده  
 پیوست تن ناز برورد و پیکر زیبا به پریان و دیبا سچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازه  
 بادشاه و انگاه انجمن بادشاه را سیر و سیر قد فرستادند و فرود زمین بفر از آسمان جاودانند  
 شهابه انجم سپه گوهر پاکش صد حیف + وینکه ناچار سپهرند خاکش صد حیف + یکتا ایند و بسیار  
 بشمار خورشید خداوند هفت کشور اچار فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند فرزند  
 و ماه ناکاسته مانا از امنیان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شریف میرزا و نبوت بنو عثمان خوشین پدر خورشید  
 و هم در زندگی صاحبقران به پانیده گیتی رگبار کرده اند و لعل الدین میران شاه  
 امیرزاد شاه نشان شاه خیمه میرزا از جهاندار یار و گار مانده اند و درین جهان که چون با جفا  
 کسی و فاکر و آرزوم بجای نگیرد نتواند داشت کامل اندازند چون نیرو و خور و غوغا و آمو و الی عصر

صلب جلال الدین میران شاه میرا افق شرقی است شیوه اختر شاری شب بنبوده داران  
گذشته گذشته دل در لوامع سحر می بندم و جلوه شاه در آینه حال جهان و ظالمیرین محمد  
بایر باد شاه عاز ابن عمر شیخ میرا ابن سلطان ابو سعید میرا ابن سلطان محمد میرا ابن جلال الدین  
میران شاه میرا می پسندم تا سرشته دارانی دهند در سج دور از نیم گسته باشند و این سلسله  
به آئین تسلسل حلقه بهم پیوسته باشند نظم با سجا می که زخم ماند قناعت کردیم به بیکنند زیند  
انچه زوار ماند سخن از پیشروان ماند بها نازین پس مانا نیم و گیتی سخن از ناماند به پرتو خیزد  
در وقت گردانی دستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مرغ سلیح مهر کلاه  
ظالمیر الدین محمد بایر باد شاه نظم بیا ساقی آئین حجم تازه کن طراز بساط گرم تازه کن  
به پرویز از می درودی فرست به بهرام از می سرودی فرست به دور بیانی به بیانی س  
بشور و مادم بفرسای می قح را به پیودن می گماره نفس را بفرسودن فی در آره انگیس  
کومان برابر امش در آره سسی سرور در خرامش در آره پنجم از بلای نیاران بگرد به کام  
دل شاه خواران مگرد ز بهر کس خزون می برنج که من ز شاه می آشام را نم سخن پیوند آید  
بگز از شد استان جهان کشای جهان آرای خدیو نه مند نه مرد و پرنیان است که موی در میان  
تواند گنجید اگر خامه رقم سنج شماره شاه نشانی آبابی کرام اوست جهان نمودار اختر دولت ازل  
آغاز به انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان باد شاه پوشیت پشت جهانیان پناه فرور از گلی شکوه  
مردا گلی بگر این خاندان اخانه را دوستی داین نام آورد و ده همانا دبستان دانش و دوستی  
روز از فرونی جا و ز نیمونی اقبال جهان و اور صاحبقران اکبر بر اندازد گفتار فرونی کرد که غده  
نار ساقی بیان کوتاهی سخن خسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میرا که نیز  
طورش اوجود صاحبقران عظم خاور است و هم در عهد پدر پرفرمان پدر بادشاهی و است  
سلطنت سالانده ماه بود و عواقب آن آذربایجان دیار بکوشام را فرخنده باد شاه در سال  
بهشت قصد و دهجری در یکایری که باقر الویسف ترکمان رسوای تبریزی ادب بگلونه شهادت

در خرونی جانو پیا مذوخت سلطان محمد میرزا که فرزندار جبهه دوست با همین برادر خویش  
 خلیل سلطان میرزا که او رنگ نشین توران مین بود بد مسازی و همیازی و سرور و سرشکری  
 برون کار سب آفرید پس از آنکه این فرخ تبار بگری که کس از وی گزیر نیست ازین گذرگاه گذشت  
 و بهیم شاهی بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون که فرزندش بود نهادند این تاجدار و  
 خوی که نسبت پنج سالگی از کارگاه قضا نشور جهاندار یافت هیزده سال ترکستان بدیشان و  
 کابل مغنی و قند هاورا فرامندی کرد و بایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال شصت و  
 هفتاد و سه از بیدار چرخ تیز گردید که گاه بیکر ناز پرور و جمشید را به بیور سپ و نیم سازد و گاه بکارگاه  
 دارا بدشته سر سنگ فکار و جنگ شکست خورده بنیدافزن حسن افتاد و به معنی که یادگار میرزا نیز  
 شایخ میرزا بر سر کوه برین افشرد اندام دران بنیداز بند تن بهشت چار بالمش سری تگرگاه سپرد  
 به خلفا صدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خرد سترگ شکوه کار  
 قهرمانی روی زمین شت اند جان و فرغانه و سکنه ری شاه جنیه و بیام زیر نگین داشت تاجدار شهر  
 و سپاه و افسرگاه هر دواخت احسی که شهری از شهرهای هفتگانه بود اندام بهشت تکه کا ساخت  
 درانشهر خبری بلند لغزخی فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن چهره کا حتما عمیق دید بان نشینها  
 پروین بدایا فراخته شهر بایردان شارسنان که بهارستان بود بود و به نیروی دانش بلند پایه داد  
 تا بدینجا که در گزینان فرو و فروزی رفوی لغز آن و از آباد سر خوش نشسته کمبوتران بود قلمون  
 بال و کفش خرام را همی نگرست که ناگاه گهستن فو اتم جبر آن اساس آبتیش آفر و تا پیر و پیش و دو  
 این طرز از کجا و از آمد فرو و آمد و تا فرارسند که این خلیش از کجا خاست فرو نشست همان فرخ  
 برین برابر زمین زدند و شیشه ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازنین سلطان نجاک خفت دروا  
 آزاد و ناد فرخی کشید و توشه پادشاه ادب بر کمر لغز ازستان برور و نهاد و این شکر و تخمین که نه بهنگام  
 خویش بود روز و شنبه چهارم ماه روزه در سال شصت و نود و نه آشکار شد نظم تنی چنان که شگفته  
 بهار از گل گل پد بری چنان که فشانندی فلک برادر پروین و چه افتاد که از خاک گرفت و بتر



چهره ویداد که از خشت باشد تن بالین بگونی آتش و شهر یار هم بزود شاه و بارگاه بیکد گزیدن  
آن منچر است که سپس سکه شاهی روی زمین بنظم نامی خسر و دیگر زند و کوس شکوه خسر نو  
در قلم و دیگر زنند و فدای آن روز که آتش بگسترن بل به بیدای پیوست جهانستان گیتی  
اگر ای روشنگر فروغانی رای داد و فروغ افزای و ستم را تار یکی زدای بهر اندیشه از راز سپهرگاه  
و از هر شیوه به والای نهاد و خویش گواه اختر بایه او رنگ آسمان سایه بارگاه ظمیر الدین محمد  
یا بر باد شاه درده و دوسالگی با سر بر و افسر و ساز و دران و درگاه که دیگران را هنگامی  
سواری است شمسوارند و در کنار آمدن نشان را فرودند و کوس آوازه و سپاه را برود  
و قهر و زاری را اندازه نخستین به روزی که بروی کار آمد و کشا و زنجیرت اسبابی زمین خستن و دانه  
افشاندن و شمار آمدن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند و خجند  
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکنه آباد شاه خیه کوس خانی  
و خدایگان میزد به بریدن پیوند خون و ستمن بند آرم نیز دستی کرده بودند و به بیگانگی پستی  
و به اتفاق اتفاق و زریده با بنک ستیز از دوسو لبسوی انفعی روی آورده بودند اگر چه این در  
لشکر کشی و دوسو به کین گستری که در هم گوهری و برادری نادر بود و هم در زندگی عمر شیخ میرزا  
بود آه از آن بزرگان کم آرم بیش چشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در تیم از دیار بکنار افتاد  
و بخشودند چنانکه بجهه سکالی صلح کوشش و در کار سازی آشتی پوزش رفت هم و وفا که بروای  
گیرائی و خورد و خورد و نمود و عم جنگجوی و حال ستیزه خوی و در گرفت فرو گرد هم شرح ستمها  
عزیزان غالب بر رسم اسید مایان جهان بر خیز و چنگبر گوشه خویش با آماجگاه نادرک بلا  
میخواستند نیز دان نخواست که به اندیشیان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد  
در اردوئی آن و با افتاد و این را رنجوری هولناک روی داد و ناگزیر به مبله بکینه سبیط کین  
در نوشتند و در بر گشتگی بر گشتند نگرندگان نگارش به بهانه و مرقه این آگهی آفرین سراسر  
خویش منچر است که با وجود و فرامندی و شکوه شاهنشهر که لفظ امیر با اسم سامی صاحبقران

بوده است بهمانا محض امیرالمومنین بوده است که طهرای عنوان خلافت است و تمغای فرمان  
 شرافت سپس بهایون فرزندان سایه که کار امیر را گفتند که محض امیر را تواند بود و برین فرمان نخستین  
 کسی که شاهنشاهی بآید و پس از فرود رفتن و فرود آمدن مکانی نشستند بهین شاه فرزند کوه  
 فروغانی فرزند است که برارش تلج و نازش اورنگ است بالجمعه جهان داور نام آور نامی  
 بر خور تا یازده سال در قلمرو ما و اراک و اهرام و بایان ختیای و خانان و ازبک پیکار ما و داد و  
 در هر بار شکست برده سگالان افتاد چون کوش فتح را آوازه بلند تر از ان میبایست و برچم  
 لوامی شاهی بر گسترده سایه میدانی فراخ تر از ان دایره محبت است که سر و تن آسمانی و کبر و  
 یزدانی است بدان پیروزیهای ناسودمند دنیا و نیت بدان چهره و تپه های پایدار دل نهادن  
 نه پسندید با و دامن زین شقه برچم علم را همواره خنیش بتیوار داشت و ناوک اندیشه از هر چه پیش آید  
 اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گزید داشت همه طریقی تا بنده مهر که از مشرق بسوی مغرب  
 رگباری گردد و جهان ابدین پویه و بهار نورد و ایندال شنبه جهانگیری شمرند و در ره نورد  
 و جهانگردی از باختر به خاور روی آوردند و سر آغاز ننگ تازه که خضر و جهانجوی را اندیشه کشایش  
 بدخشان از دل سر برزد آتشیب سم باد یا پان وشت پیمای کوه فرسا بلور و پویه بانی در پی اجزا  
 کان آنچنان بیکد گرد که موج خون با قوت سواران از از او گذشت پیادگان را از کمر خضر و  
 شاه طر فار بدخشان چون سایه هر تو مهر و خشان تن بزیبونی داده سوادیکه دشت بشهر بارید  
 و با چند شتر بار متلع کران از شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از ان میان بدر برد  
 رازد انان روزگار بر سر آمد که خضر و شاه نامه سیاه مشور شاهی بسواد و سیاهی شست با شفر  
 میرزا ابراهیم و خنده بر گلو تن از مردان پرداخته بود و مسعود میرزا را یکشیدن مبل و چشم تابیاخته  
 با آنکه هر دو تن از انبای اعیان سلطان بلند مقام بودند آن در خیمه هر من مش با ویره درین هنگام  
 که میخواستند تنش را بجان کرد و بعضی آن دو ستمیده گرامی بر او که یکی گشته تیغ جابوده و چرخسته  
 نیش ستم میبایست کشت آرزو گسری و مهر و رزی شاه آزاد را میرم که از با و خوست

در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نهصد و دوازده میکه سلطان حسین از آنجا  
 و اسپین غنوه و توسن اقبال بسوی خراسان پویه سرگرد و تیزی گام میزدانان مصر صرتنگ ه بیدند و بیا  
 انجمن رسیدند اعلان سلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشتند  
 بودند و از بهر این گرانمایه میعان جان گذاشته خود آن مرد و تن احال در گروان بود و منشها بکثری  
 و دستای رهنمون پرویز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و عثمان با بگی بسوی  
 کابل تافت در عرض ماه آگهی رسید که کورنیکان کابل شورا افکنده اند که فرزندان سلطان حسین  
 میرزا جهاندار گشته اند تا گزیرفته بر خاسته است خان میرزا نامی از میرزایان تهریه بر چادر باش  
 خسروی شسته دل با اعتماد و ادوری بخت قوی کردند و در هر روی تیز روی تار قمار سپا مظفر  
 تکیه گاه از زمین سواد کابل بخبار بخت اساس حمیت میه کاران چون انبوتی را یکی شب که در کوه  
 سحری از هم پاشید بیکبار فرو بخت از ان او باش که بهر خاش فراهم آمده بودند هر کس از بهنگامه  
 بد انسان کنار گرفت که نپذاری خود در میان بوده است در معرض باز پرس ترک پاسا  
 گرفتند و کاری چنین شوار را بهر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران بودند  
 آغوش شیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش بان صاحب نظران کاراگاه  
 حبه تله بهنگام غلبه چشم فرو خوردن و خطاهای حوصله بر بهرن ما اندک شمر دن کار بهر کس  
 است رهروان سر منزل بدی بدین حاده که رند ویز و انیان نیرالان را به پیشان سپا  
 گذارند نظم زهی در باشاهی دانش آیین و خدا جوی خدا دان و خدا بین و خسته فرسنگ  
 بخشش از کم سنج و که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج و نبود در تا جداران برین شانها  
 و بهر قش گوشت حاج آسمان سا و جواهران چنین باشد که می به جان بخشد و ز  
 پاشند باری و خدا را بندگان برگزیده و دو عالم دل به سیم زخیده و اگر در جانتان  
 تیز دستند و نجام مهربانی نیز مستند و چون آرا مشگاه به خشان از خسرو خان به بخش  
 و جوشان و راجیک آمد خسرو و خیره و خوی را در بان ملک خدا داد از تهر و دانی آیین و یکسا

و رنگ آمد مثال ذکر که باند از کشایش کابل لشکر گنجینه پر کار کشایان قضا داران دایره نقش  
 فتحی دیگر گنجینه محمد تقیم سپه ذوالنون را غون که کابل را داشت بروی کشور کشا و دست نشین  
 گردیده بگرد آورده ن سامان کارزار که نسبت فرجام کاوشی فرجام مکرشی ز نظر آورد و بنظرگاه  
 التفات باز خواست زان پس که حق سیمو ویران آستان ثابت کرد و پاداش پرستندگی نوها  
 خواست پوزش پذیرفتند و خیر بادش گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین سر و شهر در سال  
 و نه و نه صد و ده بی هم در نمود آمد و آیت فتح بر خداوندگار درین و سال دوبار فرو آمد و گز از نه  
 سرگذشت اگر از گزارش ستوه نیاید خسرو جم شکوه جاناسپانش را گوش و کشایشهای شایان  
 و فرخی و غیره پهای نمایان فراوان است سده بار لشکر صور آوازه رتبه نوبت بهر قدر زنده اند  
 و شبیک خان و دیگر از پکان را چون خیل گس از پیرامن قند زنده اند و یکبار پس از ان که در  
 سمر زمین بدخشان و مرز بوم کابل بساط نشاط گسترده اند در سال نه صد و نهفتند بعد از  
 شبیک خان از کابل تا خسته آن شارستان مانا به نگارستان ابدست آورده اند اما هر بار  
 آن نگار چون رنگ خنار دست و آن دیار چون پای از شست رفته است آری از انجا که  
 توقع شایه جاوید به داد سواد هندوستان و برات گلچینه امید برین بوستان نشسته بودند  
 شاهد مراد و آینه ما در راه انهر گون رخ نمودی و بر آینه نبایستی که چنین نبود و رعد بنیان  
 سیر ستاره اقبال ز قمار موکجه و جلای با بجانب هند برینج و در آسای می نهند و صدا و ادون  
 کوب نصرت و پیکشتن ظل علم فتح را و پنجمین نوبت نشان میدهند من که سر روز نامه نگاری دارم  
 و در کردار گزاری بقانون بخارزه میسارم زوائد فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که  
 بهدا اختلاص صورت ظفر و انتشار انکشاف حقیقت الی عصر و ولی نعمت من سلطان جهان  
 نژاد ابو طهرت خواهم گذاشت اعظم داور سلطان نشان میدهمی سرور گیتی ستان آید می +  
 داور و سرور میگوئی بگوی + والی هندوستان آید می + لشکر آید که نید از خلق + نوهار  
 بنمزان آید می + بادشاهان نکته دانان آورده اند + بادشاه نکته دان آید می + پادشاه بر خلق آید می +

بادشاه و پسران آید همی + بادشاهی با جوانی خوشترست + بادشاه نو جوان آید همی بهشت  
 منصب مشاطگی است + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را از آسمان +  
 شرده امن و امان آید همی + هم بنیر و می روانیهای حکم + چرخ تیغش را افسان آید همی +  
 هم بفرمان فرونیهای رور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صبا عنان برق سنا  
 که سخت فیروز بر درش شهب و روز پنج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز  
 آوینده غره صف که پاسبان را آذ راه بود و تاجدار جابین سپهر خاتمه کمان در آمده مبت الشرف  
 خویش را چشم همی نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده سوار از انداز ده و دوازده  
 هزار نگه داشت بسوی سواد سوزان گشت میرزا کامران را که بتوقع رعیت پروری در  
 قندهار گذشتند به آئین داو گسری بر کابل تیر گاشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد  
 سلطان همایون میرزا را که همانا از جایوفی سایه جهان نشان است منهد وستان خود  
 از آن می و فرزندان می بود از روی آگهی سیر می گزیدند و گردفته فرو نشانان و خشک  
 میر بگزارد دشمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب پیون بسپت و بلند خاور سوی  
 پنجاب به پانی پست که سوارانجا جانیان در ایزش خون جانیان + دولت و وزیران رو  
 خواهد نمود رسیدند نقطه سم درود لشکرت نصرت اثر دران اقلیم + چنان بود بر  
 بینندگان معنی یاب + که گشته است همانا برای خلعت ملک + زمین حریر منقش نقش  
 سم و داب + گویند این سفر فرخ اثر فرخست سخن میزد و بگریجوشی و سخت کوشی و لتمان  
 لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت + و لبشرف  
 مباحط بوس جابجوی بهره در گشت در انشای سخن را ندن از هند رعیت با بنامردی استود  
 و سپاه را بدم سردی خاقان پیشرو لشکر ساخت و پیش از جنبش موکب خاص بر فتن کسیر  
 کرد آن فرومایه که هوشش در سرش نبود و خرد در مهرش نبود اگر چه آن راه بفرمان شاه رفت  
 اما بفرمان راه رود از راه رفت قلعه بلوٹ احصار عاقبت پنداشت پند آرا از استوار مایه بارد

پشت هر کوه داشت پلان دلاور و ترکمان نامور یکسر بران دژ رنجتند و از اساس قلعه  
 گردوار و مار قلعه گیان و دژ گنجتند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک  
 آستین کار را در میان گنجائی و نه رفتار را عرصه روانی اگر بماند پناهی نیست اگر برود گریز گاهی  
 نیست ناچار با گردن از موبار یک در انجمن باز آمد و چنانکه دیز را با کلاه و کمر رفته بود و امر و باز تیغ و  
 کفن باز آمد به سخت گیریش گوش تاب دادند و به بند خنجرش بر نهادند سختی سبذ را تاب نیاورد و هم در آن شب  
 به سختی مرد دیگر از آن فیروزی که در عرض ماه از لشکران بهروزی نشان داد کشتایش فیروزه  
 حصار است بکوشش شاهزاده سپاه یون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده  
 فیروز برگرداند و صد هزار تنگه بشکرانه فتح بر سر خشنده افسرش افشاند کوتاهی سخن چن سلطان  
 سکندر چاوش خضر بر چنانکه گفتیم در پانی پت فرو داد و آمد سلطان ابراهیم لودی نیز با یصد هزار  
 سوار گوزل و زطر و هزار پیل از تکیک کج از دهل رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد و دانی  
 که در آن مقام هر صبح و شام روز خونی و شب خونی بمیان میرفته باشند تا خود چه مایه کرد و دواز  
 زمین به آسمان میرفته باشند هر چند در آن نوز شهاب آتوسنان این لشکر از پیلان دیو چهارم می خوردند  
 و صفهای سواران با یکنی که پیشیاران اند بهم می خوردند لیکن ترکمان نام آور نامجوی رتبت  
 آسان گزار بود و اندیشه دشوار سپند روی از پیکار بر تافتند جنگ می جفتند تا فتح یافتند هر گاه  
 روز و غار و یکدشمنان اسبیه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نور و تیغ و خنجر  
 و روز باز از مغر و جوشن بود یارب و فیض همان روز که امین فتنه در نهاد نهان داشت که اثر  
 فتنه بر سپاه می بنیش بدان نشان نشان داشت که تا نبرد آریایان هر دو اردو با و درگاه  
 روی آوردند خیمه ها دور و یازیم قالب تپی کردند لطمه بزند از دو سو و در صیف غریم جنگ  
 بر خلیش و مید و سنون لاوری + دله از تاب کینه چنان گرم شد که کرد + هر قطره خون بجمه  
 سینه آتگری + شعله ترق تیغ و باد باران شیر آتش کارزار با انسان گرفت که روز گاه را  
 جنگ و نده رخ مانند سپندی که از خیمه جدا یافتند ختم مردم تیغ بدان بی زبان از دهان



زخم دگر بوسه ربای و پیکان برنی تیر زبان بی دبان در غدر مقدم پیکان دگر ز زخم سر  
 با هر سیکر از بسیاری زخم حساب شر با نخل آشکار و با هر حلقه زره از پنبه‌ی ناوک شمار قره چشم  
 پدیدار به باد بروت شیران شمر زره جوهر تیغ چون پرگاه دراز و صد تیره تند خروش آفت تار بود  
 پیرو ده گوش جلوه پلارک برق شمر زره ما بهتاب کتان نظاره لبیکه ذوق دلیران رزم دوست که  
 هر یک از دشمن کشی خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه صفر صفت در ذات اسلحه  
 سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیر انداز کشش می‌پذیرفت و تیر صفای هست  
 کماندار گزار بود بلکه تیر نیز از استلیم خود را چون قره بریم میزد و کمان را هم لبان ابرو چشبی در نهاد  
 آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوی مایه‌ی در دام داشت کمند جوانم از دوا  
 آدم آهچ و مردم را باستان پنج چون نایان مار دادم به چشیش بقرار کشنه بخون تشنه تیغ  
 در برش بدیر تیغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر نالیش خوار نشمار و چشم بر  
 زخم خستگان و دوخته فرصت نهجیه محسبت تا بخلیدن جوهر سبز عرصه در دوخته تیر که بگرفت  
 بر سپر خردی چشبی بود در راه خدنگی که بر جگر خردی نظم شکم در پیشت و ز دید آسمان از  
 از نیزه در گردش زمین رختگی روداد از نقش سم تو سن چه هیونان باز گرمی خوی  
 فرو بارید از اعضا و سواران را بدجوی خون ترا و دید از گ گردن و سحاک افتاده سرا  
 هم کله بیکار هم مغفر و بخون آغشته تنهائی زنده پیدانه پیر آهن و ز گردی کز تگ و تار و سپه  
 در ده فرا هم شدند زمین سر مایه گرد آور هوا هنگامه بر بهمن و دران خوگر می‌کوشش که  
 بود از راه کین خوابی و تیغ و خنجر و گرز و ستان مغفر و جوشن و گداز آهن از تنهائی گردان  
 ریخت چندان که پیداکشت در ناورد که کو بهی ز بیم آهن و اجل در جانتانی  
 نایمی محسبت از یزدان و که پیش از عزم وی جوید ز سر کشتگان مدفن و دران هنگامه  
 کز غوغا برستاخیز ماستی و بهانامرگ هم زانده لثیه مردن نبود امین و صدای نای و کوس  
 فوج دشمن موج خون میزد که خنجر و بار و بگرد لباس مویش و خون و از کشته هزار پشته

و از خسته صد هزار دسته چون بر گوشه دشت از نقش آنچنان برگشت هر باره تن از زخم خم اینچنین  
 جامی تیر در ترکش خالی بود و جامی سوار در خانه زمین بر کنار آن گشت که به داس اجل در آن  
 دشت به درو آمد هر که گشت بیوی طعم از هوا برونی خاک فرو داد لبیکه در آنچنان عجز و از  
 بهمن خوانی بدین برگ و ساز یاد داشت از بخودی و حق بهوای در زمین پرواز و پروای  
 و مسلمان می باز داشت از نجت برگشت گمان بهند آنا که باقی ماندند چون دولت از خویش  
 خود از ترکان تیغ نمن رخ گردانند و گردن ترکان که گشته آمده بودند آه گریه می نمودند فتح  
 چنان که در حوصله آرد و آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر کاب خسرو  
 بهرام عزم مهر علم داد مردان مرز شناس که به پیش و پیش می گمانه و آشنایان افتد سپهر  
 لودیان را بانی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند  
 از اسپه که به پویه گرو از باد می پرده باشد بجاک فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نقش  
 از وفا پیشگان قوم گرداگرد نقش و افتاده و سرهای شان شکسته بجوگان بی  
 تنه و تنهای شان افتاده بمیدان زنی سری و خدایگان حق شناس حق پرست بگردان  
 حق پرستش خداوند پذیرد و گریزان بفرمه لک الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دلی با  
 که در سینه نگاه دارایان و شاه شین و رنگ آریان بهمانست بروانی رود و رود آبرو  
 افزود پای پیغمبر بدینوازی آوازه نام نامی در خطبه بلند نامی اندوخت و سبکیه زبرد و شتاب  
 فاده اسم سامی و سکه رخ بر سامی افروخت و ویران و قرشاهی به آبادان کاری قلمرو  
 و دلی و کار سازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاد و ز و پیشه در فرست بند کشاد و روز تا جمیع  
 و خرج از سواد آن شهر خوانند نقد و التش به سکه داد و روانی پذیرفت آسمان زمینان را بانی  
 چشم نشینی گفت به پویه بر رخ پروین خبا را گلستان گور و گوزن به پرویزه در دگر از گلستان  
 اگر که را فرو داد آن جامی لشکر ساختند و بر هم خرد گیهای روزگار را اگر شکسته انجام میداد  
 بهر ستاد و مویابی و اگر صورت خستگی داشت بهمان در هم چاره برسانند گنجه آینه بر آن

گنجهای نامخته که شهر نایان بر دگر کاران افخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم گنجی میگرد  
 آفرینی حرمین آباد آن میکوشید و الی ولایتستان افراحتک آمد گنج خانه بار در کشادند  
 و عنده مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در بر داشتن بایخ بر دوازده ازان گونا مایه گنج  
 بر دوازده خاصان خود در آن صلا می عام به صله های رنگارنگ از جندی یافتند و با فرشت  
 پایه جابه سر بلندی از انمیان مقتدا لک تنکه و یک گنج خانه در بسته نامزد و شانه زاده پیا یون  
 گردید به کابل و قند هار از بهر خیمه و زنا و گان سکندر آینه دار و خاتونان روشنک پرستار  
 و نو نینان فرخی هر گوشت گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی  
 از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغانها روان داشتند که سنگینه بار خستیدان مست سته  
 آور و و بهجوم قافله در هر مرحله جابر بر هر روان تنگ کرد آری شاهان آزاد و خسران را که  
 خداوند تیغ در خشنید هر چه بر دوز باز و ستانند هم سیرتار زبانه خشنید ما در سلطان ابراهیم با  
 از بینمائی زیر زیر و زبانی در زهار خواهی چاک چاک از درون سوخت را نفرین گوئی  
 و از بیرون سوشاه را آفرین خوان بدگرگاه آمد بیاس ناموس از بهر نهفتن و بی و موئی  
 گره بر بر پند زده و گرهی از پسران بی پدر و بیوه تنان خونین حکیمیر انشش دست بند  
 زده از کله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش  
 هر ناله فراموش اگر از نفس بر فرمود میستی مرغ از بهر آفرود آور بود هر زبان خاموش  
 اگر بیم راه سخن بر روی نه بستی بخون دل چون مایه چید شتا در بود به سلباس فیروزی بخشود  
 و خشنیدن فرح پذیر داشتند و از بهر گونه لباس اساس و خانه و خزانه و از بهر دست پیرایه  
 و سهر مایه و کا چار برگ و مایه که آلمان را بود هم به آلمان فرو گذاشتند بگراشتند نوازش را  
 آسمیات دادند و گره سینه چشم برورش با هر بهشت لک تنکه سیور غالی برات دادند پیران  
 بمشاهده آن حوی نرم و روی گرم منش ای به شکمائی پلایه و از لای پالای اندیشه لای  
 بیرون ریخت و بادل از رنگ کینه صاف بقاضای تصاف بصف بصف و انصاف

قطعه الماس ناهید فروغ که هشت شتال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت پیش کشید  
 و آنم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شونده باشد و خود را با مانت سپاری تبریان اهل  
 روزگار بهمانا مستوده باشد کردگار بخشنده آنچه بود در خشنده بر اجه بکبر با جیت بخشنده بوجه  
 و از بازماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی بازمانده از گنجینه علای بدست سلطان ابراهیم  
 لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید  
 تا درین روزگار از این گهر نایاب در گداز گنجینه نشان یا بند نظم گفتیم نیست فلک  
 چون بر آسمان بدیدیم که مهر نور به ماه ارغوان دیدیم تا که ذنب چو مار به سحید و حلقه زد  
 تا در میان این بر دهر چه آن دیدیم تا آن غالب کوه نظر که باعتبار موش و سبک هیچ  
 چه بدین پاره سنگ سحی از جام جمشید سخن نگویی که راست و از درفش گاو دانی نشان  
 بخونی که کجاست خاتم که تیغ جزو آفرینش از حلقه اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن  
 سهر سیر که چون بوی گل بهوارفتی کجاست از جام و درفش خاتم و سهر سیر که در دست  
 که آن جم فرزند را که جام ساخت آن فریدون فرخ را که علم از اخت آن خداوند خاتم را که  
 بر هوا تا اخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد و تر بکبر دار گزاری شهر یاران گماشت  
 نه بشمردن آثار روزگار آن سخن تا به بنجار رسیده است که شهر یار در دلی و اگر ه پس از فتح  
 آخینان بداد دل بست و این چنین بدیش کف کشاد که از ستم جزو کشور حسن نشان ماند جزو  
 خوانده هیچ خرابه درین و شهر ویران ماند با این همه فتنه ها و کسین بود و خار ها و راه آب موج  
 میزد و آتش بنانه هندوستان بر بنور خانه جنبش میز پخته آشفته میمانست هر سو پر اکنگان  
 گرد آمده و بشور انگیزی غوغا جان را بر میزد و افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای  
 اسب بر زیر نیامده بودند نهادی چون شعله کمرش شتند و تیغ بر فشان و تیر در ترکش شتند  
 دیو ساران لوبانی خدا گانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قنوج بهم پیوستند سباز عیان  
 و تیر و تیر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دشمنه تار و پود بهمانا گرم پیله مانا که لعاب خویش



داده بودند که خسرو زاده باتنی چون خرمن گل بران دیرخت گزند و از افزون بودی رخ گراپنا  
 چاره بی اثر بود و وار و ناسودمند هوا خواهان داد دست بر آسمان بود و پزیشان را دیده  
 بر زمین پیکان تیز و فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تا بغم در دل حق شناسان  
 آوزد و دخل اندیشه جوی خون از چشم جهان بین کشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن  
 بیمار که در پیکر حسن بجای چشم است به دلی دارد و دلی بر آه آگره آورند مگر نظاره موج  
 و آب گرداب لغت از دل برود و گزند سازگاری هوا به بهانه آب گردش برخیزد فرمانبر  
 رفتند و فرمان ده فرمان شوق و درد بر کنار رود و نگران نشست و تا کشتی مسافری  
 نرسید از جای برخاست و چشم از دریا برداشت نور دیده را دیده و جبین پوشید و دعا کرد  
 و دو اجست چاره سازان را سگالش درمان بود و دو اثر داشت نظر گریان چشمها  
 که این بچارگان رحیمین عبرت می نمناک است یا به خوی شرم سوده بخشیدن و اندیشه را  
 بسود دعا گراش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کار شناسان گفته باشند که گمان پاره لباس گران از که  
 تمکینما دارد بر چشم و چراغ شاه که چشم زخمش مر ساد خدا میتوان کرد تا فزیه بلا گیرد و اندوهموند  
 که خون جگر گوشه معدن از خون فرزند سرخ تر نیست که در این تار این تار در رنگ واداریم مان  
 می سنجم که سنگی بدین سبکی صدقه بهایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش خدا  
 کنیم این بگفتند و دست به دعا بیانی غلط گفتیم از خویش بپوشند و فرزانه فرزند را سوار  
 گردیدند تا از پای نشستند فرارسیدند که درون برهم خورده است و اندام گران شده  
 از شاهزاده پیر و هوش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چونی پاسخ یا قند که گرمی به چنگی  
 روی داد و گرانی به سبکی بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شاد می که بار تر ابرویم  
 و جای خود را بگوشتیم دیده و ران بشگفت از افتادند و انداختند که سر این شسته در کجا  
 بند است کما بیش کیهفته دمیدم از تب تاب سوگد از ورنج و کوفت هر چه از شاهزاده میکا  
 در شاه می افزود ناگاه آن از کسب بر جاست و این ببالین سر نهاد آن قبا خواست



و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار روان ازین کس خا که این سحبان جاوده  
رفت ششم خدای لاول بود و سال نهصد و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین  
به چار با لشخسروی تکیه زد و در چهل و چهار سالگی در بند بند و ستان کشود و پنج سال درین  
کشور بداری و جهان آرائی سپرد و در چهل و نه سالگی در گذار داشت سنه خ دخت و  
چهار فرخنده سپید و گار گذار داشت نخستین در ارت تاج و تخت سلطان بهایون فیروز  
و دومین شایزاده شاه نشان میرزا کاظم سومین پادشاه و هفتم سپهر پیر مجیر سمرقانی چار  
ستاره آسمان اقبال میرزا مهرداد تقدسی پیکر دوران و اوراد در چار بلخ که بر لب دریا  
اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر باندن نمانت معین است  
سپهری شد به بیل نقل و تحویل به کابل بردند و کاکار تنگ نگار را آفرین که با گنجین این  
نقش نوا آئین بر من از من سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدر ممان  
دهند که این خسروی مرقع بنفش فرای را در نور دم و از صکوت حال مانده دارا دهر که هم شهریار  
است بهم مرشد و هم خاوند بر کار کشای گردم نظم کیست که کوشش فریاد نشان باز بد  
+ مگر آن نقش که از تیشه به خارا مانده پرتو مهر نیمه و زرد نو داری حال فرخی فال  
جهانیان جنبش شیان نصیر الدین محمد بهایون بادشاه غازی نظم  
معنی دگر زخمه بر تار زن و گل از غمزه تر به و ستار زن و پیر و از ش آن گل افشان نواست  
نگویم غم از دل دل از من ربای و دل از خویش بر و از سر ساز و نه بهم از خویش  
گوشی بر آواز نه و ز گنجینه ساز بر دار بند و درین برده نقشی بهنجار بند و بر امش به زار هم  
آواز شود به آهنگ دانش نوا ساز شود که دانه ز دستا نسری چنین و دلا و نیز باشد  
نوامی چنین و روشن گردان آئینه خسرو و آرائی که عبارت از دوشنان گنبد مینائی است  
بهانما کار پر از ان کارگاه که بای بیروانی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ نزم  
خدا پرستی پیشید و ایمان اود شاه راه داد پیشرو جهان کنده با فرزانه فریدون نوشه نشتاه بلند

بارگاه قبله رستان خاقان آسمان آستان ابا نهاد و فتح تختی نجسته در ستمی مبارک ستمی  
 همایون در سال نهصد و سیصد و چهارم ماه قیعدیه شب شنبه شبی که در دعوی روشی برهمنان  
 روز از آنجند هه بان نما داشت و ماه تابش گری لبش مهر دولت دل افروز روز افزون در  
 قفا داشت از فراز آباد و فرودین آنجن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت  
 بر روز نهم از جمادی الاول در تملیک نیرین در لبست و چهار سالگی که بر حبس دوازده نشین  
 بهشتین کلخ راد و بار پمپوده بود و در تخت شامشاهی جاداده اند خسر و ابر کف ریادل همدار  
 سال روزی با فرودن آبروی دریا کشتی در آب اند و تا به سفینه پای بندیک و رقی زرتاب  
 بر فرق سالکان ساحل نشین افشانده چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه خوشن و پیدیت سال  
 سریر آرائی از زفر مه خیر الملوک پدیدار و زمانه زریاشی کار گلبارنگ گشتی زرر موبدا پنداری  
 جهاندارا بر بهاران بود که به شش بهیرغ عیار افزای روزگار ان بود گل باغازه بر عارض  
 نهادند و سنبل راشانه بگیسوزند سبزه از سر و گذشت و سر و سر سپهر سود لشکریان نبرد و باخ  
 بروشناسی پایه گیو و طوس رخ افروختند و بنویان آرش از رشن بن نازش شکوه گمتنی  
 و فرهنه کردن افراختند و کابل و قندهار با ستواری دستور پیشین میرزا کامران  
 را حکمران گذاشتند و فرمانروائی سنبل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا سنبل  
 منشور مرزبانی الورد و میرزا سلیمان بوقع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان  
 و با سپاسان که همه بگوهران و برادرانند با خواهد رفت و هر یک از کتری اندیشه و تبااهی را  
 پی کاری خواهد گرفت آنکه ناچارین به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و بکشتی بهانه اندیش  
 و کین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهد زد به فتنه انگیزی جبارا بهم خواهد زد  
 و نیزه میرزا کامران که خدا دشمن خلق بر بنهر کسی بود و سر ریشور و از آشفتگی بطره خرم در خم موشان  
 میمانست بر یوفائی خوی روزگار داشت همیدن رین نامه از نظر فروری حمال جان اگر  
 یوسف سخن بهر و ناگفتار بگرد برادران کی پویند یاد شاه مهرشکار سپهر شگاه بعد از

شاه که بر بساط شادمانی بگوش جام باده ارغوانی گذشت عنان سنان را بختش در  
 آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعه کالنجهر بر آورد سواران کار آزموده تو سنان می نورد در  
 عنان گرفتند و از خانه های زمین فرود آمده در را چون نقطه در میان گرفتند در بان کالنجهر  
 بیش از یکماه تاب و نیرش نیاورد و خواهی نخواهی زنهار خواست پیش از آنکه کار از دست و دم  
 باگشت نهار کشایش عقده کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و بجلقه فرمانبرانی آمدنیش  
 داغ بندگی سهران حصن بجزار غایتش گذاشتند و گذاشتند سیاهی کردن قلعه چنار و ز نظر  
 دیگر باره خون در رگ دلیران بگوش آورد و موثنی که و که شیخ ابوالفضل در اکبر نامه  
 نشان میدهد که آن باره بیستون نموده را سلطان ابراهیم داشت جمال خان نام دلاوری  
 را از استواران خویش بیاسن شتن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم  
 از صفی و در مکنز یک عزیمت بابر می سترده شد و جمال خان تیر جهان گذران آگداشت آفرید  
 حسن افغان که بر روزگار سلحشوری بچشم روشنی کشتن شیر به شمشیر از سالار خویش شهر خان  
 مهر خوان یافت پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خشم می زد و خود را شیر شاه امید نرنگها  
 بکار برد و دواها گستره تازان جمال خان را که از وی جمال جمیده بود بر پی دیار بهم کشته گرفت قلعه  
 چنار را که به و انمود مثال اساسی است جلگه گشته که بهار رسد و کام رو آمد تا اینجا است  
 از شیخ نیست و عباد از من باری در و لشکر کشی می روحالی حصار و لوله در نهاد ستود  
 هوشمند افکنند بسیار بجنگیری راز دانان چربان در شتی زد و به خشن و خاشاک پیمانها ستوار  
 سیل بی پروا خرام راه نسبت صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و باهنگ گوشمال افغانان  
 که بایزید نام بدنامی نام پر از آمان بود به مشرق شتافتند بر عارض شاد اقبال از شتی  
 بایزید سپند سوزان و سلطان جنید بر لاس انفازه حکومت جو نیورخ نخت افروزان  
 باران خلافت پانآمدند و سال نهصد چهل قلعه را که خاور سوی شهر دلی بر ساحل دریا  
 ساخته پاستانی بادشاهان و افراخته پیشین کاراگاهان است اندران و زکار را کنه کنی

پایه رسیده بود که اگر کجیند همچنان ماندی محجب که بگیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و  
 آرزوی دیرینه زمین بدلیزیرترین صورتی بر آوردند چهاران عهد محمد زمان میزرا و محمد سلطان  
 میزرا دلخ میزرا از عهده عهد وفایه و نیا مده متقابله خداوندگار و وادی دشمنی قدم زدند و در  
 صورت تمکین از شومی تبریع دم زدند یادگار ناصر میزرا بفرمان شاه رفت هر سه گم کرده راه  
 را گرفته آوردن ایل تشین در چشم هیچ بین کشیدند و یک کس که محمد زمان میزرا باشد  
 پاسبانان را فرقی از بندد حبست بگوئید بریده سلطان بهادران والی گجرات پیوست  
 میزرا کامران را که در قندهار بر چار بالش کامرانی به تن آسانی می غلطید یو غلط کار از راه برتا  
 از جای چنید و بلاهور آمد شهر انگاشتگان شهر یار بایله فری دوستان طرازی گرفت و تا  
 کنار رود سنبل قلمر و خاصه خویشین شمر و ویر شهنشاه عرضه داشت که آخر دین مرز و بوم  
 یکی را از فرمان بران بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرماده من باشم سوخت و  
 شهنشاه رازیانی نیست فردا اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم واری که بنده خوبی و خوبی خداوند است  
 داور از داندان دران روز از درس ورق را از راه را ز دلاری دروزش روش  
 آرزوم روی آورد و از دودن مرغ آرزو آرزو در دل زار آن دور و دار و  
 دروان آرزو ده اورا ارام داد آری ره دور و دار وادی داد از آزار ده  
 روی و دم زد و در راه داد و در زمی آرزوی را دی ورامی آزادی دارم زد  
 صنعت الفاظ پیشکش دین بار از کنیف کاستند و بدلیجی و خواهمش بدپیری برادر لاهور  
 بر قندهار و کابل افرو و دنگ ننگان فرامش نکرده باشند که درین همایون نامه از فرج محمد زمان  
 میزرا بگجرات سخن رفته است هم از ان سخن این سخن مخیز که حضرت شانهشای هوش افراشته  
 در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میزرا را که از بند ما گریخته است و بنده گریز پاست بند  
 بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند آن بیدولت که از پیش پس کوچه گردشهرستان  
 بیگانی بود و پیوسته در نرم باهنگ نعم زره زیر قبادشت بفرمان شهر یارینی گرد و دوزیر

بد آموزان بدانند که میفرمایند که وفای شیوه مردانست و فاشیوه مردانست که هرگز از نهاد  
 ز نهادند بدروز برگشته چون می نگرد که پرده آردم از میان برخاست راز از روی بروز بگوید و رفت  
 و گنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپه داران همی گروید و سپه لاری صاحب کوهی کوه  
 و چند را بسیر کردی با رجمندی بسوی مجنبن بسوی بروی لشکر باروان میل و مهر  
 گردفتند انگیزند و خون میریزند و شیریند و شور می انگیزند تا تارخان نام گرانمایه سری فیانی بسوی  
 با چهل سوار اگر روی می آورد و دیگر فتنه بایه آبی که زود از ویش فرو خواهد ریخت بجوی  
 می آورد و قضا را خاقان قدر قدرت در آن هنگام که هنگام گرم سازان در بیان این آتش  
 دوزخ زبانه افروخته شرق رویه اگره جولان جهانگیری داشتند کشیدند این خبر بآرگاه  
 غزنایان می آیند و میرزا بندگان و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چند از سپه داران  
 نامدار و میرزا سوار شمشیر شمشیر شکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گانشگان چیره دست پر پر  
 رده یکدل و یکدل و کرم گزین شمسواران عثمان بر عثمان + همین نیزه داران سنان بر سنان  
 پیش ز چرمی عنانهای سخت + زحل را به دلواندرون پاره رخت + جنبش از خشان  
 سنانهای تیز بروی هوا و خور زیز ریز + ناگاه به بگاه غیثم میرزید تا تارخان نیان تختی  
 به موس می ستیزند و یکدیگر را خیار دانا گفته سخت سخت میگزینند پنداری از خاشاک آتش زده  
 و دوی در خود آمده بود که بباد از هم پاشید یا از زمین چشته عباری بسته بود که سبب اران  
 فروشت همین شکست که بر یک لشکر افتاد چون نقش موج که یک دست بر اجزای آب  
 روان دود بر پراگندگانی که جاسایا بگردن کشی گرد آمده سر شورش داشتند بهر گشت گشته  
 و از کمینی که داشت با وجود بگر تشنگی کمینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار  
 برخاست و در راهها از کمینگاه با عیار برخاست گزینندگان فتنه و ستیزندگان هم گزینندگان  
 خسرو نوجوان باین خسروان بخشش و بخشایش را در کشاد و برامش آرا مش دل نهاد  
 سپس سپاس گزاری او بر پروردگار روی لاری با سلطان بهاد آهنگ داری کرد

و با سپاهی از قطره باران بشمار افزونتر از برق سحابان سوزی گرم خنتر بادانی که باد بر سر  
وزد مهر بر بنمستان تا بدرگاه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر بالشکری گران و انجمن  
از گردان و گند آودان بر قلعه سپه تو راخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبر  
دادند که شاه کینه خواه از پردلی قالب تپتی نکرده و در کشودن قلعه سخت تر کوشید بزور  
بازوی مردی و نیروی مردانگی بران بامه دشوار کشاد آسان دست یافت و هم از ان  
خیمه گاه با استقبال موکب ماه رقرار مهر کوکب که بشکیر و لایره مینوشت شبانه  
در نواحی هند سور گردها هر دو اردو بر سهواتنق لبست فزده فزده اجزای غبار از دو سو  
از روی آمیزش بلکه از راه آویرش بهم پیوست پشیردان مرد و سپاه را پس از  
رجب خوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد بهوشمندی و دانا دلی خود را گرد آوردند و چین بر چین  
و گره و تکرر زد و بر و هم فرو آمدند از بسیاری اوقات دخیام که دران سرزمین کوفتند سرگاد  
زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند مغر قارون نشتر زار باد از رنگی جا  
دران انره ره نداشت که هیچگاه گرد از جا بنگاه بدر جستی اگر ناگاه تند باد خپانکه ادای  
اوست از گند گاه دیگر گردیده آورد آردی از رنگ درزی خيام اعلام بر زمین بقبای  
و همه بر رده خیمه و شقه علم نشسته سلطان بهادر تو پخانه دور دور بر و لشکر فراچید و  
حصار که اگر آهنی و اند سجاست اگر آتشین خوانند نیزه است لان بیابان انجمن باد  
هر دم از دو دن آتشان ابری سیاه انجمنی که از ان تیره منج بجای قطره باران شراره فروختی  
دستانه این دستان آورد گاه آورده اند که روزی محمد زمان میر را بر او خود نمائی و ستبر  
از نمائی در مراقتا و تانبوک نیزه زباله ماه حلقه باید و فوق فرقدان کپوشه مغفر و سبایان  
کار آموخته نیکار از موده از حلقه بران مد و نمکائی غبار راه شود نه میلان نرم خواه افکند میر و  
کمین شین شیر کمین بدم شمشیر کمین پیوندا آرامش بر بیدند و با فروختن آتش خشم بادان  
زیر سواره از کمین جایا بدو دیدند حیل سگالان و باه فن بان از کعبه و مرز جنگ گریز سر کردند



و چون نهر بران شیراوشن را بدم تو بهای اژدر دم آوردند خود از میان کنار تار گرفتند و پند  
 کاری داشتند که تا از پیش بردند پس فتنه یک برق درخشنده جابجا چشمت و دو یک برابند  
 سوسو بگرگ فرو رخت در انمایه رنگ که کس مژه برهم زند از اسپ سوار خبر دود و غبار نشان  
 خاند بشاره پروا گمان بال بر سوخته پای شمع انجمن رعبت روی او دیگر از نبرد از نایان گزینا  
 وزم سازان هزاره تاز فرب بخورند و با ستوری گرد آمدن پا داری از جان فتن کوی از حری  
 بر وندرای جهانیان جنت آشیان بر پیرایه سازی پیکر بیکار بران قرار گرفت که چون بداند  
 در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری ست همدرین گوشه توشه از روی باز گیرند و بستان  
 راه روزی همدرین حصار فشار دهند تیر بنی کمین اران هو شیارد نگاه بانی نه آن شتم کرد  
 که مورد انکش حالی در حوالی آن دایره راه توانستی برد چون وزی رفت و در وزی نیز خاند  
 و قحط و بادی آورد و گرسنگان نه بنیان بلکه از جان شیر اند و جنگجویان نه بخون رختن بلکه بگریختن  
 دلیر آمدند سلطان بهادر از بیچارگی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم برآمد و چون به سربازان  
 آسمه سرپوشی که داشت گم کرد کبشی از شبهای اوج سر پرده خوابگاه آبسه ای بشت  
 و از راه شکاف پرده پنهان از پرده داران بارگاه بداند سوی که گمشده نمود و شتافت با دانا  
 که صبح جان سرست لوامع سحری تشوخی چشمی پرده دری پیرایه شام کھلی پرده شب ستند  
 و آسمان از کشکهای آفتاب آگینه بر جگر شگستند و در سپاه بی سپه در شور شور بر ریخت  
 و هر یک از بهر آن که روی برایشی نهاد آشفته از نزدیکی دور برخاست پیکر اقبال سلطان  
 بهادر او دو باز و در نظر اندازه سنجان و پیکر یک از یعنی صفه خان عمو الملک چنانکه  
 بهتای یکدیگر بودند به پای یکدیگر بسوی منبر سوری آوردند و دست هزار سوار با این من  
 همی کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روز کاران نانی بین پیکار از خمره تار جاده اهل  
 ساخت تا از ان تار جنبش این خمره کلام نواخیزد و سلطان بهادر به چشداشت پی کور  
 گزین فرسخی چند راه اگر هم پیاده بیاد دوی رگهای مندر گشت نه بداد و بارگاه و وثاق

و غیمه و خرگاه و گهر و ک و چا طاق و دیگر بیل و اسب پاشتر و استر و همچنین آلات خور و پوشاک  
و گستر هر چه در آن مقام بجا ماند همه بتبار ج رفت و یغان لبسته بنگان لشکر فرو گذارند و هر یک  
از هر گونه رخت و کلاه از زمره بابر لبسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیدا است که در  
عرض او یا بمنزل گاه به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافله اقبال نه  
طاوس برین ببال که آسمش علم است و از بهر دوستان آنها یونی بهایه دارد و بهای دشمنان  
تارک ساسایه دارد سخن بیان می آید و هم که از بلندی خویش گردون چون بقیه به بال گرفت  
فرو دند و بر در ساحت مندر عرض در ازبستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر که در جنگ  
بدان و ش که سروده آمد و سه روز پیش از فرو داری و می خست و مهت کشور بچنگ آورد  
به مندر سور رسیده از حصار نبردان نشسته بودند و بکشودن جای آسایش تا که می خست  
کنند آن آهنی نفس را در فرو لبسته بودند ازین سوی محاصره روی داد و در قلعه گیری اهتمام  
تمام کار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که در دنیان اضطراب بیرونیان را  
ملا پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن بان حلقه برون بود و دو پست گرد و پز خا شجوی شهر در روز در  
قلعه را پیموده و حاجی بسیج کار به نشانندی و نشین باخته نیم سواره از فرو آمد حاجی می آمدند  
با رگیان را بر در باره گذشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند درآمدند و بانها برافرا  
و کنند هر کنگره های قلعه انداختند تا بیامدی نزدیکان و دستگیری کنند از کشتایش حصار  
نشان جو آمدند برون سوار از تشیب بفرار زفته درون سوار بالا بیا نین فرو آمدند بخت بهادر  
یاورد و پاسبانان بخیر تیغهای نیام و اندیشه خون شام از با هم قلعه فرو آمدن همان بود و در  
و کشودن همان بر قوستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند بترشتن  
همان بود و تیغ در طلعگیان غنوده بخت خوابانیدن همان سلطان بهادر دران غوغا میست  
از دخت خولب برخاست و چشم نمیا ز برنگاوری که شایان را درین چنین روزها شبانه  
بر در خوا بگاه نگاهدارند فرانشست بهم عنانی نسبت سواران در که نه برو می می دند بر

وی کشوده بودند بدرفت نهاد میدن سفیده هیچ نه آتمایه نوشت که در نظر دهر بنیان سپاهی  
 تو خنکر و میک که صبح جهان کشائی در آفتاب دم زد و خسرانم برافق خاور علم و خسرانم سپاه مهر علم را  
 از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم هر یک خبر دادند خدا را سپاس گزارید و سپاه آخرین  
 خواند و سپاس گزاران و آخرین خوانان قلعیه موکب انداخت از آن برشته روزگار گویم که چون  
 بگرخت از کجا بجا رفت بر سر شوریده وی از جیخ گردنده چارفت به مونگیر میرود و از اسباب  
 به جانپایز میدود و گروهی را به درباری جانپایز میگارد و خود جا گرم ناکرده و کتب بایت رو  
 می نهند و بر کنار بر دریا شور خنجر گاهی که داشت میزند و درین تک و تا از هر گوشه و کنار سر  
 بر می آورد و مرغ نیم سبل مانا رفعی سر مسکیند او بنا آگهی زمین نورد و بجز بجای و قضا با بدین  
 پیغاره ترانه سری فرو دور می در و در مان شناسی مشهدار که تپیدن آل افکار بر سر می  
 پایان کار باز گشت می همان ابروی دیب بست بنام اران فرنگ که فرمانروای بیک و آواک و  
 قهرمان آن آیت خاک بودندی پیوند و هم نخستین دید که دادید از پی داشت از بهر دو سوز و قها  
 در آب انده به سفینه بزم آرائی لویوند کار بر هم می خورد و ستیزه در شتی روی میدهد و چون قلم  
 بدان رفته بود که بگرفتند در آب میرد و خود را از گشتی بوج خیر می افکند اندیشیده باشد که شناسا  
 از عنار بد حیف که گمان برود جان نبرد و پس از یک دو با غوش در آب فروختست فرد  
 غرقه بحریم مار در دیار ما میرس پلغمه کام نهنگیم از هزار ما میرس و آن جوهر فروزنده که  
 بیا قوت که اخته ماند و هر کس آن تلخ نامد شنیده باشی که روان با رخس است من با مایه بخش  
 هرگاه از روانی بگساید یا گاه در روانی اندازد فرو بگذرد و نایان از گاه بدشت خون پر بیند  
 و خواهی نخواهی به پیش از بگ برون ریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه در خور افتد آینه رش از  
 خویشان و خویشاوندان برافتد چون هر یک از برادران بدست آید و خسران و دلزدگی  
 با نگیز خسر می پرده شرم از میان بردارد و دو مان خدیو و شیر خسر و خسر زاده کفر چون  
 فروگزارد ای شهنشاه زاده که شهنشاه را چنین است همچو پیدایش لپشت خداوند

روی زمین است در آئین انوش و اواز پر شک گل زنی و از شاه دشمن انگنی گناه نیست تا وافی  
 که در سر نش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بهر پروردی و به آرزم دلجوئی کردی  
 هر یکی را جدا گانه بر شوری فرمانروا ساخته و با فروزون و دستگاه خداوند بگریه نوا ساخته بود  
 ناسپاسان تا و اگر آئین سالیش بهم زدند و از فرون سومی بگردن کشی دم زدند آهنگ  
 آنست که ازین جاده های پریشانی که در کارش می سپرم زود گذرم و از غر فشان آن نخل که  
 ساینشین و بیم سخن گویم ازین ناساف و ناسو و ناگو به جز آن مایه که در نور و کارش داستان  
 خسروی بخواست بر زبان رود ز فرمه روانخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کلام  
 خسرو خواهم نگاشتم مرثیه حکایت بذروه این روایت بند هست که کشایش قلعه مستور  
 صوت لبست سلطان بهادر از قلعه چون شمر از سنگ بدوست ذوق و بناله نازی آهوی  
 رم خورده نعل تو س شاه هنر بشکار در کلتش نهاد ز فرمه آزمای اکبر نامه که به پیچید بیا نوا  
 پریشانی میزند و بنیقام زخمه بر بار گفتار بدینسان میزند که باد شاه ناخج کیده خواهه تیر بپنی و  
 نیز زگر و نیکان اما کهنایت بی بردشت چون صید را نداشت شهر آتش و دوشکر یاز تبال  
 صلا داد و به برش دیدار کشتن بسختن خنجر از راهی کمی پیوید گشت فر و طالع بجل من بین که  
 کماند ز پی پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت نه باز پر و بان فرار سیده باشند که سلطان  
 بهادر اگر صید و خنجر تعبیر می رود پایان کار بدریای ناپید کنار آب از سر گذشت ایون سر گذشت  
 آن سرگشته نه بگزارش ز خود هست و نه پیرش از زنده لشکر کش کشور کشای و کشور خدیو  
 لشکر آرای دران باز گشت به جایان نیز آمدن دلیرانه و زرش که از بار و باره فرو آمد در از و  
 بکشایند تا بیر و نیان در آیند چنانکه در مند سور بمیان آمده بود درین باره دوباره روی نمود و صورت  
 بستن کشت و قلع را پیشکش دولت ره آورد اقبال شمر دند و به مسازی و اقبال بسوی احمد آباد  
 روی آوردند و عماد الملک که روی از قبله بر تافته بود به نبر پای افشرد و جز آن که نخون بگینای  
 چندین سنازی کرد و گنجیت کار از پیش نبرد کجرات به میر ناعسکری سپرده آمد و در دو

دوروزه پوی را به بالوه گزار افتاد و را نسز زمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگها نواداشت  
 آب خورد کردند همانا روانهای آشفته و تنهای کوفته را برامش و آرامش همی پروردند تا پروا  
 جهاندار و ناکستی جهانیان دورنگی بخت و دوروی اخترکارهای نیم ساختن را برهمه زمین بر سر  
 اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بهار الخلافت تاخت بشنیدن  
 این خبر از آرمشگاه بدر باشتافتند و میزهای مادی نور و باد سپاسی را بر عرض راه دنیا فتنه و  
 برخاک نهاد و شتر سارانه نیایش ساز و دوروی که برآه آورد و بسیدند و از انچه رفت چشم  
 پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افروزی تختگاه شد و ستا تخگاه فرو آمدن حاجی سپاه  
 به اندیشان با نازشادمانی بوسه برپای اورنگ دند و بدگلان از اندوه پشیمانی سرنگ  
 زوید بخت را تا به خستگی نگران گردد و دامم بر رخ گلاب فشانند و فتنه را تا خوابش گران  
 گردد و در میان برخت خواب فشانند تا بیخا جهان بین شادی و شاد خواری ست اما مخروش اند  
 نه مسیبت گویی که بدان و او شنیدن بانگ فی و چنگ میدهند بفرغان و او خوابان گفتار  
 کاراگاهان نیز می نهند فرو منازگر همه چو گل از نگر گذرد و ز خویشتن گذر گرچه می رسد  
 گذرد و شیرخان که اندازد کسائی دی گفته آمد و از سائی اندازوی سخن رفت ناگاه از  
 کینگاه همانا از قلعه چپار برآمد و بجا نگی و کشور کشائی مکر سبت قطبان کین پور  
 خویش را و قلعه بنگا پیشتن باده و بنه و بار گذشت و سیکارانه با سپاهی گران رنگاله نصیب  
 شاه فرمانروائی آن قلمرو بخت شهنشاه کاراگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت  
 از پس شیرخان که پوی پوی بالسنو میرفت روان گشت و در پنهانی راه از گرفتن قلعه چپار  
 شگون فیروزی روز افزون گرفتند به درین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته و  
 گسسته بدرگاه آمد بهانه انتقام خستگی خویش بخش خسرو را بخو نیز بداندیش تیر  
 افرو و برقرار تیر بریدند و باو کردار از دشته و دریا با گذشت به بنگاله رسیدند و زمین  
 بنگاله رود بار است و دران خاک رود با و جو بهای بیدمان ای همنفسان جان من و

جان شمانامه بنگاله بزربان قلم گذشته قلم که از ناز پروردگان آن قلم و دست از نال تار و زین  
 بست ناله ساز و دانه نگار را فرمان آتش خور اتفاق و رود بدان سرزمین افتاده و سواد و جنگ  
 چون سوید اندیشین افتاده که آن تا کران هرگز از سر سبز و زار و ستر تا سر هر کف خاک آکسبتن تا کن  
 نه تنها نخل بنمایش سر و برگ میزبانی از گران فی بار سینده بزمین میال که نمریز آرزوی همان تو از  
 و مسافر پروری دیده بیای هر وان آکسبتن میال اگر همه کوهی سخا کبازی زمین کا و چشمه  
 آب از خاک برون ترا و غریق رحمت آن مرده که آن طایف خاک مدفن است و تماشا جنت  
 آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن او است آبهای برنده تن پرورد و بادوهای غم برنده روان  
 آسای بر کستانها کشاورزان در پانچ و بنویانان اگر همه و گازه از فی قلم دست سخن را میگوید  
 و از قصود باز میانم اگر بهشت نیست ارم است ریاضی هر شمشیر و بحر معنان است اینجا بهر خاک  
 بنی ثمر فشان اینجا از حاصل مرز و بوم بنگاله میسر نی غامه و سهمیه خیزان است اینجا  
 شیرخان مگر بدانت خورش مهره حریف در شش در انداخته باشد و کار سیکار را بنگام در گذشت  
 باشد جنگ ناکرده با ختر سوی بنگاله که گریخت شکست ناخونده پیوند آسایش گنجیت چون  
 بهارستانی چنین که گفتیم و نهفند زبان بکشته گفتن است بی آنکه تیغ بزند و از سیلاب خون گذرند  
 بدست آمد لبه خوشی آب و هوا تر غم شادی برگزیند و همان آئین سرور و سرور که در مالکوه داشتند  
 از سر گرفته آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشتستان طرب دست بر آینه با مژ جش چون  
 نساختی هر فکر که از روی ذوق بجا م فشرندی نوشین هر گل که از یاه لوبک کینه ساغر با قوت  
 بساط بزم را نخل سبزه آستر و لای سیاه را موجب گل پرچم فرو حریص جلوه نگه و هجوم لاله  
 گل نه چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد و سرود هوش رباسع و باد خرد گسای خوشتر  
 راهزن است و شاید و فریب مستی و می پرستی از سر انجام کار ملک و دولت باز داشت از دشمن  
 و دوست بخیر و نا آگهی بدان پایه انجامید که میز نهندال بی آنکه دستوری جوی از برهم  
 دوری خسته حازه لبسوی اگر راند و تبه دید بدوشی خنجه خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران



را میم گوئی در بستر خوابش خشک نخفتند که بتیابند لاهور برآمد و تا به میرزا سیدان سپوستان  
 ز بر روی نیاسود شیرخان را نگرید بر راه جبال که نمند بویه سمر کرده بر تناسل مد و قلمه از راه  
 چنان منجم و مدد گرفته بنارس و چون برانیز به ترکستان مسخر کرد بار جمعی این فتنه از بهر گوشه دشوار از  
 بهر کنار برخاست خسرو پرور و نیربده شیرین پستان را از لشکر خواند چار بر خاست و ستان از شاهرا  
 اخلاص و مافته و دشمنان به ششگرمی هم نیر و یافته موسم ترنگال و دانی که بر ترنگال بنگاله چون  
 است شباروز بارش باران بنیامد و مادام تا لبش برق نظر سوار برهای سیه پیوسته به  
 محیطه و آفتاب ناپید و شب نجم ناپدید بگذر با فراجم آمدن جای گل لای و بیابانها کارگاه  
 میج و گرداب گل میل و میل و میل و فرسنگ فرسنگ آدم و چار و ابنزور آورده گام زن  
 و به شنای راه و خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش بزم نیز  
 سخت کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه بر و انگر و بد السنوی که سرکشان هجوم دادند  
 روی نهاد در نواحی بهوج پور که بر کنار گنگ آبادان است بهم پیوستن و دریای لشکر چون  
 زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای خبار چار موباز بگذارد بر انگیخت جنگجویان هر دو  
 اندوگتا در بر گتا و ز روند و نیزه و کیه یکبار افکندند برادران تن بهم پری نداده و کار تنها بر  
 شهر یار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مند پور کوشش هر روزه که روان از روی سوار  
 پذیرد و بسیار و اندک آسایش که جانداران از انگر نیز و نایاب فتهای گذشته را گرد چشم به  
 از پس جنگی چنین که گرداگر از ان بر روزگار این از ان سخن رانند در پیش فروخته  
 چشم زخم خوشی تنم و ناوکی بر نشان منخواهم به شیرخان رادل و گر بوزبان گر بلاه گری  
 و فسون گسری پیام آشتی در میان است تا چنان که به یکس استغفره در اندیشه  
 نگذشتی از ان گل و لای که در راه پیچیده بودند روز و شب از هر وی بیانی از شتاور  
 نیاسوده بودند پیاده از رده پای بودند و سوار فرسوده اندام و ستور پشت ریش فریب  
 دوستی از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیمت کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمرند پاها بجا زده دامن شمشاد و پیکر با چون صورت دیما به بستر میوزند پذیرفت  
از بالش نبرخیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند پیر این جزیر بر تن گزینست تا جلقه و جوشن کجا بزند  
منکاب بود و بر رستم خشان تیغ در نیام زنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیدوی  
که تیرگی تاریخ جهان را فرو گرفته بود بهنگامه سازان بهنگام خوبی یکسره بر غنودگان سخن بستند  
شگرف سحر همی پدید آمد و طرفه نهر در لشکر افتاد کلاه انکر و پاروم از افسار نشناختند  
از رخت خواب بسته و بر اسیان بی زین شسته پراکنده هر طرف تاختند گروهی بر صحر  
با دابا دگوییان سواره خود را بد ریازوند و نهروری چند ساحل جویان بشنا دست پا زد  
تا که امان نبرخیم دم تیغ و که امان بخیم موج رود مرده باشند و که امان از طوفان این و آب  
جهان سبلاست برده باشد شمشاد بجز و بر ننگ مشت نور دریا شکاف از فر از سال  
در آب فکند پای از رکاب و عنان از دست سپاه زخم ران بدر رفت و شاه سوار سی که  
شاهان بهنگام سوار سی بوسه بر رکابش نیز دند غوطه در آب خورد و لفظا هم نام آناده از آب  
کشان لشکر که نهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش به صد و شست ما خوشیستن درین اندیشه که  
از بحر چون گذر بر ساحل جاد و شست هوا خواها نه بدان چستی که گوی گوی و ولت بر خود را  
آب دزد باری بدانست آشکارا بنیان سقایی سخت کوشی بود و بوالا دید و غنی آشنایان  
فتح سر و شوی بود که جهانیان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان جهان منت نهاد  
همان این پهلوانک ماجرا که خیلی آب بهیر و نهم صفر بسیار نهصد و چهل و شش و بی و از بیست  
خوردگان لشکر در سیج رساله و سیج سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند و دیگر  
کجا هم می پیستند از شمشاد حیرانقدر نمی سرانید که تا از دریا بکنار فرآید به اگره باز آمد لاجرم  
اگر قنارین از زبان یگران است خود از کجا گویم که چون آمد دامن که هیچ آشنار و سی خدا بر دگویی را  
در عرض راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن دوست به اگره رسید باشند گسستگان  
لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذر گاه ایس پیش یکدیگر چیدی بی هم و اندی

با هم آمده باشند و مانند ذره های هدایت پاک بر تیر آفتاب خودار شود و بطوریکه سلطان فراموش  
 آمده با میرزا کامران و میرزا بهمن دال میرزا عسکری که در آگره بودند به سه تن چارناچار جبهه سپهر جنگ  
 قمر سووندند و دل از مهر نرسدن نه در دیده از شرم از آزاران سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر بود  
 تیغ زنی در سر جا گرفته بود و مهت بدشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب خیمه خرگاه آنچه  
 در جبهه وقت گنج فراهم می آوردند تا گونه جمعیتی که هر آمیزه روکش پریشانی تواند بود صورت  
 گرفت در سال نهصد و چهل و هفت مگر ره هم بدان خونریز گاه خرامش رفت شیرخان  
 که به جنگگاه رفته و آن قلم و راد و باره گرفته بود به بدیره شدن سپاه کینه خواه رخ آورد در حواله  
 قنوج به رود سپاه را مرکز برگزید و ساحت کنگ خیمه گاه شد بهر آن میدان که میدانی  
 رستخیز آشوب بنودی بمیان آمد و شکست بر لشکر افتاد بران جاده که منتهی از خاک  
 نمون شده بود بسوی آگره گام برداشتند اگر چه زود رسیدند اما دیر نیارامیدند پندارم درنگ  
 در یک جا فرخ نه پنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور و از آنجا به راه ملتان به بهک و طهه فرستند  
 و در بارگشت اوج و بیکانیه و جوهه پور را پیوده در امر کوٹ دم امن و امان امان گرفتند  
 در آن خجسته سبزین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره دمید و بر طرف خیابان مراد خاند  
 گلبرگ رست نشسته باشی که از تافتن اختر صیافتم و از رستن نهال چه بستم در سال نهصد  
 و چهل نه شب یکشنبه نیمه شب شاه فرقدان جلوه گاه زلف و رخ فرزند ی  
 بخت یزد که شهنشاه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بی فایان  
 نو خیمه فرجام یافت و شانه آده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت رنگی که  
 جهاندار جهانگیر بر سر زمین زریه بهلوی شرفشانی نخل این آرزو بود و فریبوی گنج گزیده جم  
 ورنه جنون بهرزه ووق دلاویزی سکون ندهند جاده راه قندهار در روشنی روی  
 نور دیده به منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت  
 آشکارا لوائی مخالفت داشت در بروی گرانمایه میهمان هست و کسبواشتی ره نبره نبرد

سیان بسخت جنگ با کترین تنگ شمرند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آنگه پیش  
 کردند و خود پیش آنگه از همه پیش رفتند نیز عسکری بر نیه و بار و سر بریده و پر و گین  
 تا ختن آورد و شبانه ده زرینه مهندگوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در  
 کابل بود سپرد و در دورنی آنچنان جگر بند خاصه با این چنین گزند که چسان بردند و کامران  
 بردند و باین همه چاره در میان نگنجند ناچار میباید گشت میباید گشت و آنگاه در آن  
 گشتن صدره در اندیشه گشت که چو آن تنگ و ناموس گذرند دل و دهنیم و جان خیزین را  
 کجا برند وانی که چه نایه جانگزا و روان فرساخته بود و خوردن انگونه خشمهای شجاع  
 تاب و زون این چنین غمهای بحساب زهره هر مرد نیست صلیت درازی راه کوتاه  
 چشمداشت یاری جستن از در آفرینش را که ایران که در آن روزگار سلطان مصطفوی  
 تبار صفوی نژاد شاه تهماسب فرخنده نهاد بود و بیج راه عراق کردند نخست راست  
 راه ایران که بسوی تخکگاه هم از آن شهر میرفت به بهرات برآورد و آوردند کشور خدیو عرض جمهر  
 مردمی داده بود و از پیش بهر شهر حد با گانه فرمان فرستاده بود که این بهای فرخ خال  
 که سایه بالش سواد منشور سر فرار نیست بهر کجا که روی آوردی پستشگرانه سار میزند و شهر  
 جسته و بهر منزلی تری ساز داده بساطهای خمر وانه و ساطهای شاهانه گستره فرزند  
 فرمهند به پدری برگیرند و فاضلیان ملک دولت عامه مردم از سپاه رعیت بخدایگان  
 بنیزند لاجرم اگر چه شاهنشاه از سبک و حی و آزادی خود را جز منیها نشمرد اما خواهی نخواهی  
 به انسان که شهر یاران در قلمرو خوشیتن خرامند ره سپرد بهر کجا که رسید هر که دید بدان فرو  
 فرمان برد که دانست از ننگان اوست و بهر کجا که نرم آراست هر چه خواست بدان خوشگند  
 آوردند که پنداشت هم از آن اوست و از نفیسه پیشکش بدین فرو شکوه جام به شدت قدر  
 و نیشاپور را پیوده روزی که منو استند به تخکگاه رسید سر آن سپاه فرمان شاه تادیر فز  
 منزگاه استقبال رسیدند و تارافشانان چشم رختی خوانان در جلو و دیدند جانشین کاین

به فرحم و شکوه کی از شهر بدر آمد و بدو دست که روی شهر و الاسیماں اورد یافت به یاد هم پدر روشن کردند  
 و بدست بوس یکدیگر پیمان مهر بستند و در آن خرامش بهمان خبریان بشهر باز آمدند نظم  
 خود آهسته رو بود در ده زایش و فرستاد فرمان بدستور خویش که فرمان بدتا بهر گونه بهتر  
 به بندند آیین شادی سپهر و نظمها به آراستن نو کنند و پرستار که بخت خسر و کنند  
 بر فزاید با سیم از شاه راه با یوان خرامد خداوند گاه به هم از شام شعل به افروختند  
 امینان بکوشش نفس سوختند بهمتاب شستند سیمای خاک و فشانند پروین  
 بدیبا ی خاک بازار با سولس و صف به صف به پیرایه بندی کشودند کف به زهر  
 بر دلقشی بر انگشتند بهر گونه چینه در آویختند بدانگونه آئینه با ساختند که  
 بینندگان چشم دول باختند و چو گیتی کشا موکب خسروی و قدم پنج اندازه رهروی  
 بشهر اندر آورد از راه روی رسیدند گوهر کشان به پوی پوی بدان جاده گوهر  
 فزور خیتند بهر خزین رنگ و بوی خیتند رنگها بروی هم رخنه و نقشها به یک  
 هم انگخته شهری چون نگارخانه چین بزرگ و بوار است و به آراستگی ازمانی و بنادر و نما  
 خوسته غنیاگران به بخار نغمه سرائی به شمعندانه در دف زدن و تماشا بیان از روی  
 ذوق افزائی بخودانه در کف زدن بهر سو که بپایند نسرن و نستران پی سپرد بهر طرف  
 راه جویند موجب گل تا که میمان ماه مانا در ثریا بساط منری و پروین جلوه شمعینی فرود آوردند  
 و کار میمان سستی را چنانکه اگر آسمان به نیر بانان سر و پیش بردند بهمانداران چنان که این و خبر و  
 فرزانه به نشین یکدیگر بودند همچنان عرض ناز گرفته باشد که نامیدار در سر و سرائی آواز  
 گرفته باشد و چندان بکار سازی سر گرم بوده باشد که ماه را در تیرگامی پای فرسوده باشد  
 بهر دان صحبت رنگین و نرم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و افشردان گذشت  
 یک یار و الماس سهیل فروغ و دود و پنجه قطعه یا قوت از جانب داری هند  
 به نور بان گذشت و نامه نگار کردار گزاران می سگال که اگر استعاره هم نبی این و مهر

دیدار ماه پیشکار به فرازم آمدن جای مهر و ماه خسته باشم هر آینه یکی را بسایه افروده و دیگری را  
 بسایه کاسته باشم و اگر خود از پیشدینی اسکندر بود و از انجمن سروده باشم پدا نیست که  
 اندازه دان و مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا گویم که ایران را یکین به روز به بد و خشنه  
 بهر تنگام گرم بود و بهر شب به دو تابنده مادیده روشن در زش پذیرم فغان سیر میر و اجبا  
 که نور در روزنامه نشانمان روزگار از سرم کشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و بهمانی چنین نگاه  
 بزمی بدین آئین نشان نداده اند فطیم اسانس کاخ اعلی برگزار سیل فنا است و موج  
 هر آینه جز نام نیک کان باقیست و نماند سرخ بهایون و پیشش طهما صیپ و کج  
 حکایت همان و میزبان باقیست و پیونده راه سخن و سراننده زفره گفتار تا از درازا به  
 بهناگر ایدر مش و آرامش یکسایا آب خورد قلم و ایران را بگفتن ساز تواند داد و با انیمه  
 پویندگان را عباد بهمانایان ست سمر سیدگان سازها بلند آواز آئین ادب خود آست  
 که در عذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد و باز گشت شه نشاه جم با یکاه و سبک  
 قند بارانده اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است از پیشگاه خنر و خنر و فرایان خنر زاده  
 مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده هزار سوار فرامرزم سام پیکار تو قیج هم آهنگی و بهر  
 یافته هانا جهانان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک بهمان خانه ایران تشریف ورود  
 ارزانی داشت در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش ترکمان به بندروی  
 آورد و بهرین سال دولت و زافزون بصورت فتح قندهار و کابل از در آه چشم و چراغ دو و مان  
 اقبال شاهزاده پسر بزرگ دانش خرد سال را دیدند و از سواد مردک دیده تا شهبستان  
 سوبیاسی دل آئین شاد می و شادمانی بستند و این سه تن که برادرانند و چون باشاه  
 و گوهر و نژاد و نازند چون گویم که بدگوهران آری درم خردان نژادند لیشه و کثیر و ان نژاد است  
 پیشه یعنی میرزا سندان و میرزا عسکری میرزا کامران فتنه با انجمنند و آبر و با خود و خونهای خلق  
 ریخته بپایان کار بهر راجشتمه های چشمداشت روانی کار و روانی آرزو و نجاک انپاشه شد



و از آن سه نام آور جز نام نگو بهیده و در جهان نماند میرزا بهندال اور سال نهصد پنجاه و هشت  
در هنگامه شب باخونی که میرزا کامران بانبوهی از افغانان حلیل و همیند بر سپاه شاه آورده بود و روز  
فرودفت میرزا سکر ی را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نبرد میرزا سیلما را فرستاد  
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و بعد از آن راه رود گار  
سر آمد و فرختن پای این پیرانه خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان  
واده اند میرزا کامران پس از آنکه زنگنه آموخت و نقشهها آموخت صدره که نیت نه را بار آموخت  
که قمار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده میرزا بخت به چشمتی که جز روز سیاه هیچ نمیدید و بگرنگاه  
سیاه پوشد از مردم که در حلقه ماتم نشیند به کعبه گسیلند که در دنگوین خاقان را هنگام  
و دای سیل سر شک بر خنار و دید در هر خود بهایهای گشت و بر سر و روی ششین زد  
باری بنیایش چار رسید و شش گزارد و در سال نهصد و شصت و چهار به راه خواب و اسپنج  
و به دران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که میرزا شش گفتار شیرخان  
از اینجا که از کف گذشته ایم جنگ آوریم و زخمه بران تار و آن کفیم تا گسیلها هم پیوند و زخم  
به بنبار و لپیز صورت بند و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که بر اردوی گیتی و او شکست افتاد و  
او را بیاوردی بخت فیروزی روی داد و هندوستان از بنگاله تا آگره و دهل بنگ و دشتی  
وزرم و آرم کشاد و پانی که درین پور شهای دلیرانه بر کباب فرموده بود بر اورنگ نهاد  
تلج بر تارک ماند و خیر گردید و داند عنون نامه بطغرامی شیرشاهی آرایش گرفت و نامش  
بخمس روی و جهان داری در جهان رفت و او آنست که شیر شاه روه مردان از آدم روی و در  
بلغ سروری آزاد سروری بود و سروری بلندی گرای و کستی تیغ آزمای داشت هم بدین  
فرقه ایرودی که با خویش آورده بود توقع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود تا  
بار نامه شاهی یافت کار نامه آگهی فرو خواند از آگره تا مند و از بنگاله تا آب سند در از او پنا  
یل حیا و مسجد و رباط و کار و انشاهی ساخت و سر تا سر بگزارد و در وینه نهال برده نشانید و این سال

سپهبدی و لشکر آرائی پنج سال قهرمانی و دلاوری کرد و دهم ربیع الاول در سال نهم پنجاه و دو  
 بسای قلعہ کالج در آتش کشید که نند با دهم اندی برافروخت با سپهبدی چندیدی چند نسیوخت  
 چنانکه را آتش هر دو تاریخ واقعه جا نگذاشت که بدین سپهرش جلال خان بعد از گذشتن  
 پدر بر پنج روز که خود هستی جهان ناپا ندید در اندیشه راز دانان هست و بود از اندازه این پایه  
 درنگ ننگد در شیر مردان بر سر شاهی جاگزید و خود را اسلام شاه نام نهاد و خطا  
 سلیم شاهی زبان زد جمیع گردید که نیکو نیکو سال هند را دوری به بادان کاری شهر یاری  
 کرد و در سال نهم و شصت از گیتی رخت بر بست بچرخ رسیدن این و نام آور بر روزگار ان  
 بدخشنیدن برق درابر بهاران ماند که تا مرقه بر هم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه  
 و بزرگان کشور فیروز خان فرزند و از ده ساله سلیم شاه را که اگر یک چند ماندی بجای چهار  
 مانستی چون چنین نشد میتوان گفت که طالع جریح سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز  
 برادر زن سلیم شاه آن کودک بگناه را پیش از سه روز امان نداده از تاب جگر تشنگی جابه خون  
 جگر نیندیش آسمان سپید از این زاده را تیغ بر گلو راند و خود را از تخت برآمد و با آنکه از عدل عدو  
 کرد و در محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت در دون پرور پرورش  
 آموخته روزگار و گرامی شاگرد این کهن آموزگار بود و انایان ابر انداخت نادانان را  
 نواخت همیون نام ناهایون هندی از ان قوم که در هند جو گنهم فرو شدند و زرتشتی  
 دو گاندارا نین از بد بسبب تفاق نه از روی تحقیق در سلیم شاه بزمه منصب داران  
 در آمد بود همیون درین فدی بازاردون نوازی بر نوازش یافتگان روزگار سر آمد دوران طوفان  
 بی تمیز و کائنات آساکه آب گردید و بدوش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل از نشا  
 و شاه نشانی جز نام نماند و همیون بر لشکر و کشور فرمانروا شد باز به طالع همیون فتنه  
 را لولیا نه بچار سوسی ملک برقص اندر آورد و بهر بی توشه از بهر گوشه بطنازی و دستبازی  
 سر بر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته توانا

هم از انطافه تبراند دعوی سکندر پشاهی دم زد و چهارمین روزگار که روزگار از دور  
 سوی دیوانگان پریشان ترواز میر و ن سومی فرا نگان بی سامان تر بود جهان کشای  
 درون بدانش افروز برون بدیش آرائی بهر بگز ترن خشم و بساط بزم افکنان و بهر نور لشکر  
 دشمن و طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرسند بنارش گاه مهند باز آمد و گریاره  
 آن قلعه را که فرشته خدا یگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و بر کس ساز  
 نای خوش اگر دآوری کردند تروی بیک خان منشور ایالت دلی و سکندر خان و از یک توفیق  
 طرداری اگره و علی قلینجان سیستانی فرمان مرزبانی سنبل یافت گفتیم که حضرت جهانبا  
 چون از لاهور ایسوی دلی علم افروخته اند سکندر شاه را دران مرز و بوم همچنان لشکر آرای و  
 پیکارجویی که شش ماه از لاجره و جلال فتح دلی و اگره شاه ابوالمعانی را به فرو نشانند گردان  
 فتنه گماشته اند و شاهزاده سپهر پایه مهر هسایه محمد اکبر با سپاهی دیگر از دنبال و ان شش ماه  
 خانه تقدیر بیکرین پشاه اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و یکار کشای  
 آمده است چنانکه ششده سپه ایون تاریخ هندوستان آینه صورت نمای آمده است  
 بالجمله حضرت جهانبا فی در سال نهصد و شصت و سه تاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه  
 در قلعه دین پناه هنگامیکه از فراز بام کتاخانه فرود می آمدند شنیدن بانگ نماز شام  
 بر زمین پایه نشسته اند و تا بر خیزند و بر زمین دیگر پانهند به لغزیدن پای و چون پای بدین  
 و برون رفتن محض از کف فرود افتاده اند سخت آسیمی بسیر مبارک رسیده است  
 و قطره های خون از گوش چکیده است و چهار روز دیگر برنجوری بستر آرای مانده اند و  
 یازدهم ماه هم هنگام شام بر بخت و تخت استینافشانده اند نادانی که این فرزانه  
 نازیر و در برینی جهان را از ان پنجاه و یک سال که در گذشت این ششدر بوستان  
 گذشت لمبت و چهار سال بفرماندهی و شاهنشاهی کابل و هندوستان گذشت و در دلی  
 که اکنون کمن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر ستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و نهفتا. و سه افراخته اند سیه علی و پره کردی چنان  
 دیگر و گویا از همون هنوز بر جاست و عهد بادشاه جوان و ملت جوان سال از آنها چه سخن بود  
 همانا پرتو فشانی مهریروز و در پرتوستان انجام یافت  
 امید که زود نه دیر هنگامه تابش ماه نیم ماه کره شود  
 تاریخ انطباع مهرنمروز و فرخنده کلک پروین فشان نواب سپهر خباب آفتاب تاب  
 امیر ابن امیر و الاجاه محمد ضیا الدین خان بهادر که با حضرت غالب دامت برکاته  
 اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر و در اردو به رخششان رخشناس عیان درگاه  
 اند همانا هم از ضیای اسم و هم از هر دو تخلص چون مهرنمروز بهوید است که ذات منوچهر  
 این فرزانه یگانه آسمان را مهر جان آراست

## تاریخ

بسم الله تعالی درسی محیفه سماوی نکته غیبی لطیفه چه نامه گلشنی با برگ و سبزه  
 بهشت آینه و مینو طرازی مضامین شگفته نو بهارش کلام نغمه و شیرین برگ  
 و بارش معاینه های تازه رنگ و بوییش روانی عبارت آب جوییش  
 جلا افزای چشم دل سوادش گل و سنبل ز شجرت و مدادش ستایم نخلبد  
 این چمن را چمن پیرای گلزار سخن را یگانه خان والا شان غالب پهمی شیرین  
 خان غالب به نشر و نظم در گیتی یگانه حید عصر کلیای زمانه ذباب خوان او شیرین  
 بیانی می ته جریحه او تر زبانی درین فرخنده آغاز خوش انجام بی پایان آمد از  
 امداد ایام بنامیر و کتاب پرتوستان بزرگ خسران بل خسرستان و زرد و خلق  
 تا این روز کاران دران جمع آمده از نامداران بسیار فرزانه و خورشید نامی بسیار گیتی کشایان  
 گرامی بسیار فرماندهان کشور آرای بسیار سپهبدان لشکر آرای بولور و سروران ترک و تاتار  
 و نو آیینان نوینان سپهبدان نیاکان شش با فرزند و از آدم تا بهایون پور پور پور

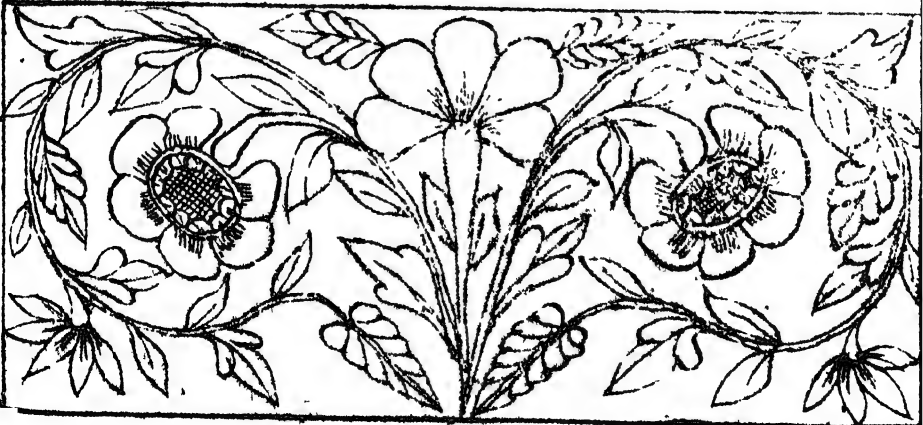
درآموده همه در اولین قسم که بر وی ماند مهر نمروز اسم و دویم شکر که ماه نیم ماه  
 است و نذر اکبر تا که این پادشاه است و شده عنوان این مرفوع روشن و بتوقع شهنشاه  
 فرزند و شهنشاه بوظیفه شاه مظفر و غضنفر فریدون جم افسر و نگین خاتم دولت طرازی  
 مسراج الدین بهادر شاه غازی و فرمان ولیعهد جوان تخت و منزل  
 افسر و شایسته تخت و همین شهنشاه فتح الملک سلطان و جهانگیر و جهاندار  
 و جهانبان و بزم اندر گفش ابر که بار و به رزم اندر دشش برق شهر بار و کران و پرت  
 در فخر الطلائع و بر سج دویم و اردو شائع و با مرصاحب عالم بنای و فلک جانی  
 خلافت و دستکاهی و نماید نیر رخشان گزارش که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرز سخن جانفروز است  
 حیات افروز مهر نمریز و است

و دعا

بود تا نو گستر اختر روز و فروغ اندوز از ماه شب افروز و جهان افروز چون نغمه باد و شمه باد

و ولیعهدش فرزندان بهجومه باد

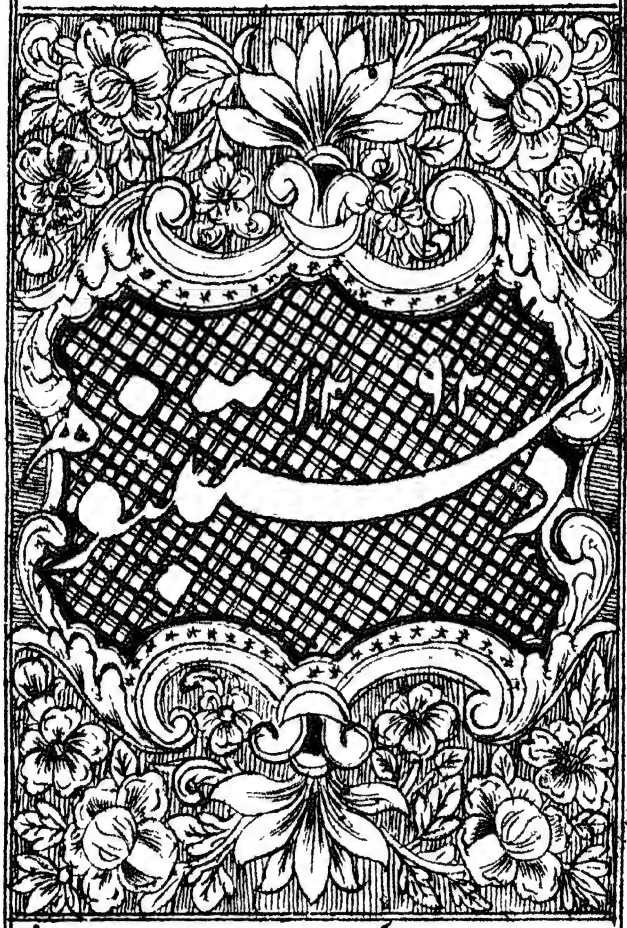


[illegible]

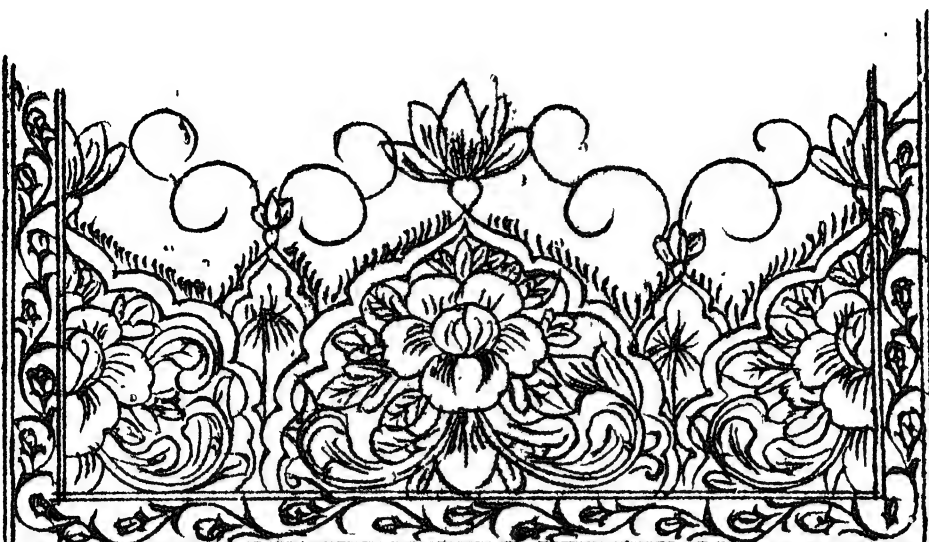




صفت کبر و مکار فضل خاندان و زین  
عبران عیسی بن مریم و عیسی بن مریم



در بیان منتهی ان کشف منتهی ان  
در بیان منتهی ان کشف منتهی ان



بسم الله الرحمن الرحيم



بنام خداوند پیر و زکر  
مه و مهر ساز و شب و زکر



توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان باتن آمیزدانش و او آموز کاین  
هفت نه رایجیه و نسنار فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روانی و مهندی است  
و استوار رکشایش بکشش و کوشش اینان باز است اندازه این بر سبت و بر نهادن بدن  
انداد است که این کالبدنای با هم ستیزنده از یکدیگر گر بزنند بهم ستیزند و روان نشد  
باشد و در نماندنی از فرمانبری نشان و در گرایش و درایش از نخت پاس فرمان  
نداشته باشند پس از آن خرد گردون چه دم زنی که هنوز بهی زهم شناس  
ستمان و دور و ارا به مشو ستاره پرستار کاغذانی است و فرو گرفته فروخش نمان  
و پیلان از او روزاوشن ادریمودن بود و دولت و بهرام و کیوان را در آمیودن زبان

و سنگاه اگر هست گو باش دادا داند و شناسا شناسد که خستگی و خستگی را مایه انوکهاست  
 شارگان سرنگان و او دارند و سرنگان و دگاه با آنکه هیچگاه از چنبره و دسر برود نیاورند و پیش  
 روش با هم انباز می و کار جز کار سازی ندارند اگر یکی به درستی درستی کار خواست دیگری  
 بزنی گری بهنگامه رود است همه پیرستن و اگر استن است نه سخت گیری و فرو گذشتن است  
 چهره که ز زخمه زخم بر چنگند + پیداست که از بهر چه اینکند + دزبیده ناخوشی خوشی  
 پنهان است + کار زنده چشم جامه بر سنگند + در آمیغ فروغ هر فروزه به بنیست  
 تویم بخشیده استی است هر آینه هر چه از آرام و از برتری وستی است اذان بود که رایگان  
 نخته و تروستی است همه سود و بهیو و فرو بار و همه شادی و شادمانی بار آورده و تو نگار آهوس  
 و سیم و پرنیان و گلیم هر چه بد روش دهد و شش و داد است و خدا شناس خوب و زشت  
 حکم و پیش پندار و سمر است و آیا در باره این نمودهای بی بود که پیوسته درستی استند  
 اینمایه بخشش بس نیست که هستند سخن از انداز و دید و دانست خفته خردان گزشت و شنگوی  
 را با خویش بر دنا پیا پیا چند فرو دایم تا همان گفتار پیشین سزایم گشتن آسمان گشتن آسمان  
 ماند وانی که بسیار دیگر و شش آوری است چراندانی که آسمان را دوری هست بتار و یو و آسمانی  
 که از گاه مهر و کین ستار و بجز قد چرخ رشته اند برده چند یافته بروی روزگار و سر مشاهد  
 دین دران نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار سپه ای بر بند کار فرمائی و فرمانروائی  
 نیردان از پس هر پرده مینگردید چون جنبش سپهر فرمان داور است + میداد نبود  
 آنچه با آسمان دهد و زهی بود و بخش نالود و بای و داد و گستر میداد و دای هم بداد تو انا را بهر گاه  
 و هم مهر ناتوان راز و افرا ای گویم که بجاک و خون خفتن تنه سدران پیل سوار به تسیب  
 سنگریزه پرستوگ + و جان سپردن نمزد و زخم شش پشاز چهره روست همانا که این نشانها  
 روشن همه باز نمود و گاهی و ز و افرا می است و در نه بین بنای که این دو گونه خستگی  
 که هر یک بهنگام جدا گانه بودا و ک نگاه که ام اخر سرم گستر را نشانه بود و سبب و دما که

از جرم او رنگ آفرید و مسکن در جگر گاه و لاله در و بر و دیو زان دست انگشتری که سفتی گنج  
دیو پیری و نه باوشش دانی نه کیفر همی و سرانی بجان چرخ و اختر همی و آری خداوند جهان نیست  
راستی ده استستی بزی رفتن نیست ساز نیز تواند بود آنچه همه را در یکدم به نوید مشویدید  
آورداگر در دم دیگر به نوای صیاسش بهم زند زهره آن که است که از چون جردم زند درین  
روزگار که هر زمره را بنجار و هر همه را رفتار و هر کجا سپاهی بود از سپه دار سخن بگوئی بگو  
و بگوئی که خود روز و روزگار بر گشت اختر خناسان سپهر بیای بر تنند که در آن روزگار که بزم ناز  
به نیز در دوشه یار پارس نه ترک تا نازبان بهم خور و کیوان و بهرام و در خجک انجمن آری و بهر از ما  
بودند ایچک همان پای سیزدهم از خجک انجمن بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این  
شورش و بر غاش و جنگ و خواری و خوشخواری و رنگ و نیرنگ نمایه است و انا بدین  
گفتار کی گردان تا منت لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این بر گشتن لشکری است از خداوند  
لشکر چنانچه از داستان پاستان پارسایان پارسین سم نه نامتن این دو مستیزد آویند  
هویدانی دارد و در آن بار که سخن در پیش بود ایران و ایران به نسه و و فرنگ کیش نوجوام  
آبادی و از بند آوریدگی ازادی یافت درین بار که گفتار درین است هندیان بخشد  
که دام آتین تازه شادمان باشند پارسایان سرخ از آتش تافتند و بسوی خدا راه  
یافتند هندیان و این داد و اگر آن از دست دادند و شکست و دام همدی و آن افتادند  
نمی بینی که از این تا دام و از او تا دوچه مایه و در سیت داد است که از آتش خبر در این  
انگیز از اینهای دیگر چشم و دشتن کویت زخم تازه تا به نازبان از خوبی آن کیش سرخ مر  
دشت روزگار در نور داین جنگ خجسته اگر میداشت بار اندوه از دوشش لهای  
نترند بر میداشت اگر در اندیشه راز داناان بهر دوشش و داد ازین پس پیش آمده  
است بمن نشان دهند و بر دل انده کین بینا که سپاس نهند جهانیاان با جهانیاان استیزند  
و لشکران خون لشکر ارایان زمینند و آگاه خدای و رزند و بر خوشتن نلزند با



ای داندگان فرزند دوشناسدگان زیبا و سودا و این هنگامه به آتش خشم خداوند گرمست  
 ورنه کارزار و پارس مجننین امید سوز و آرزو که از خود پند زخمه بر تارم پریشان نیست و دود  
 کاین دوا بانی پریشان نیز خم + نادان نیم که شاره را به بین روشنی و گردون را بدین بزرگی  
 دگر و فروغ و کارگزاری نرسیدان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این دگر دنده و خرم هر چه  
 در هزاره پیشین گوشت همان کنون کنون چشم دارم این رنجو بدیرمان در مان آن هست  
 پسند و گنجی چاره بنیسیان که نه چنگ را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده  
 اند از نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته و نرفته  
 در سینه است و آبی کردن کار نیکیان آئین دیرینه است از دین مستگیان نیز سنگ  
 به دست و پاهای بیکانه رود اندشت که لشکرهای هر سو به این گروه بر این گروه گماشت و نگارنده کار  
 در یابد که منک در نامه از جنبش خامه که فرود میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار انگیزم  
 گوئی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت  
 سال است که اورنگ نشین دانی سوی خودم خواند و کردار گزاری جهان جویان تیموریه  
 بدست فروزش صد و پیه سالانه از من خواست خواهش بر خیزم و بدان کار برد خشم نیست  
 از چندی که کهن استاد شاه را مرگ فرا آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت پیری و  
 ناتوانی و انگاه خو نیز بر دگوشه گیری و تقی آسانی با اینهمه از گمانی گوش بار دلمای و گران بودن هر چه  
 و دنجمن سخن گوید سوی کیش نگران بودن ناکام و سفته یکد و بار بار ک رفتی و اگر شاه از شکوی  
 بر آمدی یعنی به پیشگاه استاد می ورنه بدیرخانه می چند نشسته و باز آمد می و هر چه درین درنگ  
 رنگ نگارش یافتی یا خود بردی و یا مرستادی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و پرخ  
 نیز گرد و درین درین اندیشه که به رنگ دیگر زند و این آسایش بے آرتش پاک  
 از آسایش بهم برزند ب نام آنکه گردشمن و گردوست + فکار تیغ بے پروائی است  
 درین سال که شماره آنرا به آئین بر آورد از رسته بی جا بر آورند و اگر آشکارا برسی میزار



و دوزیت بهشت و دوشسته اشمنند چاشتگاه و کشته شانه زده هم ماه روزه دیار و دهم می‌صاف  
 و هشتصد و پنجاه و هشت ناگرفت در و دیوار بنام و دیار دوی دیو بختبید و آن بختبش زمین را خاک  
 سخن و زمین لرزه می‌رود در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرشته چند از بسپاه کندی  
 دلی میرط بشهر و آمدند به بی‌آزم و شور انگیز و بجا آوردند کشته نشسته خون انگیز و دید بانان  
 در و دیار و پای شهر که بدون از بگوهری و هبم تیشک نشکفت که هم از پیشانی هم می‌کند  
 نیز باشند هم پاس نک هم پاس شهر گزاشته همانان ناخوانده یا خوانده را گرامی داشته اند آن سواران ستر  
 سبک جلو و پیادگان تنه خوی تیز و چون در با باز و در بانان را میمان توان یافتند  
 در و دیار و هر سو شتافتند و هر که از فرماندهان و هر که آرامشگاه آن همان یافتند تا زنگشتند  
 و پاک نسوختند روی ازان سوی برنافتند شسته گدایان گوشه گیر از بختبش انگیزی تو شسته گیر که تان  
 با تره و دوغ می‌چینند و دوشهر دور از یکدیگر پراکنده جایجا و زگار می‌برند به تیر از تیرناشتا سنگان  
 و از خوغای دزد در تیر شب هر سهندگان نه پلار کی در دست و نه خدگی در شست اگر است  
 برسی انیم و دم بجهادی کوی و بر زن اند به برای آنگاه به آهنگ بیکار دامن بگر برزند با نیمه  
 ازان رو که راه آب تیز و بجا خاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دید هر کی در برای  
 خویش با تم شست کی ازان ماتم و گان منم که در خانه خویش بودم چون غیو و غوغا نمودم  
 تا از تیر و شش دم زدم در آنمیه و رنگ خره بر هم زدم آوازه بخون غلطیدن صاحب  
 جیط بهادر و قلعه در دراک و دیدن سواران و پیایی رسیدن به کمان  
 در رسته و بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت سیچ شست غلکی نماند که از خون گل اندمان را خون  
 زار شده و هیچ کج با غی نبود که از بی برگی مانا بدیده نو بهار نشد های آن جهان داران و اف  
 آموز دانش اندوز ککو خوی تکو نام داده ازان خاتونان پر بچه نازک اندام بازخی چون  
 ماه و تنی چون سیم خام و در بلخ آن کو دکان جهان نادید که در شکفته رونی به لاله و گل  
 می‌خندیدند و در کج شخرا می بر کبک و تدر و آهو می‌گرفتند که همه یکبار بگریه و آب خون

فرود شد اگر مرگ افکار باز بانه برگ که مردم از دست وی روی بنام کنند و جامه دزد  
 نیل زنده بر بالین این کشتگان به موی خروشه و دوزین سوگما سیه پوست دزد است  
 و اگر سپهر خاک گردد و دونه و ریزد و زمین سیمه چون گرد از جابریزه و بجاست پل  
 می تو بهار چون تن بسمل بخون غلبت + ای روزگار چون شب بی ماه تارشو + ای آفتاب  
 روی بسیند کبود کن + ای ماهتاب باغ دل روزگار شو + باری چون آن درو تیره بشام  
 رسیده گیتی تاریکتر گردد و دید سیاه و نان خیره کش هم در شهر جابجاست تن آسانی اندر  
 و هم در ارک باغ خیره وی را آخر آسمان و شمس شاهی را خواجگاه خویش ساختند فرشته  
 از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوریدگان هر سپاه در هر شهر و دامنگاه خون  
 سپیدان ریخته اند و چنانچه رزمشگران را نوا از پرده ساز خیزد و کور نمکان از ناسا بی  
 بی پرده شور انگیزه اند که و اگر ده مردم را از سپاهی و کشاورز دل کی گشت همی بی  
 با هم سخن رود و در نزد یک یک دست یار یک کارم بستند و انگاه چسان پر زور مری و چگونه  
 استوار بستند که جز جنبش جوش خونی که از کمر گرز و کشا و نیز بر و پنداری این لشکرهای بی مرد  
 و جنگچو یان بشمار را باروب وار کم نهنگیست می رفت و روب بند بوم بد انسان که آتش  
 و آسایش اگر جویند باند از پره گاهی گاهی نیاید چننین باروب گیتی آشوب همی خواست  
 اینک هزار لشکر مگر می هم بی لشکر آری آری آری و بسا سیه و بی یکباره بی سپید و جنگ خاسته  
 توپ و گلوله و ساچمه و بار و دهمه افغانه از کمر نه آورده و با نغیبه داران رو بستید آورده  
 بزود و ورزش میکار همه از انگرزها موخته و رخ بکین آموزگار ان افروخته دل است سنگین  
 نیست چهره نوز و چشم است رخنه و روز نیست چون نگری آری هم بدایع مرگ فرندان بیو  
 و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهر بار پز بنده های بی خداوند چنانچه  
 بی باغبان از درختان نابرومند رهن از کسب و دار آزاد و یازارگان از  
 تمغاخانه ها ویرانه ها و کلیه باخوان نجا گمانان نهانخانه نشین تان خویش آرایند و خوشی

خویش بدم نماید رده رده چون خمره خفته و نیکم و آن سودگی گزین میسکه بر خمار آید تاز  
خامه بیاز آید هر جا سپهر انداخته و زرد آن بسکه در روز سیم و زرد لیرانه را بایند شهباز بپوشان  
و بیابسته خواب آید بر خنجر آن را ر و عن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروخته بیدار  
دشمنهای تار چون تشنگی زور آور و پدر خشیدن آتش چشم و دوزند تا بگریزند که کوزه چای  
نهاده است و بیایه کجا افتاده بی نیازی را نازم و نابروانی را بیم رخسار که بر دوز از بهر فروختن یک  
وین میکانقتند و خاک خروده زریافتند و کسانی که شب سبزم می از آتش گل چراغ می فروختند  
در کلبه تار بدل غنا کامی سوختند ز یور و پیرایه بولیان شهر جز آنمایه که در گردن و گوش زن  
و ختر شبگرد است همه در کیسه شبر و آن سیه کار تا جوا نمره است نیم نازی که بدان نادانینان  
باز ماند که ازادگان تو تو نگریه و دند تا سه ماهه غنائی خویش سازند اکنون مهر پیشگان تازی  
که از خوابان بایستی کشید از بد آن همیکشند هر ناکس از آن رو که با و پندار سری در سر آورده است  
تا اندازه انداز وی گیری پیر بری که خویش تن را به پیکر گرد باد در آورده است و هر سبزه زنجار  
که بنام هر دم از جاسمیر و چون بد پادشاه تابی در یابی که خس بر دی آب میدهد و آنجا که  
او را خردی و خوشه نامی بلند و خاک کوشش به آبر ویش گل کرد و دیگری را که زان آب  
و نه گهر آب از اندازه برون رفت گهر دشمار از یک دریا فرونی گرفت آنکه پدر شش  
کوی بکوی با و پیودی با و را به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانه همسایه آتش آوردی بر شش  
فرمان همیر اند فرو مایگان کار از آتش و کام از باد میخواستند و نه ما از آن ستگانیم که دم سبزه  
و نوید داد میخواستند در دلم که پیش تو افسانه بیش نیست چشم ستاره را مرقه  
خون چکان دهد بر افتاد آن آئین یام کار را از روانی و ادشت هر کجا پکی بود و رده بریدن  
و نامه برون فرو گذشت در سر رشته یام پیام تلخ آمد شد نامه آن نیست و پس خواه  
را رشته دیگر بود که نه بخش زخمه همانا نه خمره خفته که از خویش انگبین جهان جهان پیام از دور  
برون ریختی ای که در پاسش آئین از سنگ سخت تری از دوا دگر و بکوی که بر هم خوردن

این بر بست و بر نهاد و بباد رفتن گنج باد آورده خدا داد به مویه نیز زد و نار وائی نامه و تاکلی است  
 ماتم را نبرد و ترسیدن دلیران از سائبه خویش فرمان را ندان سه تنه گان بر شاه و در خویش  
 در پنهان نهاد و دیده ازین دور و آن آزار زار نگرفتند و برین مویه سرزنش و برین ماتم بیخ  
 و برین درین چشمک برین گریه خنده روا باشد و نیزاری ازین زاری و جگر خواری درین غری  
 سسته کینش و نادرستی آئین شمرده شود و پچه دل نهم بگر باشی سخن چو مرا بنهر آبله پزل  
 بود و گرمی آه و ز کار فیت و دل دوست من چنانکه مرا نمانده شادی پاداش و بیخ باد افراه  
 باز این بسته فشر بسته از اندوه اندوزی سر نوشت گذشته سر گذشت همی نویسد خستین باز  
 که آن هید پستینان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بگنجور و او ندوسری که از سران  
 پیچیده بودند بر استان شهریار نهادند و دونه دیر روزگار از هر سر راهی سپاهی و از هر کج  
 لشکری و از هر سوئی اردوئی که آورد و بدین سر زمین و آن دشت چون شاه سپاه را  
 نتوانست را ندب سپاه فرود آمد **شاه** فرو ماند **شاه** را در میان گرفت پناه و زمین  
 بود گرفتن ماه و ماه تو هیچ که نمیکند و جز مره چارده منیگیر و شاه ماه گرفته را ماند و نه که ماه و نه  
 را ماند و نگفتم که گفته بود که این آویزند گان آواز هجوی از هر جا که پوی پوی بر راه رو  
 نهاد اندر ندان را در کشاده اند و زندانیان را سر داده کهن گرفتار نور هائی یافته آمد و در پناه  
 رخ بنجاک سود و کار کیائی سر زنی خواست یمن که نر پایی از خداوند و بافته استان بوسید و  
 فرمانروائی آباد بوجی جست کس نکوید و من نیز ندانم که هر خواهند را بار و هر بنامنده را ز بهار  
 چرمید هندی شکر فکاری روز گلار و روز کار شکر فکاران ست اکنون بیرون و درون شهر علی  
 کما بیش بیخاه هزار پیاده و سوار فراهم آمد نگاه است فرماندهان نسخ فرنگ و رنگ را ازین  
 مرز بوم فراخ جز کوچه که با ختر سوی شهر از شهر نه آجایه دور است که نزدیک نتوان گفت و در  
 نیست هنرمندان همداران عای تنگ و مدها خسته سنگین دثری استوار بر دخته اند و چند  
 اند و در ثوب تند خروخش که داگرد و فرجیده و در بی آرا می از روی پادار می آرمید اند و لشکر

شهر نشین نیز ازان میگفتند که ازان شهر فرحنگ آورده اند تو بی چند فراز بار و برده خود را در  
 ناور و با سران هم آورده و غمخواره اند و دلوپ تفنگ زیر این گنبد پیروزه رنگ ایزدگار بارانند  
 به شب و روز از هر دو سو که لبان سنگی از بها هم میریزد تابستان می و چون ست ماه تابستان  
 روز افزون دانی که خورشید در گاو و دویکیر چه نقش می فروزد که پندار س خود در میان  
 همی سوز و ناز پروردگان پرواز بر دوازده بیابانی آفتاب میخورد و شب در آن سنگهای  
 تفتنه تافته از خشم بیج و تاب اگر بپند یار درین رزمگاه بودی از هر اس زهره در تن  
 رویش گدختی و اگر رستم و ستان این داستان بشنودی با همه تمنی از بیم جگر باخته شمشیر  
 اردوی گرد آمده از هر سو هر روز پس ازان که بر تو خور جهان را فرگیرد به نبرد شیر مردان  
 میروند و زمین همی نور دهند و پیش ازان که چراغ مهر فرو میرد روی میگردد و نهند و بر میگردد  
 درین روزان بمشبان که روداد هر روز به پیر و ان شهر نیست سر گذشت یکروزه درون  
 شهر نیز مشیدنی دارد و در گ ساز من توانی هست که بر خوله افکار اندازد ازین فوی  
 شهر رفشان ترسم که کائنات اندر نو اگر اندازد سر گذشتی است بر زبان که زبان  
 کند بان بر من از خویش خجرا اندازد آنکه بر آتش سری و با و کردار پندار برتری داشت  
 بایر و رنده و بر کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه این کار  
 گزاران را ندان مانند درادوستی وی در انداختن گنج نهان مانند همواره به ناهمواری کین  
 توختی و بدین و اگویه که حکیم **الله خان** سوگیر و پیر و زی خواه انار نیز است  
 میان وی و سرنگان سپاه انگل افروختی روزی آن تیر آهنگان به آهنگ کشتن فرستاد  
 بر سه ای ارم آسای وی ز بخت تند چرخ خواهد دران گاه درارک پیش پادشاه بود  
 آنوقت و چند ازان گروه ارک فرستند و خواهد در در بیان گرفتند خداوند بنیگسدا  
 از هر خویشتن را بروی گستر و نادان اشتلم از گرداب آب تیغ جان بردار که بر دلش  
 گزند و رسیدن آن تپوب تار و آواز دو دانش گرد و بر نخواست فرو نشست خانه

خانه آگریه نگار خانه چین میمانست به نیلایر دند و به آسمانه ایوان آتش زدند هر سب و دهرت  
 که در آن آسمان به پر چین کاری بهم پیوسته بود و شکسته شده فروخت و دیوار باد و دانه  
 گشتب گونی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید فلک قریب نهر ز گردون محو که این  
 بی مهر و دهر فشار کسی که در کنار کشد هزار هزار نهار هیچ رهی از روی باخواجه این چنین  
 کین نور ز دنا ما و دش در آن کنونه که دشمنان بوده باشد بارنگرفت باشد این زمین خواهرش  
 که رخ آبله خور و اورشچی دریده و دوهانی فلک باخ داده اند خود را در پری و شبی سیون باه  
 و ناهید می شمر و هر کجا بسته گردان و کرشمه سیخ گز و سجد که در خرام از کلبک گوس و از  
 تدر و گرد واهی بر دناش ازین رهگذر که گذارده گنایم است نمی برم و نفی در خور آفرین  
 هم از آن راه که میگردد ششم میگذرم بلند آوارگی نام ششمی از گرد آمدن پیاده  
 و سوار بر سری را در هر گوشه و کنار بشور آورده و تفضل حسین خان نام آورسیخ آباد که گاهی  
 بگریش روی و به نیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه فرسود و در آن پیشانی  
 که خامه فرسود و خود را به دین بندگی ستود و خان بهاد خان ناچوی سپه اهره پوس که در بروج  
 از روی لشکر گرد آوری به انداز سر لشکری گردن افروخت یکصد و یک زرین درم  
 و بیل و سپه بین تمام بدرگاه روان داشت چشم بد و فرسوده زنده بود و جواب  
 یوسف علی خان بهاد و زنده و نروای را میپور که از میر باز در آن سزین  
 بحر زبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین ست و با جانبا نمان گلند و در هر و در  
 و یکدیگر پیماش بدان آئین ست که دست روزگار و در هزار سال هزار گونه کاشکش  
 آنرا نیار و گشت چار ناچار بفرستاد و پیام خشک زبان همایگان از گفتگو است  
 در لکنه از آن پس لشکریان بند از رم گسستند و گیتی ستانان انگشت بگریه رفت  
 سپند و از سر آتش بستند و در بایستگاه های دگر گزیده خویش پیوستند و این  
 از سران با چندی از کمران در میله کار و در لکنه نام آور جایست بستند



و از پدر دلی در بر دی و شمع دوست بستند کاروان بیمار و آن شرف الدوله که بر روزگار او رنگ  
 نشینی خایان او ده دستور گفته میشد به برش دیدار بود آن کرده اندک شمار هفتاد و آن شکوه  
 که دمی ده ساله را از فرزندان و اجداد علی شاه بسرو ری برشته بر چهار بالشتن از وی تند  
 و او را دستور بخش و خود را پیشکار و پستیار دستور خواند نام آورده بادهام آوران نام که تاروی  
 بکار سازی آورد یکی را از گزیدگان با پیشکش بایسته گسیل کرد و فرستاده آمد و دو روز از پنج  
 آسود و ببارگاه رفت و دو تن آهنگ و قیل الوند و گویک و یکصد بیکدست و زرین کلانگی بکار  
 گهرهای ناپسوده آمده گورانده و جفت باز و بند الماس بپند از بهر بانوان بانوی مشکوی  
 فرستاد چندی این سده و فرستادند روشن کردن چراغ بهمانست و روزگار از بهر رساندن شمع  
 زخم چشم در راه این بار نامه داشت و میکشید و از پیشکش او ده کام یافت کارنامه آید و بیکدست  
 بروم خورد و ده گاه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران برشته بود  
 بچشمه نهباز فرخت فی فی آخر بخت خمر و در پستی بجای رسید که رخ از خاکیان بخت +  
 ب جای که تار هفت چشمی و زده است و افسار و گردن از زن از زده و خورشید از اندیشه  
 گردش + بر چرخ بینی که چنان سیر زده روزیکه این نهمه مدیا بگیری و شاه را  
 بر روی کرد و فرادای آن که دوشنبه است و چهارم ماه تازیان و چهاردهمین روز اکتبر بود  
 ساینشینان دامن کوه بدان فرستاده که بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه سپاه چیده  
 او که گزیر نمیدانست مئی گزیده دلی بر دوداد + ستمبر ستمبر بود و داد + پس از  
 چهار ماه و پس از چهار روز و فزون شد هر گیتی فروز + تهی گشت دلی زد و یوانگان + بر دی  
 گرفتند فرزندانگان + هر چند از یازدهم می تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روز و در  
 است پس از آنجا که اندازه است کشاد کار بدین رنگ است که شهر بیروز دوشنبه از دست  
 رفت و هم بیروز دوشنبه فراچنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر  
 همان در یک روز بوده است کونای سخن بیروزی یا ننگان و سرخچه دشمن نافتگان بدین

بدان رسیده باز از که در پیش روی داشتند شناختند و گشتند هر که در راه می یافتند  
 از بلند پایگان و فرزندان سرکش بنود که سرای را در فروخت و به نگهبانی گوهر شهر آتش بست  
 از این سپاه دشت سرشت که در شهر جای داشتند بسیاری را اندیشه بگریز و اندکی را راک کردن به  
 ستیزان نمودن خدا همانا آورده چند و بیمار و چند با شیر مردان شهر کشای او بختند و گمان خود خون  
 دیگران و بدوشت من آب روی شهر بختند و دوسه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چار سوسه  
 رزمگاه ماند و جمیری دروازه و ترکمان دروازه و دلی دروازه این سه در بند بست این سوسه  
 و کجده این مرد و دل به پنهانی شهر در میان کشمیری دروازه و دلی دروازه بود و این  
 دوری هر دو دروازه از این کوچ بیک اندازه بوده است با آنکه کوچ را در شهر آورده اند و از  
 دیر نمی گذشتند و بر دوش می نشاند و سواران خور و آشام می آوردند گفتیم که هر بران خوشگین  
 در شهر با گذشتن اندکشتن بنوای چند و سوغتن سرای چند را داشته اند آری در جایگاه است که  
 آنرا بجنگ گیرند کار بر مردم تخمین تنگ گیرند بوا دید این خشم و کین همه را از بیم رنگ بر روست  
 از ناداران و خاکساران و دوشیان و پرد نشینان آنایه که کس نیک و شمر و از راه  
 آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آباد چه ها و گورگاه های بیرون شهر دم گرفتند تا  
 کدام هنگام از بهر بار گشت اندیشیده باشند یا در اینجا نیز نیا سوده بشبگیر و ایوار بر زبوم  
 و یک سیده باشند تا مه نگار که در گزرا رانه دل در بر پیید و نه پای از جانبید فرستم و گفتم  
 که چون گنگار نیستم بر دوش من و اینستم نه بکسیان بگناه کش و نه آب و هوای شهر ناخوش  
 مرا چه افتاده که در اندیشه های تباها خشم و افغان خیزان براه خشم و گوشه بی توشه  
 با خانه سیه جامه میزبانم و هم از خزه شورایه بار و هم از رگ خامه خوانا به فشان لب پر تیدستم  
 و بی برگ خدا یا تا چند با یمن شاه شوم کلین گهر از کان منست + فرمانی که در نا آغاز روز رفت  
 بزرگ و دولا ویران که هر سه برین راه دران گاه خشت و شسته و در نا در خسته تا خور و از آن  
 سازش سرشته اندرم و آرام تا نیز هم از روی آن فرا زمان است هر زینه آن به که او بیدلان

و بگریان باشیم و چنانچه که دوکان هر بادیم را بشادان نگردند نیز نگشت آدر روزگار هزار رنگ  
 را و سپران بهی بخش نوی نگران باشیم آینه روز که بست و هشتم ماه ماتم و نیز همین روز است  
 هنگام پاشت در آن گونه که این خبر و از گونه بایه از بایه های کز دم بر کناره نادوری داشت  
 بخشد و سوز خشنود هر در یکی از بایه های پائین غوغا گرفت و جرس جهان بین جهانیان از  
 تیرگی بیدارفت درین پنج روز در سیاهان کم کرده راه از بیرون درون شهر چون گردان  
 گردان فرستند و کشور گیران شهر دارک سرتاسر گرفتند غوغای زد و کشت گیر و دار تا بدین کوچه  
 و همه را از بیم دل و نیم شد باید دانست که این کوچه جز یک ده و شش زده دوازده خانه دارند  
 از دو پناه درین کوی نیست بجز تر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش و مرد  
 پشت و آبرو و دوش پدر زودنتی چند که بجا مانده اند بهستانی من که از سخن پذیری گویر  
 اند شتم در از درون بستند و پیر من آن سنگ بنگ هم پیوستند تا کوچه چنانکه سر بسته بود  
 در بسته نیز بسته جان اگر چه تر از تن بودم نیست شگفت بدانکه دل تنگ تر  
 از گوشه زندان نیست هر درین بستگی کشایشیدیداد و داد انیکه مهر هر کیوان ایوان  
 سر زام راجه ندر سنگ بهادر و فرمانروای پشیا له درین پوشش با کشور پشیا  
 هزار و پشش از آغاز با لشکر انگیزی و زنت از انبار بوده است و تنه چند از و شیرگان  
 راجه که بر کار کشن در نوکری از بایه بر تران و بشهر در تو نگری از نام آوراند حکیم محمود خان  
 و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخته و نشر ادینو لشیم حکیم شریف خانند  
 درین کوچه میمانند آستان در آستان و بام و بام و دور و پناه و در آستان ایوان و ما  
 نگار از ده سال به سایه دیوارید یارگی از آن خسته آینهان ست نخستین کس از آن سه  
 تن با گردی از پیوستگان و پروکیان به آئین نیامی خویش در شهر جا مینداده بسر می برد  
 و آن دو تن دیگر در پشیا بهدی می نشیند راجه کامرانی میکنند چون کشایش میله و نشین  
 بود راجه از راه رهی پردوی باز و آرمایان نبرد جای بیان این بود که چون بهر روز

پیرودی گزینند پاسبانان بر در این گوی نشینند با لشکر بایان لنگند که آنان را گره خوند به کلخ  
 و گوی سبب نرسانند در سپردن راه سخن از آن که رهبر و گامی چند به پست راه سپرد و بار  
 به بهاء آورد و گوی نیست بهمه شهر از باز و دهم ستم بهر خانه و هر کلیه را در فراست و فروشنده گان  
 و خزند گمان ناپید اندم فروش کجا که دانه خزند گادر که چاه بهر شستن بوی سپند گرا را کجا  
 بویید که بوی سر ستر و پاکار را کجا یابند که پلیدی بر دباری دران خیر و ز چنانی کفتم غیر سبب آب  
 همیشه و نمک آرد و گاه گاه اگر میبافتندی آوردند سپس آن فرهام برخواست و در وازه  
 سنگ بست آینه و لمارنگ بست گردید بپهن گامه گر سازی کوشش بجا ماند و خون  
 به چنان به آتش سوزان برابرست خوش ناخوش از خوشش هر چه سخن بود خورده شد  
 و آب بدان کوشش که پنداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبب  
 و در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روز به شب کیست و دست بهم دادن آب و دانه بفرست  
 سپری گشت و دوشمار و در تشنگی و گرسنگی گزشت شب فریاد از آن زاری  
 و خوننازشانی **فریاد** از آن خواری و بی برگ و دانی فریاد و زیجاری و خسته  
 و رفته **فریاد** و ز آوارگی و بی سرو پائی و سوزین روز چنانکه دران بهار سخن مرده  
 پاسداران از سیاه چهار اجه آمدند و نشستن و کوچه نشینان از بیم درآمدن بیگمانان  
 رستند هر چه بادا باد و گویان فرستند و از سرهنگان دستوری برون بند گرفتند چون پاسبانی  
 از دوستی بودند از دشمنی خواش بدینگونه روانی گرفت که تا سر بازار چار سونیتوان رفت  
 آفسوی چار سوننگاه و بهیناک راه است از سونه پاس سپردن و بهر اسس رهمنون  
 فروماند گان بنده از دروازه میره شدند بکشن و شک و خجاک فرگفت سیرغ و شمشیر  
 داشت از هر خانه مردی داز چاکران من و تو رفتند چون آب نوشین دور بود  
 و دور نمیبایست رفت ناکام آب نیم شور در خم و سیو آوردند تا آن آتش که نام و گرسش  
 تشنگی است بدان نمک آب فرو شست برون روند گان و آب آوردند گان میگفتند که

میرین کوی که مارا ازین پیش بر فتن روی نیست انکریان کلمه چند را در شکسته اند نه آرد در انبان  
 دیده اند و نه روغن در آوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آوند و انبان در روغن و آوند و  
 روزی ما بر کسی است که مارا فرونگزار و سپاس از دی بخشش ناگوار دن اهری است و روزی زها  
 که ما بر اینیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیان زندگی میگزرا نیم که کسی می آید تا گفتارشن  
 بگوش خور و در خود بیرون سپردیم تا دیده دیدنیها نگردد هر آینه میخوانیم گفت که گوشهای هر  
 چشمهای ما کور و بیرون از آن گوگوی شکست نان ماخیزین است و آب ما شور و روزی تا کمال  
 ابر آند و باران بارید چادر بیستیم و می ازیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دور یا  
 بر دارد و بر روی زمین نشو و بار و این بار ابر گر انهایه ها سایه آب از چشمه زندگی آورد و هر چه  
 آنچه میکنند در باد و خاکی هست این تلخ کام شورابه آشام در تباهی یافت لب غالب  
 بنود کوهی از دوست همانا از انسان و هر دم کام که بسیار ندانم و گاه هست که بدان آئین که  
 سخن بیرون ازین نور و نرو و بر سن تابی آواز بختی در تندر گفتار اندازم و باره از کار و بار و نا  
 و بود و خوشتر آشکار سازم لب مرا هم ز داغ تازه بزخم جگر ختم و پیکان ز دل بجانش نشتر  
 بر آورم و سال سر آغاز شست و دو یکین سال است که درین کین خاکدان خاکبازی و نه  
 بیجا ه سال در ورزش شبوه سخن جانگدازی میکنم در جنبه لگی پدرم **عالم بیگ خان** و  
 را که بر رویش جهان آفرین فراوان آفرین باد چرخ هستی فرو مرد گرانی او درین **نصیر**  
**بیگ خان** بهاور مرا پس خواند و بنواز پرورد چون پیکر پذیرفتن من بشمار  
 نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در دم خداوند کار من بدر از خواب نیست  
 خفت ستوده جا بهند بر روی چهار صد سوار با خیر **لار و لیک** در پیون  
 بهانشانی دشت و انکشتش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی اگر هر دو پیر کن  
 دشت سر من و مزارانی دشت پس از وی هر دو پیر کنه بسر کار انگریزی باد گشت  
 و بهر من و بهر از من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جا کیم

سرمایه ارشاد گذشت چنانکه درین سال که یک هزار و شصت و پنجاه و هفت نویسنده  
 تا پایان اپریل از گنجینه کلکتری دہلی یافتہ الم از منشی خود آن نگیدان را در فراز در کار داشت  
 نامہا و دول و براندیشہای دور دراز است پیش ازین تمنازی داشتیم و بہتری و دختری  
 بنزد کمایش پنج سال است کہ دو کوہک بی مادر و بی پدر ہم از دودہ آن زن کہ خونش  
 بگردن بفرزند می برداشتہ ام و با آن شیرین گفتار ان نویسنخن آمدہ از مہر انہی منشی چون شیر  
 و شکر داشتہ ام اینک درین در ماندگی یاسند دگل و گوہر گہبان و دہند میرا و رہ  
 کہ دو سال از من کوہک است درسی ساگی خرد بباد وادو دیوانگی و کالیوگی گزیدہ سی سال است  
 کہ آن دیوانہ کم آزار بخروشست و بہوش نیزیدہ خانہ وی از خانہ من جد است و کمایش  
 دوری و دہزار گام در میان زن و دخترش با فرزند این دکنیزان زندگی در گریستن  
 بندہ استند و خانہ خداوند دیوانہ را پاخانہ و کاجال دور بانی کین سال و کینری پیرزل  
 بجا گزاشتند کس فرستادن و آن بہ تن کالار ابد نیجا آوردن اگر جادو و دانستی نتوانستہ  
 این خود گران اندہی دیگر ویر دل از بار این اندوہ کوہی دیگر است دو کوہک نازنین بازور  
 شیر و شیرہ خواہند و میوہ و ترہ جویند و دست بردانی خواہش فرسہ ہے ہے چہ جانی  
 گفتن است تازندہ ایم سگانش در آب و نان و چون ہمیریم در خاک خشت سخن است ہم  
 در بند آیم کہ برادر شب چون خفت و بر در چہ خورد و ناگہی بدان پایہ کہ نمیتوانم گفتند  
 است یا بہ سختی مرد ب نہمین نالہ و فغان بلیم + من جان آفرین کہ جان بلیم + انچہ گفتہ ام  
 جانگزی است و انچہ نگفتہ ام روان فرست از کارا گمان چشم دارم کہ گوش بفرمایند  
 و چون بشنوند داد دہند در پایان زندگی کہ نہ بہانہ روشنی و نہ بہ نشانہ بر تو فانی مانا را  
 فرو مردن سوز و آزارہ سرمہ روز چو غبار باد و آفتاب لب بام را نامہ دو سال است  
 کہ در ستایش درای داد گرای گیتی آرای شمشاہ سپہر بارگاہ ستارہ سپاہ ملک و گلو  
 بجگاہ گماشتیم و بہر شہتہ یامی کہ است از دہلی بہ بنی و از انجا بہ لندن میرود و بجا خدا



هنر یسند و او را نام آور لاژ دالین بر ایسا و رک بر روزگار که ریزی با من از مهر سترگی  
 روان پروی دشت روان و ششم پ راهی سخن کشودم اگر خود نشد که بخت را هم بزم با تو  
 گیتیستان دهد این نگار از ان چکانه نشانی و نشین است و چکامه را پند و پیوند  
 است که در اندیشه میگزشت که چنین کار و شوار بدین آسانی سه خواهد گشت پس سه ماه  
 ناگاه به یکسختی از کارگاه یام خرامان دگل بدامان آمد و نو از شناسنامه آن سحر  
 بوستان سروری آور دنامه انگیزی و نگارش بدین مهر انگیزی که چکامه بهار سید ماهر آنکه  
 پیشتر شمشاد بر نندرز و نزدیکان بارگاه فرستادیم برین نوید شاد مافی باوید و پارس فرخ  
 سنی رو تو گزشت بود که نامی نامه سرور دل بدست آور **سز زنگش بهاد و بچیان**  
 در سر رشته یام در گیرنده بدین پیام آمد که درباره آن چکامه که از لاژ دالین بر ایسا رسیده  
 فرمان است که سخن پیوند از ز و مند آیین نگار دو و دگر گذشتش آرزو میان جی گری سه مانده  
 هند روی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیر نه نایش نامه بنام نامی گرسه شمشاد نگار  
 به پیشگاه سکندر در فرید و نسر لاژ دالین **نواب کوثر خیرل بهادر**  
 فرستاده آمد و دران پوزشنامه از آرزو و بدین انداز نشان داده آمد که خسران  
 روم و ایران و دیگر کشور گیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش بخشش نگار  
 شمار فرستاده و بهین بگهرا بخشش و بیکر به زرخش و ده دادن و گنج قنادن بکار فرست  
 این سخن گسترش که مهر خوانی از زبان شمشاد و سه ابائی بفرمان شمشاد و نان ریزه  
 از جوان شمشاد میخوابد بهمانا پانچوان مهر خوان و سه پاد و رتازی گفتار خطاب و خلعت و هم  
 نان ریزه در انگیزی زبان بخشش تواند بود و الا کار فرما **نواب کوثر خیرل بهادر**  
 به پاسخ مرده در مان و فرقه فرمان فرستاده و آگهی داد که نایشنامه رسیده به گلستان  
 روانی گزید دل از افکن سر خوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در پیمین  
 نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایشنامه گماشته ملک مشکبار و نسر زانه نهادند

بهایون غوی سرخ بتار مسطر سل کلر کلر پلها و رک بیا سخ نگارش منست ساز میه وار  
 و آرزو شماری افرو و دانم که اگر آتش داد از سهرم نخوردی و از دست سپاسیان خدا  
 ناشناس سپاس دکه با برهم نخوردی از گلستان بستان فرمان بابرگ ساز رسیده بود  
 و دل و دیده من چشم روشنی گوی سهرگر دیده بودی اینک آن بهایون نامر با که سپاه  
 از روی بهر خوش من و کما به بازوی خود و بهوش منست با منست و بهر کاله سینه از تیر که در خوش  
 گر یه از مره برون بخت ام بهر نشان خون بالائی مراد من است لب فی کشته خرم  
 ناکل شمشیرم + فی کشته ناخن پلنگ شیره لب میگزم و خون بزبان سلیم + خون میخورم  
 و نیز زندگانی سیرم + چهارشنبه سنی ام ستمبر روز هفتدهم از کتایش شهر دشتک در وازه  
 کوچی آگهی آور دند که نیامیان برغانه برادر رختند و گرداز کوچ و کاشانه بختند سیر  
 یوسف خان دیوانه و آن فرقت مرد و سیر زن رازنده گزاشته اند و آن زن و مرد سالخورد  
 بهمای و دستبازی و دهند که درین گریز اگر یز جای دیگر آمده و رانجام گرفتند  
 در سر انجام آب و نان کوشش دروغ نداشته اند هفت مباد که درین شهر آشوب گیر و اچنان  
 در هر کج و بازار شتم رایک بهیاریت سپاهیان را نیز در خونریز و انداز و اکثر یک رفتار  
 نیست اگر از زم در سر زشت است فراغ غوی و شست و انم که درین تاخت من و آن به  
 انست که هر که گردن هند از سر خوش گم زند و اندوخته بهرند و هر که چهره شود در هر بهر مایه  
 سبتانی باش نیز شکرند هر آینه بر شتگان گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بردوش  
 ندیده اند آوازه نیز بهین است که پیشتر کالاهیر بایند و جان نیکز انید کتر و انم در و بهر چه  
 نخست سر ازین و پس ناز ازین بر داشته اند و شستن پیران و کو و کان و زنان رو اند  
 اند خرام خانه در نگارش نامه چون بدینجا رسیده انجام از رفتار باز ماند مگر بانگ بر تن  
 زخم تا گام پیش نهد خدا را ای خدا پرستان داد ستای ستم نیکو اگر در ستایش و باد و کوه  
 ستم زبان شما بادل یکی است گردا میزند دستانیان یاد آوید که بے آنکه دشمنی

به از پیش ما به و کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس اند که خداوند گشتی گناه است بخداوند  
 خود میخ افتند و توان بیچاره و کدکان در غور و گواره راتن از روان پر خستند اینک گشتان  
 را نگردد که چون از روی کین خواهی بگشت غاستند و بهر گوشمال گنگاران لشکر آراستند از اینجا که  
 از شهریان نیز ولی برداشتند بای آن بود که پس از چیره دستی در شهر مانی سگ که بر ازنده  
 نمیزد خستند آنچه آن خشی که بیداری آتش در جگر زبانه میزد و فر و خور و دند و بر اندام زنان و کدکان  
 حار می نیاز زدند هم از بهر جدا شدن شماس بکینه از گن به کار است که بمان و جامه و جاز نمانداده اند  
 و یکس با جز کسی که از بهر باز پرس سوی خودش خوانده اند بار نداده اند از فرو مانده گان شهر بسک  
 را بر دین رانده اند و اندکی همچنان در بندیم و امید فرو مانده اند و باره سیایان گردان میخوردند  
 بیخ فرمان نیست مگر در بردن رفتگان و دون تفنگان را در مان نیست کاش و دنیا و بیخودان  
 را از مرگ و زیت یکدگر آگهی بودی تا بیتیانی و بهر گندگی زوی نمودی اینمایه خود از بهر  
 دشتن بسند است که هر کس هر جا که هست میمند است یا شکستگان و ترو داند و بدستگان  
 هرزه گرد و همه را دل بر از دست و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد و تبسم اکتوبر روز اندوه  
 اندوز و دشتن بهشتگان ناگهان گور و چند از راه دیواری که بدر و از ه سنگ بست  
 پیوسته است فراز بامی برآمده از اینجا ببن و رکوبه فرو و آمدند و چون دور باش سیاهان  
 بهر نرنگ سنگ بهادر سودن نیفتاد و دیگر غانهای کوچه ششم پوشیده جانی که نامه نگار  
 بود آمدند از روی خوبی خوبی خویش از همه کالاد است برداشتند و مرآبان و کدک فرخ دیدار  
 و دایه نکلور و حتی چند از همسایگان نکلور دار ع گرفتند و بردند و بگزاشتند و از کوچه دو قر  
 از دو تیر بهتاب و آنم برنج و آتخ و تب و تاب و رفتن ام پیش انداز و ان و انشور  
 که نیشل بیرون بهادر که نیشوی پارسوی کاخانه قطب الدین بود اگر فرو آمده است  
 بردند با من بزی و مردی سخن گفت و از من نام و از دگران پیشه پرسید و بختنودی بهر دین  
 سوسی آرمش چادر و دگر و بردان را باس و بار دم و بلان حبه خوی آفرین خواندم و باز آمد

چهارشنبه هفتم کتوبر در چهارمین پاس از روزیت دیک تو با یکدیگر پیچیدید و از این پس  
 را بگفت دار انداخت خدا یا آمدن لفظت گو رز بهاد و مفیده آواز و پرسیدن خوب  
 گوید و جبرل بهاد و زوز به آواز هت کون دارد و است دیک تو ای هوش فزای را میگوید  
 چیست روز دیگر هیچ از سوزش نکاشت و بر آگهی نفرو و ملر گمان کنیم که هموار سازند گمانش  
 و فزاد گفتو را در بجای و اگر بر سر کشان پیروزی روزی کردید با خدایان عاقلان که هنوز سر  
 گردا گرد فرنگ و فرنگ کرده و در کرده در بر بی و نسرخ آباد و لکنو بشور انگیزی و سوز  
 بستیزی آماده اند و لیکه خون بادیه پیکار بسته و دستی که بریزد بدین کار کشاده اند و دیگر  
 در سر زمین سوخته و نوه میواتیان بدان سیرانده روی شور برداشته اند که پنداری دیوانگان  
 را بند زنجیر بسته است و تارام نام بر خا خیری بچین در ریوازی هنگامه آرا مانده است و بنفونی  
 دیوایا میو پیوسته است این گروه را و ران دشت و کوه جدا گانه با جهانداران سر جنگ  
 و ستیز است گوی آب دغاک هند هر سو کارگاه باوند و آتش تیز است و رین مام  
 آور جاور که آغاز آن فراموش است و انعام آن ناپدید اگر جز گرسنگی است و سر  
 داشته باشد و ران ویده بجاک اینان شسته باد جزر و زیاه هیچ نیست که گویم و ده آن  
 و بر نش دید ازین پندار و زیاه خود چیر لیست که و تاریکی آن هیچ نتوان وید بر آمدن و  
 و پانها و ن بر آستانه همچون زمین بازار و کوی و از دور و گرسنگی جاسوی بیرون ازان  
 روز که سر تنگان فرنگ بیرون نم برده اند روی نموده است گوی دانش گنج از زبان  
 من بگوید ب ندانم که گیتی چنان میرود و چه نیک و چه بد و جهان میرود و ازین و با  
 دارد و گزین و زخمهای مرهم میریزد آن میباید اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس  
 آنکشته اند و بکفر کردارهای بگوئید و سر از بهر در چاه دوزخ آویخته اند تا چار جاودان درین بند  
 خسته و نخرند میباید زیست هم آه اگر باشد همین امروز من نری من و سرتاسر من کار من  
 بیانت است که بر من بهیرو میا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شفته ام کس گمان نبرد

که من نارسه شخوده باشم یا کاست سروده باشم از گیر و دار به خدای بنام و برستی رنگار  
میخواهم دید به بیکار است دل ورنید و لب طاموش و ریوزه آگهی از درز با ناه به کشول گوش  
به آگدانی و انگاه بدرین بشیر و پای و اینکه فرجام کار باد شاه و یاد شاهزادگان که روگاه و  
کنایت شهر بایسته نخست نگاشت ام نیز لادیه بین است که مرا اندرین نامه شنیدن هر  
گفتار و هنوز سخنها می نمانند بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون یونیم رازها  
نمانند از هر سو فرزام دراز و اناته روی بشستن راز آرم امید که نگردد گان نگارش در  
ویشی رویدا و از روی داد و خرد و برین نگیند + نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که من از سیاه  
روزهای هفته می باید ستر و باد می چون اثر در آورفتان جهان را و خوشی فرمود همانا در  
نخستین آن روز در بان دژم روی از دیده موی مرده مردن برادر آوردم گفت که آن  
گرم و راه نیستی بخیر و زبهد می تپم و زنده زنده ماند و شبانگام در دل شب تومن ازین  
تنگنا برون جهان از آب و آب بین گیز و مرد و خوی و گور کن مجوی از سنگ و خشت پیرس  
و از آثره و آثرندگوی و گوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بنجاک سپرم از پیر  
و دیباها که باس ناز و بیخیز در بازار میفر و شند و دران زمین کننده به بل و کلند کار  
کننده گوئی میچگاه در شهر نبوده اند و نمی توانند که مرده را بدید یا بد و بر لب آب و  
سوزاند مسلمانان را چه زهره که دوسه کس همپای یکدیگر در شاد و شش بر اهی گزرنده با علی  
مرده را از شهر برون برند همایگان برهنائی من بخشودند و بسر انجام کار مکرستند کی دراز  
سپاهیان بلباله پیشایم دو تن را از جا که ان من با خوشی گرفتند و رستند و تن مرده  
شستند و در دوسه پادرسپید که ازینجا برده بودند مجیبند و به نماز گاهی که به پهلوی  
آن کاشانه بود زمین کنند و مرده را سواران بجاوند و خاک بنجاک اینا شستند و بر شستند  
یک دروغ آن که اندر درنگ است بهیت + سده شاد و سی سال ناشاد زیست ++  
خاک بالین خشتش نبود + بخر خاک در سر خشتش نبود + خدا یا مین مرد و پشایش

که نادیده در زیست آسایشی + سروشی بد بخونی او فرست + روشش مجا دید مینو فرست  
 این فرومیده + مرثت نکو بیده + سر نوشت که هشتت سال خوش و ناخوش زیست و او  
 آن جهان سال شصند و بی سال هشتت زیست در پویشمندی چشم فرو خوردن و در پیشی  
 میاز رون آیین دشت و در بست و نهمین شب از ماه صفر ۱۱۲۲ کینزار و د و صد و هفتاد و چهار  
 بامه گشتت بل ز سال مرگ ستمیده میرزا یوسف که زیستی بجهان زنجوش  
 بیگانه + یکی در نهمین از من همی پیر و هشت کرد + کشیدم آهی و گفتم و ریغ دیوانه +  
 اندیشه سخن سان به آرش این نگارش سانی باد که در ریغ دیوانه باندازاندازه که فرخنده بجا  
 کینزار و د و صد و نو در شمار است و آنچه پس از کشیدن آهی که هر آینه شانزده میتوان گشت با  
 میماند همان کینزار و د و صد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است بل بنام کینزار  
 در خور است + بهر جانسته و آری در اوست + نام او را ن از داد و دانش بهره ور +  
 امین الدین محمد خان بهادر + و محمد ضیاء الدین خان بهادر +  
 هفته که شهر بر دست سپاه انگریز کشایش یافت اندیشه با ساد و در آرزوی به باد بگذشتن  
 شهر گزایش یافت با فرزندان و پیر و گیان و سپیل و کمابیش چیل گاو و تناوریه و گشتند  
 و سوی پرگنه لوهار و که به نشانمندی جاوید تنجا گیر ایشان است ره گیر گشتند نخست  
 گزرا افتاد و در آن سه مرغ بار گورستان بنه و بار گشودن و د و سه روز آهون روی داد  
 در آن در رنگ لشکریان بنمایند نگاه رافرو گشتند و خبر خشت تن هر چه بود ستمند و رفتند  
 مگر آن هر سه پیل که هر مان که میشد همدان به اندیش بهر آغاز آن آشوب بدر برده بودند از  
 بهر نشان زبان زدگی چون سه خرمن سوخته بجایماند آشتیم نینما دیدگان و آزار دستبرد کشید  
 به میر سامانی چنانچه دانی سوی و د بانه ره فرود شدند نامدار پسندیده که در احسن علی بن بهادر  
 از راه مروی و جوافردی پذیره شد و خانه خانه شتاست گویان به د و بانه برد و رازی گفتار  
 پیشکش ستوده سرور و سروری با همسران آن کرد که خسر و ایران در خسر وی با همایون بهان کرد



صاحب کشته تر بها و در پای پس آنگی سوی خود خواند بیشتر رسیدند و فرمانروا را دیدند  
 و او رنجی بیچاره سخن را ندید چون آرزو میسر یا سخن شغفت و دیگر هیچ نگفت در رک یوانی بیله ی  
 ایوان شامانی نشان داد و در آن جایگاه ایستاد و آمدن نسلان داد و پاس همواری راه گزینش گذاشت  
 که کردار گزینش سر نوشت و میرانی ایستاد نمان می نکاشت چنان دان که در جهولی بر خیزد و ندان غایت  
 یغما و از گشت و در دهی خانه های بی خد لوند با مال حرکت از گشت هر چه آنچه با خویش بر دم بودند و نفی  
 جانی که به دو جانه بردند هر روزی بیغما نیان شد و اینچا در خانه و کاشانه و کاشانه و کاشانه و کاشانه و کاشانه  
 از سنگ و خشت و کلنج هر چه بود جباران رفت نه اگر سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گشت و نه  
 و پوشیدنی با نازده نازموی و میان ماند این در بیگن با نختشاید و این آغاز ناسازد حسیتم نخواستی  
 این آرزو دگر را آشتی پدید آید بهمانا نشنیده بودند هم اکتوبر بود که این دو فرزانگیانه در شهر گام زدند  
 و چنانکه گفتیم در رک م از آرام زدند پس از دوسه روز ازین داد و او بر سپاه فرمان رفت تبار  
 و عهد الرحمن خان مرزبان بهمرا ابدان که نبره مندان را آوردند آوردند و در ارک گشته  
 ایوانی که آنرا ایوان عام نامت جادادند مرزبانی که مر این مرد را بود به خیمه جانداری و باج ستان  
 سرکار انگریزی در آمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهرکیای فیلسف نگردا چنانکه آن کی آورده  
 بودند آوردند و در ارک ملی گشته جدا گشته نشستند و گفتند گویند شهر فیلسف نگریزی دست زد و بیکدیست  
 خانه براندازشد و انداخته های تهرمان نیا و رفت و پخته نیه دوم نو میر بها و جنگینان کنایک  
 بهادر گده و داد می گرفتار آمد و جدا رک بجای که نشانند نشست نشسته نیت در ان سران  
 که در ارک جایجا در از سپهر که ما ولد نلزارا مدین راجه نام هر سنگ مرزبان بلب گده یک کس  
 در شمار افز و در از شپوه فرارسد که مرزبانی پیر امن دهلی که در نبره ماندی به ارجن  
 دهلی همی پیوند از روز نهم هفت و در شمار که پیش نیست جبر و بهادر گده و بلب گده و لوهار و  
 و فرخ نگرد و دجانه دپار همین هفت باست فرامند بان پنج سز زمین در ارک ملی چنانکه  
 گفتیم جاگزین دآن دونای با لودی و دو جانه تاوک بیم را نشانند نهاد و گزینش همان بن

اینان از راز و کار چه بیند و کار آنان بکدام منتهی بایان گردید بی آنکه گویم نهان ماناد و نهان ماند  
ماند که مظفر اند و که سیف الدین حیدر خان و ذوالفقار الدین حیدر خان  
حسین میرزا امیر خوان اوست درین هنگامه چون دیگر اماندگان یازدهان و فرزندان  
بروزن خفته اند و خانه ها پر از دروایستهای گرفتار شده بجا آمده راه بیابان که فخر اندمان  
جای این دوروشن که کاخی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه بایکدیگر پیوسته چنانکه اگر آنهمه  
زمین را به بیاض در آری اگر نه با شهرهای یاد می برابر بشماری بخارستانی بدین بزرگی  
در آن کنونه که سرتاسر از آدم زاقمی بود بکار و بتاریخیت و دروب یافت و حرمت و حرمت  
و تار و مار شد مگر از کالای سبکهای گرانگشت ده های ایوان و کله و سبایان زین و دیگر  
گستر دنی مانند آن در آن ماندن های بجای ماندگاه شبی که استن روز گرد خدای و جبهه سنگ  
بود در آن خشت آتش گرفت و زبانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سخت آن  
آن هیبت با خیره ای هر می بدن نزدیکیست در آن نیم شب من غ آتش نشسته و زان بود فرزند  
بام همین نگرستم و گری دو و یکشتم و رخ من میر سید و زان بود که در آن دم با دیرین می بیند  
خاکستر سیرابای من ای افتاداری سر و خندانده مسایه گلبانگ آورد و از آتش غایب است  
خاکستر چنانبارد جنبش خامه کرد و از گزارد که بر تار مونیم مرده ماند از نامه چه مایه کرد تواند  
انگشت که نگرستن آنرا و پادشاهان و گان سیدون ازین توان سرود که اندی را از دها  
مرگ بدان فم کلر تفنگ در بر و چینه ای را در جسم بند پا تو یکفانش رسن روان بر تن  
انسه و افسرده چند ازان میان زندان نشین اند و شمرده چند ازان و دودمان آواره  
روی زمین بر باد و شاها را که آرامگاه که مانده تاب و تاب ازان است فرمان گیر و دا  
بانداز باز پرس جوان استعد و کبابی چهره و لب گدازه و چار باش آرای فرخ نگر را بعدا  
جدای روزهای بعدا گانه گلو آویختند گوی بدان سان گشتند که کس نثار دگفت که خون  
ریختند در ماه جوری آغاز سال بکیز از شصت و پنجاه و هشت هندی و ان فرمان از او

و فر ازمان آبادی یافتند و از هر جا که میسر بود در آن بودند و سوی شهر نشاندند و مسلمانان  
 از خانان آوار و راه بسکه از رستن سبزه و در دیوار خانه های آنان سبز است هر دم از زبان سبزه میروند  
 این دو آبگوشت بخورد که جای مسلمانان سبز است مگر فر و ماند و شهر را از گفتار راز گویان  
 خوی در دل گذشته باشد که کاشانه پزشکان راجه نرنگه بهادر فر اهرام آمد نگاه و پناه عای مسلمانان  
 است و شکفت که از هنگامه گرم سازان هرزه تازیکه و تن در آن نهمین باشند بدین ماند نیش و زنبه  
 دوم فروری یا اگر وی از سرنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شصت کس  
 دیگر از رندار جوانان آمده درون با خویش برادر چه شبها روزی چند همه را ابد و ریگانه داشت  
 پن آبروی میبندان نیز نگار داشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان  
 بانو در زاده خویش عبدالحکیم خان که حکیم کالی مهر خان اوست فرمان بازگشت یافتند  
 و آدینه و گرد از دهم فروری تیرا چند دیگر و شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند  
 و از نیمه سوزن و نرد و نوخانه ماندند ازین آشوب که در همه سایه خاست درین هزاره که در کوی  
 افتاد این درویش لریش ساینز دل بجای نماند تا آنکه در آن وارد گیر با من تیرا شوی گرفت هنوز  
 حق من و و که بودن و شب نشاد و نخوان که نه بجاست همچنان بجاست همدین ماه فریور فروری  
 که ازین شهر بگل تا فروردین که روزگار روز افزونی فرقه سوزنده مهر است همه یک راه  
 راه مهر سپهر آوان آمد آمد مهر بان داد مهر پیکر بیدین لشکر **سهر جان**  
 لار نفس صاحب حریف کشته بهیا و ربلندی گرفت از آنجا که آئین من بعد و رانی که  
 بهر فرماندهی بدین کشور و نیره بدین شهر گیرند روان هشتم چکامه های ستایش نمود است  
 در ستایش آن دلاشکوه بامه درگیرند چشم روشنی فریاد پیروزی در آن فسرانی  
 با دفر روزی که انجام داد و روز آدینه نوزدهم فروری سیزدهم یام فرستاد شنبه  
 بستم فروری هنگام شام است و یک بانگ تیرا بوغ و ننگ آنگاه یکشنبه فرود  
 کشایش شهر کشو بدین رنگ شنبه ماند که شازدهم فروری سوزنده و نهر آسمان

سروری سپه سالار نام آور کمنند رخسار پیاورد در پویش بدان روش بر سپهر رویان  
 ستیزه جوی سپهر اند که سپهری سپهر آغایه دست مرعاج و گفت چندان آفرین باد خواند  
 که لبش تنهایی زو زبان از جنبش باز ماند جهان را تابا بادی فرد و جهانیان را باز آید  
 نوید که آرزوی آزادان و نیک نهادان بر آمد و بدان و بد که آن را در آنجا نیز روز و روزگار  
 سر آمد و گمراه نشود و هشد که به نوا آوردن توپ میدان سورنای شاد و یانه چیزه دستی بود گردان  
 سپاه پیروزی بستگاه و در نور و این نادر و بر شهر دست نیافتند و لیرانه به تیغ زنی و  
 دشمن انگلیشتانفته اند و پس از کشتن و کشتن بی بگاه جلوتافته اند و ز گیتی فرود چارشنبه  
 بست چهارم فروری بهنگام همان پاشت ب بستان داد و آزاد و آسمان و آسمان  
 جاده را تا بنده ماه فرخ روی فرخنده غوی چپیف کشتن سپاه در ستاره سپاه به  
 نشان بسم رخسار زمین بلی از آسمان آساستاره زار ساخت و سینه آواز تو  
 دلهای خسته را به نوید مرهم مهر و آرم نوخت ب در کالبد شهر روان باز آمد و فرمان فرمای  
 نشان باز آمد و زین شادی و خوشدلی که روادشبه و گویی که مگر شاه جهان باز آمد و شنبه بست  
 و هفتم فروری چون روز شب گشت و از آن شب سپهره گذشت و دو دل داد خواهان  
 بر ماه شب افروز بد انسان راه گرفت که نگزند گان بخوابست فغان برداشتند که ماه گرفت  
 هم بر روز شنبه که نشان داده آمد فرجام دور باش بر خاست و اذیت و بان تجور را بار و  
 آرنو و مندان آرد و راز نهار و ادند تا دانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است نوفا  
 اندرون درین هر دو با آغایه مردم را بهم در آورده اند که پنداری بیکدیگر و بیکدیگر خرد و خماره آگاه  
 که ازین هر دو بندای خانه در روزهای جدا گانه به پیش پیمان جان باخته اند و فرشته  
 باستان و اند مسلمان در شهر از هزار کس ازین نیابی نامه نگار نیز در آن هزار یکی است  
 دیگر از آن نبوه که راه گریز نموده اند اندکی را در دور گردی چنان پندار که خود ازین سر زمین  
 نموده اند و بسیاری از گرانمایان گرداگرد شهر بد و کوهی و چهار کوهی در پیچیده و معساک

و گوید که زه چون بخت خود خوانده اند درین گروه گزین کرده یا بود و با شتر هفتاد و هشتاد تن  
خویشاوندان گرفتاران یا از لشکر خوار آمد بهمانا پنجاه تن در آن شهر آینه داد نامه های مردم  
از خواستش ستگاری و آرزوی آرمش در یوزه روانی و دستاویز بیونی دوسه هزار  
در خواهاد کاغذی همی پیکان بدادگاه فریاد آمد و ادخواهان چشم بر بند و گوش بر آواز تاجیه  
و چشوند مر آینه دل از آرزوی پاسخ آن نیایشنامه و ستایشنامه که بهنجد بام روان دوشتم  
نرسیده است و در نیامده و آمدن پای داور نرسیده و داور را دیدن از رکبزر اندیشه های بیسج  
در پیج یکدیگر بسته است که تا می سخن زار است که پنداری چارهاست اگر روی براه آوری را  
نگری و اگر بنشیند بر پیرهن بینی هنوز شکیدانی بر میتیایی چیرگی داشت که روز دوشنبه هفتم مارچ  
آن نامه با هر گونه نگارشی که در نور و آن بود من باز رسید پیشانی نامه بنش خامه از پیشگاه داور  
فرستاد آموز بدین فرمان سر و غ اند و ز که نامه را سوی فرستاده باز گردانند  
تا بمیابگیری داور شهر با باز فرستاده همه گفتند و من نبرد اشتهم که این سود آمد و پاسخ نشانی  
است امید فرازی و از پزیرفتن الکی بخش هر آینه آن نامه بفرمان نشانند را با فرستادن نگارشی  
که می شایست به نگاهبای سر و داد گستر شهر آرای شهریان پرورش زانه چارلس  
سامند رس حسب که نشسته بهبا و ز سر ستادم و نامه و غیره بنام نامی ستوده نامه در  
گیرنده بخوابش یافتن ویرینه پیش با آن نامه همراه هفتم چهارشنبه هفتم مارچ  
از پیشگاه فرمانروا در بار نخستین خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که خبر پیش  
و چشم روشنی هیچ نذر و هیچ گونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که در چن چنین هنگام  
و هنگامه هر و آدم و لایه و لاغ چون گنجینه منکد حکم بنده ام مرانان می باید بنیم که نان دویمین  
آرزو و بکدام فرمان در خور آید شامگاه پنجشنبه هفتم مارچ آواز روان تو اما باز تو ب  
بفرزده ربانی فیروزی در گنبد فیروزه رنگت عجیب و بدست آمدن لکن و وین شستن  
سپیده مینه خواه اگر نیری در آن شارسنه چنانکه خواهد بود و نشین که دید آبادی آن

شهر و رور بلند و باره و بار و ندارد و همانا دیواری از انبوه انشویه سپاه بوده باشد که زواری  
 این سوی رنگتاه بوده باشد و میک آن دیوار ناستوار به تنه باد و کوشش مردان کارا ویم  
 ریخت باشد نه خرام پیاده و سوار گردان هر یک از آنها بخت باشد آری ندره ایزد  
 هر که شهر یاری بخشیم تاب جهانسانی افزاید و هم فراتاب جهانزاری بخش ناگزیر هر که کرد  
 از فرماندهان جسد سرش در غور کفش است و سینه زیر دست باز به دست همان مشت است  
 و درفش جانیان را سزد که با خداوندان بخت خدا و او بخشنودی سرفرو و آردند  
 و بدون فرمان جهانداران را بر نیز نیستن فرمان جهان آفرین کار نند چون دانستم که تیغ و  
 گلین و سخت و سخت بخشید که کیست گیر سر گشته و ناخوشی از بهر چیست فرزند شیخ شیراز  
 را میهم که درین پرده پوش فراوانی دارد چه کند بنده که گردن بند فرمان را  
 چه کند گوی که تن درند و چوگان را از دست دوم مایح در دل و یوانه همی غلگیتی  
 فروز دینی و نوروزی داشت و آن روز جهان نسرور را همدین روز یادی و فردا  
 این روز نشان می یافتیم امسال مگر این شب بشهر خاموشان است که از آمد آمد نهبها و سیج  
 گلبانگ نمیشوم کس نگوید که این سال از سالهای دوازده گانه ترکان کدام است برابر  
 گشتن روز و شب و شب و روز چه هنگام است اگر بپدل بیدان را غار از خاک رست  
 و روز نامچه جهان گردی خسرو روز از نگار ساده ماند و روغونی چند کم گیر و دروغ  
 چند ناشنیده پندار هر میبود بر نفس اموات نکرده است که سبز و نوید و گل نشکند  
 آری آفرینش اینهار بر نکرده و چرخ خبر به هر نیز گردش که مراد است از لا در و نور  
 بر پیشین میگویم نه بر گلزار از بخت گلنی سبزه از نوبهار است جهان از گل و لاله پری  
 درنگ من گوشه دامن زین سنگ بهاران و من مانده سبزه برگ ساز و در خانه  
 از بینوایان منم و می گالم که روزگار بی پردت اگر من که در کین اندوه روی  
 بدیوار دارم سبزه و گل نگر و مغشغور را به بوی گل نه پردم از بهار چه کای از باز



تاوان خواهد در ماه اپریل که دو بهر از فرقه دین یکت ه از اردی بهشت است سنا که او خبر کرد  
 حکیم محمود خان در نوخانه باز مانده بودند از بند رستند و از دام بدر بستند هر تن راه خویش گرفت  
 و آن سره مرد نماز پرورد با همه خویشان و خویشتان و ندان پرده شیخان و فرزندان سوی پال  
 رفت گویند هنوز در کمال روز ریشب همی آرد تا سپس چه در سردار و سیر آقا می شنیدن  
 را به نوازش این وازه نازش وی داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که از گزگاه  
 بد اندیشان بودند به ناو و نور و از هم کشادند و آن شهر را بهر گستر و داد و جسر چه دانش داد  
**نواب یوسف علیخان بهادر** فرخ نژاد و داد نه میدون آن بجای گیری سر و آید  
 در خور و آن سر زمین از روی فرمان پذیری فرمان بهیر اندامید که جاد و آن فرمان رد اما ندیک  
 سرانید که کو بهر انگیزی لشکر از دشکر که به شکاف پس از آن که شور و ران رود بار فلکند خس و  
 خاشاک تر و امنان هرزه ستیز از بریلی برکنار کنند چون چنین است زودا که اگر انجانی چند  
 سنگ لایح بجای مانده در شهر و رستم دم را آسوده نمیکند از رند و در رگیزر با هر و آن  
 آزارند روزگار سر آید و کشور بند تیر سپاه پرچم و رایان داد گستر در آید سیزدهم چون روز شنبه  
 نزدیک پنجامیدن روز فرما فرمای شهر بهادر و عیخان را که در ارک گرفتار اند همی ماند نزد  
 خود خواند امیدوارانه شتافت تا فرمان یافت که بمزده جان بخشی و نوید بخشش بکمر آرد و  
 ما بهانه شادمان گردد و دوسوی لاهور ره نورد و سپس روزگار آزادانه زندگان نیست  
 شهر فرجام ماند و بود جاد و نیست هر آینه در آینه بیکای این رود و او نر و آرنست که از بند  
 در بیخ دروغ باه و دستگاه آزاد و بدین آزاد زیستن خشنود و دلشاد باشد بهرام  
 بست و دوم چون هنوز هنگام فرمانرانی ستاره روز گذشته بود و سیر خرو روزه که هر روز  
 بر نیز بهیگیر انداز کنار و خاور نینده بالا بلند گشته بود که خورشید آسمان یو توب  
 و هشتم روزهای گذشته ماه چون لهای دوستان را باند از سر خوشی و شادمانی از با  
 بر بخت و خاکستری سوزنده تر از آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید کشایس سحر

گواهیار بدست آمدن آن سنگین تر که بگرگوشه زمین است و بخت دل کو سار از آن روز  
 که از فرگاه جهان آفرین پروانه نیتی سرکشان آوردیم بهر فرماندهان و هم برای ترسانان  
 به از بدوشی جریغ آمدن و نشان آوردیم که پیدائی این رود داشت که سرکشان گواهیار را  
 بگرفتند و ستانده بلج و ساد و چهار چیه حیاچی را و شهر و شهر یاری و قدرت و به  
 اگر ه رفت و از جهان بانان **شبهه** یوری جست و سپیدی گران به یاری گری یافت  
 و نیز اولوم شتافت تاییر و زی روزی شد همانا از روی هر گود و او که سرانجام گم ایان هر سو  
 چیز آن نیست که چون در گریز اگر نیز از هر سو به گواهیار رود آورده اند و در نیجا این گشت  
 نمایان خورده اند و میسودن روزی چند بسته و نترند به رهزنی در هر و از روی سو بین  
 نور وند و پایان کار با بجا بخوری کشته کردند بارگیان و شت پهای را و بیابانهای بی گسار  
 سیند بر زمین سالی تپی دباران کرده و در گزگاه های آب گل اندای یابی باز کشور بند  
 بد انسان خیس و خار گردد که هر گوشه راغ بسر سبزی انگاره بلغ و هر رکن از دریا بادی غایب  
 بازار گردد و ناممه نگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گشت و ازین گوناگون گذار  
 پنهان پیدا است که اکنون از روزگار شصت و شش و رنک بچاست  
 ناچار آواز دلنواز جاد و نوای شیراز که از من بردان رو شفش در دبا و می کنم و  
 بدلتان که مفرده از مفرده دیگر اندر ز پذیر و بدین زمره خود را اگر شاد نتوان گفت  
 باری از بند ریخ آزاد و می کنم زمره درینا که میایس روزگار + بروید گل و شکفته و بهار +  
 بسی تیر و دیاه و اردی شست + بیاید که مافاک باشیم و شست + بدرستی که رستی منت  
 شبیه آزادگان نیست من نیم مسلمان که هم از بند چون آیین و کیش از آدم و حسم از ریخ  
 شکنج بدنامی خویش درسته پیوسته خوی آن داشته که شب جز فرج هیچ نخور و نه  
 و اگر آن نیافتی خواهم بسود و درین هنگام که باده فرنگ شهر بسیار گران است و من پند  
 اگر جو افرد خدا دوست خدا شناس دریا دل **حمید** و ابن نصر تادک

بادۀ شکری که در رنگ بافرینج برابر و در بوی ازان خوشتر سنی تا بر آتش آب نزد می بان نبرد  
 و از بکر تشنگی مرد می رسد و در دم دایه زهر و محبت از بادۀ ناب بکد در اغوش محبت +  
 فرزانه محبتش نشاید بمن آبی که برای خود سکندر محبت + از داد نتوان گزشت دیده  
 را نا گفته نتوان گزشت این نمویی دوست در بارۀ آبادی مسلمانان شهر کوکشتش و بیغ  
 نداشت چون سر نوشت آسمانی بدان یار نبود و رستی کار و شکار نمود آبادی و ازادی هندو  
 گروه همه دانند که از روی آرزومهربان واداران رخ نموده است باری باند نشی کار ساز  
 این بی پسندگی گوین را درین آرزوش او بار بوده است کوهایی سخن نگیخت کس است نیکی  
 مردم رسانند و روزگار بنای و خوش خوش گزرا نند با آکو بای پیوند کهن تشنای  
 در میان غیبت ناگاه بختی و هزبانی و گاه بگاه فرستادن ارمانی بر من سپاس نه  
 و داد مهربانی میدهد و یکر از آشنایان دکان و شاگردان من همی را شکست که بر بنای یک  
 نهاد نیکنام است در راه پاس مهر نیز گام است همی آید و اندوه سپید باید و یکر از مردم این شهر  
 دیران نیمه آباد شیو جی رام بر بن بر بهانتراد که جوان خردمند و مهربامی فرزندان  
 در رویش در لبش اکثر تنها میگذارد و باند از قنات توان خویش فانی و کار سازی  
 بجایم آورد پیشش بال ملک که که جوان نیکوخی پارساست نیز همچون پدر خویش در میان  
 پذیرای چست و رانده گساری بکیم است از دوستان و دوست آن سپهر مهر راه و هفت  
 شیو زبان هر کوپال گفته که درین فن همدم و هزبان آواز من است و ازان رو که در سخن  
 آموزگار خود میگوید بخشش با نهمه خوبی خدا داد سه مایه از من است سخن کوتاه از اهرم است  
 همه فن مهر و سپاس آرزوم اور سخن شروع و سخن بلوی هنگامه گرم لبکه از مهر بادرون جانش  
 داده ام میرزا آقچه مهر خوانش اقام از میر طه سفته رزمین فرستاد و جامه و نامه پیوسته  
 میفرستد این سخن که گذاردن آن ناگزیر نبود و غیره از بهر آن آوردم که سپاس مهرورزی مردم  
 ناگزیر ده نماند و نیز چون دوستان این دهستان است و ریاست که شهر و مسلمان

تھی است پیمانہ خانہ ای این مردم بچراغ است در روزانہ روزن دلوار با بی دود و دھن  
 شہر شہنای ہزار دوست کہ دہر کا خانہ بگاہ دور ہر سہ ای آشنائی دشت دین تہائی جز خامہ  
 ہمنوای دی و خبر سایہ کس ہمبای دی لبست لب اکنون نم کہ رنگت و دم خمیر نہ تاریخ  
 بخون دیدہ نشویم ہزار بار و پیکر کم نہ در دود و ریح است جان و دل و در بستم ز خارہ  
 و غار است بود و تار اگر در شہر این ہر ہنہار تن تیر تیر تیر یکس گواہ یکسی من نیز فیستی  
 بشکر کارنی روزگار را میرم کہ درین تاریخ کہ شہر و پیچ خانہ از کاو کا و شاک نیز بخانہ ماند  
 با آنکہ خانہ زن و ساز و دستی انجایان ہر کرانہ ماند سو گند میتو انم خورد کہ جز انچہ پوشند گشتہ ہیچ  
 در سرانہ ماند کشایش این گرہ دشوار کشای و یکو ہدیائی این راستی دروغ نہا نیست کہ  
 در ان ہنگام کہ سپہر دگان شہر را فرو گرفتند کہ با توفی آنچہ من دیدہ تیر ہاسے گران ردا  
 زیور و رخت ہر چہ دشت نہائی در خانہ کالی صاب نیز آوہ فرستاد و انجا و نہا خانہ لگا خشتند  
 و در گل اپناشتند چون شکر آریان شہر را کشودند و لشکریان فرمان انجایانستند راز دان  
 آن راز با من در میان نہاد و کار از دست رفتہ بود و رفتن و آوردن را انجائی نہاندہ تن نوم  
 و خود را بدان فریقہ کہ چون رفتی بود نیک ست کہ از خانہ من نہ رفت و ابدون کہ این جولائی  
 ماہ یا نہ ہم است و درین سپہن سرکار اگر تیری را سہرشتہ باز یافتہ ست  
 بفر و ختن آن گستر دنی و پوشیدنی جان و تن ہی پرورم گوئی دیگر ان نان بخورند و من ہامہ  
 ہمہ تو نہ ترسم کہ چون پوشیدنی ہمہ خوردہ باشم در بر بگی از گر سنگے مردہ باشم از ان مٹی  
 خواران کہ از پیش ہنستند درین رستاخیز دو سہ تن از من ہستند ہر آینہ انیان را نیست  
 ہباید پرورد و داد نیست کہ آدم را از آدمی گزیر نیست کار بکار گزار از پیش نتوان برود ہر  
 ازین گردہ خوانندگان دگر کہ از پیش بچسبند خوشہ و ربودن بہرہ خوی دارند درین ناخوش  
 ہنگام نیز بہ نوائی جاگزینای ناخوشتر از خردش خردس بی ہنگام ہمین نہارند اکنون کہ قاتل از کرا  
 ثنائی و کلاش انجای روانی روان و حق را ہم برزد ناگاہ و در دل فرو آمد کہ بہ آراستن

۴  
 در دیباچہ  
 مے خاک انجی  
 جنبہ اصل خود است  
 جنبہ نہ جنبہ  
 پنج

این را و بچه کارش نام جز توان برداخت همانا درین کاشکش پایان کار با مرگ است یا در یوز، در  
 خستین بیک از ان گمزه که این داستان چهار دان از کران همکران از انجام بی نشان ماند و  
 نگرندگان را افسرده دل کند در ویدین بیکر بید است که سرگزشت جزان نخواهد بود که از  
 کوی به دور باش سر بازار آزد و اند و از ان دور به باگی دگمی فرستادند و خود انهماتا کجا  
 توان سرود و در بنید سوانی خوش باید بود که من بین اگر بدست آب نیز  
 از آینه نیرداید و اگر فرچنگ نماید بر آئینه جزنگ نیامد و خلعت نر آخه در هر دو نبروش  
 از انجا که آب و هوای انجا خسته رانیک نمی برد و هر آینه از شهر باید رسید و در آبا وانی اگر ماند  
 و بود گزید از بی سال گذشته تا بولائی مثال بکیر از بیست و پنجاه و هشت رود آهسته  
 و از یکم است خامه از دست و هشتام کاشش در بار فان خواهشهای سه گانه  
 همانا مرخوان کس پای دما نه چنانکه هر دین کارش از ان گزارش آگمی داده ام و اینک  
 چشم نگران بدان خسته دل بر امید بدان ناده ام از فرگاه شهنشاه فیروز بخت مهر  
 و بیم سپهر تخت جشید فریدون فر کاوس کس سنج سکنند در آنکه فرمانروای روم اند  
 سپاسگزار بجا ماندن تابدی تخت و بیم است لشکر آرای روس اورانندیش ترکناز سایش  
 دل از بیم و بیم است اگر ستاره روز بدین بگالش که در جهان سوزی تا شنودی اوست  
 هر اس غی و روز و جراهمه روز و بدیم بر خوش همی از در ماه و هفت بدین اندیشه که  
 در گیتی فروزی گمان همیشه اوست از گشای خویش نهان خواهد چهره شب از بیم بکاید

خداوندی و بگین و نشان	شهنشاه شاهی و شهنشان	خردمند سنج و بکوی	از نوید و ان برده و دادگو
در شان و فری که بخت	اندانی که از بجه یادید و ش	بدان دشت مانند بک	سپارد بدین نامور ش
ز و سنج ز و بخت گنج	ره آورده است بخت سنج	خود آن خست کشتن و بخت	بش پیش کش که فرخ و ش
نه بینی که در که از بخت	بر آید و کوه رنگ بک	بود مهر و بخت افسر	و گرنه بکارت بک
اگر بخت که بختانی کند	چنان در نشانند و بک	که آن گوهر و اگر در	شود و بخت گوهر

دیم چرخش کلاه بند	بر آرد ز در باد کس گد	کبوه از دها و بدیاری گد	در جان و در آب زندگ
زنده و شکوه گدیان	خداوان گیتی گدیان او	با فر و خوش شش سید رنج	در ششند و خوش ششند
بر گشتن شش خرد و خرد	بفر تاب و شش خرد و خرد	بکشش شش گد و بدش	جانه فرزند و کسور یا
	بگزد و ان کس گد بار باد	در گشتن من بزم بسیار	

از روی فرمانروائی فرمان برداری و زنده ناپیون انجمنش همان و اور کجسته بر شش با شش مقام  
 ز فتن از جهان ناکام ز فتنه با شش ب چون نگارش بدین نشان پیوست + تن زدوم داستان  
 میخوانیم + این نامه را پس انجا میدن و متنبوی نام نهاده اند دوست بدست سوی بسوی  
 فرستاده آمدند انشوران اروان پرورد و سخن گستران رادل از دست برد مید که این دانسته  
 و متنبوی بدست یزدانیا ان گد بسته رنگ بوی و در دیده اهرمن نشان نشین  
 گوی باد ترساج ب زنیسان که همیشه در روانی ماییم + حشر چشمه راز آسمانی ماییم +  
 حنچه زد و ساقیر بود نامه ما + ساسان ششم به کار دانی ماییم

قصیده

در معج خداوند روی زمین بایه جهان آفرین حضرت قدر قدرت  
 مکه معظمه گلستان فکد الله مکه بالعدل و الامان

بر کلاه تیر کرد فلک میان بسین	در روزگار نماند شمار بیا	خود روزگار انچه بدین گد	در میان و در آب زندگ
آمد اگر به فرزند بالا با فرود	حق داد و دادی که بگز قرار بیا	در پای آن زمین بکر کرده	در ششند و خوش ششند
چون رنگ وی گل گد و گد	بر روی فلک بیخ و غم گد بیا	چون حسن مکتب بنوی این	جانه فرزند و کسور یا
تا جابر بدو گد انشیکند	آخر مگر خرمی بجان عارف	در رنگ باد و شش آب گد	
گرچه چو بنده با خطا نادانی	در هر سر و سر برکت بیا	هر کس در خطا نشین گد	
مست و در هر دوش سر گرفت	هم بر سر سر خوش بیا	در بنده خود خشم بیا	
	لیان نمار صورت لیل و ناریا	برام دل بستر تیغ و کفر	

دستجو  
 کلاه تیر کرد  
 پارسی نازل  
 نده داستان  
 چرخ از آفرین  
 که مکتب  
 در آفرین  
 ساسان ششم  
 که گویا



نظاره فتنه با عیال از نظر ست	اندیشه گنجهای اهل کماریت	جام و غراب رشوقی آفتابیت	بزم از بساط عادی کو بهاریت
بوی سخن صفای کوی گل گزیت	بانگ غم نشا مالای هزاریت	بر بهم زوند قاصد کزین دهریت	سیر کش از نازده ز کوه نیکاریت
خفیف سیر غباریت که کفش رسید	ذوق صبح طایفه بند اریا	رهبر تاج خوشین اهل کجایت	کودک ضایع جز از تو گاریت
عاشق بسکه شا به بیداریت	از بهر غش غم کسل فلک باریت	خون گشت دل و اگر حسرت باریت	چشم ساه را بغیر اسوداریت
گر زاهدت نیز زمین بیایم	در حجر است نیز زنده نمایا	قفل دل معدوم که نشانیست	زهار را بکلیه دانه اریا
با خنده هم مضایقه در خمی غرت	خودت خیز از زنگی و داریت	عنوان ننگ مور قمر و جزیت	بستان آن زو شو میو داریت
دولت چند سو که شکسته است	ملک آفرین سرود که دولت باریت	از خطام شاهنشی آفرینیت	سود و سود و سودش از بشاریت
خیزنه گمان بند بخت و از کرم	و کله پاکه دوفی از زو گزیت	جشنی بکایه اقبال سازیت	کا قبال ناز و اینش سازیت
باله چنان ناز که بعلند بنان	از بسکه تخت بگیتی اهوریت	ناز و چنان بختش که با بختیت	از بسکه تاج کامل اندک باریت
بایستی غم از بی ترصیع تاج و تخت	ناز م فردنی که جواهر اریا	با قوت ساجین که متحد دکان	آور دهر چه در کمر باریت
سکه که نقش لعل و زمره بسته بود	در سینه خار خار ز جوش اریا	خورشید اینچشم کوه خیز و اریا	تنها نه آبر که شاه اریا
جشن کشیدن شاه سمری نبود	ساقی گی گزیده را طعم باو	ازین پس میباید مردم من رو	از دور باشما که هم زو باریا
همست غم بسته بود انگه ساقی	ور در دشت بیکه درین اریا	رحمت سید که بهار اندر اریا	و اندکی که سوزان اریا
آورد گوشت که زشت شمارنگ دلو	با خوشین بر هر چه خور داریا	کل از خوشین بنگ بنگ باریا	آورد دگر بهارنش را باریا
در راه با یار و خیران شمره شده	در بریم قوت و رخ بران اریا	موجیکه آب در گشاهوار زو	جوشی که خون باغ اریا
ره زو که بران شهنشاه گران	اوس شرف بیکه دیگر اریا	از کز دراه سلی گیتی نقاب	و ز خط جاده ناکه درون اریا
ز تو کارگاه سکه و خست	چشم غم از سر نه دانه اریا	باشد بجای خوشین زو داریا	باله شس سر و کشتن سوز اریا
لعل و گلبین شایسته دران	این هر دو که شنبان خیز اریا	فرمانروای ماکه زو خوشتر	شد تاج سر و خوار و باریا
زینسان خفیف نایه ناکه گشته بود	صد بارم از کد او شس اریا	و انم که خفیف نایه شس اریا	شاخ بریده و شس اریا
آری جرمین نبود که مکار	ایان مهر و سرس زو باریا	کو از زو م لاله خود و باریا	هالک از زو و شس اریا
جی که زو شس لعل در میان بود	و امان گل نسیم بخت اریا	لعل و زو لاله و باریا	و بختان و بخت اریا

در وقت که کتبی تمام شد  
 مخالف مستند بود و چون  
 از این سبب که نمی اندیم  
 و نیز نگار نمایان و نسخ  
 مگر شریک بیاض و زیت کاج  
 که در این خطوط خاص  
 نبود است و در این بین  
 همانند و کتبی که در پیش  
 نگران بهر حال آنست  
 شد و سی هر یک از این

نامها در حد و حد انحصار است  
 برای که شاه زنده دل انگیز  
 قطعه در بیان روشنی علی  
 که گوی بود و روزگار چرخان  
 نگار شده هر سود و چرخ چرخان  
 که در دوش و چرخ چرخان  
 بدین دخی روی چرخان  
 و شش دلاله زار چرخان  
 شد این خبر آئینه در چرخان  
 روان هر طرف چرخ چرخان  
 که یاد آنست و سال عمر شمشاد

ای که شدی زنده زان و زنده  
 بخون شاه دولت و بدست  
 شده که خون چرخ چرخان  
 بسر برده و چرخ چرخان  
 درین شب و آواز چرخان  
 شد از حکم شاه چرخان  
 ز دلش چرخان شده و زان  
 بدین فکر است و زان  
 سخن چرخان و زان  
 بدی زان از شاه چرخان

اوقت که از خوش است  
 در روز و در و بدست  
 بهر حال که چرخ چرخان  
 ترا و از بهر چرخ چرخان  
 همه روز و در چرخ چرخان  
 کند گنج و چرخ چرخان  
 فزون روی کار چرخان  
 که شد و چرخ چرخان  
 بر است نقش کار چرخان  
 و عا می کند بهر چرخان

# کلیات غلب

الحمد لله و الله که درین زمان سعید و او آن حمید از متر شتاب علم اعجاز رقم جناب مستطاب مریخ  
 آسان بلاغت و نغم ماه برج فصاحت شیرین سخنور می سخن زبان پارسی دور می انصاف الفصحا الیغ البلاغه امیر کبیر  
 جناب نواب نجم الدوله و میر الملک سید الله خان بهر حرف میرزا فوخته مخلص غلب المشهور فی المقام  
 و المنابر منقور و بسور کلیات نثر مشکوآت بنج و چرخ نیم و زو و دستین و در مطبع افاق مرصع کجا  
 قضایا بر بطر شاد و هر شمشیر شایسته صاحب خلق و نوت نودی است از و غلب بنی نول کشور دام اقبال  
 و ان کا پیورستی موثر منضم بالکمال لاله بغیرت دیال صاحب باه سیر  
 شاه و عیسوی لیاظ الطبع پوشیده مرغوب نام  
 و مطبوع خاص دوا مگر دید فقط

مطبع مطبع از عالی مطبع مطبوع با و قاطع لاله مدین و مومنین لاله شمشاد و جلد نه غلب مطبع گریه و بدست و زو و فضا و بنج و بنی سانس و زو و کجا که کلام غلب و شاد





[illegible]





دسمبر ۱۹۵۵ء - کھن

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

---

۲۲۹۹

۱- در این کتاب که در این کتابخانه است  
 ۲- در این کتاب که در این کتابخانه است  
 ۳- در این کتاب که در این کتابخانه است  
 ۴- در این کتاب که در این کتابخانه است  
 ۵- در این کتاب که در این کتابخانه است  
 ۶- در این کتاب که در این کتابخانه است  
 ۷- در این کتاب که در این کتابخانه است  
 ۸- در این کتاب که در این کتابخانه است  
 ۹- در این کتاب که در این کتابخانه است  
 ۱۰- در این کتاب که در این کتابخانه است



